چاپ دوم

اومبرتو اکو

گورستان پراگ

ترجمه: فریبا ارجمند

گورستان پراگ

نویسنده: اومبرتو اکو

ترجمه‌ی فریبا ارجمند

انتشارات روزنه

(nbookcity.com) شهر کتاب

از آن‌جا که این داستان‌های فرعی لازم‌اند و به‌راستی بخش مرکزی هر گزارش تاریخی را می‌سازند، ما از به دار آویخته شدن ۱۰۰ شهروند در ملأعام، زنده سوزاندن دو راهب و دیده شدن ستاره‌ی دنباله‌دار حرف زده‌ایم- قصه‌هایی که به ۱۰۰ مسابقه‌ی قهرمانی می‌ارزند و قابلیت آن را دارند که ذهن خواننده را تا حد امکان از عمل اصلی منحرف کنند.

کارلو تنکا، خانه‌ی سگ‌ها، ۱۸۴۰

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل ۱: رهگذری در آن صبح خاکستری

اگر رهگذری در آن صبح خاکستری ماه مارس ۱۸۹۷ برای گذشتن از میدان مابر، یا ماب، آن‌چنان که در حلقهٔ مجرمان معروف بود (پیش‌تر، یکی از مراکز زندگی دانشگاهی در قرون وسطی که دانشجویان از دانشکدهٔ هنر در ناحیهٔ ویکوس استرامینوس یا خیابان فوار دور هم جمع می‌شدند، و بعدها، محل اعدام رسولان اندیشهٔ آزاد مثل اتین دوله) دل به دریا می‌زد و خطر را به‌جان می‌خرید، خود را در میان یکی از معدود نقاط پاریس می‌یافت که از ویرانی‌های بارون هاوسمن جان به‌در برده بود، در میان گوریدگی کوچه‌های عفن که رود بیور دو پاره‌اش می‌کرد، رودی که در آن هنگام هنوز روی زمین جریان داشت و پیش از تخلیهٔ آب‌های تب‌زا و نفس‌بریده و کثیف‌اش به رود سن در آن نزدیکی، از دل و رودهٔ کلان‌شهر که مدت‌ها در آن محبوس مانده بود، بیرون می‌ریخت. از میدان مابر، که قبلاً بلوار سن‌ژرمن زخمی‌اش کرده بود، شبکه‌ای از کوچه‌های باریک جدا می‌شد، از قبیل کوچه‌ی متر-آلبر، کوچه‌ی سن-سه‌ورن، کوچه‌ی گالاند، کوچه‌ی دو لا بوشری، کوچه‌ی سن-ژولین-له-پوور تا کوچه‌ی دو لا اوشت، پر بود از هتل‌های کثیفی که عموماً هتل‌داران اهل آورنی اداره‌شان می‌کردند که با حرص و آز افسانه‌ای‌شان شب اول یک فرانک و شب‌های بعد چهل سانتیم (به‌اضافه‌ی بیست سو، اگر ملحفه می‌خواستید) مطالبه می‌کردند.

اگر او به خیابانی که بعدها خیابان ساوتن شد اما آن‌وقت هنوز خیابان دامبواز بود می‌پیچید، تقریباً در اواسط خیابان، بین روسپی‌خانه‌ای در پوشش غذاخوری و کافه‌ای که با دو سو (حتی آن زمان هم ارزان، اما تنها چیزی که با بضاعت دانشجویان سوربن سازگار بود) شام و شراب بد سرو می‌کرد، به بن‌بست یا کوچه‌ی کوری می‌رسید که در آن زمان بن‌بست مابر خوانده می‌شد،

اما تا ۱۸۶۵ هنوز بن‌بست دامبواز بود و سال‌ها پیش از آن میکده‌ای داشت (به زبان زیرزمینی، کافه، مهمان‌خانه‌ای بدنام که معمولاً یک مجرم سابق آن را اداره می‌کرد و محل رفت‌وآمد بزهکارانی بود که تازه از زندان آزاد شده بودند) و بدنامی‌اش ناشی از این نیز بود که در قرن هجدهم آزمایشگاه سه زندانی زن مشهور در آن‌جا قرار داشت که روزی خفه از ماده‌ای کشنده که روی اجاق‌های‌شان تقطیر می‌کردند پیدا شده بودند.

در انتهای آن کوچه، کاملاً ناپیدا، پنجره‌ی خنزرپنزرفروشی‌ای بود که تابلوی رنگ‌باخته‌اش لاف سمساری عالی می‌زد؛ پنجره‌ای که شیشه‌اش را چنان لایه‌ی ضخیمی از خاک گرفته بود که به‌سختی می‌شد کالاهای پشت ویترین یا داخل را دید، هر جامش کمی بزرگ‌تر از بیست سانتی‌متر مربع بود و همه را قابی چوبی کنار هم نگه می‌داشت. کنار پنجره، او دری همیشه بسته می‌دید و یادداشتی در کنار زنگ که می‌گفت مالک فعلاً حضور ندارد.

اما اگر، چنان‌که به‌ندرت پیش می‌آمد، در باز بود، هرکس که وارد می‌شد می‌توانست در نوری ضعیف که کلبه‌ی دودزده را روشن می‌کرد، روی چند قفسه‌ی لرزان و میزهایی به همان اندازه ناپایدار، توده‌ی درهم اشیائی را تشخیص دهد که هرچند در نگاه اول جذاب به‌نظر می‌رسیدند، در بررسی دقیق‌تر، حتی اگر با تخفیف عرضه می‌شدند، برای هر معامله‌ی تجاری شرافتمندانه‌ای نامناسب از آب درمی‌آمدند. در میان‌شان جفتی دیگ‌پایه بود که هر اجاقی را شرمنده می‌کرد، ساعتی پاندولی با مینای آبی بدلی، کوسن‌هایی که شاید روزی به رنگ‌های درخشان برودری‌دوزی شده بودند، جاگلدانی‌هایی با بچه‌فرشته‌های سفالی که سطح‌شان جابه‌جا پریدگی داشت، میزهای کوچک لرزان به سبک‌های نامعین، نوعی جاکارتی فلزی زنگ‌زده، جعبه‌های چوبی سوخت‌نگاری‌شده‌ی توصیف‌ناشدنی، بادبزن‌های صدفی زشت با طرح‌های چینی، گردن‌بندی که احتمالاً کهربا بود، دو دمپایی نمدی سفید با قلاب‌های الماس‌نشان ایرلندی، نیم‌تنه‌ی لب‌پرشده‌ی ناپلئون، پروانه‌هایی زیر

شیشه‌های رگه‌دار، میوه‌های مرمری رنگارنگ زیر حبابی که روزی شفاف بوده، پوسته‌های نارگیل، آلبوم‌های کهنه با آبرنگ‌هایی میانه‌حال از گل‌ها، باسمه‌ای قاب‌گرفته (که حتی آن زمان هم به‌سختی کهنه به‌نظر می‌رسید)؛ بنابراین اگر کسی به‌خطا هوس یکی از آن بقایای شرم‌آور دارایی‌های خانواده‌های بی‌چیز را می‌کرد که در گذشته توقیف شده بود و خود را در مقابل مالک بسیار مشکوک آن‌ها می‌دید، اگر قیمت می‌پرسید، رقمی می‌شنید که حتی غیرعادی‌ترین گردآورنده‌ی ناقص‌الخلقه‌شناسی باستانی را نیز منصرف می‌کرد.

و اگر بازدیدکننده، به برکت اجازه‌ای مخصوص، ادامه می‌داد و از در دومی می‌گذشت که داخل مغازه را از طبقات بالای ساختمان جدا می‌کرد و از یکی از آن پله‌های مارپیچ زهواردررفته‌ی خاص آن خانه‌های پاریسی که جلوخان‌شان هم‌عرض درهای ورودی‌شان است (یکی پس از دیگری تنگِ هم چپیده‌اند) بالا می‌رفت، وارد اتاقی جادار می‌شد که برخلاف مجموعه‌ی خرت‌وپرت‌های طبقه‌ی هم‌کف، به‌نظر می‌رسید با اشیائی با کیفیتی کاملاً متفاوت مبله شده است: نوعی میز سلطنتی سه‌پایه مزین به سر عقاب، میزی کناردیواری که ابوالهولی بالدار آن را بر دوش می‌کشید، کمدی قرن‌هفدهمی، کتابخانه‌ای از چوب ماهون که حدود صد جلد کتاب را با صحافی عالی مراکشی به نمایش گذاشته بود، میزی به سبک آمریکایی با درپوش و تعداد زیادی کشوی کوچک شبیه میزتحریر؛ و اگر به اتاق مجاور می‌رفت، تختی مجلل با چهار دیرک می‌دید، قفسه‌ای پر از چینی سوره، قلیانی ترکی، یک فنجان بزرگ مرمر سفید و گلدانی کریستال؛ بر دیوار انتهایی تابلوهایی که با صحنه‌های اسطوره‌ای نقاشی شده بود، دو پرده‌ی نقاشی که الهه‌های تاریخ و کمدی را نشان می‌دادند و آویخته از دیوار، انواع عباهای عربی، رداهای کشمیر شرقی و نوعی قمقمه‌ی سفری قدیمی و روشویی‌ای با قفسه‌ای پر از لوازم آرایش مرغوب.

خلاصه، مجموعه‌ای غریب از اشیاء عجیب و گران‌بها که احتمالاً بیش از آن‌که نشان‌دهنده‌ی سلیقه‌ای خوب و جاافتاده باشد، میل به تظاهر به دولتمندی را

به نمایش می‌گذاشت.

در بازگشت به اتاق اول، بازدیدکننده هیکلی سالخورده می‌دید، پیچیده در لباس خانه، نشسته پشت میزی جلوی تنها پنجره که نور کمی که کوچه را روشن می‌کرد از آن می‌گذشت؛ کسی که، آن‌طور که او می‌توانست از پشت شانه‌های آن مرد ببیند، داشت چیزی می‌نوشت که ما به‌زودی خواهیم خواند، چیزی که راوی گاه‌به‌گاه خلاصه خواهد کرد تا بی‌جهت حوصله‌ی خواننده را سر نبرد.

خواننده نباید از راوی انتظار داشته باشد او را غافل‌گیر و فاش کند که هیکل یادشده کسی است که قبلاً از او نام برده، زیرا (چون این تازه شروع داستان است) هنوز نامی از کسی برده نشده است و خود راوی نیز هنوز نمی‌داند نویسنده‌ی مرموز کیست؛ می‌خواهد این را (همراه با خواننده) درحالی‌که هردوی ما با کنجکاوی سرک می‌کشیم و آن‌چه را آن مرد بر آن برگ‌های کاغذ می‌نویسد دنبال می‌کنیم بفهمد.

فصل ۲: من کی‌ام؟

همان‌طور که این‌جا نشسته‌ام تا بنویسم احساس نوعی شرمندگی دارم، انگار دارم روحم را به فرمانِ، نه، به‌خاطر خدا، بگذارید بگوییم به توصیه‌ی یهودی‌ای آلمانی (یا اتریشی، هرچند همه مثل هم‌اند) عریان می‌کنم. من کی‌ام؟ شاید بهتر باشد، به‌جای کارهایی که در زندگی انجام داده‌ام، از من درباره‌ی شور و شوق‌هایم بپرسید، عاشق چه کسی هستم؟ کسی به ذهنم نمی‌رسد. می‌دانم که عاشق غذای خوب‌ام. فقط نام توردارژان کافی است تا سرتاپا بلرزم. این عشق است؟

از چه کسی بیزارم؟ می‌توانم بگویم یهودیان، اما این‌که چنین مطیع به پیشنهادهای آن دکتر اتریشی (یا آلمانی) تن داده‌ام نشان می‌دهد که چیزی

علیه یهودیان لعنتی ندارم.

تمام آن‌چه درباره‌ی یهودیان می‌دانم چیزهایی است که پدربزرگم به من یاد داده است. می‌گفت: «آن‌ها بی‌خداترین مردم‌اند.»«آن‌ها با این عقیده شروع می‌کنند که خوبی باید در این دنیا اتفاق بیفتد نه آن‌سوی گور. بنابراین آن‌ها فقط برای فتح همین دنیا کار می‌کنند.»

سال‌های کودکی من با فکر آن‌ها تلخ می‌شد. پدربزرگم آن چشم‌ها را توصیف می‌کرد که جاسوسی شما را می‌کنند، چنان دروغ‌گو که رنگ از روی‌تان بپرد، آن لبخندهای چاپلوسانه، آن لب‌های درنده‌خو بر روی دندان‌های عریان، آن نگاه‌های سنگین، آلوده، ددمنش، آن چروک‌های ناآرام بین بینی و لب‌ها، چین‌خورده بر اثر نفرت، آن بینی‌شان؛ شبیه منقار پرنده‌ای جنوبی... و آن چشم‌ها، آه آن چشم‌ها... تب‌زده می‌چرخند، مردمک‌های‌شان به رنگ نان برشته، نشانه‌ی کبدی بیمار، فاسدشده بر اثر تراوشات هجده قرن نفرت، در قاب هزار چروک ریز که با بالا رفتن سن عمیق‌تر می‌شوند و به‌زودی، در بیست‌سالگی، یهودی مثل مردی پیر خشکیده است. پدربزرگم شرح می‌داد که وقتی لبخند می‌زند، پلک‌های متورمش نیمه‌بسته می‌شوند، تا جایی‌که چیزی بیش از خطی نادیدنی باقی نمی‌ماند؛ علامت مکر؛ برخی می‌گویند هرزگی... و وقتی آن‌قدر بزرگ شدم که بفهمم، یادم داد که یهودی، علاوه‌بر این‌که مثل اسپانیایی‌ها عاطل، مثل کروات‌ها عامی، مثل شرقی‌ها طماع، مثل مالتی‌ها ناسپاس، مثل کولی‌ها گستاخ، مثل انگلیسی‌ها کثیف، مثل کالموک‌ها چاپلوس، مثل پروسی‌ها مغرور و به‌اندازه‌ی هر اهل آستی بدگو است، به‌واسطه‌ی شهوتی مهارنشدنی- نتیجه‌ی ختنه- که نعوظ را ساده‌تر می‌کند و عدم‌تناسب غول‌آسای هیکل کوتوله‌وار و کلفتی برآمدگی نیمه‌اخته‌اش زناکار نیز هست.

خوشبختانه هرگز با یکی از آن‌ها روبه‌رو نشده‌ام، به‌جز آن روسپی گتوی تورین، وقتی بچه بودم (هرچند فقط چند کلمه ردوبدل کردیم) و دکتر اتریشی (یا آلمانی، هرچند همه مثل هم‌اند).

آلمانی‌ها را مدت‌هاست می‌شناسم و حتی برای‌شان کار کرده‌ام: پایین‌ترین سطح قابل‌تصور انسانیت. یک آلمانی به‌طور متوسط دو برابر یک فرانسوی مدفوع تولید می‌کند؛ بیش‌فعالی روده به خرج مغز که نشان‌دهنده‌ی فرودستی فیزیولوژیک آن‌هاست. در دوران هجوم بربرها، ایلات آلمانی در مسیرشان توده‌های بزرگ مدفوع پخش می‌کردند. در قرون اخیر، مسافران فرانسوی از اندازه‌ی غیرطبیعی سنده‌های کنار جاده فوری می‌فهمیدند که از مرز آلزاس گذشته‌اند. انگار که این کافی نباشد، آلمانی نوعاً به برومهایدروسیس- عرق بد بو- مبتلاست و ثابت شده که ادرار یک آلمانی بیست درصد نیتروژن دارد، درحالی‌که ادرار دیگر نژادها فقط حاوی پانزده درصد نیتروژن است.

آلمانی در شرمندگی شکمی ابدی، ناشی از آبجوی زیاد و سوسیس خوکی که با ولع می‌خورد، به‌سر می‌برد. سرِشبی، در تنها دیدارم از مونیخ دیدم‌شان، در یکی از آن کلیساهای جامع متروک، دودآلود مثل بندری انگلیسی، بدبو از عرق و چربی، جفت‌جفت نشسته بودند، زن و مرد، دست‌ها دور لیوان‌های بزرگ آبجو که برای فرونشاندن عطش گله‌ای سخت‌پوست کافی است؛ چفت‌شده، بینی‌به‌بینی گرم صحبت از عشق حیوانی، مثل دو سگ که همدیگر را بو می‌کشند، با خنده‌های بلند زمخت‌شان، خنده‌های گرفته‌ی از ته گلوی‌شان، صورت‌ها و دست‌های‌شان براق از لایه‌ی ابدی چربی ماسیده بر آن‌ها، مثل پوست ورزشکاری از میدانی باستانی.

سال‌ها و سال‌ها هر شب خواب یهودی‌ها را می‌دیدم.

دهان‌شان را با گایستشان پر می‌کنند که به‌معنی الکل است، اما الکل آبجو؛ که آن‌ها را از جوانی خرفت و روشن می‌کند چرا آن‌سوی راین هرگز چیزی جالب در هنر تولید نشده، مگر چند نقاشی از چهره‌های نفرت‌آور و اشعاری سرشار از ملالی کشنده. از موزیک‌شان حرف نزنیم: درباره‌ی آن صدافروش مجالس ختم- واگنر- حرف نمی‌زنم، که حالا حتی فرانسوی‌ها را نیمه‌دیوانه می‌کند، بلکه

آهنگ‌های باخ‌شان هم، دست‌کم آن‌هایی که من شنیده‌ام، مثل شبی زمستانی سرد و به‌کلی خالی از ذوق موسیقایی است و سمفونی‌های آن مردک بتهوون مجالس عیشی به افتخار دهاتی‌گری‌اند.

سوءمصرف آبجو آن‌ها را از داشتن کمترین درکی درباره‌ی عامی‌بودن‌شان ناتوان می‌کند و ابعاد این عامی‌بودن به‌حدی است که آن‌ها از آلمانی‌بودن کمترین شرمی ندارند. آن‌ها راهب پرخور و شهوت‌پرستی مثل لوتر را جدی گرفتند (واقعاً شما حاضرید با یک راهبه ازدواج کنید؟)، فقط به این دلیل که انجیل را با ترجمه به زبان آن‌ها ضایع کرد.

که بود که گفت آن‌ها دو مخدر مهم اروپا، الکل و مسیحیت، را بد به‌کار برده‌اند؟

آن‌ها خود را عمیق می‌پندارند، چون زبان‌شان مبهم است- روشنی فرانسه را ندارد و هرگز دقیقاً آن‌چه را باید نمی‌گوید، بنابراین آلمانی هرگز نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید و این عدم‌قطعیت را با عمق اشتباه می‌گیرد. با آلمان‌ها، مثل زنان، هرگز به اصل مطلب نمی‌رسید. بدبختانه، وقتی بچه بودم، پدربزرگم (با توجه به همدردی‌اش نسبت به اتریشی‌ها، تعجب ندارد) وادارم کرد این زبان نارسا را با فعل‌هایی که باید وقت خواندن به‌دقت جست‌وجو کنی، زیرا هرگز در جایی که باید نیستند، یاد بگیرم؛ و به این ترتیب من از این زبان متنفر شدم، همان‌طور که از یسوعی‌ای که آن را به من یاد می‌داد و ضمن یاد دادن، ترکه بر بندهای انگشتانم می‌زد متنفر بودم.

از وقتی آن مردک گوبینو از نابرابری نژادهای انسانی نوشت، اگر کسی از نژادی دیگر بد بگوید، به‌نظر می‌رسد به این خاطر است که نژاد خود را بهتر می‌داند. من هیچ تعصبی ندارم. به‌محض این‌که فرانسوی شدم (از اول به‌واسطه‌ی مادرم نیمه‌فرانسوی بودم) فهمیدم که هم‌وطنان جدیدم تنبل، کلاه‌بردار، تلخ‌کام، حسود و بیش‌ازحد مغرورند، تا جایی‌که فکر می‌کنند هر کسی که فرانسوی نیست وحشی و در پذیرش انتقاد ناتوان است. همچنین

فهمیده‌ام که برای وادارکردن فرانسوی‌ها به پذیرش عیبی در نوع خود، کافی است از دیگری بد بگویی، مثلاً بگویی «ما لهستانی‌ها این و آن عیب را داریم» و چون نمی‌خواهند از هیچ‌کس عقب بمانند، حتی به‌خطا، با «اوه نه، ما فرانسوی‌ها در این مورد بدتریم» واکنش نشان می‌دهند و شروع به بدگویی از فرانسوی‌ها می‌کنند تا وقتی بفهمند که کلک خورده‌اند.

آن‌ها راهب پرخور و شهوت‌پرستی مثل لوتر را جدی گرفتند (واقعاً شما

حاضرید با یک راهبه ازدواج کنید؟)، فقط به این دلیل که انجیل را با ترجمه به زبان آن‌ها ضایع کرد

آن‌ها نوع خود را دوست ندارند، حتی وقتی به نفع‌شان باشد. هیچ‌کس به گستاخی مهمانخانه‌دار فرانسوی نیست. به‌نظر می‌رسد از مشتریانش بیزار است (و قطعاً این‌طور نیست، زیرا فرانسوی آزمندترین است) دائماً گله می‌کنند. سعی کنید از او چیزی بپرسید. جواب خواهد داد «من نمی‌دانم» و جوری لب‌هایش را غنچه خواهد کرد انگار می‌خواهد شیشکی ببندد. آن‌ها بدجنس‌اند. از فرط ملال آدم را می‌کشند. آن‌ها تنها مردمی هستند که سال‌ها شهروندان‌شان را مشغول بریدن سر یکدیگر نگه داشتند؛ و چه خوب که ناپلئون خشم‌شان را متوجه نژادی دیگر کرد و آن‌ها را برای نابودی اروپا به حرکت واداشت.

آن‌ها از داشتن حکومتی که قدرتمند می‌خوانندش سربلندند، اما وقت‌شان را صرف سرنگونی آن می‌کنند: هیچ‌کس به‌خوبی یک فرانسوی نمی‌تواند به هر دلیلی و هر بار که جهت باد عوض می‌شود، اغلب بی‌آن‌که بداند چرا، سنگر بسازد و اجازه دهد همراه با پست‌ترین توده‌ها به خیابان کشانده شود. فرانسوی واقعاً نمی‌داند چه می‌خواهد، اما به‌خوبی می‌داند که آن‌چه را دارد نمی‌خواهد و تنها راهی که برای بیان آن بلد است سرود خواندن است.

آن‌ها خیال می‌کنند همه‌ی دنیا به فرانسه حرف می‌زند. این اتفاقی است که چند دهه پیش برای آن یارو لوکا افتاد؛ نابغه‌ای که با بریدن کاغذهای عتیقه‌ی اول و آخر کتاب‌های قدیمی کتابخانه‌ی ملی و تقلید انواع دست‌خط‌ها، هرچند نه به‌خوبی من، سی هزار سند جعل کرد... نمی‌دانم چند تا را با آن قیمت‌های ظالمانه به آن احمق شاسله (می‌گویند ریاضی‌دانی بزرگ و عضو آکادمی علوم، اما آدمی بی‌شعور و خرفت) فروخت؛ و نه‌فقط او، بلکه بسیاری از همکارانش در آکادمی بدیهی فرض کردند که کالیگولا، کلئوپاترا و ژولیوس سزار

نامه‌های‌شان را به فرانسه نوشته و پاسکال، گالیله و نیوتن به زبان فرانسه با هم مکاتبه کرده‌اند، درحالی‌که هر بچه‌ای می‌داند که آن روزها مردان تحصیل‌کرده نامه‌های‌شان را به لاتین می‌نوشتند.

پژوهش‌گران فرانسوی فکرش را هم نمی‌کردند که دیگر مردمان به زبانی جز فرانسه حرف بزنند؛ و به‌علاوه، آن نامه‌های قلابی از این حرف می‌زدند که چه‌گونه پاسکال بیست سال پیش از نیوتن جاذبه‌ی عمومی را کشف کرد و همین برای فریب سوربنی‌هایی که خودستایی آن‌چنان بلعیده بودشان کافی بود.

شاید جهل‌شان نتیجه‌ی فرومایگی‌شان باشد- رذیلتی ملی که فضیلت فرض می‌کنند و عقل معاش می‌نامند. فقط این کشور است که در آن کمدی‌ای کامل درباره‌ی فردی خسیس ساخته شده است. از بابا گرانده حرف نمی‌زنم.

فرومایگی‌شان را می‌توانید در آپارتمان‌های خاک‌گرفته‌شان ببینید، در اثاثیه‌ی نخ‌نمای‌شان، وان‌های حمامی که از اجدادشان به آن‌ها رسیده، پله‌های مارپیچ چوبی زهواردررفته‌ای که می‌سازند تا مطمئن شوند هیچ فضایی بی‌استفاده نمی‌ماند. یک فرانسوی و یک یهودی (احتمالاً با اصلیت آلمانی) را به‌هم پیوند بزنید، چنان‌که با گیاهان می‌کنید؛ و در انتها به چیزی می‌رسید که حالا داریم؛ جمهوری سوم.

فرانسوی شده‌ام، چون نمی‌توانستم ایتالیایی‌بودن را تحمل کنم. زاده‌ی پیه‌مون، حس می‌کردم فقط کاریکاتوری از یک گل، اما کوته‌فکرترم. مردم پیه‌مون از فکر هر چیز نویی به خود می‌پیچند. غیرمنتظره آن‌ها را می‌ترساند: وادار کردن آن‌ها به سفر تا پادشاهی دوسیسیل (هرچند تعدادی اندک از مردان گاریبالدی پیه‌مونی بودند) دولیگوریایی، آدم بی‌باکی مثل گاریبالدی و شخصیت شیطانی‌ای مثل ماتزینی را می‌طلبد؛ و اجازه دهید نگویم وقتی به پالرمو فرستاده شدم (کِی بود؟ باید حساب کنم) چه کشفی کردم. فقط آن احمق خودپسند دوما آن مردم را دوست داشت، شاید به این خاطر که آن‌ها بیش از

فرانسوی‌ها، که همواره او را دورگه می‌پنداشتند، ستایش‌اش می‌کردند. موردعلاقه‌ی ناپلی‌ها و سیسیلی‌ها بود که خودشان هم دورگه‌اند؛ نه به‌واسطه‌ی خطای مادری بدکار بلکه به‌واسطه‌ی چند نسل تاریخ، حاصل اختلاط شرقی‌های بی‌ایمان، عرب‌های عرق‌کرده و استروگوت‌های منحط، که از هر یک از پیشینیان‌شان بدترین‌ها را گرفته بودند- از ساراسن‌ها تنبلی، از سوابیایی‌ها وحشی‌گری و از یونانیان دودلی و علاقه به اتلاف وقت با یاوه‌گویی و کشیدن مو از ماست. در هر صورت دیدن بچه‌های ولگرد ناپل درحال بلعیدن اسپاگتی، که با انگشت به حلق می‌چپانند و مالیدن گوجه‌فرنگی‌های ترشیده به خودشان، که باعث شگفتی خارجی‌ها می‌شود، کافی است.

هیچ‌وقت ندیده‌ام این کار را بکنند، اما خبر دارم.

ایتالیایی خائنی دروغ‌گو، غیرقابل‌اعتماد و پست است، با خنجر خیلی بیش از شمشیر احساس راحتی می‌کند، میانه‌اش با سم بهتر از داروست، سوداگری بی‌ثبات که فقط در تغییرجهت‌دادن با باد ثابت‌قدم است- و به‌محض این‌که ماجراجویان گاریبالدی و ژنرال‌های پیه‌مونی ظاهر شدند، دیدم بر سر آن ژنرال‌های بوربون چه آمد.

واقعیت این است که ایتالیایی‌ها از کشیشان سرمشق گرفته‌اند؛ تنها دولت واقعی‌ای که داشته‌اند، پس از این که بربرها ترتیب آخرین امپراتور روم را دادند، چون مسیحیت غرور آن قوم باستانی را از بین برده بود.

کشیش‌ها... چه شد که شناختم‌شان؟ فکر می‌کنم در خانه‌ی پدربزرگم. خاطره‌ی مبهمی دارم از نگاه‌های حیله‌گر، دندان‌های پوسیده، نفس بدبو و دست‌های عرق‌کرده‌ای که سعی می‌کنند پشت گردنم را نوازش کنند. چندش‌آور. آن‌ها عاطل‌اند و به طبقه‌ای تعلق دارند که به‌اندازه‌ی دزدها و ولگردها خطرناک است. آن‌ها فقط برای این‌که زندگی را به بطالت بگذرانند کشیش و راهب می‌شوند و تعداد زیادشان تضمین بطالت است. اگر فرض کنیم به‌ازای هر هزار نفر یک کشیش وجود داشت، آن‌ها آن‌قدر کار برای

انجام‌دادن داشتند که فرصت تنبلی و خوردن خروس‌های اخته را پیدا نکنند؛ و دولت از بین بی‌ارزش‌ترین کشیش‌ها ابله‌ترین‌شان را انتخاب می‌کند و به منصب اسقفی می‌رساند.

همین که متولد شوید، آن‌ها را در اطراف خود خواهید دید که شما را غسل‌تعمید می‌دهند؛ در مدرسه هم آن‌ها را خواهید دید، به‌شرطی که پدر و مادرتان آن‌قدر حمیت داشته باشند که شما را به مدرسه بفرستند؛ بعد اولین آیین عشای ربانی، جشن تکلیف؛ روز عروسی‌تان کشیشی هست که بگوید در رختخواب چه کنید و روز بعد در جایگاه اعتراف تا بپرسد چند بار آن کار را کردید، تا بتواند خود را پشت پنجره‌ی مشبک تحریک کند. آن‌ها با وحشت از سکس حرف می‌زنند، اما هر روز می‌بینیدشان که از بستر زناکاری برمی‌خیزند، بی‌آن‌که حتی دست‌های‌شان را بشویند و خدای‌شان را می‌خورند و می‌آشامند، بعد او را دفع می‌کنند.

دائم می‌گویند که پادشاهی‌شان در این دنیا نیست و هر چیزی را که دست‌شان برسد برمی‌دارند. تمدن هرگز به کمال نمی‌رسد مگر آخرین سنگ آخرین کلیسا بر سر آخرین کشیش بیفتد و زمین از شر این گروه شیطانی خلاص شود.

بی‌شک یسوعیان از همه بدترند. حسم این است که چند بار به آن‌ها کلک زده‌ام یا شاید آن‌ها بوده‌اند که به من بدی کرده‌اند، مطمئن نیستم کدام؛ یا شاید برادران خونی‌شان، ماسون‌ها، بودند. آن‌ها به یسوعیان شبیه‌اند، فقط سردرگم‌ترند. یسوعیان دست‌کم الهیات‌شان را دارند و می‌دانند چه‌طور از آن استفاده کنند، اما ماسون‌ها مزخرف زیاد می‌گویند و خودشان گیج می‌شوند. پدربزرگم درباره‌ی ماسون‌ها با من حرف می‌زد. آن‌ها همراه با یهودیان سر پادشاه را بریده بودند؛ و کاربوناری را پدید آوردند که از ماسون‌ها هم احمق‌ترند- یک‌بار خود را با گلوله به کشتن دادند و بعدها سرهای‌شان را با اشتباهی که در ساختن بمب مرتکب شدند به باد دادند یا سوسیالیست،

کمونیست و کمونارد شدند. همگی کنار دیوار. کارت خوب بود تی‌یر!

از زنان، با همین اندکی که از آن‌ها می‌دانم، متنفرم. سال‌ها گرفتار وسواس ذهنی میخانه‌های زنان بودم، پاتوق انواع مجرمان. آن‌ها از روسپی‌خانه‌ها بدترند. راه‌اندازی روسپی‌خانه دشوار است چون همسایه‌ها اعتراض می‌کنند. اما میخانه‌ها را هر جایی می‌شود باز کرد، چون، چنان‌که می‌گویند، فقط مکانی برای مشروب‌خوردن‌اند. اما مشروب‌تان را طبقه‌ی پایین می‌خورید و روسپی‌گری در طبقه‌ی بالا جریان دارد. هر میخانه آدابی دارد و دخترها مطابق آن لباس می‌پوشند: جایی پیشخدمت‌های آلمانی را دارید؛ پیشخدمت‌های کافه‌های روبه‌روی دادگاه‌ها لباس وکلا را می‌پوشند. جاهای دیگر اسم‌شان کافی است، مثلاً میخانه‌ی تیغه‌کو، میخانه‌ی پری‌رویان مراکشی یا میخانه‌ی چهارده‌کفل، نه‌چندان دور از سوربن. تقریباً همیشه آلمان‌ها اداره‌شان می‌کنند- این راهی برای تخریب اخلاقیات فرانسوی از درون است. بین ناحیه‌ی پنج و شش دست‌کم شصت‌تا از آن‌ها هست و تقریباً دویست‌تا در تمام پاریس و همه‌ی آن‌ها، حتی به روی جوانان بازند. جوانان اول از روی کنجکاوی به آن‌جا می‌روند، بعد برحسب عادت و سرانجام سوزاک می‌گیرند، اگر نه بدتر. اگر میخانه کنار مدرسه باشد، شاگردها بعد از کلاس به آن‌جا می‌روند تا از شکاف در زاغ‌سیاه دخترها را چوب بزنند. من برای نوشیدن به آن‌جا می‌روم... و برای این‌که از داخل، از شکاف در، جاسوسی شاگردهایی را بکنم که از بیرون جاسوسی می‌کنند؛ و نه‌فقط جاسوسی شاگردها را- چیزهای زیادی درباره‌ی رسوم و عادات بزرگسالان می‌شود آموخت و این همیشه می‌تواند مفید باشد.

بیش از همه، از حضور انواع قوادهای ولو در اطراف میزها لذت می‌برم؛ برخی شوهرانی‌اند که با دلربایی زنان‌شان روزگار می‌گذرانند: خوش‌لباس آن اطراف می‌پلکند، سیگار می‌کشند و ورق‌بازی می‌کنند و میخانه‌دار یا دخترها از آن‌ها با عنوان میز قرمساق‌ها یاد می‌کنند. اما در کوی لاتن خیلی‌هاشان دانشجویان مردود سابق‌اند؛ همیشه نگران این‌که کسی با منبع درآمدشان فرار

کند و اغلب چاقو می‌کشند. دزدان و آدمکش‌ها از همه آسوده‌ترند؛ می‌آیند و می‌روند چون نیاز دارند سربه‌زیر باشند و می‌دانند که دخترها به آن‌ها خیانت نخواهند کرد. اگرنه روز بعد روی بیور شناور خواهند شد.

یسوعیان ماسون‌هایی هستند که لباس زنانه می‌پوشند.

هم‌جنس‌خواه‌ها هم هستند، مشغول جست‌وجوی منحرفانی از هر دو جنس تا مستهجن‌ترین خدمات را ارائه دهند. در پاله‌رویال یا شانزه‌لیزه

مشتری‌های‌شان را تور و با استفاده از زبان اشاره‌ی رمزی آن‌ها را جذب می‌کنند. اغلب همدستان‌شان را وامی‌دارند در لباس پلیس به اتاق‌شان بیایند و مشتری را در لباس‌زیر تهدید به دستگیری کنند تا تقاضای بخشش کند و مشتی سکه بسلفد.

وقتی به این فاحشه‌خانه‌ها می‌روم احتیاط می‌کنم، چون می‌دانم چه بلایی ممکن است سرم بیاید. اگر مشتری پولدار به‌نظر برسد، میخانه‌دار علامت می‌دهد، دختری خودش را معرفی می‌کند و کم‌کم او را وامی‌دارد همه‌ی دخترها را سر میز دعوت کند و گران‌ترین چیزها را سفارش دهد (اما آن‌ها عرق رازیانه‌ی عالی یا انگور سیاه مرغوب می‌نوشند تا زیادی مست نشوند؛ آب رنگ‌شده‌ای که مشتری پول گزافی بابتش می‌پردازد)؛ یا وادارتان می‌کنند ورق‌بازی کنید و البته به‌هم علامت می‌دهند، درنتیجه شما می‌بازید و باید برای همه، از جمله میخانه‌چی و زنش، شام بخرید...

دکتر تیسو را خوانده‌ام و می‌دانم آن‌ها حتی از راه دور می‌توانند به شما آسیب برسانند. ما نمی‌دانیم که خوی شیطانی و مایعات تناسلی یکی هستند یا نه، اما می‌دانیم که این دو از جهاتی به‌هم شبیه‌اند و پس از آلودگی‌های درازمدت شبانه، آدم انرژی‌اش را از دست می‌دهد و لاغرتر می‌شود، رنگ صورت می‌پرد، حافظه تار می‌شود، دید چشم مه‌آلود، صدا خشن، خواب با رؤیاهای آشفته مختل می‌شود، چشم‌ها درد می‌گیرند و قرمز می‌شوند و لکه‌های سرخی روی پوست ظاهر می‌شود. بعضی‌ها ماده‌ای چسبناک تف می‌کنند، احساس تپش قلب، خفگی و ضعف می‌کنند، دیگران از یبوست یا بدبوتر شدن روزافزون گاز شکم شکایت می‌کنند. سرانجام، کوری.

شاید این‌ها اغراق باشد. بچه که بودم صورتم جوش داشت، اما در آن سن طبیعی به‌نظر می‌رسید یا شاید همه‌ی پسرها در کارهایی از این دست زیاده‌روی می‌کنند. من حالا می‌دانم چه‌طور خودم را راه ببرم. خواب‌های من فقط وقتی آشفته‌اند که شبی را در میخانه‌ای گذرانده باشم.

اما چرا، به‌جای سرهم‌کردن وقایع، فلسفه‌بافی می‌کنم؟ شاید به این خاطر که نه‌تنها می‌خواهم بدانم که پری‌روز چه کردم، بلکه می‌خواهم بدانم در درون چه‌گونه‌ام- یعنی با این فرض که درونم چیزی هست. می‌گویند روح، خیلی ساده، کاری است که آدم می‌کند. اما اگر من از کسی بیزار باشم و این کینه را بپرورانم، پس، به‌خدا، معنی‌اش این است که چیزی در درون هست! فیلسوف چه می‌گوید؟ نفرت می‌ورزم پس هستم.

چندی پیش زنگ طبقه‌ی پایین به صدا درآمد. فکر کردم شاید کسی است آن‌قدر احمق که می‌خواهد چیزی بخرد؛ اما مردک به من گفت که تیسو او را فرستاده- چرا من این اسم رمز را انتخاب کردم؟ وصیت‌نامه‌ای دست‌نویس می‌خواست که بنفوی‌نامی به نفع شخصی به نام گیو (که قطعاً خودش بود) آن را امضاء کرده باشد. کاغذ تحریری را که بنفوی استفاده می‌کند یا قبلاً می‌کرد و نمونه‌ی دست‌خط او را داشت. گیو را به دفترم در طبقه‌ی بالا دعوت کردم، قلم و مرکب مناسب را برداشتم و سند را بی‌نقص نوشتم؛ بی‌آن‌که پیش‌نویس کنم. گیو به من مبلغی درخور شهرتم پرداخت، انگار نرخ مرا می‌دانست.

پس کسب من این است؟ ساختن سندی قانونی از هیچ کاری حیرت‌آور است، جعل نامه‌ای که اصل به‌نظر می‌رسد، طراحی اعترافی مخاطره‌آمیز، آفریدن سندی که کسی را به نابودی خواهد کشاند. قدرت هنر... که پاداشش سرزدن به کافه آنگله است.

حافظه‌ی من باید در بینی‌ام باشد، با این‌همه حس می‌کنم از زمانی که عطر آن فهرست غذا را بوییده‌ام قرن‌ها می‌گذرد: سوفله‌ی مرغ و دنبلان کوهی، فیله‌ی ماهی حلوا در سس ونیزی، اسکالوپ ماهی حلوای گراتینه، دنبالچه‌ی گوسفند با پوره‌ی باقلا و سس بریتان و برای پیش‌غذا: جوجه‌ی شکم‌پر بریان با سس پرتقال یا پاته‌ی بلدرچین گرم یا خرچنگ با سس پاریسی یا همه‌ی آن‌ها؛ و برای غذای اصلی: شاید جوجه‌اردک بریان پرشده با قیمه یا توکا و نان برشته و غذای سبک: بادمجان گراتینه با پنیر گرویر، ساقه‌های مارچوبه، جگر مرغ و

سیب‌زمینی...(۱) و شراب، نمی‌دانم، شاید شاتو مارگویی یا شاتو لاتو یا شاتو لافیت، بسته به سال تولید؛ و در پایان، بمب بستنی.

همیشه از غذا بیش از رابطه‌ی فیزیکی لذت برده‌ام، شاید اثری است که کشیش‌ها بر من گذاشته‌اند.

حس می‌کنم انگار ذهنم پشت ابری همیشگی است که مرا از نگاه به پشت سر باز می‌دارد. چرا ناگهان خاطرات دیدارم از بیچرین با ردای پدر برگاماشی به یادم آمده است؟ پدر برگاماشی را کاملاً فراموش کرده بودم. او که بود؟ از این‌که اجازه می‌دهم قلمم هرجا غریزه می‌بردش سرگردان شود لذت می‌برم. به نظر دکتر اتریشی، باید به نقطه‌ای برسم که حافظه‌ام درد واقعی را حس کند، تا روشن شود که چرا ناگهان این همه چیز را نابود کرده‌ام.

دیروز، که فکر می‌کردم سه‌شنبه ۲۲ مارس است، با فکر این‌که به‌خوبی می‌دانم کیستم بیدار شدم؛ کاپیتان سیمونینی، شصت‌وهفت‌ساله، اما خوب‌مانده (آن‌قدر چاق هستم که مردی خوش‌قیافه توصیف شوم). عنوان کاپیتان را در فرانسه روی خودم گذاشتم، به یاد پدربزرگم، با اشاره‌ای مبهم به گذشته‌ای نظامی در صفوف هزار سوار گاریبالدی که در این کشور، جایی که گاریبالدی بیش از ایتالیا محترم شمرده می‌شود، اعتبار خاصی دارد. سیمونه سیمونینی، متولد تورین، پدر اهل تورین، مادر فرانسوی (ساووایی، اما وقتی متولد شد، ساووا در تصرف فرانسه بود).

هنوز در رختخواب بودم، به افکارم اجازه داده بودم پرسه بزنند... با مشکلی که مدتی است با روس‌ها (روس‌ها؟) پیدا کرده‌ام، بهتر بود در رستوران موردعلاقه‌ام آفتابی نشوم. می‌توانستم برای خودم چیزی بپزم. چند ساعت کار بدنی برای آماده‌کردن غذایی لذیذ به‌نظرم آرامش‌بخش است. مثلاً گوشت گوساله‌ی بریان: گوشت به‌ضخامت دست‌کم چهار سانتی‌متر- طبعاً برای دو نفر کافی است- دو پیاز متوسط، ۵۰ گرم مغز نان، ۷۵ گرم پنیر گرویر رنده‌شده، ۵۰ گرم کره. نان را ریز کنید تا به خُرده‌نان تبدیل شود و با پنیر مخلوط کنید، بعد

پیازها را پوست بکنید و خورد کنید و چهل گرم از کره را در ماهی‌تابه‌ای کوچک آب کنید. در ماهی‌تابه‌ای دیگر، پیازها را با حرارت ملایم در کره‌ی باقی‌مانده سرخ کنید. ته ظرفی را با نیمی از پیازها بپوشانید، به گوشت نمک و فلفل بپاشید، آن را در ظرف قرار دهید و با بقیه‌ی پیازها بپوشانید. لایه‌ی اول خُرده‌نان و پنیر را روی گوشت بریزید، صبر کنید تا کره‌ی آب‌شده به کف ظرف برسد، به‌آرامی با دست فشار دهید تا مطمئن شوید گوشت خوب در کف ظرف قرار گرفته است. لایه‌ای دیگر خُرده‌نان و پنیر اضافه کنید تا نوعی گنبد شکل بگیرد؛ و آخرین بخش کره‌ی آب‌شده را بریزید. به‌قدری شراب سفید و آب گوشت اضافه کنید که مایع حداکثر نصف ارتفاع گوشت بشود. ظرف را تقریباً نیم ساعت توی فر بگذارید، هر چند دقیقه یک‌بار روی آن شراب و آب گوشت بریزید. با گل‌کلم سرخ‌شده سرو کنید.

کمی وقت می‌گیرد، اما لذت آشپزی پیش از لذت چشایی شروع می‌شود و آماده‌کردن یعنی انتظارکشیدن؛ کاری که وقتی هنوز توی تختم خوش می‌گذراندم داشتم انجام می‌دادم...

تقریباً هرچه لازم داشتم در خانه بود، به‌جز پنیر گرویر و گوشت. هر روز دیگری بود برای خرید گوشت می‌رفتم قصابی میدان مابر- خدا می‌داند چرا سه‌شنبه‌ها می‌بندد. اما دویست متر دورتر در بلوار سن‌ژرمن یکی دیگر می‌شناختم و پیاده‌روی‌ای کوتاه ضرری برایم نداشت. لباس پوشیدم و قبل از بیرون رفتن سبیل سیاه همیشگی و ریش ظریفم را روبه‌روی آیینه‌ی بالای دستشویی چسباندم. بعد کلاه‌گیسم را سرم گذاشتم و با شانه‌ی اندکی نم‌دار از وسط فرق باز کردم. کتم را پوشیدم و ساعت نقره را جوری‌که زنجیرش به‌وضوح دیده شود در جیب جلیقه‌ام گذاشتم. برای این‌که ظاهرم شبیه کاپیتانی بازنشسته شود، وقتی حرف می‌زنم، دوست دارم با جعبه‌ای آب‌نبات رازیانه، ساخته‌شده از لاک لاک‌پشت، بازی کنم که روی درش عکس خانمی زشت اما خوش‌پوش، بی‌شک محبوبی ازدنیارفته، است. گاهی آب‌نباتی توی دهانم

می‌اندازم و با زبانم از این‌طرف به آن‌طرف می‌رانمش. این به من امکان می‌دهد آرام صحبت کنم- و شنونده حرکت لب‌های شما را دنبال می‌کند و نمی‌شنود چه می‌گویید. دشواری کار ظاهرشدن در نقش آدمی با هوش کمتر از متوسط است.

به خیابان رفتم، سر نبش پیچیدم، سعی کردم جلوی میخانه، جایی که از صبح زود صدای ناهنجار زنان سقوط‌کرده شنیده می‌شد، توقف نکنم.

میدان مابر دیگر آن بارگاه معجزه‌ای نیست که سی‌وپنج سال پیش وقتی واردش شدم بود. آن روزها پر بود از فروشندگان تنباکوی بازیافتی، نوع زبرتر از تهِ سیگار برگ و خاکستر پیپ به‌دست می‌آمد و نوع ظریف‌تر از ته سیگار. تنباکوی زبر هر پوند یک فرانک و بیست‌وپنج سانتیم، نرم بین یک فرانک و پنجاه‌تا یک فرانک و شصت (هرچند این حرفه تقریباً هرگز سودآور نبود و هیچ‌یک از این بازیافت‌کنندگان زبردست، پس از این‌که بیشتر سودشان را در می‌فروشی نوشیده بودند، جایی برای خواب شب نداشتند). پر از قوادهایی بود که پس از لم‌دادن تا حدود دو بعدازظهر، بقیه‌ی روز مثل زندانیان محترم به دیوار تکیه می‌دادند و دود می‌کردند و غروب مثل سگ‌های گله مشغول کار می‌شدند. پر از دزدهایی بود که چون هیچ آدم محترمی (مگر گهگاه روستایی‌ای بیکار) جرئت نمی‌کرد از میدان بگذرد تا حد دزدی از یکدیگر تنزل کرده بودند و من هم اگر به‌خاطر راه رفتن نظامی‌وار و جوری‌که عصایم را می‌چرخاندم نبود، طعمه‌ی خوبی بودم؛ و درهرحال جیب‌برهای دوروبر مرا می‌شناختند و گهگاه یکی از آن‌ها، با کاپیتان خطاب‌کردنم، به من سلام می‌کرد. از این گذشته، آن‌ها فکر می‌کردند من یک‌جوری جزئی از دنیای زیرزمینی‌شان هستم و سگ سگ را نمی‌خورد...

بالاخره، میدان مابر پر بود از جاسوسان پلیس که برای استخدام خبرچین به آن‌جا می‌آمدند یا می‌آمدند تا درباره‌ی تبه‌کاری‌هایی اطلاعات جمع کنند که تازه داشتند پامی‌گرفتند و یکی داشت، به خیال این‌که صدایش در هیاهوی

عمومی گم می‌شود، درباره‌شان زیر گوش دیگری زیادی بلند زمزمه می‌کرد. آن‌ها با شرارت اغراق‌شده‌شان فوراً تشخیص داده می‌شدند. هیچ بزهکار واقعی شبیه بزهکاران نیست، اما آن‌ها هستند.

این روزها، خطوط تراموا از میدان می‌گذرد و دیگر حس خودمانی گذشته را ندارد، هرچند، اگر بلد باشید پیدای‌شان کنید، هنوز بعضی آدم‌های به‌دردبخور، لم‌داده در گوشه‌ای، در ورودی کافه متر-آلبر یا یکی از کوچه‌های هم‌جوار آن دوروبر وجود دارند. روی‌هم‌رفته، پاریس از روزی که آن مدادتراش، برج ایفل، در دوردست سیخ ایستاده از هر گوشه‌ای دیده می‌شود، دیگر آن‌چه بود نیست.

بس است. من سانتی‌مانتال نیستم و جاهای زیاد دیگری هست که می‌توانم آن‌جا چیزهایی را که می‌خواهم پیدا کنم. دیروز صبح گوشت و پنیر می‌خواستم و میدان مابر هنوز کارم را راه می‌انداخت.

پنیر را که خریدم، از جلوی قصابی همیشگی رد شدم و دیدم که باز است. پرسیدم: «چه‌طور روز سه‌شنبه بازید؟» و رفتم تو.

با خنده پاسخ داد: «کاپیتان امروز چهارشنبه است.»

گیج شدم و عذرخواهی کردم. گفتم آدم با بالارفتن سن حافظه‌اش را از دست می‌دهد. گفت که من هنوز مرد جوانی هستم و هرکسی ممکن است وقتی عجله دارد به‌راحتی حساب روز هفته از دستش دربرود. گوشتم را انتخاب کردم و بی درخواست تخفیف پولش را دادم (تنها راه جلب احترام کاسبان).

همچنان حیرانِ این‌که امروز چه روزی است، به خانه برگشتم، ریش و سبیلم را برداشتم؛ کاری که همیشه وقتی تنها هستم می‌کنم و به اتاق‌خواب رفتم. فقط آن‌وقت بود که از دیدن چیزی که به‌نظر نابه‌جا می‌آمد یکه خوردم. تکه‌ای لباس از قلابی در کنار کشو آویزان بود، ردایی که بی‌شک مال یک کشیش بود. نزدیک‌تر رفتم، بالای کشو کلاه‌گیس قهوه‌ای روشنی، تقریباً بورمانند، دیدم. داشتم فکر می‌کردم در چند روز اخیر به کدام هنرپیشه‌ی دست‌سوم پناه

داده‌ام که یادم آمد من هم تغییرقیافه می‌دادم، چون ریش و سبیلی که می‌گذاشتم مال خودم نبود. پس آیا من کسی بودم که به‌نوبت به لباس آقایی محترم و یک کشیش درمی‌آمد؟ اما چه‌طور همه‌ی خاطرات بخش دوم خودم را از بین برده بودم؟ یا شاید به‌دلیلی (احتمالاً برای اجتناب از حکم دستگیری) با ریش و سبیل تغییرقیافه داده بودم و هم‌زمان مهمان‌نوازی‌ام را نثار کسی در لباس پدر روحانی کرده بودم؟ و اگر این پدر روحانی قلابی (پدر روحانی واقعی کلاه‌گیس نمی‌گذاشت) پیش من مانده بود، با توجه به این‌که در خانه فقط یک تختخواب بود، کجا می‌خوابید؟ یا شاید او این‌جا زندگی نمی‌کرد و به دلایلی، روز پیش این‌جا پناه گرفته بود و خودش را از شر جامه‌ی مبدلش خلاص کرده بود تا خدا می‌داند به کجا برود و خدا می‌داند چه بکند؟

ذهنم خالی بود. انگار می‌دانستم چیزی هست که باید به یاد بیاورم اما نمی‌توانستم- منظورم این است: چیزی که جزئی از خاطرات کسی دیگر بود. به‌نظرم عبارت درستش صحبت درباره‌ی خاطرات کسی دیگر است. در آن لحظه، حس کردم کسی دیگرم که دارد از بیرون نظاره می‌کند- کسی که سیمونینی را، که ناگهان نمی‌دانست دقیقاً کیست، تماشا می‌کرد.

به خودم گفتم آرام باش، بیا فکر کنیم. در مقام کسی که در پوشش فروش خنزرپنزر سند جعل می‌کند و خواسته در یکی از محلات کمتر مطلوب پاریس زندگی کند، غیرممکن نبود به کسی که گرفتار دسیسه‌ای مرموز شده پناه داده باشم؛ اما طبیعی نبود که به یاد نیاورم به چه کسی پناه داده‌ام.

دوروبرم را نگاه کردم و ناگهان خانه‌ی خودم به‌نظرم عجیب آمد، انگار خانه‌ی کس دیگری بود، انگار رازهای دیگری داشت. دست راست، بعد از آشپزخانه، اتاق‌خواب بود با مبلمان همیشگی‌اش. کشوهای میزتحریر حاوی ابزارهای حرفه‌ام را باز کردم؛ قلم‌ها، انواع شیشه‌های مرکب، برگه‌های کاغذ از دوران مختلف، سفید یا درحال زردشدن. روی قفسه‌ها، علاوه‌بر کتاب‌ها، جعبه‌هایی حاوی کاغذهایم و جعبه‌ای قدیمی از چوب گردو قرار داشت. وقتی صدای

زنگ در را شنیدم داشتم سعی می‌کردم به یاد بیاورم به چه‌کار می‌آید. پایین رفتم تا مهمان ناخواسته را رد کنم و زن پیری را دیدم که ظاهراً می‌شناختم. گفت: «تیسو مرا فرستاد.» و من ناچار شدم راهش بدهم. خدا می‌داند چرا این کلمه‌ی عبور را انتخاب کردم.

آمد تو و پارچه‌ای را که به سینه‌اش چسبانده بود باز کرد و بیست نان مقدس را به من نشان داد.

«پدر روحانی دالا پیکولا به من گفت که شما این‌ها را می‌خواهید.»

حیران از واکنش خودم، جواب دادم: «قطعاً» و پرسیدم چه‌قدر.

زن پیر گفت: «هرکدام ده فرانک.»

طبق غریزه‌ی یک کاسب‌کار گفتم: «تو دیوانه‌ای.»

«این تویی که دیوانه‌ای- تو و مراسم عشای ربانی سیاهت. فکر می‌کنی رفتن به بیست کلیسا در عرض سه روز برای شرکت در مراسم عشای ربانی، سعی در خشک نگه‌داشتن دهانم، زانوزدن درحالی‌که سرم توی دست‌هایم است، سعی در بیرون‌آوردن نان‌های مقدس از دهانم بی‌آن‌که خیس شوند، گذاشتن‌شان در کیفی که در سینه‌ام حمل می‌کنم، بی‌آن‌که دستیار کشیش یا کسی دیگر بفهمد ساده است؟ از دزدی اشیاء مقدس و جهنمی که در انتظارم است حرفی نمی‌زنم. بنابراین بی‌زحمت دویست فرانک، اگرنه به‌سراغ پدر روحانی بولان می‌روم.»

تقریباً بی‌اراده جواب دادم: «پدر روحانی بولان مرده است. ظاهراً خیلی‌وقت است نان مقدس ندزدیده‌ای.» بعد، سردرگم تصمیم گرفتم بی فکر بیشتر از غریزه‌ام پیروی کنم.

گفتم: «مهم نیست، می‌خرم‌شان» و پولش را دادم. فهمیدم باید، در انتظار ورود مشتری‌ای همیشگی، نان‌های مقدس نازک را در جعبه‌ی معبدمانند بگذارم. کاری مثل هر کار دیگر.

خلاصه، همه‌چیز به‌نظر طبیعی می‌رسید، آشنا. با این‌همه حس کردم چیزی

بدیمن در اطرافم دارد اتفاق می‌افتد که نمی‌توانستم تشخیص‌اش بدهم.

رفتم بالا به دفترم و متوجه دری در منتهی‌الیه چپ شدم. پرده‌ای رویش را پوشانده بود. بازش کردم. می‌دانستم که وارد راهرویی چنان تاریک خواهم شد که برای راه‌رفتن در آن به چراغ نیاز خواهم داشت. راهرو شبیه انبار دکورهای تئاتر یا اتاق پشتی کهنه‌فروشی‌ای در کوی تمپل بود. انواع لباس از دیوارها آویخته بود- لباس کشاورز، تاجر زغال، تحویل‌دار، گدا، کت‌وشلوار سربازی- و کنار هر لباس سرپوشی که آن را کامل می‌کرد. روی چند پایه، که به‌دقت روی قفسه‌ای چوبی قرار داده شده بودند، همان تعداد کلاه‌گیس بود. در دورترین نقطه‌ی راهرو میز آرایشی قرار داشت، شبیه آن‌چه در رخت‌کن یک هنرپیشه هست، پوشیده از ظرف‌های پودر و سرخاب، مدادهای آبی و سیاه، فرچه، پودرزن، برس، برس مو.

راهرو در نقطه‌ای معین به کنجی می‌پیچید و در انتهای آن، دری به اتاقی می‌رسید که از اتاق من روشن‌تر بود، چون مشرف‌به خیابانی بود که بن‌بست باریک مابر نبود. در واقع، از یکی از پنجره‌ها می‌توانستم متر-آلبر را آن پایین ببینم.

راه‌پله‌ای بود که از اتاق به خیابان می‌رفت، اما نه هیچ‌چیز دیگری. آپارتمان یک‌اتاقه بود، جایی بین دفتر و اتاق‌خواب، با مبلمان ساده‌ی تیره، میزی، نیمکتی کوتاه برای زانوزدن و یک تختخواب. کنار ورودی، آشپزخانه‌ای کوچک بود و در راه‌پله، توالت و دستشویی.

آشکارا اقامت‌گاه موقت روحانی‌ای بود که من باید با او آشنا می‌بودم، چون آپارتمان‌های‌مان به‌هم راه داشت؛ و هرچند همه‌چیز آشنا به‌نظر می‌رسید، حس می‌کردم اولین بار است که اتاق را می‌بینم.

به میز نزدیک شدم و دسته‌ای کاغذ پاکت‌شده دیدم، همه خطاب به شخصی واحد بود: جناب یا عالی‌جناب پدر روحانی دالا پیکولا. کنار پاکت‌ها چندین ورقه‌ی دست‌نویس بود، به خطی ظریف، برازنده، تقریباً زنانه، کاملاً متفاوت با

خط من؛ پیش‌نویس نامه‌هایی که اهمیتی خاص نداشتند، ابراز تشکر بابت هدیه‌ای، تأیید قراری. برگه‌ی رویی بی‌دقت نوشته شده بود، انگار نویسنده برای ملاحظات بعدی یادداشت برداشته بود. با کمی دشواری خواندمش:

همه‌چیز غیرواقعی به‌نظر می‌رسد. انگار کسی مرا می‌پاید. بنویس تا مطمئن شوی حقیقت دارد.

امروز بیست‌ودوم مارس است.

ردای من، کلاه‌گیسم کجاست؟

دیشب چه اتفاقی افتاد؟ ذهنم آشفته است.

نمی‌توانستم به یاد بیاورم درِ ته اتاق راه به کجا می‌برد.

راهرویی پر از لباس، کلاه‌گیس، کرم و موم گریم، مثل آن چیزی که هنرپیشه‌ها مصرف می‌کنند، پیدا کردم (هرگز ندیده بودم؟)

ردایی خوب از چنگکی آویزان بود و روی قفسه‌ای نه‌تنها کلاه‌گیسی خوب بلکه ابروی قلابی پیدا کردم. با کرم پودر اُخرایی، کمی سرخاب روی هر دو گونه، به آن‌چه فکر می‌کنم هستم برگشته‌ام، به ظاهر رنگ‌پریده و کمی تب‌دار. زاهد. این من‌ام. اما من چه کسی هستم؟

می‌دانم که من پدر روحانی دالا پیکولا هستم؛ یا بهتر بگویم، شخصی که همه به‌عنوان پدر روحانی دالا پیکولا می‌شناسند. اما، با فرض این‌که مجبورم لباس بپوشم تا شبیه او شوم، بدیهی است که نیستم.

آن راهرو به کجا می‌رسد؟ از رفتن تا ته آن می‌ترسم.

یادداشت‌های بالا را دوباره بخوانید. اگر آن‌چه نوشته شده نوشته شده است، پس درواقع اتفاق افتاده است. آن‌چه را نوشته شده باور کنید.

کسی مرا چیزخور کرده است؟ بولان؟ کاملاً از او برمی‌آید. یا یسوعیان؟ یا فراماسون‌ها؟ باید با آن‌ها چه بکنم؟

یهودیان! باید کار آن‌ها باشد.

این‌جا احساس امنیت نمی‌کنم. کسی می‌توانسته نیمه‌های شب وارد شود،

لباس‌های مرا بدزدد، حتی بدتر، کاغذهای مرا زیرورو کند. شاید کسی اطراف پاریس پرسه می‌زند و مردم را وامی‌دارد باور کنند که او پدر روحانی دالا پیکولا است.

باید در اتویل پنهان شوم. شاید دیانا بداند. دیانا کیست؟

یادداشت‌های پدر روحانی دالا پیکولا این‌جا متوقف می‌شد و عجیب بود که او سندی تا این‌حد محرمانه- نشان روشن اضطرابش را- با خود نبرده بود؛ و هر آن‌چه می‌توانستم درباره‌ی او بفهمم در این‌جا به پایان می‌رسید.

به آپارتمان واقع در بن‌بست مابر برگشتم و پشت میزم نشستم. زندگی پدر روحانی دالا پیکولا از چه راهی با زندگی من تلاقی می‌کرد؟

طبعاً نمی‌توانستم بدیهی‌ترین حدس را نزنم: این‌که پدر روحانی دالا پیکولا و من شخصی واحد بودیم. اگر چنین بود، همه‌چیز روشن می‌شد- دو آپارتمان مرتبط به‌هم، چه‌طور من در لباس پدر روحانی دالا پیکولا به آپارتمان سیمونینی برگشته بودم و چه‌طور ردا و کلاه‌گیس را آن‌جا جا گذاشته و خواب رفته بودم. به‌جز نکته‌ای کوچک: اگر سیمونینی دالا پیکولا بود، چرا هیچ‌چیز از دالا پیکولا نمی‌دانستم؟ و چرا حس نمی‌کردم دالا پیکولا هستم که هیچ‌چیز از سیمونینی نمی‌داند؟ (در واقع، برای درک افکار و احساسات دالا پیکولا مجبور بودم آن‌ها را در یادداشت‌هایش بخوانم.) و اگر من دالا پیکولا هم بودم، می‌بایست در اتویل باشم، در خانه‌ای که به‌نظر می‌رسید او همه‌چیز را درباره‌اش می‌داند و من (سیمونینی) هیچ‌چیز از آن نمی‌دانم؛ و دیانا که بود؟

مگر این‌که من گاهی سیمونینی بودم که دالا پیکولا را از یاد برده بود و گاهی دالا پیکولا که سیمونینی را فراموش کرده بود. این چیز تازه‌ای نبود. چه کسی بود که با من از شخصیت دوگانه حرف زد؟ این همان اتفاقی نیست که برای دیانا افتاد؟ اما دیانا کیست؟

تصمیم گرفتم که اقداماتم را بررسی کنم. می‌دانستم که دفتر قرار ملاقاتی دارم که در آن این یادداشت‌ها را پیدا کردم:

۲۱ مارس، عشای ربانی

۲۲ مارس، تاکسیل

۲۳ مارس، گیو برای وصیت‌نامه‌ی بنفوی

۲۴ مارس، به درومان؟

هیچ نمی‌دانستم چرا روز ۲۱ مارس باید به مراسم عشای ربانی رفته باشم. فکر نمی‌کنم مؤمن باشم. مؤمن به چیزی اعتقاد دارد. آیا من به چیزی اعتقاد دارم؟ گمان نمی‌کنم.

بنابراین من مؤمن نیستم. این منطقی است. از این گذشته، گاهی به دلایل گوناگون به مراسم عشای ربانی می‌روید و آن هیچ ربطی به ایمان ندارد.

آن‌چه احساس می‌کردم از بابت آن مطمئن‌ترم این بود که روزی که فکر می‌کردم سه‌شنبه است درواقع چهارشنبه بود، بیست‌وسوم مارس و این‌که گیو واقعاً برای نوشتن وصیت‌نامه بنفوی پیش من آمد. بیست‌وسوم بود و من فکر کردم بیست‌ودوم است. پس روز بیست‌ودوم چه اتفاقی افتاد؟ و تاکسیل که یا چه بود؟

فکر دیدن آن یارو درومان در روز پنج‌شنبه حالا منتفی بود. چه‌طور می‌توانستم کسی را ببینم درحالی‌که نمی‌دانستم کی‌ام؟ باید پنهان می‌شدم تا همه‌چیز را می‌فهمیدم. درومان... فکر می‌کردم می‌دانستم او کیست، با این‌همه اگر سعی می‌کردم درباره‌اش فکر کنم، جوری می‌شد انگار ذهنم با شراب تیره‌وتار شده است.

به خودم گفتم بیا سایر احتمالات را درنظر بگیریم. اولاً دالا پیکولا کس دیگری است که با هر دلیل اسرارآمیزی اغلب به آپارتمان من می‌آید، که با راهرویی کم‌وبیش سری به مال او وصل است. در غروب بیست‌ویکم مارس او به خانه‌ی من در بن‌بست مابر آمد، کتش را جا گذاشت (چرا؟) بعد برای خواب به آپارتمان خودش رفت و صبح روز بعد در آن‌جا بیدار شد، درحالی‌که حافظه‌اش را از دست داده بود؛ و من دو روز بعد بیدار شدم، درحالی‌که من هم حافظه‌ام

را از دست داده بودم. در آن صورت، اگر من روز بیست‌وسوم بی‌حافظه بیدار شده بودم، روز بیست‌ودوم چه می‌توانستم کرده باشم؟ و چرا دالا پیکولا می‌بایست این‌جا لباس‌هایش را درآورد و بعد، بی‌ردا ـ و کِی، به اتاق خودش برود؟ از تصور این‌که او بخش اول شب را در بستر من گذرانده از ترس به خود لرزیدم... خدای من، درست است که زن‌ها مرا از ترس لبریز می‌کنند، اما با یک کشیش خیلی بدتر است. من عزب‌ام اما منحرف نیستم...

در غیر این صورت، من و دالا پیکولا یک نفریم. از آن‌جا که من ردا را در اتاق‌خوابم پیدا کردم، می‌توانسته‌ام روز بعد از مراسم عشای ربانی (بیست‌ویکم) در لباس دالا پیکولا به بن‌بست مابر برگشته باشم (اگر باید به مراسم عشای ربانی می‌رفتم، باورکردنی‌تر است که در پوشش پدر روحانی رفته باشم)، ردا و کلاه‌گیس را درآورده، برای خواب به آپارتمان پدر روحانی رفته باشم (و فراموش کرده باشم که ردا و کلاه‌گیس را در آپارتمان سیمونینی جاگذاشته‌ام). صبح روز بعد، سه‌شنبه، بیست‌ودوم مارس، در هیئت دالا پیکولا بیدار شده باشم، نه‌تنها خودم را بی‌حافظه یافته باشم، بلکه نتوانسته باشم ردا و کلاه‌گیس را پایین تختخواب پیدا کنم. در قالب دالا پیکولا، بی‌حافظه، ردایی اضافی در راهرو پیدا کرده و آن‌قدر که باید وقت داشته باشم که از همان راه به اتویل بگریزم، اما در پایان روز نظرم عوض شده باشد، ذهنم را آماده‌ی برگشت کرده باشم و دیرتر در آن غروب، به پاریس، به آپارتمان بن‌بست مابر برگشته باشم، ردا را به قلاب اتاق‌خواب آویخته و یک‌بار دیگر بی‌حافظه بیدار شده باشم؛ اما در هیئت سیمونینی، در روز چهارشنبه، درحالی‌که فکر می‌کنم سه‌شنبه است. بنابراین استدلالم این بود که دالا پیکولا حافظه‌اش را روز بیست‌ودوم مارس از دست می‌دهد و تمام روز فراموش‌کار باقی می‌ماند و روز سه‌شنبه خود را در قالب سیمونینی فراموشکار بازمی‌یابد. با چیزهایی که از آن دکتر ـ اسمش چه بود؟ ـ در کلینیک واقع در ونسان یاد گرفتم، هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نیست.

به‌جز مشکلی کوچک. یادداشت‌هایم را دوباره خواندم. اگر همه‌چیز این‌طور اتفاق افتاده بود، سیمونینی صبح بیست‌وسوم در اتاق‌خوابش نه یک ردا بلکه دو تا پیدا می‌کرد- آن‌که شب بیست‌ویکم جاگذاشته بود و دیگری که شب بیست‌ودوم جاگذاشته بود. با این‌همه فقط یکی وجود داشت.

اما نه، چه احمق‌ام. دالا پیکولا غروب بیست‌ودوم از اتویل به متر-آلبر برگشته بود، ردایش را گذاشته بود، بعد به آپارتمان بن‌بست مابر رفته و آن‌جا خوابیده بود، روز بعد (بیست‌وسوم) در قالب سیمونینی بیدار شده بود، تا فقط یک ردا روی جالباسی پیدا کند. درست است که، اگر ترتیب وقوع اتفاقات چنین بود، وقتی من صبح بیست‌وسوم وارد آپارتمان دالا پیکولا شدم، می‌بایست ردایی را پیدا می‌کردم که او غروب بیست‌ودوم آن‌جا گذاشت، اما او می‌توانست آن را به راهرو، به همان‌جایی که پیدا کرده بود، برگردانده باشد. کافی بود بررسی کنم.

با چراغ روشن در راهرو راه رفتم، درحالی‌که در دل هراس داشتم. به خودم گفتم اگر دالا پیکولا و من شخصی واحد نباشیم، ممکن است او را، شاید با چراغی در دست، در انتهای دیگر راهرو ببینم... خوشبختانه این اتفاق نیفتاد و من ردای آویخته را در انتهای راهرو پیدا کردم.

و با این‌همه، با این‌همه... دالا پیکولا به این خاطر از اتویل برگشته بود و با جاگذاشتن ردا، طول راهرو را پیموده و به آپارتمان من آمده بود تا با خوشحالی در بستر من بخوابد که در آن لحظه می‌دانست من که هستم و می‌دانست که در این‌جا هم می‌تواند انگار در خانه‌ی خودش بخوابد، چون می‌دانست که ما یک نفریم. بنابراین دالا پیکولا با علم به این‌که سیمونینی است به بستر رفته بود، درحالی‌که، روز بعد، سیمونینی از خواب برخاسته بود بی‌آن‌که بداند که دالا پیکولاست. به عبارت دیگر، دالا پیکولا اول حافظه‌اش را از دست می‌دهد، بعد آن را بازمی‌یابد، بعد به خواب می‌رود و بی‌حافظگی‌اش را به سیمونینی منتقل می‌کند.

از دست دادن حافظه... این عبارت، یعنی به خاطر نیاوردن، شکافی را در مه زمان بازمی‌کند که کاملاً فراموش کرده بودم. به‌یاد می‌آورم که در شه‌مانی، بیش از ده سال پیش، با بوررو و بورو، با دو موریه و آن دکتر اتریشی درباره‌ی آدم‌های بی‌حافظه حرف می‌زدم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۳: شه‌مانی

شه‌مانی... تا آن‌جاکه به‌یاد می‌آورم وعده‌ای غذا در آن رستورانِ واقع در خیابان کنترسکارپ‌ـدوفین بیش از نفری ده دلار نمی‌شد؛ و کیفیت با قیمت می‌خواند. من عاشق غذای خوب‌ام. می‌دانم اما که هر روز نمی‌شود در فویو غذا خورد. در سال‌های گذشته، عده‌ی زیادی به مانی می‌رفتند تا یک‌نظر نویسندگانی مشهور چون گوتیه یا فلوبر را ببینند یا حتی پیشتر، آن پیانیست مسلول لهستانی را که آن زن منحط شلوارپوش(۲) خرجش را می‌داد. عصرِ روزی آن‌جا سرک کشیدم و فوری برگشتم. هنرمندان حتی از راه دور تحمل‌ناپذیرند. دائم دوروبر را می‌پایند تا ببینند آیا آن‌ها را شناخته‌ایم.

سپس «مردان بزرگ» دیگر از رفتن به مانی دست کشیدند و به بربان‌ـواشت در بلوار پواسونیر رفتند، جایی که شما غذایی بهتر می‌خورید و پولی بیشتر می‌پردازید، اما از قرار معلوم واقعاً شعر نان شما را می‌دهد؛ و بعد از این‌که مانی انگار خالی شد، از اوایل دهه‌ی ۸۰ گاهی به آن‌جا می‌رفتم.

آن‌جا مردان علم را دیدم، از جمله شیمی‌دانانی معروف چون برتلو و بسیاری از دکترهای بیمارستان سالپتریر. بیمارستان کاملاً نزدیک نیست، اما شاید پزشکان از پیاده‌روی کوتاهی در کوی لاتن لذت می‌برند و آن را به غذاخوردن در غذاخوری‌های کثیف که پاتوق خانواده‌های بیماران است ترجیح می‌دهند. از آن‌جاکه مباحث پزشکی همواره با شرح ضعف‌های دیگران همراه‌اند؛ و از آن‌جاکه در مانی برای رقابت با سروصدا همه بلند حرف می‌زنند، گوشی تعلیم‌دیده معمولاً می‌تواند چیز جالبی بشنود. گوش‌دادن به‌معنی تلاش برای فهمیدن نیست. هر چیزی، هرچند ناچیز، ممکن است روزی به‌کار آید. مهم این است که چیزی را بدانید که دیگران ندانند می‌دانید.

درحالی‌که نویسندگان و هنرمندان همیشه سر میزهای دراز با هم می‌نشستند،

مردان علم تنها غذا می‌خوردند؛ مثل من. اما پس از چند بار نشستن بر سر میزهای مجاور، با چند تن از مردان طب آشنا شدم. اولین آشنایم دکتر دو موریه بود، آدمی چنان نفرت‌انگیز که حیران ماندم چه‌طور یک روان‌پزشک (که او بود) می‌تواند با چنین چهره‌ی ناخوشایندی اعتماد بیمارانش را جلب کند. چهره‌ی رنگ‌پریده و حسود کسی را داشت که فکر می‌کند تقدیرش این بوده که همیشه در جایگاه دوم بماند. درحقیقت او مدیر یک کلینیک کوچک بیماری‌های عصبی در ونسان بود، اما به‌خوبی می‌دانست که مؤسسه‌اش هرگز شهرت و کامیابی کلینیکی را که دکتر بلانش سرشناس اداره‌اش می‌کرد نخواهد داشت. هرچند دو موریه به‌طعنه من‌من می‌کرد که سی سال پیش نروال‌نامی (به‌نظر او شاعری تاحدی بااستعداد) از بیماران بلانش، پس از این‌که در کلینیک مشهور او تحت‌مداوا قرار گرفت، خودکشی کرده بود.

دو هم‌سفره‌ی دیگر که با آن‌ها آشنا شدم دکترها بوررو و بورو بودند؛ آدم‌هایی غیرعادی که شبیه برادران دوقلو بودند. هر دو سیاه می‌پوشیدند و برش کت‌شان تقریباً یکی بود؛ چانه‌ی پاک تراشیده و سبیل سیاه بلند یکسان، یقه‌ها ناچار کمی کثیف. در پاریس مسافر بودند، چراکه در دانشکده‌ی پزشکی روشفور کار می‌کردند و فقط چند روز در ماه به پاریس می‌آمدند تا آزمایش‌های شارکو را دنبال کنند.

روزی بوررو خشمگین پرسید: «چی، امروز تره‌فرنگی ندارید؟» و بورو ترساندشان که: «تره‌فرنگی ندارید؟»

وقتی پیشخدمت عذرخواهی کرد، از میز کناری درآمدم که: «اما شنگ وحشی عالی‌ای دارند. من به تره‌فرنگی ترجیح‌اش می‌دهم.» بعد با لبخندی به‌آرامی خواندم: «همه‌ی سبزیجات/ در مهتاب/ خوش‌گذرانی می‌کردند/ و رهگذران می‌نگریستند./ خیارترشی‌ها/ دورشان می‌رقصیدند/ شنگ‌ها/ ساکت می‌رقصیدند...»

دو هم‌سفره وسوسه شدند و شنگ را انتخاب کردند؛ و از آن‌جا دیدارهای

صمیمانه‌ی دو روز در ماه ما آغاز شد.

بوررو توضیح داد: «ببینید موسیو سیمونینی، دکتر شارکو درحال بررسی هیستریا است، نوعی روان‌نژندی که خود را در عوارض متعدد روانی-حرکتی، حسی و نباتی نشان می‌دهد. در گذشته تصور می‌شد که پدیده‌ای منحصر به زنان و ناشی از آشفتگی در عملکردهای رحمی است، اما شارکو به این باور رسیده که تظاهرات هیستریایی در هر دو جنس به یک میزان دیده می‌شود و ممکن است شامل فلج، صرع، کوری یا کری و دشواری در تنفس، صحبت یا بلع باشد.»

بورو میان حرفش پرید که: «همکارم هنوز اشاره نکرده که شارکو مدعی است درمانی یافته که عوارض بیماری را کاهش می‌دهد.»

بوررو با اوقات‌تلخی گفت: «داشتم به آن‌جا می‌رسیدم. شارکو روش هیپنوتیزم را انتخاب کرده که تا همین اواخر مشغولیت شارلاتان‌هایی مثل مسمر بود. بیماران تحت هیپنوتیزم قادر خواهند بود حوادثی را که به روان‌شان خدشه وارد کرده و منشأ هیستریاست به‌یاد بیاورند و از طریق آگاهی نسبت به آن‌ها درمان شوند.»

«و درمان می‌شوند؟»

بوررو گفت: «مسیو سیمونینی، نکته همین است. از نظر ما، اتفاقاتی که در سالپتریر می‌افتد بیشتر شبیه نمایش است تا روان‌پزشکی بالینی. اجازه دهید روشن حرف بزنم: ما نمی‌خواهیم توان تشخیص خطاناپذیر استاد را زیر سؤال ببریم...»

بورو تأیید کرد: «اصلاً نمی‌خواهیم آن را زیر سؤال ببریم، خود تکنیک هیپنوتیزم است که...»

بوررو و بورو انواع تکنیک‌های هیپنوتیزم را برای من توضیح دادند؛ از روش‌های قلابی پدری روحانی، فاریانام، گرفته (گوش‌هایم با شنیدن آن نام دومایی تیز شد، هرچند مشهور است که دوما داستان‌های واقعی را می‌دزدید)

تا رویکرد علمی دکتر برِی، یک پیشگام واقعی.

بورو گفت: «امروزه بهترین مغناطیس‌ـدرمانگران روش‌های بسیار ساده‌تری را دنبال می‌کنند.»

بوررو اضافه کرد: «و بسیار مؤثرتر. گردن‌بند یا کلیدی را در برابر بیمار تاب می‌دهند و از او می‌خواهند آن را با دقت نگاه کند. در عرض یک تا سه دقیقه مردمک‌های سوژه حرکتی نوسانی را آغاز می‌کنند، نبض کند می‌شود، چشم‌ها بسته می‌شوند، چهره آرام می‌شود و خواب‌آلودگی ممکن است تا بیست دقیقه ادامه پیدا کند.»

بورو خاطرنشان کرد: «باید گفت خیلی چیزها به سوژه بستگی دارد؛ چون مغناطیس‌کردن، آن‌طور که آن دلقک مسمر مطرح می‌کرد به انتقال مایعات اسرارآمیز وابسته نیست، بلکه به پدیده‌ی پذیرش خودبه‌خود بستگی دارد. پیشوایان مذهبی هندی با تمرکز بر نوک بینی‌شان به همین نتیجه می‌رسند، راهبان کوه آتوس با خیره‌شدن به ناف‌شان.»

بورو اضافه کرد: «ما چندان اعتقادی به این اشکال پذیرش خودبه‌خود نداریم. هرچند خودمان فقط ایده‌های خود شارکو را، پیش از آن‌که این‌قدر به هیپنوتیزم اعتماد کند، به عمل درمی‌آوریم. ما با موارد دگرگونی شخصیت روبه‌روییم؛ به عبارت دیگر، با بیمارانی که یک روز فکر می‌کنند کسی و روز بعد کسی دیگرند و دو شخصیت هیچ‌چیز از یکدیگر نمی‌دانند. سال گذشته لویی‌نامی به بیمارستان ما آمد.»

در گذشته تصور می‌شد که پدیده‌ای منحصر به زنان و ناشی از آشفتگی در عملکردهای رحمی است.

بوررو گفت:»موردی جالب. او از فلج، بیهوشی، انقباضات، اسپاسم‌های عضلانی، حساسیت فیزیکی بیش‌ازحد، خشکی پوست، خون‌ریزی، سرفه، استفراغ، حملات صرع، کاتاتونی، راه‌رفتن در خواب، داءالرقص، دشواری در سخن‌گفتن... شکایت می‌کرد.»

بورو گفت: «گاهی فکر می‌کرد که سگ است یا لوکوموتیو بخار. گاهی دچار توهم تحت‌تعقیب‌بودن، محدودیت دید، توهمات چشایی، بویایی و بینایی، احتقان تنفسی سل کاذب، سردرد، شکم‌درد، یبوست، بی‌اشتهایی، جوع، رخوت، جنون دزدی... می‌شد.»

بوررو گفت: «خلاصه، تصویری طبیعی. اما به‌جای به‌کار بردن هیپنوتیزم، ما میله‌ای فولادی را روی بازوی راست بیمار گذاشتیم و آن‌جا، انگار با جادو، پیش چشمان‌مان مثل یک مرد تازه ظاهر شد. فلج و بی‌حسی از سمت راست ناپدید شده و به‌طرف چپ رفته بود.»

بورو ادامه داد: «فرد دیگری روبه‌روی‌مان قرار داشت، که از آن‌چه لحظه‌ای قبل اتفاق افتاده بود چیزی به‌یاد نمی‌آورد. لویی، در یکی از وضعیت‌هایش، طرفدار منع مصرف مشروبات الکلی بود؛ در دیگری گرایش به مستی داشت.»

بوررو گفت: «توجه کنید که نیروی مغناطیسی ماده حتی از راه دور هم عمل می‌کند. مثلاً، بطری کوچکی حاوی ماده‌ای الکلی بی‌اطلاع سوژه زیر صندلی او قرار داده می‌شود. سوژه در حالت خوابگردی تمام علائم مستی را نشان می‌دهد.»

بورو نتیجه گرفت: «متوجه هستید که درمان‌های ما به تمامیت ذهنی بیمار احترام می‌گذارند. هیپنوتیزم باعث می‌شود که سوژه هشیاری خود را از دست بدهد، درحالی‌که با مغناطیس‌درمانی هیچ فشار شدیدی روی عضوی خاص وارد نمی‌شود بلکه شبکه‌ی عصبی به‌تدریج شارژ می‌شود.»

از آن مکالمه به این نتیجه رسیدم که بوررو و بورو دو ابله‌اند که دیوانه‌های بیچاره را با مواد مضر شکنجه می‌دهند؛ و وقتی دیدم دکتر موریه، که از میزی در نزدیکی به مکالمات گوش می‌داد، سرش را چند بار تکان داد، در عقیده‌ام راسخ شدم.

دو روز بعد به من گفت: «دوست عزیزم، شارکو و دو نفر روشفوری ما، به‌جای تجزیه‌وتحلیل شرح‌حال گذشته‌ی بیماران‌شان و پرسش از خود که داشتن

دو وضعیت آگاهی چه معنایی دارد، وقت خود را صرف نگرانی در این باره می‌کنند که بهتر است با هیپنوتیزم روی آن‌ها کار کنند یا با میله‌های فلزی. مشکل این است که در بسیاری از بیماران عبور از شخصیتی به دیگری آنی اتفاق می‌افتد، بی‌آن‌که ما بتوانیم کی و چه‌گونه‌اش را پیش‌بینی کنیم. می‌توانیم از خودـهیپنوتیزم حرف بزنیم. به نظر من شارکو و شاگردانش چنان‌که باید به تجارب دکتر آزام و مورد فلیدا توجه نکرده‌اند. ما از این پدیده خیلی کم می‌دانیم. آشفتگی حافظه ممکن است ناشی از کاهش جریان خون در بخش‌های هنوز ناشناخته‌ی مغز باشد و هیستری می‌تواند به گرفتگی لحظه‌ای رگ‌ها دامن بزند. اما کمبود خون در کجای مغز باعث از دست رفتن حافظه می‌شود؟»

«کجا؟»

«نکته همین است. شما می‌دانید که مغز ما دو نیم‌کره دارد. ممکن است آدم‌هایی باشند که گاهی با نیم‌کره‌ی کامل و گاهی با نیم‌کره‌ی ناقص، که فاقد نیروی حافظه است، فکر کنند. من در کلینیکم موردی بسیار شبیه فلیدا دیده‌ام؛ زنی جوان به نام دیانا که کمی بیش از بیست سال دارد.»

دو موریه لحظه‌ای مکث کرد، انگار از فاش‌کردن امری محرمانه نگران بود.

«یکی از خویشانش دو سال پیش او را برای درمان پیش من گذاشت؛ و بعد مرد. طبعاً پرداخت‌ها متوقف شدند، اما من چه می‌توانستم بکنم؟ بیمار را به خیابان بیندازم؟ از گذشته‌اش خیلی کم می‌دانم. براساس آن‌چه به من گفته، به‌نظر می‌رسد که در دوران بلوغ، هر پنج یا شش روز، به‌دنبال کمی تهییج در شقیقه‌هایش احساس درد می‌کرده و بعد انگار خواب باشد می‌افتاده است. آن‌چه او خواب می‌نامد، درواقع حمله‌ی هیستری است؛ وقتی بیدار می‌شود یا آرام می‌شود، با آن‌چه پیش از آن بود کاملاً فرق دارد. به عبارت دیگر، او وارد وضعیتی شده که دکتر آزام آن را وضعیت دوم نام داده است. در وضعیتی که ما طبیعی خواهیم نامید، دیانا مثل مرید فرقه‌ای ماسونی رفتار می‌کند... حرف

مرا بد نفهمید. من هم وابسته به گراند اوریان هستم. منظور فراماسونری اشخاص محترم است. اما شاید شما بدانید در سنت معبدی انواع فرمانبرداری با گرایش‌های عجیب‌وغریب نسبت به علوم خفیه وجود دارد؛ و بعضی از آن‌ها ـ که خوشبختانه خیلی در حاشیه قرار دارند ـ به آیین‌های شیطانی تمایل دارند. افسوس، در آن‌چه باید به‌عنوان وضعیت طبیعی او تعریف کنیم، دیانا خود را مرید لوسیفر یا چیزی از آن قبیل می‌داند. او اظهارنظرهـای بی‌بندوبارانه می‌کند، درباره‌ی اتفاقات زشت حرف می‌زند، سعی می‌کند پرستاران مرد و حتی مرا وسوسه کند. متأسف‌ام که این‌قدر بی‌نزاکت‌ام، به‌خصوص که می‌توان گفت، دیانا زن زیبایی است. به نظر من در این حالت او از عواقب تجارب دردناک دوره‌ی بلوغ رنج می‌برد و سعی می‌کند با ورود دوره‌ای به وضعیت دومش از آن خاطرات فرار کند. در این وضعیت او به شکل موجودی ملایم و معصوم ظاهر می‌شود؛ مسیحی خوبی است، کتاب دعایش و اجازه‌ی حضور در مراسم عشای ربانی را می‌خواهد. اما چیز عجیبی، که در مورد فلیدا هم اتفاق می‌افتاد، این است که دیانا در وضعیت دومش، وقتی دیانای پرهیزکار است، به‌روشنی به‌یاد می‌آورد که در وضعیت طبیعی‌اش چه بوده و پریشان است؛ و می‌پرسد چه‌طور ممکن است این‌قدر بد بوده باشد و خود را با پوشیدن زیرپیراهن زبر تنبیه می‌کند، به‌حدی که وضعیت دوم خود را وضعیت عقلانی می‌نامد و از وضعیت طبیعی‌اش به‌عنوان دورانی که اسیر توهم بوده یاد می‌کند. اما دیانا در وضعیت طبیعی‌اش چیزی از آن‌چه در وضعیت دومش انجام می‌دهد به‌یاد نمی‌آورد. این دو وضعیت در فواصل پیش‌بینی‌ناپذیر جا عوض می‌کنند و گاهی او چند روز در این یا آن وضعیت می‌ماند. در مورد خوابگردی کامل با دکتر آزام موافق‌ام. درواقع نه‌فقط خوابگردها، بلکه کسانی که مخدر مصرف می‌کنند ـ حشیش، بلادونا، تریاک ـ یا در مصرف الکل زیاده‌روی می‌کنند نیز کارهایی می‌کنند که وقتی دوباره هشیار می‌شوند نمی‌توانند به‌یاد بیاورند.»

نمی‌دانم چرا نقل بیماری دیانا تا این‌حد کنجکاوی‌ام را برانگیخت، اما یادم است که به دکتر موریه گفتم: «درباره‌اش با یکی از آشنایانم که از پس موارد غم‌انگیزی مثل این برمی‌آید و می‌داند بهترین جا برای مراقبت از دختری یتیم کجاست حرف خواهم زد. من پدر روحانی دالا پیکولا را پیش شما خواهم فرستاد؛ در مؤسسات خیریه نفوذ زیادی دارد.»

دست‌کم وقتی با دکتر موریه حرف می‌زدم نام دالا پیکولا را می‌دانستم. اما چرا تا این‌حد نگران این زن، دیانا، بودم؟

ساعت‌هاست دارم می‌نویسم، شستم درد می‌کند، پشت میزتحریرم غذا خورده‌ام، نان کره‌مالیده و پاته و چند گیلاس شاتو لاتو برای تحریک حافظه. دوست داشتم با رفتن به، نمی‌دانم، مثلاً بربان‌ـواشت، به خودم جایزه بدهم، اما تا زمانی که نفهمیده‌ام که هستم نمی‌توانم آن اطراف دیده شوم.

هرچند دیر یا زود باید خطر کنم و به میدان مابر بروم و چیزی برای خوردن بیاورم.

فعلاً بیایید بیش از این درباره‌اش فکر نکنیم؛ و نوشتن را از سر بگیریم.

در آن سال‌ها (فکر می‌کنم ۸۵ یا ۸۶ بود) در مانی با مردی آشنا شدم که هنوز او را اتریشی (یا آلمانی) می‌نامم. حالا نامش را به‌یاد می‌آورم. اسمش فروید بود (فکر می‌کنم این‌طور نوشته می‌شد)، دکتری تقریباً سی‌ساله که قطعاً به این دلیل به مانی می‌آمد که وسعش به جایی بهتر نمی‌رسید؛ و نزد شارکو کارآموزی می‌کرد. به‌تنهایی سر میزی نزدیک من می‌نشست؛ و اوایل فقط به تکان مؤدبانه‌ی سری اکتفا می‌کردیم. تصورم از او این بود که طبیعتاً افسرده و ناراحت و با کمرویی مشتاق یافتن کسی است که بتواند به او اعتماد کند و بار نگرانی‌هایش را از دوشش بردارد.

شارکو روش هیپنوتیزم را انتخاب کرده، که تا همین اواخر مشغولیت شارلاتان‌هایی مثل مسمر بود.

دو یا سه بار بهانه‌ای برای چند کلمه گفت‌وگو پیدا کرده بود، اما من همیشه سرد و نجوش مانده بودم.

هرچند نام فروید طنین اشتاینر یا روزنبرگ را نداشت، باز می‌دانستم که همه‌ی یهودیانی که در پاریس زندگی می‌کنند و پول درمی‌آورند اسامی آلمانی دارند؛ و

چون دماغ عقابی‌اش سوءظن مرا برانگیخته بود، روزی از دکتر موریه پرسیدم که با دست اشاره‌ی مبهمی کرد و گفت: «مطمئن نیستم، اما به‌هرحال ترجیح می‌دهم فاصله‌ام را حفظ کنم- یهودیان و آلمانی‌ها مخلوطی‌اند که من زیاد دوست ندارم.»

پرسیدم: «اتریشی نیست؟»

«مثل هم‌اند، این‌طور نیست؟ زبان یکسان، روش تفکر یکسان. پروسی‌هایی را که در شانزه‌لیزه رژه رفتند فراموش نکرده‌ام.»

«شنیده‌ام که طب هم مثل رباخواری از حرفه‌هایی است که یهودی‌ها اغلب دنبال می‌کنند. خوب است که هرگز محتاج پول نباشیم و هرگز مریض نشویم.»

دکتر موریه با لبخندی یخ‌زده پاسخ داد: «اما دکترهای مسیحی هم هستند.»

گاف کرده بودم.

روشنفکران پاریسی‌ای هستند که پیش از به زبان آوردن انزجارشان از یهودی‌ها، می‌گویند برخی از بهترین دوستان‌شان یهودی‌اند. چه ریاکاری‌ای! من هیچ دوست یهودی‌ای ندارم (خدا نکند). همه‌ی عمرم از یهودی‌ها گریزان بوده‌ام. شاید به‌طور غریزی از آن‌ها دوری کرده‌ام، چون یهودی را (مثل آلمانی) از بویش می‌توان شناخت (چنان‌که ویکتور هوگو گفته است: بوی گند یهودی(۳)) این و دیگر نشانه‌ها به آن‌ها کمک می‌کند که، مثل بچه‌بازها، یکدیگر را به‌جا بیاورند. پدربزرگم می‌گفت که بوی‌شان ناشی از مصرف بیش از حد سیر و پیاز و شاید گوشت گوسفند و غاز پوشیده از شکرهای چسبناک است که آن‌ها را ترش‌رو می‌کند. اما باید مربوط به نژادشان هم باشد- خون آلوده‌شان، کمرهای ضعیف‌شان. همه‌ی آن‌ها کمونیست‌اند- به مارکس و لاسال نگاه کنید. یسوعیانِ من این یکی را درست می‌گفتند.

همچنین به این خاطر موفق شده‌ام از یهودیان دوری کنم که حواسم به اسامی است. یهودیان اتریشی، وقتی پولدار شدند، اسامی مجللی از قبیل نام گل‌ها، سنگ‌های قیمتی یا فلزات گران‌بها خریدند و سیلبرمان یا گلداشتاین

شدند. فقیرترها نام‌هایی مثل گرونسپن (زنگار مس) برگزیدند. در فرانسه و ایتالیا، هویت خود را با اقتباس اسامی شهرها یا مکان‌هایی مثل راونا، مادینا، پیکار و فلامان یا کاملاً به‌حق- با توجه به این‌که پدران‌شان بانیان پنهان شاه‌کشی بوده‌اند- برگرفته از تقویم انقلابی (فرومن، آووان، لاریه) تغییر دادند. اما باید مواظب اسامی کوچک هم باشید که گاهی اسامی یهودی را پنهان می‌کنند- موریس از موسی می‌آید، ایزیدور از اسحاق، ادوارد از آرون، ژاک از یعقوب و آلفونس از آدم.

زیگموند نامی یهودی است؟ به‌طور غریزی تصمیم گرفته بودم از آن شارلاتان دوری کنم؛ اما روزی فروید موقع برداشتن نمکدان آن را انداخت. رسم ادب بین میزهای مجاور باید به‌جا آورده می‌شد و من، با توجه به این‌که در بعضی کشورها ریختن نمک بدشانسی محسوب می‌شد، مال خودم را به او دادم؛ و او خندید؛ و گفت که خرافاتی نیست. از آن روز به بعد چندکلمه‌ای حرف می‌زدیم. بابت فرانسه‌اش، که آن را دست‌وپاشکسته توصیف کرد اما فهمیدنش آسان بود، عذرخواهی کرد. آن‌ها حسب عادت خانه‌به‌دوش‌اند و باید با انواع زبان‌ها سرکنند. مؤدبانه گفتم: «فقط کافی است آدم به لهجه عادت کند»؛ و او با قدرشناسی لبخند زد. مردک لزج.

در مقام یک یهودی، فروید هم فریبکار بود. همیشه شنیده بودم که هم‌نژادان او فقط باید غذای مخصوص بخورند، که به روشی خاص پخته شده و به همین دلیل همیشه در گتوها زندگی می‌کنند، درحالی‌که فروید هرچه را مانی داشت می‌بلعید و با لیوانی آبجو همراه غذا مخالف نبود.

شبی به‌نظر می‌رسید می‌خواهد خود را راحت کند. تا آن‌وقت دو آبجو سفارش داده بود و پس از دسر، وقتی داشت با حالتی عصبی سیگار می‌کشید، سومی را خواست؛ و بعد، همان‌طور که حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد، دوباره نمکدان را انداخت.

عذر خواست که: «نه این‌که من دست‌وپاچلفتی باشم، اما مضطرب‌ام. سه روز

از آخرین نامه‌ی نامزدم می‌گذرد. انتظار ندارم مثل من تقریباً هر روز بنویسد، اما این سکوت نگران‌ام می‌کند. سلامتی‌اش شکننده است؛ این‌که پیشش نیستم به‌شدت آشفته‌ام می‌کند؛ و در هر کاری به تأیید او نیاز دارم. دوست دارم بشنوم درباره‌ی شام‌خوردن من با شارکو چه فکر می‌کند؛ چون، می‌دانید مسیو سیمونینی، چند شب پیش به خانه‌ی این مرد بزرگ دعوت شده بودم. این اتفاق برای هر دکتر مهمان جوان، که بیگانه هم هست، نمی‌افتد.»

همان‌وقت فکر کردم یهودی کوچک تازه به‌دوران‌رسیده دارد راهش را به خانواده‌های محترم بازمی‌کند تا در کارش پیشرفت کند...

«مهمان‌ها آدم‌های حسابی بودند: پسر دوده، دکتر اشتراوس، دستیار پاستور، پروفسور بک از مؤسسه و نقاش بزرگ ایتالیایی امیلیو توفانو. کراوات ظریف هامبورگی، دستکش سفید، پیراهن سفید و کتی دنباله‌دار که برای اولین بار در زندگی‌ام می‌پوشیدم؛ و برای اولین بار در زندگی‌ام داده بودم ریشم را به سبک فرانسوی مرتب کنند؛ و درباره‌ی خجالتی‌بودنم، کمی کوکائین کمک می‌کند زبان آدم باز شود.»

«کوکائین؟ سم نیست؟»

«هرچیزی اگر به میزان زیاد مصرف شود سمی است، حتی شراب. اما من دو سال است این ماده‌ی جالب‌توجه را مطالعه می‌کنم. ببینید، کوکائین آلکالویدی است که از گیاهی به‌دست می‌آید که بومیان آمریکای جنوبی می‌جوند تا ارتفاعات آند را تاب بیاورند. برخلاف تریاک و الکل، ذهن را دچار هیجان می‌کند، بی‌آن‌که عوارض منفی درپی داشته باشد. برای تسکین درد عالی است، به‌خصوص در چشم‌پزشکی یا در درمان آسم؛ به درد درمان الکلیسم و اعتیاد به مواد مخدر می‌خورد؛ برای دریاگرفتگی عالی و در درمان دیابت ارزشمند است؛ گرسنگی، خستگی و خواب‌آلودگی را مثل جادو فرومی‌نشاند؛ جانشینی عالی برای تنباکو است؛ سوءهاضمه، نفخ، حملات کبدی، دل‌پیچه، خودبیمارپنداری، تحریک‌شدگی ستون فقرات و تب یونجه را درمان می‌کند؛ در برگرداندن سلامتی

مسلولان ارزشمند است و میگرن را درمان می‌کند؛ در موارد پوسیدگی شدید دندان تکه‌ای پنبه را در محلول ۴% کوکائین بخیسانید و در حفره‌ی دندان قرار دهید و درد فوری ساکت می‌شود؛ و از همه بالاتر، اثرش بر افسرده‌ها در برگرداندن اعتمادبه‌نفس‌شان، بالا بردن روحیه‌شان، فعال‌تر کردن و خوش‌بین‌تر کردن‌شان معجزه‌آسا است.»

دکتر تا این‌جا به لیوان چهارم رسیده بود و به‌وضوح در وضعیت مستی غم‌آلودی قرار داشت. انگار بخواهد اعترافی بکند به جلو خم شد: «کوکائین، همان‌طور که همیشه به مارتای محبوبم می‌گویم، برای کسی مثل من که خود را مشخصاً جذاب نمی‌داند؛ که در جوانی هرگز جوان نبوده و حالا در سی‌سالگی نمی‌تواند بزرگ شود عالی است. زمانی بود که پر از جاه‌طلبی و بسیار مشتاق آموختن بودم؛ و روزی از پی روز دیگر این واقعیت که مادر طبیعت، در یکی از آن لحظات شور و شوقش، بر من آن مهر نبوغی را که گاه‌وبیگاه بر آدم‌ها می‌زند نزده است دل‌سردم می‌کرد.»

ناگهان با حال‌وهوای کسی که فهمیده روحش را عریان کرده ساکت شد. فکر کردم یهودی کوچک غرغرو؛ و تصمیم گرفتم شرمنده‌اش کنم.

پرسیدم: «آیا نمی‌گویند که کوکائین مقوی باه هم هست؟»

فروید سرخ شد: «این‌طور که فهمیده‌ام این امتیاز را هم دارد... اما من از آن نظر هیچ تجربه‌ای ندارم... شارکو می‌گوید یکی از بیمارانش، آگوستین‌نامی، در یکی از مراحل پیشرفته‌ی بروز هیستری‌اش فاش کرده اولین ضربه‌ی عاطفی‌ای که خورده خشونتی فیزیکی در اوان کودکی بوده است. طبعاً انکار نمی‌کنم که در میان آن زخم‌های روان که مسبب هیستری‌اند ممکن است پدیده‌هایی هم باشند که به رابطه‌ی فیزیکی مربوط‌اند. این کاملاً بدیهی است. اما فکر می‌کنم خیلی ساده فروکاستن هر چیزی به رابطه‌ی فیزیکی زیاده‌روی است. هرچند، شاید، خشکه‌مقدسی بورژوایی من است که بین من و این مشکلات فاصله می‌اندازد.»

فروید ادامه داد: «بدبختانه مشکل من چیز دیگری است. من ذخیره‌ی کوکائینم را تمام کرده‌ام و دارم با سر در مالیخولیا فرومی‌روم. در روزگار قدیم حتماً دکترها می‌گفتند که من سودای زیادی دارم. قبلاً می‌توانستم مواد را از مرک و گه‌هه بخرم، اما مجبور شده‌اند تولیدش را متوقف کنند؛ چون الان فقط قادرند مواد اولیه‌ی نامرغوب تهیه کنند. برگ تازه فقط در آمریکا قابل‌فرآوری است و بهترین تولیدکننده‌اش پارک و دیویس در دیترویت است؛ گونه‌ای حل‌شدنی‌تر، به رنگ سفید خالص و با بویی معطر. ذخیره‌ی کوچکی داشتم، اما این‌جا در پاریس نمی‌دانم از چه کسی سراغ بگیرم.»

موسیقی به گوش کسی که از همه‌ی اسرار میدان مابر و همسایگی‌اش به‌خوبی خبر دارد. آدم‌هایی را می‌شناختم که کافی بود پیش‌شان نه‌فقط به کوکائین، بلکه به الماس، پوست شیر پرشده یا قرابه‌ای ویتریول اشاره کنی تا روز بعد آن را به تو تحویل دهند؛ کافی بود نپرسی از کجا پیدایش کرده‌اند. از نظر من کوکائین سم است؛ و فکر کردم برایم مهم نیست که در مسموم‌کردن یک یهودی سهمی داشته باشم. بنابراین به دکتر فروید گفتم که تا چند روز دیگر برای او به‌حد نیازش از آلکالویدش تهیه خواهم کرد. طبعاً فروید تصور نمی‌کرد که روش‌های من کاملاً بی‌نقص باشند. به او گفتم: «می‌دانی ما عتیقه‌شناس‌ها با انواع آدم‌ها سروکار داریم.»

این‌ها هیچ ربطی به مشکل من ندارد، اما توضیح می‌دهد که چه‌گونه، در نهایت، ما با هم آشنا شدیم و از هر دری سخن گفتیم. فروید سخنور و بذله‌گو بود. گویا من اشتباه کرده بودم- شاید او یهودی نبود. حرف‌زدن با او راحت‌تر از حرف‌زدن با بوررو و بورو بود و صحبت‌های ما به آزمایش‌های آن دو کشید؛ و آن‌وقت من به بیمار دکتر موریه اشاره کردم.

از او پرسیدم: «آیا فکر می‌کنی زنی تا آن‌حد بیمار با مغناطیس‌های بوررو و بورو درمان می‌شود؟»

فروید پاسخ داد: «دوست عزیز من، در بسیاری از بیمارانی که ما معاینه

می‌کنیم، اهمیتی بیش‌ازحد به جنبه‌ی فیزیکی داده و فراموش می‌شود که اگر بیماری پیشرفت می‌کند، به‌احتمال زیاد منشأ آن روانی است و اگر منشأ روانی است، این ذهن است که باید درمان شود، نه جسم. در روان‌رنجوری ناشی از ضربه‌ی عاطفی علت اصلی بیماری جراحت نیست، که به‌خودی‌خود عموماً سطحی است، بلکه ضربه‌ی عاطفی اولیه است. آیا مردم درپی هیجانی قدرتمند غش نمی‌کنند؟ و بنابراین، مشکل آن‌ها که با بیماری‌های عصبی سروکار دارند این نیست که چه‌طور عقل‌شان را از دست می‌دهند، بلکه این است که چه هیجانی باعث آن شده است.»

در موارد پوسیدگی شدید دندان تکه‌ای پنبه را در محلول ۴% کوکائین بخیسانید و در حفره‌ی دندان قرار دهید و درد فوری ساکت می‌شود.

«اما چه‌طور می‌توانید بفهمید آن هیجان چه بوده است؟»

«ببین دوست من، وقتی نشانه‌ها به‌روشنی هیستریایی باشد، مثل مورد بیمار دکتر موریه، هیپنوتیزم می‌تواند مصنوعاً آن نشانه‌ها را بازتولید کند و واقعاً می‌توان به ضربه‌ی عاطفی اولیه برگشت. اما برخی از بیماران تجربه‌ای چنان تحمل‌ناپذیر داشته‌اند که سعی کرده‌اند پاک‌اش کنند- انگار آن را در جایی دور از دسترس در ذهن‌شان پنهان کرده‌اند، چنان دور که حتی با هیپنوتیزم هم نمی‌توانید به آن برسید. از طرفی، چرا ظرفیت‌های روانی ما هنگام هیپنوتیزم باید بیش از وقتی باشد که بیداریم؟»

«و بنابراین هرگز نخواهیم دانست...»

«از من پاسخ روشن و قطعی نخواه. من دارم افکاری را بیان می‌کنم که هنوز به‌تمامی شکل نگرفته‌اند. گاهی وسوسه می‌شوم فکر کنم فقط وقتی خواب می‌بینیم به آن بخش عمیق می‌رسیم. قدیمی‌ها می‌دانستند که رؤیاها تا چه حد می‌توانند فاش‌کننده باشند. حس من این است که اگر فردی مریض می‌توانست حرف بزند؛ و مدتی طولانی حرف بزند، روزهای متوالی، با کسی که بلد بود گوش بدهد، شاید به‌سادگی، با تشریح خوابی که دیده بود، ضربه‌ی عاطفی اولیه ناگهان سر برمی‌آورد و روشن می‌شد. در انگلیسی ممکن است از عبارت "حرف‌زدن درمان می‌کند" استفاده کنید. توجه کرده‌اید وقتی با کسی درباره‌ی اتفاقات دوردست حرف می‌زنید، آن‌ها را که شرح می‌دهید، جزئیاتی را به‌یاد می‌آورید که فراموش کرده بودید یا فکر می‌کردید فراموش کرده‌اید، اما درواقع مغزتان آن‌ها را در کنجی سری ذخیره کرده بوده است. فکر می‌کنم هرچه این بازسازی با جزئیات بیشتر همراه باشد، بیشتر احتمال دارد که واقعه‌ای فرعی سر برآورد. خواهم گفت که این حتی شامل واقعیتی ناچیز، جزئی ظریف، می‌شود که چنان اثر برآشوبنده‌ی تحمل‌ناپذیری داشته که چه‌طور بگویم موجب نوعی قسمت‌بندی، نوعی حذف، شده است... نمی‌توانم لغت مناسب را پیدا کنم. در انگلیسی خواهم گفت انفصال. در فرانسه به قطع‌عضو چه می‌گویید؟... ریشه‌کنی؟ بله، شاید عبارت درست آلمانی‌اش حذف

باشد.»

با خودم فکر کردم این یهودی است که پدیدار می‌شود. تا آن زمان به‌گمانم مجذوب انواع دسیسه‌های یهودی شده بودم و جاه‌طلبی آن نژاد برای این‌که پسرهایش دکتر و داروساز شوند تا بتوانند علاوه‌بر ذهن مسیحیان جسم آن‌ها را نیز کنترل کنند. اگر من مریض بشوم، آیا می‌خواهی خودم را به تو تسلیم کنم، چیزهایی را به تو بگویم که خودم هم از آن‌ها خبر ندارم، تا تو بتوانی ارباب روحم شوی؟ بدتر از پدر اعتراف‌نیوش یسوعی؛ چون دست‌کم موقع حرف‌زدن با او در پناه پنجره‌ای مشبک بودم و آن‌چه را واقعاً فکر می‌کردم به او نمی‌گفتم بلکه چیزهایی را می‌گفتم که همه می‌گویند. بنابراین همه‌چیز به همان زبان تقریباً تکنیکی توصیف می‌شود- دزدی کرده‌ام، کثافت‌بازی کرده‌ام، به پدر و مادرم احترام نگذاشته‌ام. زبانت تو را لو می‌دهد. از حذف چنان حرف می‌زنی انگار می‌خواهی مغز مرا ختنه کنی...

در این اثنا فروید شروع به خندیدن کرده و آبجوی دیگری سفارش داده بود: «اما اظهارات مرا مسلم تلقی نکن. این‌ها خیالات یک رؤیاباف است. وقتی به اتریش برگردم ازدواج خواهم کرد و بعد، برای این‌که از خانواده‌ام مراقبت کنم، باید در حرفه‌ی پزشکی مشغول شوم؛ و هیپنوتیزم را عاقلانه به‌کار خواهم برد، همان‌طور که شارکو به من یاد داده؛ و در رؤیاهای بیمارانم فضولی نخواهم کرد. من پیشگو نیستم. نمی‌دانم شاید کمی کوکائین برای مریض دکتر موریه خوب باشد.»

و به این ترتیب صحبت به پایان رسید. در آن زمان اثر کمی بر من گذاشت، اما اکنون دوباره به ذهنم می‌آید. شاید به این خاطر که در موقعیتش قرار دارم، نه موقعیت کسی مثل دیانا، بلکه فردی تقریباً طبیعی که بخشی از حافظه‌اش را از دست داده است. گذشته از این واقعیت که هیچ نمی‌دانم کار فروید به کجا رسید. هیچ‌چیزی در این دنیا نمی‌تواند مرا وادارد داستان زندگی‌ام را حتی برای یک مسیحی خوب بازگو کنم، چه برسد به یک یهودی.

به‌جایش، با کاری که من می‌کنم (هرچه هست)، باید درباره‌ی کار آدم‌های دیگر حرف بزنم، اما به هر ترتیب شده باید از حرف‌زدن درباره‌ی کار خودم خودداری کنم. اما شاید بتوانم قصه‌ام را برای خودم بازگو کنم. به‌یاد می‌آورم که چه‌طور بوررو (یا بورو) به من گفت که مردان مقدس با خیره‌شدن به ناف‌شان خود را هیپنوتیزم می‌کردند.

به این خاطر است که، با کمی بی‌میلی، تصمیم گرفته‌ام این دفتر خاطرات را نگه دارم و گذشته‌ام را همچنان‌که به‌تدریج به‌یاد می‌آورم، از جمله مهم‌ترین جزئیات را، بنویسم، تا وقتی که (فروید چه گفت؟) عنصر آسیب‌زننده دوباره پدیدار شود. اما این کار را به‌تنهایی خواهم کرد؛ و می‌خواهم خودم را درمان کنم، نه این‌که سروکارم به دکترهایی بیفتد که دیوانه‌ها را درمان می‌کنند.

پیش از این‌که شروع کنم (هرچند درواقع دیروز چنین کردم)، دلم می‌خواست به شه‌فیلیپدر در خیابان مونتورگیسر سرمی‌زدم تا خود را در چارچوب ذهنی مناسب این خودـهیپنوتیزم‌کردن قرار دهم. ساکت می‌نشستم، سر فرصت منو را می‌دیدمـ آن‌که از شش بعدازظهر تا نیمه‌شب سرو می‌شودـ و پتاژ کرسی، سپرماهی با سس کیپر، فیله‌ی گوساله و زبان گوساله‌ی آبدار با دو بطری بورگوندی کهنه سفارش می‌دادم و با شربت آلبالو و شیرینی خامه‌ای تمام می‌کردم.

اما آن‌وقت، نیمه‌شب گذشته بود و من به منوی شب نگاهی می‌کردم. بر خودم سوپ لاک‌پشت (سوپ خوشمزه‌ای که دوما پخته به ذهنم می‌آیدـ پس من دوما را می‌شناختم؟)، ماهی آزاد و پیازچه و کنگر فرنگی با فلفل جاوه‌ای و دنبالش شربت عرق نیشکر و کیک‌های خوش‌طعم انگلیسی را روا می‌داشتم. دیروقت‌تر خودم را به غذای لذیذی از منوی صبح مهمان می‌کردم، شاید سوپ پیاز، که باربران له‌زال هم در آن لحظه داشتند می‌خوردند؛ خوشحال از این‌که خودم را با هم‌نشینی با آنان پست می‌کنم. سپس، جهت آماده‌کردن خودم برای صبحی پرکار، قهوه‌ای خیلی پررنگ و کنیاک و عرق آلبالو.

راستش را بگویم، کمی احساس سنگینی می‌کردم، اما ذهنم آسوده می‌شد. افسوس، نمی‌توانستم به خودم مجوزی چنین دلنشین بدهم. به خودم گفتم تو حافظه نداری. اگر در رستوران با کسی روبه‌رو شوی که تو را به‌جا بیاورد، ممکن است او را نشناسی. چه‌کار خواهی کرد؟

همچنین فکر کردم اگر کسی به دیدن من در مغازه بیاید چه باید بکنم. ماجرای یارویی که برای وصیت‌نامه‌ی بنفوی آمد و زنی که نان مقدس می‌فروخت به‌خیر گذشت، اما می‌توانست بدتر از این باشد. به همین خاطر یادداشتی بیرون در گذاشته‌ام که می‌گوید مالک به‌مدت یک ماه به سفر رفته است، بدون این‌که اشاره کنم که ماه کی شروع یا تمام می‌شود. باید خودم را این‌جا حبس کنم، فقط گاه‌گداری برای خرید غذا بیرون بروم. شاید این خودداری به نفعم باشد- چه کسی می‌تواند بگوید که آن‌چه اتفاق افتاده ناشی از افراط نبوده است. اما چه وقت؟ غروب کذایی بیست‌ویکم؟

از طرفی، شاید باید با مراقبه در نافم، چنان‌که بورو (یا بوررو؟) گفت، شروع به بررسی دوباره‌ی گذشته‌ام بکنم؛ و با شکم پر، چون من الان به همان سنگینی‌ام که سنم اقتضا می‌کند، باید با نگریستن به خودم در آینه آغاز کنم.

در عوض، دیروز شروع کردم، نشسته پشت این میزتحریر، بی‌وقفه نوشته‌ام، بدون حواس‌پرتی، خودم را به هرچند گاه یک بار گاز زدن چیزی و نوشیدن- بله، نوشیدن بی‌خودداری- محدود کرده‌ام. بهترین چیز این خانه سرداب آن است.

فصل ۴: در دوران پدربزرگم

۲۶ مارس ۱۸۹۷

کودکی من. تورین... دامنه‌ی تپه‌ای در ساحل مقابل پو، من و مادرم روی بالکن. بعد او رفته بود و پدرم، نشسته روی بالکن و درحال تماشای تپه‌ها در غروب، داشت گریه می‌کرد. پدربزرگم می‌گفت این خواست خدا بود.

با مادرم، مثل هر پیه‌مونی خوب‌تربیت‌شده‌ای فرانسه حرف می‌زدم. (الان در پاریس، وقت حرف‌زدن، لهجه‌ام شبیه کسی است که آن را در گرنوبل یاد گرفته باشد، جایی که ناب‌ترین فرانسه را حرف می‌زنند، نه مثل غان‌وغون پاریسی‌ها). از بچگی، مثل همه‌ی پیه‌مونی‌ها، بیشتر حس کرده‌ام فرانسوی‌ام تا ایتالیایی. به همین دلیل است که فرانسوی‌ها را تحمل‌ناپذیر می‌یابم.

کودکی برای من، بیش از پدر و مادرم، پدربزرگم بود. از مادرم که بی‌آن‌که به ما بگوید رفته بود بیزار بودم، از پدرم که برای بازداشتن او کاری نکرده بود بیزار بودم، از خدا بیزار بودم که اراده کرده بود چنین اتفاقی بیفتد و از پدربزرگم بیزار بودم، چون فکر می‌کرد طبیعی است که خدا چنین چیزی بخواهد. پدرم همیشه جایی دیگر بود- می‌گفت «ساختن ایتالیا». بعد ایتالیا او را نابود کرد.

پدربزرگم، جیووانی باتیستا سیمونینی، افسر پیشین ارتش ساووا- گمانم زمان اشغال ناپلئون ترک‌اش کرد- به ارتش بوربون‌ها در فلورانس پیوست و بعد، وقتی توسکانی هم به کنترل بناپارت درآمد، در هیئت فرمانده‌ای بازنشسته به تورین بازگشت؛ و به تیمار سرخوردگی‌هایش پرداخت.

دماغی زگیل‌دار(۴)- وقتی مرا در بغل می‌گرفت، تنها چیزی که می‌دیدم دماغش بود؛ و حس می‌کردم تفش بر صورتم می‌پاشد. او آن چیزی بود که فرانسوی‌ها آریستوکرات سابق می‌نامند، کسی که با اندوه به رژیم قدیمی

می‌نگرد، کسی که گناهان انقلاب را نبخشیده است. هیچ‌وقت از پوشیدن شلوار کوتاه، که با قلاب طلایی در زیر زانو بسته می‌شد، دست برنداشت- هنوز ساق‌های قشنگی داشت- و قلاب کفش‌های ورنی‌اش از طلا بود. جلیقه، کت و کراوات سیاهش به او حال‌وهوای کشیشی می‌داد. آداب آن سبک ازمدرفته پوشیدن کلاه‌گیس پودرزده را نیز اقتضا می‌کرد، اما از این کار سر باز می‌زد، زیرا می‌گفت هیولاهایی مثل روبسپیر کلاه‌گیس پودرزده بر سر می‌گذاشتند.

هیچ‌وقت نفهمیدم پولدار است یا نه، اما وقتی پای غذای خوب در میان بود هرگز مضایقه نمی‌کرد. از پدربزرگم و کودکی‌ام بیش از همه سوپ سبزیجات را به‌یاد می‌آورم: قابلمه‌ی سفالی روغن جوشان، معطر از ماهی کولی، سیر و کره، روی اجاقی زغالی داغ نگه داشته می‌شد و کنگر (که آن را در آب سرد و آب‌لیمو- یا بعضی می‌گفتند شیر، اما نه پدربزرگ من- می‌خیساندند)، فلفل خام یا کباب‌شده، برگ‌های سفید کلم ساووایی، کنگر فرنگی اورشلیمی و گل‌کلم لطیف یا سبزیجات جوشانده: پیاز، چغندر، سیب‌زمینی یا هویج را (اما آن‌چنان‌که پدربزرگم می‌گفت این خوراک فقرا بود) در آن می‌ریختند. من خوردن را دوست دارم و پدربزرگم (چنان‌که با محبت می‌گفت) از دیدن این‌که مثل خوکچه پروار می‌شدم لذت می‌برد.

پدربزرگم، همان‌طور که تفش را رویم می‌پاشید، اصول خود را به من یاد می‌داد: «پسرم، انقلاب ما را برده‌ی دولتی بی‌خدا کرده است، نابرابرتر از قبل و دشمنانی برادروار، هر یک قابیلی برای دیگری. آزادی زیادی هیچ خوب نیست، داشتن هر چیزی که نیاز داریم هم خوب نیست. پدران ما فقیرتر و خوشبخت‌تر بودند، چون در تماس با طبیعت باقی می‌ماندند. دنیای مدرن به ما بخار را داده است که روستاها را آلوده می‌کند و دستگاه‌های بافندگی مکانیکی را که تعداد زیادی آدم بی‌نوا را از کار بیکار کرده و به‌خوبی آن‌ها هم پارچه نمی‌بافد. آدم، رهاشده به حال خود، تبه‌کارتر از آن است که آزاد باشد. آن آزادی اندکی را که ما لازم داریم باید قدرتی برتر تضمین کند.»

موضوع موردعلاقه‌اش پدر روحانی باروئل بود. به کودکی‌ام که فکر می‌کنم، تقریباً پدر روحانی باروئل را می‌بینم که به‌نظر می‌رسید ساکن خانه‌ی ماست، هرچند حتماً مدتی از مرگش می‌گذشت.

می‌توانم صدای پدربزرگم را بشنوم: «ببین پسرم، وقتی جنون انقلاب همه‌ی کشورهای اروپایی را به لرزه درآورده بود، شایع شد که انقلاب چیزی به‌جز آخرین یا تازه‌ترین فصل توطئه‌ای جهانی تحت رهبری معبدی‌ها برعلیه تاج‌وتخت و محراب نیست. به عبارت دیگر، برعلیه پادشاهان- به‌خصوص پادشاه فرانسه- و مادر مقدس‌مان کلیسا... عقیده‌ی پدر روحانی باروئل که اواخر قرن گذشته کتاب خاطراتی برای استفاده در تاریخچه‌ی ژاکوبن‌ها را نوشت این بود.»

بعد من می‌پرسیدم: «اما پدربزرگ، این چه ربطی به معبدی‌ها داشت؟» خودم داستان را از بر بودم، اما می‌خواستم به پدربزرگم امکان بدهم به موضوع موردعلاقه‌اش برگردد.

«پسرم، معبدی‌ها فرقه‌ای بسیار قدرتمند از شوالیه‌ها بودند که پادشاه فرانسه اغلب‌شان را با فرستادن بر روی تل هیزم از بین برد تا دارایی‌های‌شان را غصب کند. اما بازماندگان آنان فرقه‌ای مخفی به‌وجود آوردند تا از پادشاه فرانسه انتقام بگیرند؛ و چنان‌که انتظار می‌رفت، وقتی سر شاه لویی را با گیوتین زدند، غریبه‌ای روی سکو رفت و آن سر بیچاره را بالا نگه داشت و فریاد زد: "ژاک دو موله، انتقامت گرفته شد!" موله استاد اعظم معبدی‌ها بود که شاه در دورترین نقطه‌ی ایل دو لا سیته پاریس سوزانده بودش.»

«این موله کی سوزانده شد؟»

«در ۱۳۱۴.»

«پدربزرگ بگذار حساب کنم... این تقریباً پانصد سال پیش از انقلاب است. معبدی‌ها چه‌طور توانستند ۵۰۰ سال مخفی بمانند؟»

«آن‌ها وارد اصناف قدیمی سازندگان کلیساهای جامع شدند و از آن اصناف فراماسونری انگلیسی متولد شد که به این دلیل به این نام خوانده می‌شد که اعضایش خود را بنّاهای آزاد می‌پنداشتند.»

«و چرا باید بنّاها انقلاب را آغاز کنند؟»

«باروئل فهمیده بود که معبدی‌های اولیه و فراماسون‌ها زیر سلطه‌ی ایلومیناتی باواریا درآمده و به‌وسیله‌ی آن‌ها فاسد شده بودند! این فرقه‌ای ترسناک بود که وایسهاوپت‌نامی بنیان‌گذارش بود و هرکدام از اعضای آن فقط مافوق بلاواسطه‌اش را می‌شناخت و چیزی از رده‌های بالاتر و برنامه‌های‌شان نمی‌دانست؛ هدفش نه‌تنها نابودی تاج‌وتخت و محراب، بلکه خلق جامعه‌ای بی‌قانون و بی‌اخلاق بود، جایی که دارایی‌های شخصی و حتی زنان قرار بود مشترک باشند. خدا مرا ببخشد که چنین حرف‌هایی را به یک بچه می‌گویم، اما برنامه‌های شیطان باید فاش شود؛ و آن منکران هر ایمان که دایرةالمعارف کذایی را پدید آوردند؛ منظورم ولتر، دالامبر، دیدرو و همه‌ی آن نسل شیطانی که به تقلید ایلومیناتی در فرانسه و آلمان از عصر روشنگری حرف می‌زدند و مخفیانه دور هم جمع می‌شدند تا نقشه‌ی سقوط پادشاهی را بکشند و انجمنی را که به ژاکوبن‌ها معروف است به یاد ژاک دو موله پایه‌گذاری کنند هم‌پیمان ایلومیناتی باواریایی بودند. این‌ها همان کسانی‌اند که نقشه‌ی انقلاب فرانسه را کشیدند.»

تقریباً پدر روحانی باروئل را می‌بینم که به‌نظر می‌رسید ساکن خانه‌ی ماست، هرچند حتماً مدتی از مرگش می‌گذشت.

«باروئل همه‌چیز را فهمیده بود.»

«او نفهمیده بود چه‌طور گروهی شوالیه‌ی مسیحی به فرقه‌ای تبدیل شده که دشمن مسیح بود. مثل مخمر در خمیر است- بدون آرد و آب پف نمی‌کند،

خمیر ورنمی‌آید؛ و تو نمی‌توانی نان بپزی و مخمری که کسی- یا تقدیر یا شیطان- در بدنه‌ی هنوز سالم انجمن‌های سری معبدی‌ها و فراماسون‌ها وارد کرده بود تا آن‌ها را شیطانی‌ترین فرقه‌ی همه‌ی دوران کند چه بود؟»

در این‌جا پدربزرگم ساکت می‌شد، دست‌هایش را انگار بخواهد ذهنش را متمرکز کند کنار هم می‌گذاشت، لبخندی مزورانه می‌زد و با فروتنی‌ای حساب‌شده و پیروزمندانه می‌گفت: «پسر عزیزم، کسی که شجاعت آن را داشت اولین بار این را بگوید پدربزرگت بود. به‌محض این‌که توانستم کتاب باروئل را بخوانم، به او نامه نوشتم. پسرم، برو آن‌جا و آن جعبه را بیاور.»

دستورش را اجرا می‌کردم. پدربزرگم جعبه‌ی کوچک را با کلیدی طلایی که از گردنش آویزان بود باز می‌کرد و برگی کاغذ بیرون می‌کشید که با گذشت چهل سال زرد شده بود: «این اصل نامه‌ای است که من از آن رونوشت تمیزی برای ارسال به باروئل تهیه کردم.»

هنوز می‌توانم پدربزرگم را ببینم که با مکث‌های نمایشی آن را می‌خواند: «آقا، لطفاً صمیمانه‌ترین تبریکات این سرباز را بپذیرید، هرچند از کتاب‌تان که باید به‌حق بزرگ‌ترین اثر قرن گذشته نامیده شود چیز زیادی نمی‌دانم. آه! چه خوب آن فرقه‌های منفوری را که راه را برای دجال باز می‌کنند و دشمنانی کینه‌توزند، نه‌فقط نسبت به مسیحیت بلکه نسبت به هر ایمانی، هر جامعه‌ای، هر ایده‌ای از نظم، توصیف کرده‌اید. با این‌همه، به یکی از آن‌ها اشاره‌ای گذرا کرده‌اید. شاید عمداً این کار را کرده‌اید، زیرا از همه شناخته‌شده‌تر است و درنتیجه کمتر از همه باید از آن ترسید. اما به عقیده‌ی من، اگر ثروت عظیم و حمایتی را درنظر بگیریم که در هر کشور اروپایی از آن برخوردار است، سهمگین‌ترین قدرت است. شما آقا می‌فهمید که من از فرقه‌ی عبرانی حرف می‌زنم. کاملاً جدا از دیگر فرقه‌ها و دشمن آنان به‌نظر می‌رسد، اما درحقیقت چنین نیست. کافی است هریک از این فرقه‌ها خود را دشمن نام مسیح نشان دهد تا آن را تشویق، از نظر مالی تأمین و از آن حمایت کند؛

و آیا ندیده‌ایم، نمی‌بینیم که طلا و نقره‌اش را به‌وفور خرج می‌کند تا از صوفیان مدرن، فراماسون‌ها، ژاکوبن‌ها و ایلومیناتی حمایت و آن‌ها را هدایت کند؟ بنابراین یهودیان، با همه‌ی فرقه‌ای‌های دیگر، دسته‌ای واحدند که هرجا ممکن باشد به‌دنبال نابودی نام مسیح‌اند؛ و فکر نکنید آقا، که دارم اغراق می‌کنم. چیزی را به‌جز آن‌چه یهودیان خود به من گفته‌اند بازگو نمی‌کنم...»

«و چه‌طور این چیزها را از یهودی‌ها آموختی؟»

«وقتی ناپلئون پادشاهی پیه‌مون را اشغال کرد تازه بیست‌ساله شده بودم و افسر جوانی در ارتش ساووا بودم. در میله‌سیمو شکست خوردیم و پیه‌مون ضمیمه‌ی فرانسه شد؛ پیروزی‌ای برای بناپارتی‌های بی‌خدا که شروع به تعقیب ما افسران پادشاه کردند تا از گردن بیاویزندمان؛ و گفته می‌شد بهتر است با لباس فرم این‌طرف و آن‌طرف نرویم و دیده نشویم. پدرم بازرگان بود و با رباخواری یهودی سروکار داشت که به او دینی داشت. بنابراین با میانجی‌گری او چند هفته (طبعاً با قیمتی گزاف) ساکن اتاقی در گتو شدم، که در آن زمان درست کنار جایی بود که ما زندگی می‌کردیم، بین کوچه‌ی سن‌فیلیپو و کوچه‌ی دل‌روسین، تا زمانی که آب‌ها از آسیاب افتاد و توانستم از شهر بیرون و به فلورانس نزد اقوامم بروم. از این‌که با آن‌جور آدم‌ها قاطی شده بودم راضی نبودم، اما تنها جایی بود که کسی خواب قدم‌گذاشتن به آن را نمی‌دید- یهودیان نمی‌توانستند آن‌جا را ترک کنند و آدم‌های محترم از آن دوری می‌کردند.»

آن‌گاه پدربزرگم دست‌ها را روی چشمانش می‌گذاشت، انگار می‌خواست تصویری تحمل‌ناپذیر را محو کند. «و به این ترتیب، در انتظار فرونشستن توفان، در آن پس‌کوچه‌های کثیف زندگی کردم، جایی که گاهی تا هشت نفر در یک اتاق زندگی می‌کردند؛ با اجاق خوراک‌پزی، رختخواب و سطل مدفوع، فرسوده از کم‌خونی، پوست‌شان مومی، بفهمی‌نفهمی آبی مثل چینی سوره، همیشه به‌دنبال تاریک‌ترین گوشه‌هایی که فقط با نور شمع روشن می‌شد؛ بی قطره‌ای خون، زردچرده، مو به رنگ ژلاتین، ریش‌های‌شان به رنگ قرمزی

توصیف‌نشدنی و وقتی سیاه بود به رنگ کت فراکی رنگ‌باخته... نمی‌توانستم بوی محل سکونتم را تحمل‌کنم و در پنج حیاط آن پرسه می‌زدم. همه را به‌خوبی به‌یاد می‌آورم: حیاط اندرونی گرانده، حیاط اندرونی دی‌پرتی، حیاط اندرونی دلا ویته، حیاط اندرونی دلا تاورنا و حیاط اندرونی دلا تراتزا، که با معابر سرپوشیده‌ی ترسناک به‌هم راه داشتند. این روزها حتی در میدان کارلینا هم یهودی‌ها را می‌بینی- درواقع آن‌ها را همه‌جا می‌بینی، چون ساووایی‌ها دارند نرم می‌شوند- اما آن روزها آن‌ها در آن کوچه‌های بی‌آفتاب روی هم تلنبار شده بودند و اگر از ترس بناپارتی‌ها نبود، هرگز نمی‌توانستم بودن در میان آن جماعت چرب و کثیف را تحمل کنم.»

پدربزرگم ساکت می‌شد و انگار می‌خواست مزه‌ی بدی را از دهنش پاک کند، لب‌هایش را با دستمال مرطوب می‌کرد. «و به برکت آن‌ها من نجات پیدا کردم. چه تحقیری! اما اگر ما مسیحی‌ها آن‌ها را خوار می‌شمردیم، آن‌ها به‌راستی از ما بیزار بودند، همین‌طور که امروز بیزارند. پس به آن‌ها می‌گفتم که من در لیورنو در خانواده‌ای یهودی متولد شده‌ام. بدبختانه اقوامم که مرا بزرگ کردند غسل‌تعمیدم دادند، اما در قلبم یهودی ماندم. به‌نظر نمی‌رسید این رازگویی‌ها چندان آن‌ها را تحت‌تأثیر قرار داده باشد، چون می‌گفتند خیلی از آن‌ها در وضعیتی مشابه من قرار داشتند و دیگر چندان به این چیزها اعتنا نمی‌کردند. اما حرف‌های من اعتماد مردی را جلب کرده بود که در حیاط اندرونی دلا تراتزا کنار تنوری که برای پخت نان فطیر به‌کار می‌رفت زندگی می‌کرد.»

در این‌جا پدربزرگ حین بازگوکردن آن ملاقات سرزنده‌تر می‌شد و با گرداندن چشم‌ها و تکان دست‌ها، ادای آن یهودی را که داشت توصیف‌اش می‌کرد درمی‌آورد. به‌نظر می‌رسد این مردخای اهل سوریه بود و در دمشق درگیر ماجرایی غم‌انگیز شده بود. پسربچه‌ی عربی در شهر ناپدید شد و در ابتدا کسی به فکر یهودیان نبود، چون گفته می‌شد یهودیان فقط بچه‌های مسیحی را برای مراسم‌شان می‌کشند. اما بعد بقایای جسد پسربچه‌ای در نهری پیدا شد-

انگار بچه را هزار تکه کرده و در هاون کوبیده بودند. نشانه‌های جنایت چنان به آن‌چه به یهودیان نسبت داده می‌شد شبیه بود که پلیس به این فکر افتاد که به‌خاطر نزدیکی عید فصح، حتماً یهودی‌ها برای پختن نان‌شان به خون مسیحی نیاز داشته‌اند؛ و چون پسربچه‌ی مسیحی‌ای پیدا نکرده‌اند، بچه‌ی عرب را گرفته‌اند، او را غسل‌تعمید داده‌اند و بعد کشته‌اند.

پدربزرگم توضیح می‌داد: «می‌دانی که غسل‌تعمید، هرکس که اجرایش کند، به‌شرطی که آن را طبق احکام کلیسای مقدس روم انجام دهد، همیشه معتبر است. این چیزی است که یهودیان پیمان‌شکن خیلی‌خوب می‌دانند، و از گفتن "تو را به‌عنوان یک مسیحی که باورهای بت‌پرستانه‌اش را قبول ندارم، اما خودش با ایمان کامل آن‌ها را اجرا می‌کند، غسل‌تعمید می‌دهم" شرم ندارند. بنابراین شهید کوچک بیچاره دست‌کم این بخت را داشت که، هرچند فقط با سپاس از شیطان، به بهشت برود.»

فوراً به مردخای مظنون شدند. برای این‌که وادارش کنند حرف بزند، دست‌هایش را پشت سرش بستند، روی پاهایش وزنه گذاشتند و بارها او را با قرقره بالا کشیدند و گذاشتند به زمین بیفتد. زیر بینی‌اش گوگرد گرفتند و بعد او را در آب یخ انداختند و هر بار سرش را بالا آورد آن را زیر آب کردند تا اعتراف کرد. خلاصه، برای ختم ماجرا، گفته شد که او نام پنج نفر از هم‌کیشانش را لو داده است که دخالتی در ماجرا نداشتند. این پنج نفر به مرگ محکوم شدند و او، با دست‌وپای دررفته، آزاد شد. حالا قوه‌ی تعقلش را از دست داده بود و فرد مهربانی او را سوار کشتی‌ای کرد که عازم جنوا بود، در غیر این صورت دیگر یهودیان او را سنگسار می‌کردند تا بمیرد. درحقیقت، گفته می‌شد که در کشتی کشیشی بارنابایی او را فریفت تا غسل‌تعمید دهد و او قبول کرد تا وقتی به پادشاهی پیه‌مون رسید بتواند درخواست کمک کند، هرچند در ته دل به مذهب پدرانش وفادار ماند. بنابراین او آن چیزی شد که مسیحیان مارانو می‌نامند، با این تفاوت که وقتی به تورین رسید در گتو پناه

گرفت و انکار کرد که تغییردین داده بوده؛ بسیاری او را یهودی دروغینی می‌پنداشتند که به ایمان مسیحی تازه‌اش وفادار بود. پس، می‌شد گفت که او دوبرابر مارانو بود. اما از آن‌جا که هیچ‌کس نمی‌توانست شایعاتی را که از خارج می‌آمد تأیید کند، با صدقه‌ی ناچیزی که مردم از سر ترحم بر دیوانگان به او می‌دادند زنده ماند و در سوراخی ساکن شد که حتی ساکنان گتو جرئت نداشتند در آن زندگی کنند.

پدربزرگم مدعی بود که پیرمرد، هر کاری هم که در دمشق کرده بود، واقعاً دیوانه نشده بود. به‌سادگی مملو از نفرتی فرونشاندنی نسبت به مسیحیان بود و در آن پناهگاه بی‌پنجره، درحالی‌که دست‌های لرزانش مچ پدربزرگ مرا گرفته بود، چشم‌های براقش در تاریکی به او خیره شده، به او گفت که از آن پس زندگی‌اش را وقف انتقام کرده بود. به او گفت که چه‌طور تلمودشان نفرت از قوم مسیحی را تبلیغ می‌کرد و چه‌طور به‌قصد فاسدکردن مسیحیان، آن‌ها، یهودیان، فراماسونری را، که او یکی از ارشدان گمنامش بود، ابداع کرده بودند و این‌که او به لژهایی از ناپل تا لندن فرمان می‌داد، اما می‌بایست مخفی می‌ماند، در خفا زندگی می‌کرد، جدا از دنیا، تا یسوعیان، که همه‌جا در تعقیب او بودند، چاقویش نزنند.

ضمن صحبت، دوروبر خود را نگاه می‌کرد، انگار یسوعی‌ای مسلح به دشنه ممکن بود از گوشه‌ای ظاهر شود. آن‌وقت با سروصدا فین می‌کرد، گاهی بر وضعیت دردناکش افسوس می‌خورد، گاهی، درحالی‌که از بی‌خبری جهان از قدرت مخوفش لذت می‌برد، لبخندی کینه‌جو و حیله‌گر می‌زد. به‌نحوی مداهنه‌آمیز با دست پدربزرگم ورمی‌رفت و به تخیلش مجال پرسه‌زدن می‌داد و به او می‌گفت که اگر سیمونینی بخواهد، فرقه‌ی آن‌ها او را با آغوش بازخواهد پذیرفت و او وی را به مخفی‌ترین لژ ماسونی وارد خواهد کرد.

و او برای پدربزرگم فاش کرد که هم مانی، پیامبر فرقه‌ی مانوی و هم شیخ‌الجبل بدنام، که آدم‌کشانش را قبل از این‌که به‌قصد قتل شاهزادگان

مسیحی اعزام کند تخدیر می‌کرد، از نژاد یهودی بودند. به او گفت که فراماسونری و ایلومیناتی را دو یهودی پایه‌گذاری کرده‌اند و یهودیان همه‌ی فرق ضدمسیح را بنیان گذاشته‌اند که الان چنان متعددند که در اطراف جهان میلیون‌ها نفر، مردان و زنانی در موقعیت‌ها، طبقات اجتماعی و وضعیت‌های گوناگون از جمله بسیاری از مردان کلیسا و حتی چند کاردینال را شامل می‌شوند و به‌زودی از داشتن پاپی در جانب خود ناامید نخواهند بود و چنان‌که پدربزرگم بعدها گفت، به‌محض این‌که شخصیت مشکوکی مثل پیوس نهم بر تخت سن پیتر جلوس کرد، این ایده دیگر چندان نامحتمل نبود)؛ و به‌من می‌گفت که یهودیان اغلب، با سفر از کشوری به کشور دیگر، با گواهی‌های غسل‌تعمید تقلبی که از معاون کشیش‌های فاسد خریده‌اند، وانمود می‌کنند مسیحی‌اند تا مسیحیان را بهتر فریب دهند؛ و این‌که امیدوار بودند به کمک پول و خدعه دولت‌ها آن‌ها را به رسمیت بشناسند، چنان‌که در بسیاری کشورها شناخته بودند؛ و این‌که وقتی حقوق شهروندی را مثل هر کس دیگری به‌دست می‌آوردند، خانه و زمین می‌خریدند؛ و این‌که از طریق رباخواری، ثروت و زمین‌های مسیحیان را از دست‌شان درمی‌آوردند؛ و این‌که قسم خورده بودند در کمتر از یک قرن فرمانروایان زمین شوند، همه‌ی فرقه‌های دیگر را نابود کنند تا فرمانروایی اعلی به فرقه‌ی خودشان برسد، تا به همان اندازه که قبلاً کلیسای مسیحی وجود داشت کنیسه بسازند و دیگران را تا حد بردگی تنزل دهند.

پدربزرگم نتیجه می‌گرفت: «این چیزی بود که به باروئل گفتم. شاید وقتی گفتم این‌ها را از همه شنیده‌ام، درحالی‌که فقط از یک نفر شنیده بودم، کمی اغراق کردم، اما اعتقاد داشتم و هنوز دارم که پیرمرد راست می‌گفت؛ و این همان است که نوشتم، اگر اجازه بدهی تا آخر بخوانم.»

و پدربزرگم خواندن را از سرمی‌گرفت:

«آقا، این‌ها دسیسه‌های خائنانه‌ی ملت یهود است که من با گوش‌های خودم

شنیده‌ام. بنابراین بسیار پسندیده خواهد بود اگر قلم مشهور و مجاب‌کننده‌ای چون قلم شما چشمان دولت‌های پیش‌گفته را باز و آن‌ها را هدایت کند تا این مردم را به ذلتی برگردانند که سزاوار آن‌اند؛ که نیاکان محتاط‌تر و عاقل‌تر ما همیشه تلاش کرده بودند آن‌ها را در آن نگه دارند. آقا، از شما دعوت می‌کنم این کار را از طرف من انجام دهید. خواهش می‌کنم این ایتالیایی، این سرباز را بابت هر خطایی که در این نامه می‌یابید ببخشید. آرزو می‌کنم خداوند به‌خاطر نوشته‌های روشنگرانه‌ای که نثار کلیسایش کرده‌اید به شما اجر جزیل عنایت کند و در دل آن‌ها که می‌خوانندشان، بالاترین و بیشترین احترام را نسبت به شما، آقا، که مفتخرم بنده‌ی خاکسار و فرمان‌بردارتان جیووانی باتیستا سیمونینی باشم، برانگیزاند.»

هر بار در این لحظه پدربزرگم نامه را به جعبه برمی‌گرداند و من می‌پرسیدم: «و پدر باروئل چه گفت؟»

«او لطف نکرد پاسخ بدهد. اما من در دستگاه اداری کلیسای روم دوستان خوبی داشتم و درنتیجه کشف کردم که این بزدل می‌ترسید اگر چنین حقایقی پخش شوند، به قتل‌عام یهودیان دامن بزند، که او، چون باور داشت آدم‌های بی‌گناهی هم در میان‌شان هست، نمی‌خواست محرک آن باشد. از آن گذشته، وقتی ناپلئون تصمیم گرفت با نمایندگان سنهدرین دیدار و حمایت آن‌ها را نسبت به جاه‌طلبی‌هایش جلب کند، برخی تهدیدها از جانب یهودیان فرانسه حتماً مؤثر بوده‌اند- و کسی باید به پدر روحانی خبر داده باشد که بهتر است دنبال دردسر نگردد. اما درعین‌حال باروئل حس می‌کرد نمی‌تواند ساکت بماند و به همین دلیل اصل نامه‌ی مرا برای پاپ اعظم پیوس هفتم و رونوشت‌هایی از آن را برای تعداد زیادی اسقف فرستاد. موضوع به همان‌جا ختم نشد، چون او نامه را به‌دست کاردینال فش، که در آن زمان اسقف اعظم گل‌ها بود، نیز رساند تا او بتواند ناپلئون را باخبر کند. همین کار را با رئیس پلیس پاریس هم کرد؛ و به من گفته‌اند که پلیس پاریس در دستگاه اداری کلیسای روم تحقیقی انجام

داد تا بفهمد من شاهد معتبری هستم یا نه؛ و، گوش شیطان کر، بودم. کاردینال‌ها نمی‌توانستند آن را انکار کنند! خلاصه، باروئل داشت مخفیانه حمله می‌کرد: نمی‌خواست باعث دردسری بشود بیش از آن‌چه کتابش تا آن‌وقت به‌وجود آورده بود، اما با این‌که ساکت به‌نظر می‌رسید، مکاشفات مرا به نیمی از دنیا فرستاده بود. باید بدانی که باروئل زیر نظر یسوعی‌ها درس خوانده بود، پیش از آن‌که لویی پانزدهم آن‌ها را از فرانسه بیرون براند و سپس مدتی کشیش بی‌فرقه شد، اما بعد، وقتی پیوس هفتم حقوق کامل فرقه را به آن برگرداند، دوباره یسوعی شد. حالا، همان‌طور که می‌دانی، من کاتولیکی پرشورم و بیشترین احترام را برای مردان روحانی قائل‌ام، اما یسوعی مطمئناً همیشه یسوعی است. چیزی می‌گوید و کار دیگری می‌کند، کاری می‌کند و چیزی دیگر می‌گوید. و باروئل هم رفتاری متفاوت نداشت.»

پدربزرگم، سرخوش از حرف‌های گستاخانه و نیش‌دار خود، با دهان بسته خندید و از لابه‌لای چند دندان باقی‌مانده‌اش تف پاشید: «این‌چنین است سیمونینوی عزیزم. من پیرم، به من نمی‌آید صدای تنهای طبیعت وحشی باشم. اگر نخواستند به حرفم گوش کنند، در پیشگاه خدای متعال پاسخ‌گو خواهند بود، اما من مشعل آگاهی را حالا که آن یهودیان لعنتی مرتب قدرتمندتر می‌شوند و فرمانروای ترسوی ما کارلو آلبرتو بیش از همیشه نسبت به آن‌ها گشاده‌دست است به شما جوانان می‌سپرم. اما او با دسیسه‌ی آن‌ها سرنگون خواهد شد.»

پرسیدم: «آیا آن‌ها در تورین هم دسیسه‌چینی می‌کنند؟»

پدربزرگم، درحالی‌که سایه‌های غروب اتاق را تاریک می‌کردند، دوروبرش را نگاه کرد، انگار کسی داشت به حرف‌هایش گوش می‌داد. گفت: «این‌جا و همه‌ی جاهای دیگر. آن‌ها نژادی نفرین‌شده‌اند و تلمودشان می‌گوید. همان‌طور که هر کس آن را بخواند تأیید خواهد کرد. یهودیان باید مسیحیان را روزی سه بار لعنت کنند و از خدا بخواهندکه آن‌ها منقرض و نابود شوند و اگر

یکی از آن‌ها مسیحی‌ای را بر لبه‌ی پرتگاهی ببیند باید او را هل دهد. می‌دانی چرا تو را سیمونینو صدا می‌زنم؟ می‌خواستم پدر و مادرت تو را به نام سن سیمونینو غسل‌تعمید دهند؛ شهیدی خردسال که در قرن پانزدهم در نزدیکی ترنت یهودیان ربودند، که او را کشتند و قطعه‌قطعه کردند تا از خونش در مراسم‌شان استفاده کنند.»

«اگر خوش‌رفتار نباشی و فوراً به خواب نروی، مردخای مخوف امشب به سراغت خواهد آمد.» پدربزرگم مرا این‌گونه تهدید می‌کند؛ و وقتی هر بار خانه‌ی کهنه جیرجیر می‌کند، گوش‌هایم تیز می‌شود و تقریباً صدای قدم‌های پیرمرد را روی پله‌های چوبی می‌شنوم که می‌آید تا مرا بگیرد، داخل دخمه‌ی جهنمی‌اش بکشاند و نان فطیر پخته‌شده با خون شهدای خردسال را به من بخوراند، خوابیدن در اتاق کوچک زیرشیروانی‌ام دشوار می‌شود. این‌ها را با قصه‌هایی که از ماما ترزا، مستخدم پیری که دایه‌ی پدرم بوده و هنوز دوروبر خانه می‌پلکد، درهم می‌کنم و مردخای را تصور می‌کنم که نرم و لغزان پیش می‌آید و زیر لب زمزمه می‌کند: «فیی- فی- فو- فام، بوی بچه‌ی مسیحی به دماغم می‌خورد.»

تقریباً چهارده‌ساله‌ام و بارها وسوسه شده‌ام به گتو بروم، که این روزها، چون قرار است بسیاری از محدودیت‌ها در پیه‌مون رفع شود، از مرزهای کهنه‌اش بیرون خزیده است. شاید وقتی تقریباً تا خط مقدم آن جهان ممنوع پرسه می‌زنم به چند یهودی بربخورم، اما شنیده‌ام که می‌گویند بسیاری از آن‌ها رسوم چندصدساله‌شان را رها کرده‌اند. «آن‌ها هویت خود را مخفی می‌کنند.» پدربزرگم می‌گوید: «آن‌ها هویت خود را مخفی می‌کنند و در خیابان از کنار ما می‌گذرند بی‌آن‌که بفهمیم.» دوروبر گتو که پرسه می‌زنم، دختری با موی سیاه را می‌بینم که هر روز صبح با سبدی که با پارچه پوشانده شده از میدان کارلینا می‌گذرد و به مغازه‌ای در آن نزدیکی می‌رود. نگاه خیره‌ی سوزان، چشمان مخملی، پوست تیره... غیرممکن است یهودی باشد؛ که آن مردانی که پدربزرگم

توصیف کرده است، با سروریخت درنده‌خو و چشمان زهرآگین، بتوانند زنانی مثل او تولید کنند؛ و با این‌همه فقط ممکن است از گتو آمده باشد.

اولین باری است که به زنی به‌جز ماما ترزا نگاه کرده‌ام. هر روز صبح عقب‌وجلو می‌روم و به‌محض این‌که او را از دور می‌بینم قلبم شروع به زدن می‌کند. در آن صبح‌هایی که او را نمی‌بینم، دور میدان پرسه می‌زنم، انگار دنبال راه فراری می‌گردم و از همه به‌سرعت می‌گذرم و وقتی پدربزرگ انتظار دارد به خانه برگشته باشم هنوز آن‌جا هستم، خشمگین نشسته پشت میز، درحال خوردن خُرده‌های نان.

روزی جرئت می‌کنم دختر را متوقف کنم و با چشم‌های به زیر افکنده از او بپرسم آیا می‌توانم در حمل سبد کمک‌اش کنم. مغرورانه، به گویش محلی پاسخ می‌دهد که خودش به‌خوبی از عهده‌ی آن برمی‌آید. اما به من می‌گوید پسر، نه آقا. از جست‌وجوی او دست کشیده‌ام. از آن روز دیگر او را ندیده‌ام. دختری از صهیون تحقیرم کرده است. شاید به این خاطر که چاق‌ام. درواقع، این نقطه‌ی آغاز جنگ من علیه دختران حوا است.

بچه که بودم پدربزرگم از فرستادن من به مدرسه‌ی دولتی خودداری می‌کرد، چون می‌گفت معلمانش همه کاربوناری و جمهوری‌خواه‌اند. همه‌ی آن سال‌ها را تنها در خانه می‌گذراندم و با حسرت، بچه‌های دیگر را که کنار رودخانه بازی می‌کردند تماشا می‌کردم، انگار آن‌ها چیزی را از من می‌گرفتند که مال من بود. بقیه‌ی وقتم را در اتاقی دربسته به درس‌خواندن با کشیشی یسوعی می‌گذراندم که پدربزرگم با توجه به سن من همیشه از میان کلاغ‌سیاه‌هایی که دسته‌دسته به ناحیه می‌آمدند انتخاب می‌کرد. از همه‌ی معلمانم بیزار بودم، نه‌فقط به این خاطر که روش تدریس‌شان ضرب‌گرفتن روی بند انگشتان من بود، بلکه به این دلیل که پدرم (چند باری با حواس‌پرتی با من وقت گذرانده بود) نفرت از کشیشان را به من القاء کرده بود.

می‌گفتم: «اما معلمان من کشیش نیستند، پدران یسوعی‌اند.»

پدرم جواب می‌داد: «حتی بدتر، هرگز به یسوعیان اعتماد نکن. می‌دانی که کشیشی مقدس (می‌گویم یک کشیش، نه یک ماسون یا کاربونارو یا یکی از ایلومیناتی‌های شیطان- که فکر می‌کنند من هم یکی از آن‌ها هستم- بلکه کشیشی با مهربانی قدیس‌وار، پدر جیوبرتی) چه نوشته است؟ یسوعی‌گری است که مردان آزاده را تحلیل می‌برد، شکنجه می‌دهد، رنجور می‌کند، بدنام می‌کند، تحت تعقیب قرار می‌دهد و نابود می‌کند؛ یسوعی‌گری است که مردان نیک و دلیر را از موقعیت‌های اجتماعی به زیر می‌کشد و مردان حقیر و فرومایه را جانشین آن‌ها می‌کند؛ یسوعی‌گری است که نهاد آموزش خصوصی و عمومی را از هزار راه سست می‌کند، راهش را سد می‌کند، زجرش می‌دهد، آن را به ستوه می‌آورد، سردرگم‌اش می‌کند، تضعیف‌اش می‌کند و به فساد می‌کشاندش؛ که بین افراد، خانواده‌ها، طبقات اجتماعی، ایالات، دولت‌ها و مردم تخم تلخی، بی‌اعتمادی، دشمنی، نفرت، آشوب، نفاق پنهان و آشکار می‌پراکند؛ یسوعی‌گری است که اذهان را تضعیف می‌کند، دل‌ها و آرزوها را رام می‌کند و آن‌ها را به سستی می‌کشاند؛ که جوانان را با انضباط بیمارگونه ناتوان می‌کند؛ که بزرگسالان را با اخلاقیات ریاکارانه و تسلیم‌طلبانه فاسد می‌کند؛ که با دوستی، ارتباطات خانوادگی، فضیلت احترام به پدر و مادر و نیاکان و عشقی مقدس که بیشتر مردم به کشورشان دارند می‌جنگد و آن را ضعیف و خفه می‌کند... (او گفته) هیچ فرقه‌ای در جهان به‌اندازه‌ی انجمن مسیح بی‌دل‌وجرئت و وقتی پای منافعش در میان باشد، تا این‌حد سرسخت و بی‌رحم نیست. پشت آن چهره‌ی آرامش‌بخش و فریبنده، آن کلمات شیرین و مطبع، آن مهربانی بسیار در رفتار و خلق خوش، یسوعی‌ای که با شایستگی به نظم فرقه و دستورالعمل‌های مقامات بالاترش واکنش نشان می‌دهد قلبی از آهن دارد؛ نفوذناپذیر در برابر احساسات والاتر و عواطف شریف‌تر. او با قدرت به‌حکم ماکیاولی، مبنی‌بر این‌که وقتی پای خیر و صلاح دولت در میان است نباید به درست و غلط یا دلسوزی یا بی‌رحمی توجه کرد، عمل می‌کند؛ و

به این دلیل است که به آن‌ها یاد داده می‌شود در مقام طلبه‌های جوان علائق خانوداگی را در خود نپرورانند، دوستی نداشته باشند، اما آماده باشند که کمترین خطای حتی نزدیک‌ترین همراهان‌شان را نزد مافوق‌های‌شان فاش کنند، هر انگیزه‌ی قلبی را کنترل کنند و مطلقاً مطیع باشند، مثل جسد. جیوبرتی می‌گفت که درحالی‌که فانسیگارهای هندی یا خفه‌کنندگان، جسم دشمنان‌شان را با شریان‌بند یا چاقو در پیشگاه خدایان‌شان قربانی می‌کنند، یسوعیان ایتالیا روح آن‌ها را مثل مارها با زبان‌شان می‌کشند یا با قلم‌شان.»

پدرم نتیجه گرفت: «همیشه متحیر بوده‌ام که جیوبرتی برخی از این ایده‌ها را از یهودی سرگردان، نوولی که اوژن سو(۵) سال پیشش منتشر کرد، گرفته است.» پدرم، بزِ گر خانواده. پدربزرگم می‌گفت که او با کاربوناری محشور است. اما وقتی این را به پدرم گفتم، به‌آرامی گفت نباید این مزخرفات را گوش کنم. او از صحبت با من درباره‌ی عقایدش، شاید از روی خجالت یا احترام به دیدگاه‌های پدرش یا کم‌گویی در برابر من، خودداری می‌کرد. اما برای من کافی بود که صحبت‌های پدربزرگم با پدران یسوعی‌اش را بشنوم یا در جریان غیبت‌های ماما ترزا و سرایدار قرار بگیرم تا بفهمم پدرم از آن‌هایی است که نه‌تنها با انقلاب و ناپلئون موافق‌اند، بلکه از ایتالیایی حرف می‌زنند که خود را از سلطه‌ی امپراتوری اتریش، بوربون‌ها و پاپ رها کرده تا به ملت تبدیل شود (کلمه‌ای که هرگز نمی‌بایست در حضور پدربزرگم به زبان آورده می‌شد).

تحصیلات پایه را نزد پدر پرتوزو، که چهره‌ای شبیه راسو داشت، گذراندم. پدر پرتوزو اولین کسی بود که به من تاریخ معاصر را آموخت (درحالی‌که پدربزرگم گذشته را به من تعلیم می‌داد).

بعدها، اولین شایعات درباره‌ی فعالیت‌های کاربوناری بر سر زبان‌ها افتاد- در روزنامه‌هایی که به نام پدر غایبم می‌رسید و پیش از این‌که پدربزرگم بتواند نابودشان کند ضبط‌شان می‌کردم، اخبار آن‌ها را می‌خواندم؛ و یادم می‌آید مجبور بودم درس‌های لاتین و آلمانی پدر برگاماشی را دنبال کنم که آن‌قدر با

پدربزرگم صمیمی بود که اتاقی کوچک در خانه، نه‌چندان دور از اتاق من، به او اختصاص داشت. پدر برگاماشی... برعکس پدر پرتوزو، مرد جوان خوش‌قیافه‌ای بود با موی فرفری، صورت متناسب و سخن‌گفتنی دلپذیر و دست‌کم در خانه ردای تمیزش را با برازندگی بر تن می‌کرد. دست‌های سفیدش را به‌یاد می‌آورم، با انگشتان مخروطی و ناخن‌هایی که بلندتر از آن بود که از مرد کلیسا انتظار می‌رفت. اغلب، وقتی روی درس‌هایم خم شده بودم، پشت سر من می‌نشست، سرم را نوازش می‌کرد و مرا از خطرهایی که مرد جوان ناآگاه را تهدید می‌کرد برحذر می‌داشت و به من می‌گفت که چه‌طور کاربوناری فقط پوششی است بر آن بلای بزرگ‌تر، کمونیسم. می‌گفت: «تا همین اواخر به‌نظر می‌رسید کمونیست‌ها هیچ خطری ندارند، اما حالا، پس از مانیفست آن مارش (یا به‌نظر می‌رسید او آن را این‌طور تلفظ می‌کرد)، ما باید توطئه‌های آن‌ها را برملا کنیم. تو از بابِتِ اینترلاکن، از اجداد وایسهاوپت، کسی که باکره‌ی بزرگ کمونیسم سوئیس نامیده می‌شود، هیچ نمی‌دانی.»

کسی نمی‌داند چرا ظاهراً پدر برگاماشی بیش از شورش‌های میلان یا وین که آن زمان درباره‌شان آن‌همه بحث می‌شد درگیر تضادهای مذهبی کاتولیک‌ها و پروتستان‌های سوئیس بود: «بابِت در جنایت متولد شد و زندگی‌اش به هرزگی، دزدی، آدم‌ربایی و خون‌ریزی گذشت. او، گذشته از ناسزاهایی که مرتب نثار خدا می‌کرد، او را نمی‌شناخت. در کشمکش‌های پایین‌دست لوسرن(۶)، رادیکال‌هایی که در قدیمی‌ترین استان‌ها کاتولیک‌ها را می‌کشتند بابت را به کار دریدن چشم‌ها و قلب‌های قربانیان‌شان می‌گماردند. بابت، موی طلایی‌اش در باد رهاشده، مثل روسپی بابل، زیر پوشش زیبایی‌اش، این حقیقت را که او جلودار فرقه‌های مخفی است پنهان می‌کرد؛ شیطانی که همه‌ی کلک‌ها و دسیسه‌های آن انجمن‌های اخوت اسرارآمیز را هماهنگ می‌کرد. بابت مثل جن در لحظه‌ای پدیدار و ناپدید می‌شد، رازهای سربه‌مهر را می‌دانست، پیام‌های دیپلماتیک را، بی‌آن‌که به مهرشان دست بزند، می‌خواند، مثل افعی اطراف

خصوصی‌ترین تالارهای دولتی وین، برلین و سن‌پترزبورگ می‌خزید، چک جعل می‌کرد و مشخصات گذرنامه‌ها را تغییر می‌داد. در کودکی هنر مسموم‌کردن را یاد گرفته بود و می‌دانست چه‌گونه آن را مطابق نیازهای فرقه به‌کار بگیرد. انرژی پایان‌ناپذیرش و قدرت نگاهش چنان بود که به‌نظر می‌آمد در تسخیر شیطان است.»

معلمانم دوست داشتند خوب بخورند؛ و این عیب تا بزرگسالی با من مانده است. مواقع صرف غذا را به‌یاد می‌آورم، گردهمایی‌ای نه سرزنده، بلکه محزون که در آن پدران محترم درباره‌ی مرغوبیت تاس‌کبابی بحث می‌کردند که طبق دستورات پدربزرگم پخته‌شده بود.

(nbookcity.com)

تقریباً صدای قدم‌های پیرمرد را روی پله‌های چوبی می‌شنوم که می‌آید تا مرا بگیرد، داخل دخمه‌ی جهنمی‌اش بکشاند و نان فطیر پخته‌شده با خون شهدای خردسال را به من بخوراند.

دست‌کم نیم‌کیلو قلم گوساله، یک دم گاو، تکه‌ای دنبه، سالامی‌ای کوچک، زبان و سر گوساله، سوسیس کوتچینو، یک مرغ پیر درشت، یک پیاز، دو هویج، دو شاخه کرفس و مشتی جعفری لازم داشت. همه‌ی مواد را می‌گذاشتند

به‌مدت طولانی، بسته به نوع گوشت، بپزد. اما چنان‌که پدربزرگم می‌گفت و پدر برگاماشی با تکان‌های مؤکد سر تأیید می‌کرد، وقتی گوشت پخته را در قاب می‌چیدند، باید کمی نمک درشت رویش می‌پاشیدید و چندین قاشق پر آبِ گوشت رویش می‌دادید تا مزه‌اش دربیاید. سبزیجات نه‌چندان زیاد، به‌جز چند سیب‌زمینی، اما چاشنی فراوان- چاتنی انگور، سس ترب سفید و بالاتر از همه (و پدربزرگم در این مورد خیلی مصر بود) خمیر سبز: مشتی جعفری، چند فیله‌ی ماهی کولی، خُرده‌نان تازه، یک قاشق مرباخوری گلک، یک پر سیر و زرده‌ی تخم‌مرغ آب‌پز سفت، همه ریز خوردشده، با روغن زیتون و سرکه. یادم است که این‌ها لذت‌های کودکی و بلوغ من بودند. چه‌چیز بیشتری می‌توانستم بخواهم؟

بعدازظهری داغ و شرجی. دارم درس می‌خوانم. پدر برگاماشی ساکت پشت سرم نشسته است. دستش پشت گردنم چفت می‌شود و زیر لب به من می‌گوید- به پسری چنین دین‌دار، چنین خوش‌برخورد که می‌خواهد از وسوسه‌های جنس مخالف دوری کند- او می‌تواند نه‌تنها دوستی‌ای برادرانه بلکه گرما و محبتی را تقدیم کند که از مردی بالغ ساخته است.

از آن پس، هرگز اجازه نداده‌ام کشیشی به من دست بزند. آیا به لباس پدر روحانی دالا پیکولا درآمده‌ام تا به دیگران دست بزنم؟

وقتی هجده‌ساله شدم، پدربزرگم، که می‌خواست من وکیل شوم (در پیه‌مون هرکس که حقوق خوانده باشد وکیل نامیده می‌شود)، خودش را راضی کرد مرا از خانه بیرون و به دانشگاه بفرستد. این اولین فرصت من برای معاشرت با پسرهای هم‌سن خودم بود، اما خیلی دیر بود و من با آن‌ها راحت نبودم. وقتی از زن‌ها حرف می‌زدند و کتاب‌های فرانسوی را با گراورهای چندش‌آور دست‌به‌دست می‌کردند، معنی خنده‌های فروخورده و نگاه‌های معنی‌دارشان را نمی‌فهمیدم. ترجیح می‌دادم تنها باشم و بخوانم. پدرم مشترک کنستیتوسیونل بود که از پاریس می‌رسید و یهودی سرگردان سو در آن به‌صورت پاورقی منتشر

می‌شد و طبعاً من هر قسمت را با ولع می‌خواندم. این‌جا بود که فهمیدم چه‌طور فرقه‌ای یسوعی به نام انجمن عیسی، با لگدمال‌کردن حقوق فقرا و آدم‌های خوب، طرح زشت‌ترین جنایت‌ها را ریخت تا میراثی به‌دست آورد. این تجربه، علاوه‌بر تأیید بدگمانی‌های من نسبت به یسوعیان، مرا با لذات خواندن پاورقی نیز آشنا کرد. در اتاق زیرشیروانی جعبه‌ای کتاب پیدا کردم که ظاهراً پدرم از چشم پدربزرگ پنهان کرده بود و (ضمن سعی برای این‌که مثل او این شیطنت را از پدربزرگم مخفی کنم) بعدازظهرهایم را صرف خواندن اسرار پاریس، سه تفنگدار، کنت مونت کریستو... می‌کردم تا چشم‌هایم خسته می‌شد.

سال حیرت‌آور ۱۸۴۸ بود. همه‌ی دانشجویان از رسیدن کاردینال ماستای فه‌ره‌تی- پیوس نهم- که مجرمان سیاسی دو سال قبل را مورد عفو عمومی قرار داده بود- به مقام پاپی خوشحال بودند. سال با اولین تظاهرات ضداتریشی در میلان آغاز شده بود، جایی که شهروندان از سیگارکشیدن دست کشیده بودند تا به درآمد دولت سلطنتی ضرر بزنند. (آن رفقای میلانی، که وقتی پلیس و سربازان با فوت‌کردن دود سیگارهای خوشبو به صورت‌شان آن‌ها را تحریک می‌کردند، استوار می‌ماندند به چشم هم‌نشینان من قهرمان بودند.) همان ماه، در پادشاهی دوسیسیل، بی‌نظمی انقلابی آغاز شده بود و فردیناندوی دوم وعده‌ی قانون اساسی داده بود. در فوریه، شورش همگانی در پاریس لویی فیلیپ را سرنگون کرده و (یک بار برای همیشه!) اعلام جمهوری شده بود؛ بردگی لغو شده بود، همین‌طور مجازات اعدام برای جرائم سیاسی، و به همه‌ی مردان حق رأی داده شده بود. در مارس، پاپ قانون اساسی و آزادی مطبوعات را تصویب و یهودیان گتو را از بسیاری مراسم و تعهدات توهین‌آمیز معاف کرده بود. در همان دوره، گراند دوک توسکانی قانون اساسی را امضاء کرد و حال آن‌که، کارلو آلبرتو قانون آلبرتین را در پادشاهی پیه‌مون به اجرا گذاشت. بالاخره، اعتراضات انقلابی در وین، در بوهمیا و در مجارستان و آن شورش پنج‌روزه در میلان بود که اتریشی‌ها را بیرون راند تا با واردشدن ارتش پیه‌مون

به جنگ، میلان آزادشده ضمیمه‌ی پیه‌مون شود. بین رفقای من شایع شد که کمونیست‌ها مانیفستی منتشر کرده‌اند؛ شایعه‌ای که نه‌تنها دانشجویان بلکه کارگران و مردان فقیر را که باور کرده بودند به‌زودی آخرین کشیش با روده‌ی آخرین پادشاه به دار آویخته خواهد شد(۷) به وجد آورد.

یکه می‌خوردم. سعی می‌کردم گوش ندهم، اما شب‌ها خواب بابت اینترلاکن را می‌دیدم.

همه‌ی خبرها خوب نبود: کارلو آلبرتو چند بار شکست خورده بود و از دید مردم میلان و به‌طور کلی هر آدم وطن‌پرستی، خائن محسوب می‌شد؛ پیوس نهم، که از قتل یکی از معاونانش ترسیده بود، به گائتاو دربار پادشاه دو سیسیل پناه برده و پس از تلاش‌های پنهانی برای دردسر درست‌کردن، نشان داده بود که کمتر از آن‌چه در ابتدا به‌نظر رسیده لیبرال است؛ و بسیاری از قوانین وضع‌شده لغو شده بودند. اما در این میانه وطن‌پرستان هوادار گاریبالدی و ماتزینی وارد روم شده بودند. اوائل سال بعد در روم اعلام جمهوری می‌شد.

پدرم خانه را در مارس برای همیشه ترک کرد و ماما ترزا گفت که مطمئن است او رفته به شورشیان میلان بپیوندد، اما حوالی دسامبر به یکی از یسوعیانی که با ما زندگی می‌کرد خبر رسید او به حامیان ماتزینی که می‌رفتند از جمهوری روم دفاع کنند پیوسته است. پدربزرگم داغان شده بود و مرا با پیشگویی‌هایی ترسناک که این سال شگفتی‌ها را به سال وحشت تبدیل می‌کرد شکنجه می‌داد. طی همان ماه‌ها، دولت پیه‌مون فرقه‌ی یسوعی را سرکوب کرد، دارایی‌هایش را مصادره و برای این‌که هر چیزی را در اطراف آن‌ها نابود کند، تمام فرقه‌های متمایل به یسوعیون، مثل خادمان سن کارلو و ماریا سانتیسیما و پیروان کلیسای مقدس‌ترین نجات‌دهنده را نیز سرکوب کرد.

پدربزرگم ماتم گرفته بود؛ «این ظهور دجال است». طبعاً هر حادثه‌ای را به تحریکات یهودیان نسبت می‌داد و سیاه‌ترین پیش‌بینی‌های مردخای را درحال تحقق می‌دید.

پدربزرگم به پدران یسوعی که سعی می‌کردند از خشم مردم بگریزند، زمانی که انتظار می‌کشیدند تا به‌طریقی به سلک کشیشان غیرروحانی درآیند، پناه می‌داد. اوائل ۱۸۴۹ بسیاری، با داستان‌هایی ترسناک از آن‌چه آن‌جا اتفاق می‌افتاد، مخفیانه از روم وارد شدند.

پدر پاچی. پس از خواندن یهودی سرگردان سو، او را به‌شکل پدر رودن

تناسخ‌یافته می‌دیدم؛ یسوعی خبیثی که در سایه‌ها حرکت و همه‌ی اصول اخلاقی را در پیشگاه منافع جامعه قربانی می‌کرد. شاید به این دلیل که (مثل پدر رودن)، پدر پاچی نیز عضویتش را در فرقه با پوشیدن لباس‌های غیرروحانی پنهان می‌کرد؛ پالتوی ژنده‌ای که از عرق سخت شده و پوشیده از شوره‌ی سر بود، دستمال‌گردنی به‌جای کراوات، نوعی جلیقه‌ی سیاه نخ‌نما و کفش‌های سنگین پوشیده‌ازگل، که با بی‌ملاحظگی فرش‌های ظریف ما را با آن‌ها لگدمال می‌کرد. صورت باریک، رنگ‌پریده و گوشه‌داری داشت، با موهای خاکستری چرب که به شقیقه‌هایش چسبیده بودند، چشم‌های لاک‌پشت‌وار و لب‌های باریک کبود.

پدر پاچی که به نفرتی که صرفاً با حضورش بر سر میز برمی‌انگیخت قانع نبود اشتهای همه را با نقل داستان‌های ترسناک، که با لحن موعظه تعریف می‌کرد، از بین می‌برد. با صدای لرزان می‌گفت: «دوستان من، اما مجبورم به شما بگویم خوره از پاریس سرایت کرده است. قطعاً لویی فیلیپ قدیس نبود، اما سدی در برابر هرج‌ومرج بود. در چند روز گذشته مردم روم را دیده‌ام! اما آیا آن‌ها واقعاً رُمی بودند؟ آن‌ها ژنده‌پوش و ژولیده‌مو بودند، آدم‌کشانی که برای گیلاسی شراب به بهشت پشت می‌کنند. آن‌ها مردم نیستند؛ اراذل‌واوباش‌اند، مخلوط‌شده با فرومایه‌ترین وامانده‌های شهرهای ایتالیا و خارج، پیروان گاریبالدی و ماتزینی، آلت‌دست‌های هر شیطانی. شما نمی‌دانید اعمال شنیعی که از جمهوری‌خواهان سر می‌زند چه‌قدر تبه‌کارانه است. آن‌ها وارد کلیساها می‌شوند و جعبه‌های اشیاء متبرک شهیدان را می‌شکنند، خاکسترهای‌شان را به باد می‌دهند و از خاکستردان‌ها به‌جای پیشاب‌دان استفاده می‌کنند. سنگ‌های محراب‌ها را از جا می‌کنند و آن‌ها را به مدفوع می‌آلایند، چهره‌ی مجسمه‌های باکره را با خنجرهای‌شان از شکل می‌اندازند، چشم‌های تمثال‌های قدیسان را می‌کنند و با زغال بر روی آن‌ها صور قبیحه می‌کشند. وقتی کشیشی بر ضد جمهوری حرف زد، او را به درگاهی کشیدند، چاقو زدند، چشم‌هایش را

درآوردند و زبانش را بیرون کشیدند و پس از دریدن شکمش، روده‌هایش را دور گردنش پیچیدند و خفه‌اش کردند؛ و خیال نکنید، حتی اگر روم آزاد شود (همین حالا هم از ورود کمک از فرانسه حرف می‌زنند)، پیروان ماتزینی مغلوب خواهند شد. آن‌ها از همه‌ی استان‌های ایتالیا به بیرون قی شده‌اند؛ آن‌ها حیله‌گر و زیرک‌اند، فریب‌کار و حقه‌باز، آن‌ها نترس، صبور و مصمم‌اند. آن‌ها در مخفی‌ترین مغاک‌های شهر جمع می‌شوند؛ نادرستی و ریاکاری‌شان به آن‌ها امکان می‌دهد به اسرار ادارات دولتی، پلیس، ارتش، نیروی دریایی و دژهای نظامی شهر نفوذ کنند.»

و پدربزرگم، جسماً و روحاً مچاله‌شده، فریاد زد: «و پسر من در میان آن‌هاست.»

بعد گوشت عالی گوساله‌ای را که روی آتش ملایم در بارولو پخته شده بود سر میز آمد.

او گفت: «پسر من هرگز زیبایی چنین چیزی را درک نخواهد کرد؛ گوشت گوساله با پیاز، هویج، کرفس، مریم‌گلی، اکلیل کوهی، برگ‌بو، میخک، دارچین، سرو کوهی، نمک، فلفل، کره، روغن‌زیتون و البته، بطری‌ای بارولو، همراه با پوره‌ی سیب‌زمینی یا پوره‌ی ذرت. برو، انقلاب کن. همه‌ی مزه‌ی زندگی رفته است. شما مردم می‌خواهید از دست پاپ خلاص شوید و آن گاریبالدی ماهی‌گیر همه‌ی ما را وادار خواهد کرد بویی یابس نیسواز(۸) بخوریم. دنیا دارد به کجا می‌رود!»

پدر برگاماشی اغلب می‌گفت که چند روزی نخواهد بود و با لباس غیرروحانی، بی‌آن‌که بگوید کجا یا چرا، فرار می‌کرد. بعد من به اتاقش می‌رفتم، ردایش را برمی‌داشتم، آن را می‌پوشیدم و خود را در آینه برانداز می‌کردم، عقب‌وجلو می‌رفتم، انگار دارم می‌رقصم- انگار دارم ادای او را درمی‌آورم یا انگار، خدایی‌ناکرده، زن‌ام. اگر معلوم شود که من پدر روحانی دالا پیکولا هستم، پس ریشه‌های قدیمی سلیقه‌های تئاتری‌ام را کشف کرده‌ام.

در جیب‌های ردا مقداری پول پیدا کردم (که بدیهی است کشیش فراموش کرده بود) و تصمیم گرفتم خودم را به نوعی تخلف کوچک پرخورانه مهمان کنم و جاهایی از شهر را کشف کنم که اغلب تعریف‌شان را شنیده بودم.

در چنین لباسی- و بدون این‌که بفهمم این کار در آن روزها به‌خودی‌خود عملی تحریک‌آمیز بود- راه لابیرنت بالن را درپیش گرفتم، آن بخش پورتا پالاتزو که محل سکونت وامانده‌های جمعیت تورین بود، جایی که بدترین دسته‌های اوباش را برای حمله به شهر به خدمت می‌گرفتند. اما در روزهای جشن، بازار پورتا پالاتزو سرگرمی‌هایی خارق‌العاده عرضه می‌کرد. مردم تنه می‌زدند و هل می‌دادند و اطراف غرفه‌ها جمع می‌شدند؛ دخترهای خدمتکار دسته‌دسته به مغازه‌های قصابی می‌رفتند؛ بچه‌ها با دهان باز جلوی بساط گزسازها می‌ایستادند؛ شکم‌چران‌ها ماکیان، شکار و گوشت‌های سردشان را می‌خریدند؛ و در رستوران‌ها هیچ میزی خالی نبود. ردایم به دامن‌های مواج زنان می‌گرفت و از گوشه‌ی چشمم، که زاهدمآبانه به دست‌های برهم‌گذاشته‌شده‌ام خیره بود، چهره‌ی زنانی را که کلاه، کلاه بی‌لبه‌ی زنانه، روبند یا روسری داشتند می‌دیدم و از هیاهوی کالسکه‌ها و گاری‌ها، فریادها، بانگ‌ها و همهمه‌ها گیج می‌شدم.

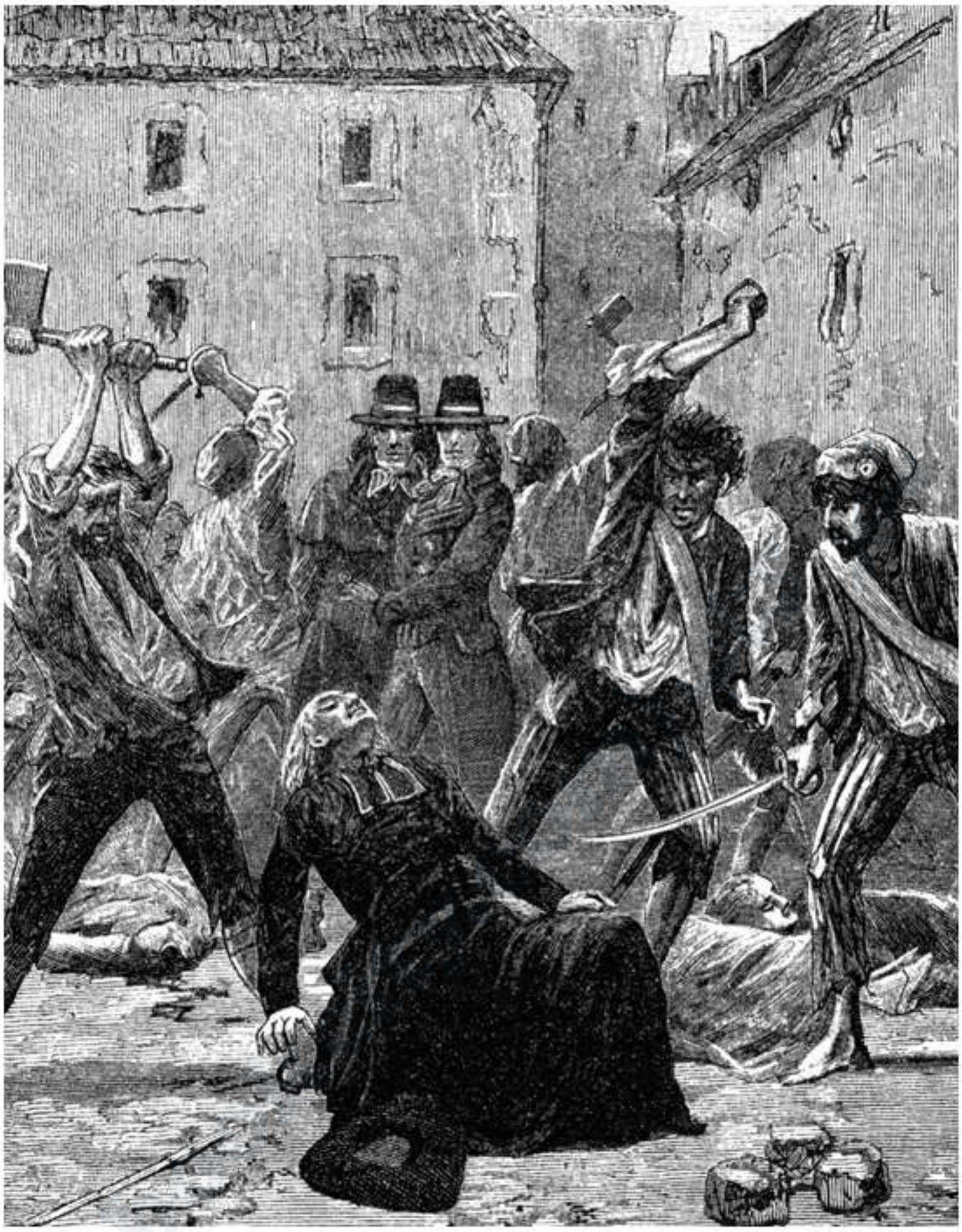

«وقتی کشیشی بر ضد جمهوری حرف زد، او را به درگاهی کشیدند، چاقو زدند، چشم‌هایش را درآوردند و زبانش را بیرون کشیدند.»

برانگیخته از شور زندگی‌ای که پدر و پدربزرگم، هرچند به دلایلی متفاوت، پیش از این از من مخفی کرده بودند، راهم را به‌طرف یکی از افسانه‌ای‌ترین مکان‌های تورین آن زمان به‌زور باز می‌کردم. در لباس یک یسوعی و درحالی‌که با بدجنسی از کنجکاوی‌ای که برمی‌انگیختم لذت می‌بردم، وارد کافه بیسرن در

نزدیکی کلیسای کنسولاتا می‌شدم تا شیر معطر از کاکائو، قهوه و طعم‌های دیگرشان را، که در لیوانی با گیره و دسته‌ی فلزی سرو می‌شد، بچشم. آن‌وقت نمی‌دانستم که یکی از قهرمانان من، آلکساندر دوما، چند سال بعد درباره‌ی بیچرین(۹) خواهد نوشت، اما پس از دو یا سه بار رفتن به آن مکان جادویی همه‌چیز را درباره‌ی آن نوشیدنی فهمیدم. اصل آن باواریسا است، فقط، درحالی‌که در باواریسا شیر، قهوه و شکلات با هم مخلوط می‌شوند، در بیسرن در سه لایه‌ی جدا از هم (داغ) باقی می‌مانند، درنتیجه شما می‌توانید بیچرین قهوه و شیر، قهوه و شکلات یا مخلوط، یعنی کمی از همه‌چیز، سفارش دهید.

جای باشکوهی بود، با جلوخوان فرفورژه و پانل‌های تبلیغاتی کنارش، ستون‌ها و سرستون‌های چدنی و داخل، دیوارهای چوب‌پوش آینه‌دار، میزهایی با سطح مرمرین و پشت پیشخوان، ظرف‌های شیشه‌ای با عطر بادام و چهل نوع شیرینی گوناگون. از ایستادن در آن‌جا و تماشا کردن لذت می‌بردم، به‌خصوص در روزهای یکشنبه، روزی که این نوشیدنی شهد کسانی می‌شد که در تدارک برای عشای ربانی روزه گرفته بودند و هنگام ترک کنسولاتا به تغذیه نیاز داشتند- و یک بیچرین در چله‌ی روزه نیز غنیمتی بود، چون شکلات داغ غذا محسوب نمی‌شد. چه ریاکارانی!

گذشته از لذایذ قهوه و شکلات، چیزی که بیش از همه از آن لذت می‌بردم، ظاهرشدن در نقش کسی دیگر بود؛ این فکر که مردم کوچک‌ترین تصوری نداشتند که من که هستم به من حس برتری می‌داد. من رازی داشتم. اما مجبور شدم این ماجراها را محدود و در نهایت متوقف کنم. از مواجهه با رفقایم، که قطعاً مرا مذهبی متعصب نمی‌پنداشتند و باور داشتند من هم با اشتیاق آن‌ها نسبت به کاربوناری می‌سوزم، می‌ترسیدم.

رهایی‌بخشان ملی جویای نام عموماً در اوستریا دل گامبرو جمع می‌شدند. در خیابان باریک تاریکی، بالای درگاهی باز هم تیره‌تر، روی تابلویی منقش به میگویی طلایی، نوشته بود اوستریا دل گامبرو دورو، شراب خوب و غذای خوب.

داخل، اتاقی بود که کار آشپزخانه و سرداب شراب را نیز انجام می‌داد. مشتریان، در میان بوی سالامی و پیاز، می‌نوشیدند و گاهی مورا بازی می‌کردند. ما، توطئه‌گرانی بدون نقشه، در رؤیای شورش‌های قریب‌الوقوع، معمولاً شب را آن‌جا سپری می‌کردیم. لذت‌بردن از غذای خوب را در خانه‌ی پدربزرگم فراگرفته بودم و همه‌ی آن‌چه درباره‌ی گامبرو دورو می‌شد گفت این بود که به‌شرط این‌که زیادی ایرادگیر نبودید، می‌توانستید گرسنگی‌تان را فروبنشانید. اما من نیاز داشتم در جامعه حضور داشته باشم و از مهمانان یسوعی‌مان فرار کنم، بنابراین غذای چرب گامبرو و دوستان خوش‌گذرانم بر شام‌های محزون خانه ارجحیت داشت.

(nbookcity.com)

نزدیک سپیده بیرون می‌آمدیم، نفس‌های‌مان سنگین از بوی سیر و دل‌های‌مان پر از غیرت وطن‌پرستانه، خود را در پوشش آرام‌بخش مه، که برای اجتناب از جلب‌توجه جاسوسان پلیس عالی بود، گم می‌کردیم. گاهی از پو می‌گذشتیم و از تپه بالا می‌رفتیم تا بام‌ها و برج‌های ناقوس شناور در مه را ببینیم که دشت را می‌پوشاندند، درحالی‌که باسیلیکای سوپرگا، که حالا در آفتاب می‌درخشید، شبیه فانوسی دریایی در میان دریا به‌نظر می‌آمد.

گذشته از لذایذ قهوه و شکلات، چیزی که بیش از همه از آن لذت می‌بردم

ظاهرشدن در نقش کسی دیگر بود.

اما ما دانشجوها فقط درباره‌ی کشوری که در راه بود حرف نمی‌زدیم. چنان‌که مقتضای این سن است، درباره‌ی زن‌ها حرف می‌زدیم. هرکدام از ما به‌نوبت، با چشمان درخشان، به‌یاد می‌آورد که از فراز بالکنی لبخندی تحویل گرفته، از پلکانی می‌گذشته و دستی را لمس کرده، گل‌خشکی را که از لای کتاب دعایی افتاده برداشته، درحالی‌که (لاف‌زن ادعا می‌کرد) هنوز بوی عطر دستی را که آن را لای آن صفحات مقدس گذاشته بود با خود داشته است. وانمود می‌کردم معذب‌ام و در میان طرفداران ماتزینی به فردی با اخلاقیات والا و سخت‌گیرانه مشهور شدم.

اما عصر روزی بی‌بندوبارترین مصاحب ما گفت که در صندوقی در زیرشیروانی‌اش، چندین جلد پیدا کرده از آن‌ها که در تورین به کوشون (به فرانسه) معروف بودند و پدر بی‌شرم ولخرجش به‌دقت پنهان‌شان کرده بود و چون جرئت نکرده آن‌ها را روی میزهای چرب گامبرو دورو پهن کند، تصمیم گرفته آن‌ها را نوبتی به ما قرض بدهد. وقتی نوبت به من رسید، نتوانستم نپذیرم.

شبی، دیروقت، آن جلدها را، که حتماً قیمتی و ارزشمند بودند، ورق می‌زدم. در مراکش صحافی شده بودند، شیرازه‌ها بندبند و برچسب‌های عنوان قرمز، لبه‌ی صفحه‌ها مطلا، گل‌وبوته‌های مطلا روی جلد و بعضی دارای نشان‌های خانوادگی. عناوینی مثل شب‌زنده‌داری دختر جوان و آه آقا، اگر توما ما را ببیند! و هر ورقی که می‌زدم از دیدن عکس‌هایی که باعث می‌شد باریکه‌های عرق از سرم قطره‌قطره روی گونه‌ها و گردنم بریزد مشمئز می‌شدم... فقط یادم است که آن تجربه‌ی ناراحت‌کننده را با تکرار زیرلبی عبارتی از یکی از نویسندگان متون مقدس پشت سر گذاشتم که پدر پرتوزو سال‌ها پیش وادارم کرده بود حفظ کنم: «عمق زیبایی جسم فقط در حد پوست است. اگر مردان

فقط می‌توانستند آن‌چه را زیر پوست قرار دارد ببینند، صرف نگاه به زنان آنان را به تهوع دچار می‌کرد: همه‌ی این جذابیت زنانه چیزی جز بلغم، صفرا، سودا و دم نیست. همه‌ی آن‌چه که در سوراخ‌های بینی، در گلو، در شکم پنهان شده را درنظر آورید... و ما که از فکر تماس نوک انگشتان‌مان با استفراغ یا نجاست مشمئز می‌شویم، چه‌طور ممکن است هرگز بخواهیم کیسه‌ای مدفوع را در آغوش بکشیم؟»

شاید در آن سن هنوز به عدل الهی ایمان داشتم و آن‌چه را روز بعد اتفاق افتاد به انتقام خداوند بابت آن شب پروسوسه نسبت دادم. پدربزرگم را ولو و نفس‌بریده روی صندلی‌اش پیدا کردم که برگه‌ای کاغذ مچاله در دست داشت. دکتر خبر کردیم. نامه را از دستش گرفتم و خواندم که پدرم، در آن ژوئن ۱۸۴۹ که ژنرال لویی ناپلئون اودینو را مأمور رهایی تاج پاپی از دست ارتش ماتزینی و گاریبالدی کرده بود، هنگام دفاع از جمهوری رومی با گلوله‌ی توپ فرانسوی زخمی کشنده برداشته بود.

پدربزرگم نمرده بود، هرچند بیش از هشتاد سال داشت، اما چندین روز خود را در سکوتی خشم‌آگین محبوس کرد و هیچ‌کس نمی‌دانست که این نفرت از فرانسوی‌هاست یا ارتش پاپی که پسرش را کشته بودند یا از پسرش که چنین غیرمسئولانه جرئت کرده بود آن‌ها را به مبارزه بطلبد یا از همه‌ی آن وطن‌پرستانی که او را گمراه کرده بودند. گاه‌گداری آه‌های سوزناک می‌کشید و گریزی می‌زد به مسئولیت یهودیان در اتفاقاتی که ایتالیا را تکان داده بود، درست همان‌طور که پنجاه سال پیش از آن فرانسه را ویران کرده بود.

شاید برای این‌که با پدرم بیشتر احساس نزدیکی کنم، ساعت‌های طولانی را در اتاق زیرشیروانی صرف رمان‌هایی می‌کردم که جاگذاشته بود و موفق شدم ژوزف بالساموی دوما را به چنگ آورم که وقتی با پست رسید که او دیگر قادر به خواندنش نبود.

این کتاب شگفت‌آور، چنان‌که همه می‌دانند، سرگذشت کاگلیوسترو را روایت

می‌کند؛ که چه‌طور ماجرای گردن‌بند ملکه را طرح‌ریزی کرد و با ضربه‌ای موفق شد کاردینال روهان(۱۰) را از نظر اخلاقی و مالی نابود کند، قدرت حاکمه را به‌خطر بیندازد و کل دربار را مضحکه کند. بسیاری باور داشتند که کلاهبرداری کاگلیوسترو چنان حیثیت پادشاهی را زیر سؤال برد که در ایجاد آن رسوایی که به انقلاب ۸۹ منجر شد سهم داشت.

دوما فراتر می‌رود و کاگلیوسترو، با نام مستعار ژوزف بالسامو، را کسی می‌داند که عمداً نه‌فقط کلاه‌برداری بلکه توطئه‌ای سیاسی را با حمایت فراماسونری بین‌المللی سازمان‌دهی کرد.

مجذوب پیش‌درآمد شدم. صحنه: مون‌تونه- کوه آذرخش. در ساحل چپ راین، چند فرسنگ بعد از ورمز، رشته‌کوهی متروک آغاز می‌شود- صندلی پادشاه، صخره‌ی شاهین، تاج ابلیس و بلندتر از همه، کوه آذرخش. این‌جا، در ۶ ماه مه ۱۷۷۰ (تقریباً بیست سال پیش از آغاز انقلاب سرنوشت‌ساز)، وقتی خورشید داشت پشت تاج مخروطی کلیسای جامع استراسبورگ، که آن را تقریباً به دو نیم‌کره‌ی آتشی تقسیم کرده بود، غروب می‌کرد، غریبه‌ای از ماینز اسب خود را در نقطه‌ای رها کرد، از شیب کوه بالا رفت و به‌دست چند نقاب‌دار دستگیر شد. پس از آن‌که به او چشم‌بند زدند، از میان بیشه به نقطه‌ای بی‌درخت هدایت‌اش کردند، جایی که سیصد شبح، کفن‌پوش و مسلح به شمشیر، منتظرش بودند. آن‌ها با دقت او را به پرسش گرفتند.

آرزویت چیست؟ دیدن نور. آیا آماده‌ی سوگندخوردنی؟ و مجموعه‌ای از آزمون‌ها شروع شد، مثل نوشیدن خون خائنی که به‌تازگی کشته شده بود و نشانه‌رفتن تفنگی به‌سمت سر خود و شلیک‌کردن آن برای اثبات مطیع‌بودن؛ مهملاتی از این قبیل، بازمانده‌های آیین‌های ماسونی پست‌ترین فرقه‌ها که خوانندگان دوما به‌خوبی با آن آشنا بودند؛ تا جایی‌که مسافر تصمیم گرفت سروته قضیه را هم آورد و متکبرانه رو به جماعت کرد. برای‌شان روشن کرد که همه‌ی آیین‌ها و حقه‌های آن‌ها را بلد است و بنابراین بهتر است از بازی‌کردن

با او دست‌بردارند، زیرا او چیزی فراتر از همه‌ی آن‌ها و به‌واسطه‌ی حقی الهی، رهبر آن اجتماع ماسونی بود.

و او از رهبران لژهای ماسونی استکهلم، لندن، نیویورک، زوریخ، مادرید، ورشو و چندین کشور آسیایی، که طبعاً همه در کوه آذرخش حاضر بودند، خواست که به فرمانش گردن نهند.

چرا ماسون‌ها از سراسر دنیا در آن‌جا جمع شده بودند؟ غریبه توضیح داد. او دست آهنی، شمشیر آتشین و ترازوی الماس را خواست تا ناپاکان را از جهان دور کند- به عبارت دیگر، دو دشمن بزرگ بشریت، تاج‌وتخت و محراب را تحقیر و نابود کند (درواقع پدربزرگم به من گفته بود که شعار آن ولتر منفور بدنامان را درهم بشکنید بود). غریبه سپس توضیح داد که چه‌گونه او، مثل همه‌ی ساحران آن دوران، هزاران نسل زندگی کرده است؛ از پیش از عصر موسی و شاید حتی پیش از آشوربانیپال؛ و از شرق آمده است تا اعلام کند که ساعت موعود فرارسیده است. مردمان همه‌ی کشورها پیاده‌نظامی بزرگ را تشکیل می‌دهند که سرسختانه به‌سوی نور پیش می‌رود؛ و فرانسه پیش‌قراول این پیاده‌نظام خواهد بود- بگذارید مشعل حقیقی در این پیشروی در دستان او قرار داده شود و بگذارید او نوری تازه بر این جهان بتاباند. پادشاهی پیر و فاسد در فرانسه فرمانروایی می‌کند که هنوز چند سالی از عمرش باقی مانده است. یکی از حاضران (لاواتر، چهره‌شناس بزرگ) سعی کرد بگوید که چهره‌های دو جانشین جوانش (لویی شانزدهم آینده و همسرش ماری آنتوانت) خیرمآب‌اند، اما غریبه (که دوما هنوز نامش را نگفته و خواننده حتماً تابه‌حال پی برده که ژوزف بالسامو است) به او یادآوری کرد که وقتی پای مشعل پیشرفت در میان است جایی برای ترحم انسانی نیست. تا بیست سال دیگر پادشاهی فرانسه باید از چهره‌ی زمین پاک می‌شد.

در این‌جا نمایندگان لژهای همه‌ی کشورها پیش آمدند و پول و نفرات خود را به‌هدف ماسونی- پیروزی جمهوری‌خواهان زیر لوای شعار زنبق‌های فرانسه را

زیر پا له و نابود کنید ـ پیشکش کردند.

به فکرم نرسید که توطئه‌ی پنج قاره ممکن است روشی افراطی برای تغییر قانون اساسی فرانسه باشد. درواقع در آن زمان هر پیه‌مونی می‌گفت که تنها قدرت‌های موجود جهان فرانسه، قطعاً اتریش، شاید کوشن‌شین دوردست بودند، اما هیچ کشور مهم دیگری وجود نداشت، البته به‌جز ایالات پاپی(۱۱). تصویری که دوما خلق کرده بود (با احترام به آن نویسنده‌ی بزرگ) مرا به این فکر انداخت که شاید حماسه‌سرا، در توصیف توطئه‌ای بخصوص، شکل جهانی هر توطئه‌ی ممکن را کشف کرده است.

با خود گفتم بیایید کوه آذرخش، ساحل چپ راین و آن اتفاقات را فراموش کنیم. بیایید توطئه‌گرانی را تصور کنیم که از هر گوشه‌ی جهان آمده‌اند و نماینده‌ی شاخک‌های فرقه‌های‌شان هستند که در هر کشوری پهن شده است. بیایید آن‌ها را در نقطه‌ای بی‌درخت از بیشه‌ای، غاری، قلعه‌ای، گورستانی یا دخمه‌ای، به‌شرط این‌که چنان‌که باید تاریک باشد، گرد آوریم. بیایید یکی از آن‌ها را وادار‌یم سخنانی بر زبان آورد و به‌روشنی به طرحی اشاره کند که هدف آن فتح جهان باشد... آدم‌های زیادی دیده‌ام که از توطئه‌ی دشمنی مخفی می‌ترسیده‌اند- یهودی‌ها دشمن پدربزرگم بودند، ماسون‌ها دشمن یسوعیان بودند، یسوعیان دشمن پدرِ طرفدارِ گاریبالدی من بودند، کاربوناری دشمن پادشاهان نیمی از اروپا بودند، پادشاهی که از سوی روحانیت حمایت می‌شد دشمن هم‌صحبتان طرفدارِ ماتزینی من و ایلومیناتی باواریا دشمن پلیس در نیمی از دنیا بود و الی‌آخر. چه کسی می‌داند چه آدم‌های دیگری در این دنیا هنوز فکر می‌کنند که توطئه‌ای تهدیدشان می‌کند؟ این قالبی است که هر فرد با توطئه‌ی شخصی‌اش به‌دلخواه پر می‌کند.

دوما حقیقتاً درکی روشن از ذهن انسانی داشت. آن چیست که همه در طلبش هستند و هرچه بیچاره‌تر و بدبخت‌تر باشند با شوقی بیشتر می‌خواهندش؟ راحت پول به‌دست‌آوردن، قدرت‌داشتن (لذت عظیم فرمان‌دادن

به و تحقیرکردن انسانی مثل خود) و گرفتن انتقام هر ظلمی که تحمل شده (همه در زندگی دست‌کم از ظلم، هرچه‌قدر هم که کوچک بوده باشد، رنج برده‌اند)؛ و به همین خاطر است که در مونت کریستو نشان می‌دهد که چه‌طور باید ثروت زیادی بیندوزید، آن‌قدر که به شما قدرتی مافوق بشری ببخشد و چه‌طور باید دشمنان‌تان را وادار کنید همه‌ی دیون‌شان را بپردازند. اما همه می‌پرسند چرا من از نعمت ثروت برخوردار نیستم (یا دست‌کم آن‌قدر که دلم می‌خواست برخوردار نیستم)؟ چرا من مثل دیگرانی که کم‌تر از من سزاوارند مورد مرحمت نبوده‌ام؟ هیچ‌کس باور نمی‌کند که بدبختی‌هایش ممکن است ناشی از کاستی‌های خودش باشد؛ به همین خاطر است که باید مقصری پیدا کند. دوما، دلیل شکست همگان (اعم از افراد یا دولت‌ها) را نشان می‌دهد. کسی دیگر، در کوه آذرخش، طرح نابودی تو را تدارک دید.

فکر می‌کنم دوما ابداعی نکرده بود. او فقط چیزی را که، به قول پدربزرگم، پدر روحانی باروئل قبلاً گفته بود، به زبان قصه بیان کرده بود. این مرا، حتی همان وقت، به این فکر انداخت که اگر روزی بخواهم داستان توطئه‌ای را بفروشم، مجبور نیستم به خریدار چیزی اصیل ارائه دهم، بلکه به‌سادگی می‌توانستم چیزی را که از قبل می‌دانست یا از راه‌های دیگر می‌توانست به‌راحتی بداند به او بگویم. مردم فقط چیزهایی را باور می‌کنند که از پیش می‌دانند و زیبایی مدل جهانی توطئه در این است.

سال ۱۸۵۵ بود. من بیست‌وپنج‌ساله بودم. در رشته‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شده بودم و هنوز نمی‌دانستم با زندگی‌ام چه بکنم. وقتم را در معاشرت با دوستان قدیمی می‌گذارندم، بی‌آن‌که نسبت به شور انقلابی آن‌ها شوق چندانی داشته باشم. مدام بدبینانه منتظر بودم که در عرض چند ماه سرخورده شوند. حالا روم دوباره به تسخیر پاپ درآمده بود و پیوس نهم، که در آغاز اصلاح‌طلب بود، از پیشینیانش مستبدتر شده بود. اکنون، از بخت بد یا بزدلی، امید به این‌که کارلو آلبرتو منادی وحدت ایتالیا شود رنگ می‌باخت. حالا پس

از این‌که شورش‌های خشونت‌آمیز اجتماعی دل‌ها را روشن کرده بود، امپراتوری در فرانسه دوباره مستقر می‌شد. اکنون دولت پیه‌مون سربازانش را به‌جای آزادسازی ایتالیا به جنگی بی‌فایده در کریمه می‌فرستاد.

دیگر نمی‌توانستم رمان‌هایی بخوانم که به من بیش از آن آموخته بودند که یسوعیان‌ام تابه‌حال یاد داده بودند- در فرانسه، شورای عالی دانشگاه، که (به این یا آن دلیل) از یک اسقف و سه اسقف اعظم تشکیل می‌شد، لایحه‌ی مشهور به ریانسی را تصویب کرده بود که به‌موجب آن مالیاتی به مبلغ پنج سانتیم در هر نسخه به هر روزنامه‌ای که ضمیمه‌ای ادبی را به‌صورت قطعه‌قطعه چاپ می‌کرد تعلق می‌گرفت. این خبر برای کسانی که چیزی از حرفه‌ی نشر نمی‌دانستند کم‌اهمیت بود، اما من و دوستانم فوراً تبعات آن را درک کردیم: مالیات چنان سنگین بود که روزنامه‌های فرانسه مجبور می‌شدند انتشار رمان‌ها را متوقف کنند. صدای کسانی مثل سو و دوما که شیاطین جامعه را محکوم کرده بودند برای همیشه خاموش می‌شد.

پدربزرگم، که ذهنش روزبه‌روز مغشوش‌تر می‌شد، گرچه گاهی به‌نظر می‌رسید کاملاً از آن‌چه در اطرافش می‌گذشت باخبر بود، شاکی بود که دولت پیه‌مون، که زیر سلطه‌ی ماسون‌هایی مثل دازگلیو و کاوور قرار داشت، تبدیل به کنیسه‌ی شیطان شده است. می‌گفت: «می‌فهمی پسرم، قوانین آن مردک سیکاردی به‌اصطلاح امتیازات روحانیت را منسوخ کرده است. چرا باید حق تحصن در مکان‌های مقدس لغو شود؟ آیا کلیسا حقوقی کمتر از پاسگاه پلیس دارد؟ چرا دادگاه روحانیتِ مخصوص آن کشیشان که جرائم متداول را مرتکب شده‌اند باید لغو شود؟ آیا کلیسا حق ندارد درباره خودی‌هایش داوری کند؟ چرا باید سانسور مذهبی انتشارات برداشته شود؟ حالا همه می‌توانند به‌دور از میانه‌روی و احترام به ایمان و اخلاقیات هرچه دوست دارند بگویند؟ و وقتی اسقف اعظم ما فرانسونی روحانیت تورین را دعوت به سرپیچی از این قوانین کرد، مثل مجرمی عادی دستگیر و به یک ماه زندان محکوم شد! و حالا به

انحلال فرقه‌های سائلین و متفکران رسیده‌ایم، تقریباً شش هزار راهب. دولت دارایی‌های‌شان را مصادره می‌کند و می‌گوید که صرف پرداخت مواجب ناحیه خواهد شد، اما اگر دارایی همه‌ی این فرقه‌ها را روی هم بگذاری، به عددی می‌رسی که ده... می‌گویم صد برابر مواجب تمام پادشاهی خواهد شد و دولت پول را صرف مدارس خواهد کرد تا به مردم حقیر آموزشی بدهد که لازم ندارند یا صرف سنگ‌فرش‌کردن گتوها خواهد شد! و همه زیر لوای "کلیسای آزاد در کشور آزاد"، جایی که فقط یکی واقعاً آزاد است تا از قدرت خود در کشور سوءاستفاده کند. آزادی واقعی حق انسان برای پیروی از قانون خداست تا لیاقت بهشت یا جهنم را به‌دست آورد؛ و حالا در عوض، آزادی به این معنی است که تو می‌توانی هر باور و عقیده‌ای را که دوست داری، که یکی مثل دیگری است، انتخاب کنی؛ و برای دولت فرقی نمی‌کند که ماسون هستی، مسیحی، یهودی یا پیرو ترک کبیر(۱۲)؛ و هیچ‌کس اهمیتی به حقیقت نمی‌دهد.»

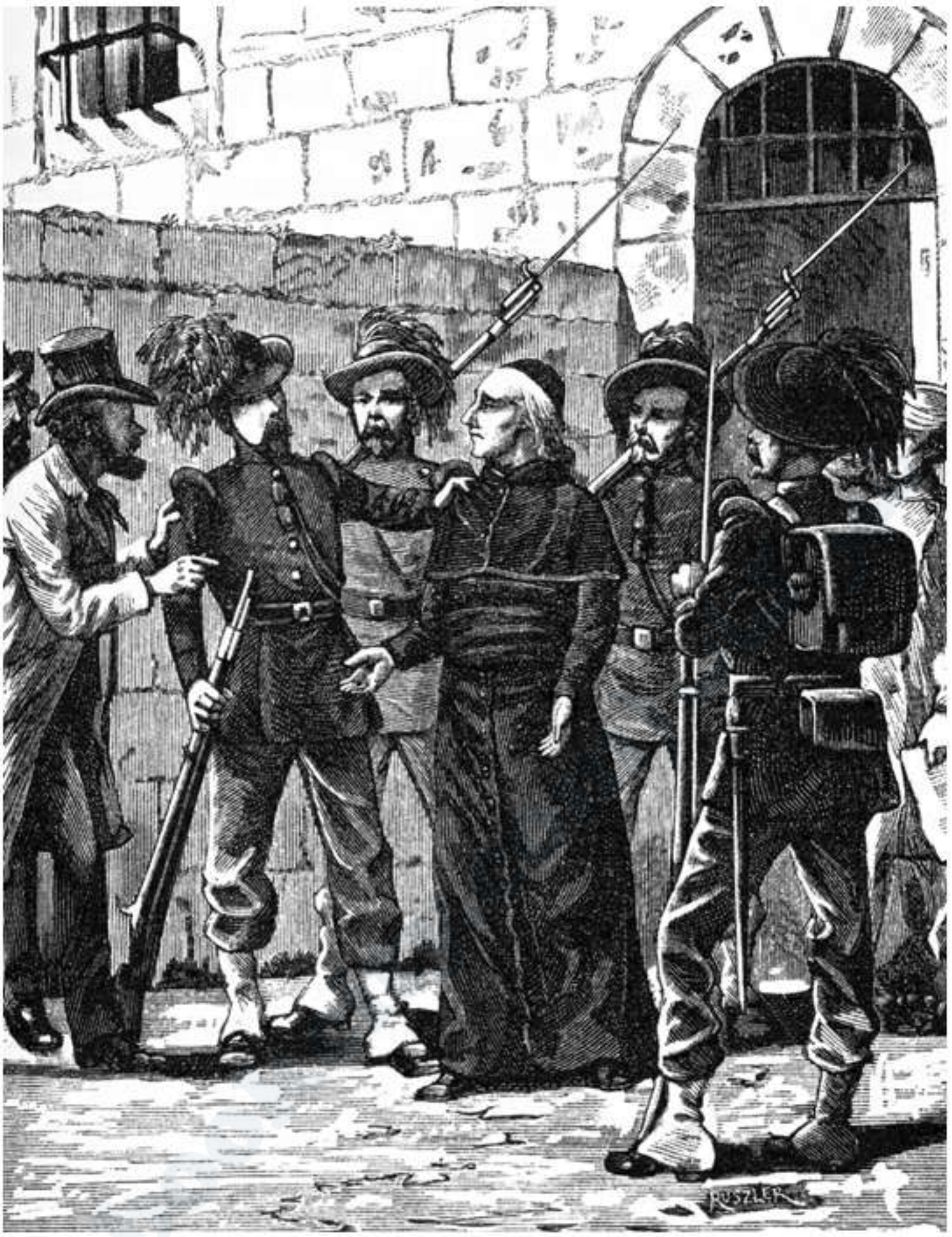

«و وقتی اسقف اعظم ما فرانسونی روحانیت تورین را دعوت به سرپیچی از این قوانین کرد، مثل مجرمی عادی دستگیر و به یک ماه زندان محکوم شد!»

حالا وقت حرف‌زدن نفس‌نفس می‌زد و ناله می‌کرد و از خرفتی قادر نبود مرا از پدرم تشخیص دهد. عصر روزی فریاد زد: «و این‌جاست، پسرم، همه دارند ناپدید می‌شوند: کشیش‌های لاتران، کشیشان پیرو سنت اجیدیو، کارملیت‌های پابرهنه و کفش‌به‌پا، کارتوزیان‌ها، بندیکتین‌های کاسینی، سیسترسین‌ها،

اولیوتان‌ها، مینیم‌ها، راهبان خانقاه کهتر، مراقب، اصلاح‌شده و کاپوچین، نذرشدگان سنت مری، پدران اوراتوری، متعصبان، دومینیکن‌ها، مرسدارین‌ها، خادمان مریم، پدران بلیغ و کلرهای فقیر، خواهران مصلوب، سلستین‌ها یا تورچین‌ها و تعمیددهندگان.»(۱۳)

و حالا که فهرست را مثل تسبیح دوره کرده بود و بیش‌ازپیش تحریک‌شده و آخرسر انگار یادش رفته بود نفس بکشد، دستور داد تاس‌کباب، پخته‌شده با شکمبه‌ی خوک، کره، آرد، جعفری، نیم لیتر باربرا، خرگوشی که به قطعاتی به‌اندازه‌ی تخم‌مرغ بریده‌شده (همراه با دل و جگرش)، پیازهای ریز، نمک، فلفل، شکر و ادویه، سرو شود.

تقریباً آرام شده بود، اما بلافاصله پس از این وعده‌ی غذا چشم‌هایش گشاد شد و با آروغ خفیفی از دنیا رفت.

ساعت زنگ نیمه‌شب را می‌زند و من می‌فهمم که مدتی بیش‌ازحد طولانی بی‌وقفه نوشته‌ام. هرچه‌قدر هم سخت تلاش کنم، از سال‌های پس از مرگ پدربزرگم چیز بیشتری به‌یاد نمی‌آورم.

سرم به دوران افتاده است.

فصل ۵: سیمونینوی کاربونارو

شب ۲۷ مارس ۱۸۹۷

کاپیتان سیمونینی، مرا ببخشید اگر در دفتر خاطرات‌تان، که نتوانستم از خواندنش خودداری کنم، فضولی می‌کنم. اما من نخواسته بودم امروز صبح در تخت شما از خواب بیدار شوم. شما حتماً فهمیده‌اید که من پدر روحانی دالا پیکولا هستم (یا دست‌کم باور دارم که هستم).

در آپارتمانی غریبه، بی‌هیچ ردی از ردا و کلاه‌گیسم، در تختخوابی بیدار شدم که مال من نیست. فقط ریشی مصنوعی در کنار تخت. ریشی مصنوعی؟

چند روز پیش هم که بی کمترین تصوری از این‌که که هستم بیدار شدم همین اتفاق افتاد. اما آن اتفاق در خانه‌ی خودم افتاد، درحالی‌که امروز صبح در خانه‌ی کسی دیگر بودم. چشم‌هایم خیس بودند. زبانم درد می‌کرد، انگار گازش گرفته بودم. کنار پنجره که ایستادم، فهمیدم که آپارتمان مشرف‌به بن‌بست مابر است، درست نبش متر-آلبر، همان‌جا که من زندگی می‌کنم.

شروع کردم به گشتن در اتاق‌ها؛ به‌نظر می‌رسد این‌جا محل زندگی شخصی عامی است، آن‌طور که پیداست صاحب ریش قلابی و بنابراین (اگر به من اجازه بدهید) مردی با اخلاقیات مشکوک. وارد دفتر کاری شدم که به سبکی متظاهرانه مبله شده بود. در انتهای اتاق، پشت پرده‌ای، دری کوچک پیدا کردم که به راهرویی باز می‌شد. شبیه پشت‌صحنه‌ی تئاتر بود، پر از لباس و کلاه‌گیس. چند روز پیش، آن‌جا ردایی پیدا کردم. اما این بار در جهت مخالف، به‌طرف محل سکونت خودم حرکت می‌کردم.

روی میزم چند یادداشت پیدا کردم که طبق روایت شما باید روز ۲۲ مارس، وقتی مثل امروز صبح بی‌هیچ حافظه‌ای بیدار شدم، نوشته باشم و از خودم

پرسیدم معنای آخرین یادداشتی که آن روز در اشاره به اتویل و دیانا نوشتم چیست. دیانا کیست؟

عجیب است. شما مظنون شده‌اید که ما یک نفر هستیم. شما چیزهای زیادی از زندگی‌تان به‌یاد می‌آورید، اما من چیز کمی از زندگی‌ام به‌خاطر می‌آورم. از سوی دیگر، چنان‌که دفتر خاطرات‌تان نشان می‌دهد، شما هیچ‌چیز از من نمی‌دانید، درحالی‌که من دارم می‌فهمم که چیزهای دیگری، که به‌هیچ‌وجه اندک نیستند، درباره‌ی اتفاقاتی که برای شما افتاده است به‌یاد می‌آورم- و برحسب تصادف- دقیقاً همان چیزهایی که ظاهراً شما نمی‌توانید به‌خاطر بیاورید. اگر من می‌توانم این‌همه چیز را درباره‌ی شما به‌خاطر بیاورم، آیا باید بگویم که من شما هستم؟

شاید نه. شاید ما دو آدم متفاوت‌ایم که، به‌دلیلی اسرارآمیز، درگیر نوعی زندگی مشترک شده‌ایم. هرچه نباشد من روحانی‌ام و شاید شما چیزهایی را که من می‌دانم ضمن اعترافات‌تان به من گفته باشید یا من جای دکتر فروید را گرفته‌ام و بی‌اطلاع شما، آن‌چه را سعی می‌کردید مدفون نگه دارید از اعماق وجودتان بیرون کشیده‌ام؟

موضوع هرچه باشد، وظیفه‌ی کشیشی من این است که آن‌چه را پس از مرگ پدربزرگ‌تان اتفاق افتاد به یادتان بیاورم- خداوند به روحش آرامش درستکاران را عطا کند. مطمئن باشید که اگر بنا باشد شما الآن بمیرید، خداوند چنین آرامشی را نصیب‌تان نخواهد کرد، زیرا به‌نظر می‌رسد شما با همنوعان‌تان به‌درستی رفتار نکرده‌اید و شاید به این خاطر است که حافظه‌ی شما از به‌یاد آوردن چیزهایی که باعث سرافرازی‌تان نیست سر باز می‌زند.

درواقع دالا پیکولا فقط تعداد اندکی یادداشت برای سیمونینی گذاشت که با خطی ریز، کاملاً متفاوت با خط او، نوشته شده بود؛ اما آن اظهارنظرهای کوتاه ظاهراً برای سیمونینی حکم پایه‌هایی را داشت که می‌شد بر آن‌ها مجموعه‌ای از تصاویر و کلمات را آویخت که مثل سیل سرازیر شدند. راوی حالا سعی

خواهد کرد آن‌ها را خلاصه کند یا آن‌ها را به‌نحوی مناسب بسط دهد، تا این بازی اشارات و واکنش‌ها منسجم‌تر شود و برای این‌که حوصله‌ی خواننده از لحن زاهدمآبانه‌ای که پدر روحانی به‌کار برده سر نرود، هنگام نقل از او، خطاهای گذشته‌ی خودِ دیگرش(۱۴) را با مداهنه‌ی بسیار سانسور کند.

به‌نظر می‌رسید آشفتگی سیمونه از امحاء کارملیت‌های پابرهنه یا مرگ پدربزرگش بی‌مورد نبود. شاید محبتی نسبت به او حس می‌کرد، اما پس از کودکی و نوجوانی‌ای که محصور در خانه‌ای گذشته بود که ظاهراً برای خفه‌کردن او طراحی شده و در آن پدربزرگ و معلمان سیاه‌جامه‌اش همواره بی‌اعتمادی، تلخی و غیظ نسبت به جهان را به او تلقین کرده بودند، سیمونینوی جوان بیش‌ازپیش از پروراندن هر احساسی به‌جز عشق بیمارگون به خود، که کم‌کم متانت پرآرامش اعتقادی فلسفی را به خود گرفته بود، ناتوان می‌شد.

پس از مراسم ختم، که سلسله‌مراتب کلیسایی و اعضای مهم اشرافیت نزدیک به رژیم قدیم پیه‌مون در آن حضور یافتند، او به دیدن ریبادنگونامی، سردفتر قدیمی خانواده، رفت و او وصیت‌نامه را، که در آن پدربزرگش کل دارایی‌اش را به او بخشیده بود، برایش خواند. هرچند سردفتر به اطلاعش رساند (و ظاهراً از این کار لذت برد) که به‌دلیل رهن‌نامه‌های زیادی که پیرمرد امضاء کرده و سرمایه‌گذاری‌های متعدد بد، از دارایی‌هایش چیزی باقی نمانده، حتی خانه و هرچه در آن بود باید در اولین فرصت ممکن به طلبکاران واگذار می‌شد که تا آن زمان به احترام آن مرد ارجمند صبر کرده بودند اما چنین نقطه‌ضعفی در برابر نوه نداشتند.

سردفتر گفت: «آوکاتو سیمونینی عزیزم، این‌ها شاید رسم دنیای مدرن است که دیگر آن‌طور که بود نیست، اما گاهی حتی پسران خانواده‌های محترم مجبور می‌شوند دنبال کار بگردند. قربان، اگر شما به این گزینه‌ی تحقیرآمیز تمایل داشتید، می‌توانم در دفتر به شما کاری بدهم که به درد مردی جوان با دانش

حقوقی می‌خورد؛ و بگذارید روشن کنم که نمی‌توانم به شما پولی بدهم که درخور فهم و کمالات باشد، اما آن اندکی که به شما خواهم پرداخت شما را قادر می‌سازد محل سکونت دیگری پیدا و آبرومندانه اما ساده زندگی کنید.»

سیمونه گمان می‌کرد سردفتر بیشتر ثروتی را که پدربزرگش فکر می‌کرد در سرمایه‌گذاری‌های بد ازدست داده بالا کشیده است، اما مدرکی نداشت؛ و به‌هرحال می‌بایست زنده بماند. به خودش گفت با کارکردن برای سردفتر، یک روز خواهد توانست، با پس گرفتن آن‌چه مطمئن بود آن مرد با بی‌انصافی بالا کشیده، حسابش را با او صاف کند. بنابراین خود را با زندگی در دو اتاق در خیابان باربارو وفق داد، در سرزدن به میخانه‌هایی که هم‌نشینانش در آن‌جا یکدیگر را می‌دیدند امساک ورزید و شروع کرد به کارکردن برای سردفتر ریبادنگوی خسیس، مستبد و بدگمان که بلافاصله از خطاب‌کردن او به‌عنوان «قربان» و «آوکاتو» دست برداشت و خیلی ساده او را سیمونینی خطاب می‌کرد تا روشن کند که ارباب چه کسی است. پس از سال‌ها کارِ کاتبی (چنان‌چه در گذشته می‌نامیدندش)، در قانون خبره شد. به‌تدریج که اعتماد اربابش را به‌دست آورد، فهمید که کار اصلی‌اش چندان شبیه آن کاری نیست که یک سردفتر معمولاً انجام می‌دهد، مثل اثبات صحت وصیت‌نامه‌ها، پیشکشی‌ها، معاملات املاک و دیگر قراردادها، بلکه تصدیق پیشکشی‌ها، معاملات، وصیت‌نامه‌ها و قراردادهایی است که هرگز نوشته نشده بودند. به عبارت دیگر، سردفتر ریبادنگو، در ازای مبالغ هنگفتی پول، اسناد قلابی می‌نوشت و هرجا لازم بود دست‌خط دیگران را تقلید می‌کرد و از میخانه‌های اطراف شهودی را به خدمت می‌گرفت.

ریبادنگو، که حالا دیگر تشریفات را کاملاً کنار گذاشته بود، توضیح می‌داد: «بگذار روشن‌ات کنم پسرم، آن‌چه من می‌سازم اسناد جعلی نیست، بلکه نسخه‌هایی از اسناد اصل است که گم شده‌اند یا بر اثر اهمال، هرگز نوشته نشده‌اند و ممکن بود و باید نوشته شده باشند. اگر من گواهی‌نامه‌ی

غسل‌تعمیدی می‌نوشتم که نشان می‌داد- در مثل مناقشه نیست- تو پسر زنی بدکاره‌ای و نزدیک اودالنگو پیکولو متولد شده‌ای، این جعل سند بود.» و از این ایده‌ی شرم‌آور تفریح می‌کرد و می‌خندید. «هرگز خواب چنین جرمی را هم نمی‌بینم، چون من مردی شرافتمند هستم. اما، اگر فرضاً تو دشمنی داشتی، که به‌دنبال به‌دست آوردن میراث تو بود و تو می‌دانستی که او قطعاً فرزند مادر یا پدر تو نیست، بلکه فرزند بدکاره‌ای از اودالنگو پیکولو است و عمداً گواهی غسل‌تعمیدش را گم کرده تا میراث تو را به چنگ آورد و اگر از من می‌خواستی تا آن گواهی را بنویسم تا دست آن دغل‌باز بسته شود، فرضاً، من کمک می‌کردم تا حقیقتی را که ما می‌دانیم درست است ثابت شود و پشیمان هم نمی‌شدم.»

(nbookcity.com

«بگذار روشن‌ات کنم پسرم، آن‌چه من می‌سازم اسناد جعلی نیست بلکه نسخه‌هایی از اسناد اصل است که گم شده‌اند یا بر اثر اهمال هرگز نوشته نشده‌اند و ممکن بود و باید نوشته شده باشند.»

«بله، اما شما چه‌طور از اصل‌ونسب واقعی آن شخص باخبر می‌شدید؟»

«تو خودت به من می‌گفتی! تو به‌خوبی از واقعیت‌ها خبر داری.»

«و شما به من اعتماد می‌کردید؟»

«من همیشه به مشتریانم اعتماد می‌کنم، چون من فقط به افراد شرافتمند خدمت می‌کنم.»

«اما اگر اتفاقاً مشتری به شما دروغ گفته باشد؟»

«آن‌وقت این اوست که گناه کرده است، نه من. اگر می‌خواستم نگران دروغ‌گویی مشتری باشم، دیگر در این حرفه، که بر اعتماد استوار است، باقی نمی‌ماندم.»

سیمونه کاملاً متقاعد نشده بود که حرفه‌ی ریبادنگو در نظر دیگران شرافتمندانه تلقی می‌شود، اما از لحظه‌ای که با اسرار دفتر آشنا شد، در جعل اسناد همکاری کرد و به‌سرعت از اربابش پیشی گرفت و کشف کرد که مهارت‌های نوشتاری چشم‌گیری دارد.

سردفتر، شاید برای لاپوشانی آن‌چه گفته بود یا شاید چون ضعف دستیارش را پیدا کرده بود، گاهی سیمونینو را به رستوران‌های گران‌قیمتی مثل ایل کامبیو (که پاتوق شخص کاوور بود) دعوت و او را با اسرار فینانتزریا(۱۵) آشنا می‌کرد؛ سمفونی‌ای از گل تاج‌خروس، تیموس و لوزالمعده، مغز و دنبلان گوساله، فیله‌ی گاو، قارچ، نصف لیوان شراب مارسالا، آرد، نمک، روغن زیتون و کره که همه با میزان کیمیاگرانه‌ای از سرکه به کمال رسیده بودند. برای درست لذت بردن از این غذا آدم باید، چنان‌که از اسمش پیداست، فراک بپوشد یا کت پشت‌بلند، که نام دیگرش بود.

آموزش سیمونینو، به‌رغم راهنمایی‌های پدرش، شاید چندان قهرمانانه و توأم با ازخودگذشتگی نبود، اما در این شب‌ها او آماده بود تا پای جان به ریبادنگو خدمت کند- دست‌کم تا پای جان او، ریبادنگو، نه جان خودش... چنان‌که خواهیم دید.

حالا حقوقش بیشتر شده بود- هرچند نه زیاد- نه به این خاطر که سردفتر داشت به‌سرعت پیر می‌شد، چشمش ضعیف شده بود و دستش می‌لرزید، بلکه چون، خیلی ساده، دیگر نمی‌شد سیمونه را کنار گذاشت. حالا سیمونه

می‌توانست بر خودش کمی آسایش بیشتر روا بدارد و دیگر نمی‌توانست از رفتن به مشهورترین رستوران‌های تورین خودداری کند (آه، لذت خوردن پاستای توپر پیه‌مونی، پرشده با گوشت قرمز و سفید بریان، گوشت گاو آب‌پز، ماکیان آب‌پز استخوان‌گرفته، کلم ساووی که با گوشت بریان پخته‌شده، چهار تخم‌مرغ، پنیر پارمزان، جوزهندی، نمک و فلفل و برای سس، آب گوشت‌های بریان، کره، یک پر سیر، شاخه‌ای اکلیل کوهی)، سیمونینی به‌دشواری می‌توانست با لباس‌های نخ‌نمایش مرتب به این مکان‌ها سر بزند و از این طریق، آن‌چه را که داشت به عمیق‌ترین اشتیاق جسمانی‌اش تبدیل می‌شد ارضاء کند؛ با افزایش عایدی‌اش، نیازهایش هم بیشتر می‌شد.

سیمونه، ضمن کار برای سردفتر، فهمید که ریبادنگو نه‌تنها برای مشتریان خصوصی معاملات محرمانه انجام می‌دهد، بلکه به آن‌ها که در کار برقراری نظم و آرامش عمومی بودند نیز خدمت می‌کند؛ شاید برای حفظ خود در وضعیتی که مقامات به فعالیت‌های نه‌چندان قانونی‌اش پی می‌بردند. گفت که گاهی برای این‌که مظنونی به‌حق متهم شود، باید مدرکی مستند به قضات ارائه کرد تا قانع شوند که ادعاهای پلیس بی‌پایه نیست. به این ترتیب، سیمونه با شخصیت‌های اسرارآمیزی که گاه‌به‌گاه به دفتر می‌آمدند و چنان‌که سردفتر ادعا می‌کرد، «آقایانی از اداره» بودند روبه‌رو می‌شد. حدس‌زدن در مورد آن‌چه این اداره و نمایندگانش می‌کردند دشوار نبود: درگیر کارهای سری دولتی بودند.

یکی از این آقایان شوالیه(۱۶) بیانکو بود؛ که روزی اظهار داشت از شیوه‌ی سیمونه در تهیه‌ی سندی خاص که نمی‌شد در آن چون‌وچرا کرد بسیار راضی است. حتماً یکی از مسئولیت‌هایش جمع‌آوری اطلاعات معتبر درباره‌ی افراد پیش از نزدیک‌شدن به آن‌ها بود، چون روزی سیمونه را به‌کناری کشید و از او پرسیدکه آیا هنوز به کافه بیچرن می‌رود یا نه و خواست که برای آن‌چه او گفت‌وگوی خصوصی نامید در آن‌جا دیدار کنند.

او گفت: «آوکاتو سیمونینی عزیز من، همه‌ی ما می‌دانیم که تو نوه‌ی یکی از

وفادارترین چاکران اعلی‌حضرت هستی و بنابراین به‌خوبی آموزش دیده‌ای. همچنین می‌دانیم که پدرت زندگی‌اش را در راه چیزهایی داد که از نظر ما نیز درست هستند. هرچند او، بهتر است بگوییم، در این کار زیادی شتاب به خرج داد. بنابراین ما به وفاداری تو و تمایلت به همکاری اعتماد می‌کنیم و این را هم درنظر می‌گیریم که نسبت به تو بسیار باگذشت بوده‌ایم. ما می‌توانستیم تو و سردفتر ریبادنگو را مدت‌ها پیش به‌خاطر فعالیت‌های نه‌چندان آبرومندانه‌تان متهم کنیم. ما می‌دانیم که تو دوستان، متحدان، بهتر است بگوییم هم‌فکرانی داری- ماتزینین‌ها، کاربوناری، گاریبالدین‌ها. این طبیعی است. ظاهراً روش نسل جوان‌تر است. اما مشکل ما این است: ما نمی‌خواهیم این جوانان سرشان را از دست بدهند، دست‌کم نه تا وقتی‌که این کار منطقی و مفید است. دولت ما نگران کارهای ابلهانه‌ی آن مردک پیزاکانه است، که چند ماه پیش با بیست‌وچهار شورشی دیگر درحالی‌که پرچم سه‌رنگ را تکان می‌داد در جزیره‌ی پونزا از کشتی پیاده شد، بعد سیصد زندانی را آزاد کرد و به‌گمان این‌که مردم محلی منتظرند تا مسلحانه از او حمایت کنند، به‌قصد ساپری بادبان برافراشت. خیرخواه‌ترها می‌گویند که پیزاکانه آدمی بخشنده بود. بدبین‌ها می‌گویند ابله بود، اما واقعیت این است که او فریب‌خورده بود. عاقبت او و حامیانش قتل‌عام بود، به‌دست اراذلی که می‌خواست آزادشان کند؛ و به این ترتیب تو می‌بینی که اگر به واقعیت‌ها توجه نشود نیات خیر به کجا می‌انجامند.»

سیمونه گفت: «می‌فهمم، اما شما از من چه می‌خواهید؟»

«خب، اگر ما بخواهیم این مردان جوان را از ارتکاب اشتباه بازداریم، بهترین راه این است که آن‌ها را به اتهام حمله به مقامات مدتی پشت میله‌ها نگه داریم و وقتی جان‌های غیور واقعاً لازم‌اند آزادشان کنیم. بنابراین باید آن‌ها را در حین اقدامی آشکارا توطئه‌گرانه غافل‌گیر کنیم. تو حتماً می‌دانی رهبران معتمد آن‌ها چه کسانی هستند. تنها کاری که باید بکنی این است که به

شخصی مسئول پیام بفرستی، کاری کنی همه را، سرتاپا مسلح، با کلاه نظامی و پرچم و دیگر خُرده‌ریزها، که آن‌ها را شبیه کاربوناری مسلح نشان خواهد داد، در جای مشخصی جمع کند. پلیس خواهد آمد، دستگیرشان خواهد کرد و کار تمام خواهد شد.»

«اما اگر من با آن‌ها باشم، من هم دستگیر خواهم شد و اگر نشوم، آن‌ها فوراً خواهند فهمید که به آن‌ها خیانت کرده‌ام.»

«البته، آقای عزیز من. ما آن‌قدرها ساده‌لوح نیستیم که به این فکر نکرده باشیم.»

چنان‌که خواهیم دید، بیانکو برنامه‌ی خوبی ریخته بود. اما سیمونه‌ی ما هم استراتژیستی عالی بود و درحالی‌که به‌دقت به برنامه‌ای که به او پیشنهاد می‌شد گوش می‌داد، روشی غیرعادی برای دریافت حق‌الزحمه ابداع کرد و به بیانکو گفت که از اعلی‌حضرت چه مرحمتی انتظار دارد: «ببینید، کارفرمای من، پیش از آن‌که من دستیارش بشوم، جرائم بسیاری مرتکب شده است. کافی است من دو یا سه مورد از آن‌ها را که شواهد مستند کافی دارند و هیچ آدم واقعاً مهمی با آن‌ها مرتبط نیست- شاید کسی که در این فاصله مرده است- به لطف میانجی‌گری شما، به‌طور ناشناس، به دادستان عمومی ارائه دهم. آن‌قدر مدرک خواهید داشت تا سردفتر ریبادنگو را به جرم جعل اسناد عمومی محکوم کنید و او را برای چند سال- قطعاً با توجه به وضعیت فعلی پیرمرد نه‌چندان طولانی- پشت میله‌ها بفرستید، به‌اندازه‌ای که طبیعت فرصت کند کار خود را بکند.»

«و بعد؟»

«و بعد، به‌محض این‌که سردفتر ریبادنگو زندانی شود، من قراردادی به تاریخ فقط چند روز پیش از دستگیری او تهیه خواهم کرد که نشان دهد من اقساط خرید دفتر او را پرداخته‌ام و بنابراین مالک آن هستم. در مورد پول، چنین به‌نظر خواهد رسید که من همه‌ی مبلغ را به او پرداخته‌ام. همه فکر می‌کنند

که من باید از پدربزرگم ارث زیادی برده باشم و تنها کسی که حقیقت را می‌داند شخص ریبادنگو است.»

بیانکو گفت: «جالب است، اما قاضی خواهد خواست که بداند بر سر پولی که شما به او پرداخته‌اید چه آمده است.»

«ریبادنگو به بانک‌ها اعتماد ندارد و همه‌چیز را در گاوصندوقی در دفترش نگه می‌دارد. طبعاً من می‌دانم چه‌طور بازش کنم، چون او خیال می‌کند همین‌که به من پشت کند کافی است و چون نمی‌تواند مرا ببیند، خاطرش جمع است که من هم نمی‌توانم ببینم او دارد چه‌کار می‌کند. حتماً پلیس به‌نحوی گاوصندوق را باز خواهد کرد و آن را خالی خواهد یافت. من می‌توانم شهادت بدهم که پیشنهاد ریبادنگو کاملاً غیرمنتظره بود و خود من چنان از اندک‌بودن بهایی که تعیین کرده بود بهت‌زده شده بودم که شک کردم حتماً برای رهاکردن کار و زندگی‌اش دلیلی دارد. درحقیقت، آن‌ها، علاوه‌بر گاوصندوق خالی، خاکستر اسنادی اسرارآمیز را در بخاری دیواری و در کشوی میزش نامه‌ای از هتلی در ناپل در تأیید رزرو اتاق پیدا خواهند کرد. بنابراین روشن خواهد شد که ریبادنگو فکر می‌کرده زیر نظر قانون است و تصمیم گرفته از لانه‌اش بگریزد و به جایی برود که احتمالاً قبلاً پول‌هایش را فرستاده بوده تا تحت لوای بوربون‌ها از ثروتش لذت ببرد.»

«اما اگر در حضور قضات از او درباره‌ی قراردادش با تو سؤال شود، آن را انکار خواهد کرد.»

«چه کسی می‌داند او چه چیزهای دیگری را انکار خواهد کرد؟ خیلی بعید است که قاضی حرف او را باور کند.»

«برنامه‌ی زیرکانه‌ای است. از تو خوشم می‌آید آوکاتو سیمونینی. تو از سردفتر ریبادنگو باهوش‌تر، باانگیزه‌تر، مصمم‌تر و بهتر است بگوییم، تطبیق‌پذیرتری. بسیار خوب. تو گروه کاربوناری را به ما تحویل بده و ما به کار ریبادنگو رسیدگی خواهیم کرد.»

دستگیری کاربوناری بچه‌بازی بود، نه به این خاطر که آن هواداران درحقیقت کمی بیش از کودکان و فقط در تب‌آلودترین رؤیاهای‌شان کاربوناری بودند.
سیمونه، در ابتدا صرفاً از سر خودبینی، مدتی بود که برخی از مهملاتی را که از پدر برگاماشی شنیده بود به خورد کاربوناری می‌داد، درحالی‌که می‌دانست هر افشاگری‌اش را خبری تلقی خواهند کرد که از پدرش گرفته است. یسوعی اغلب او را از توطئه‌های کاربوناری برحذر داشته بود- فراماسون‌ها، ماتزینین‌ها، جمهوری‌خواهان و یهودیان، در نقاب وطن‌پرستان، که در سرتاسر دنیا با وانمود به این‌که تاجر زغال هستند خود را از پلیس مخفی می‌کردند و به بهانه‌ی رسیدگی به کسب‌وکارشان دور هم جمع می‌شدند.
«کاربوناری به آلتا وندیتا، که چهل عضو دارد و بیشترشان، گفتنش سخت است، گل‌های سرسبد اشرافیت روم هستند- البته به‌اضافه‌ی چند یهودی- وفادارند. رهبرشان نوبیوس بود، آقایی متشخص و بسیار فاسد، اما به برکت نام و ثروتش، برای خودش در روم موقعیتی دست‌وپا کرده بود که او را از هر سوءظنی بری می‌کرد. بوناروتی، ژنرال لافایت و سن سیمون از پاریس با او مشورت می‌کردند، انگار که پیشگوی معبد دلفی است. سران لژهای اصلی- چارنر، هیمن، جاکوبی، چودزکو، لیون، موراویف، اشتراوس، پالاویچینی، دریستن، بم، باتیانی، اوپنهایم، کلاوس و کارلوس- از مونیخ، درسدن، برلن، وین و سن‌پترزبورگ از او راهنمایی می‌خواستند. نوبیوس تا سال ۱۸۴۴، که کسی با آکوا توفانا مسموم‌اش کرد، سکان بالاترین رده‌ی وندیتا را در دست داشت. خیال نکن ما یسوعیان این کار را کردیم. تصور می‌شود که باعث کشته‌شدنش ماتزینی بوده، که دلش می‌خواست و هنوز می‌خواهد، رهبر کاربوناری باشد، با کمک یهودیان. جانشین نوبیوس درحال حاضر ببر کوچک است، یهودی‌ای که مثل نوبیوس هرگز از تلاش برای برانگیختن دشمنی علیه کالواری دست نمی‌کشد. اما اعضاء و محل ملاقات آلتا وندیتا مخفی‌اند. لژهایی که از آن انگیزه و رهنمود می‌گیرند نباید چیزی درباره‌اش بدانند. حتی چهل عضو آلتا وندیتا هم از منشأ فرامینی که

باید صادر و اجرا شود بی‌اطلاع‌اند؛ و می‌گویند که یسوعی‌ها برده‌ی بالادستی‌های‌شان هستند. این کاربوناری است که بنده‌ی اربابی است که خود را به‌خوبی مخفی می‌کند؛ شاید پیرمرد ارشدی که این اروپای زیرزمینی را اداره می‌کند.»

سیمونه نوبیوس را به قهرمانی شخصی، تقریباً همتای مذکر بابت اینترلاکن، تبدیل کرده بود و با تبدیل آن‌چه پدر برگاماشی به‌شکل قصه‌ای گوتیک تعریف کرده بود به شعری حماسی، هم‌نشینانش را مسحور می‌کرد- هرچند این نکته‌ی کوچک را که نوبیوس مرده بود فاش نمی‌کرد.

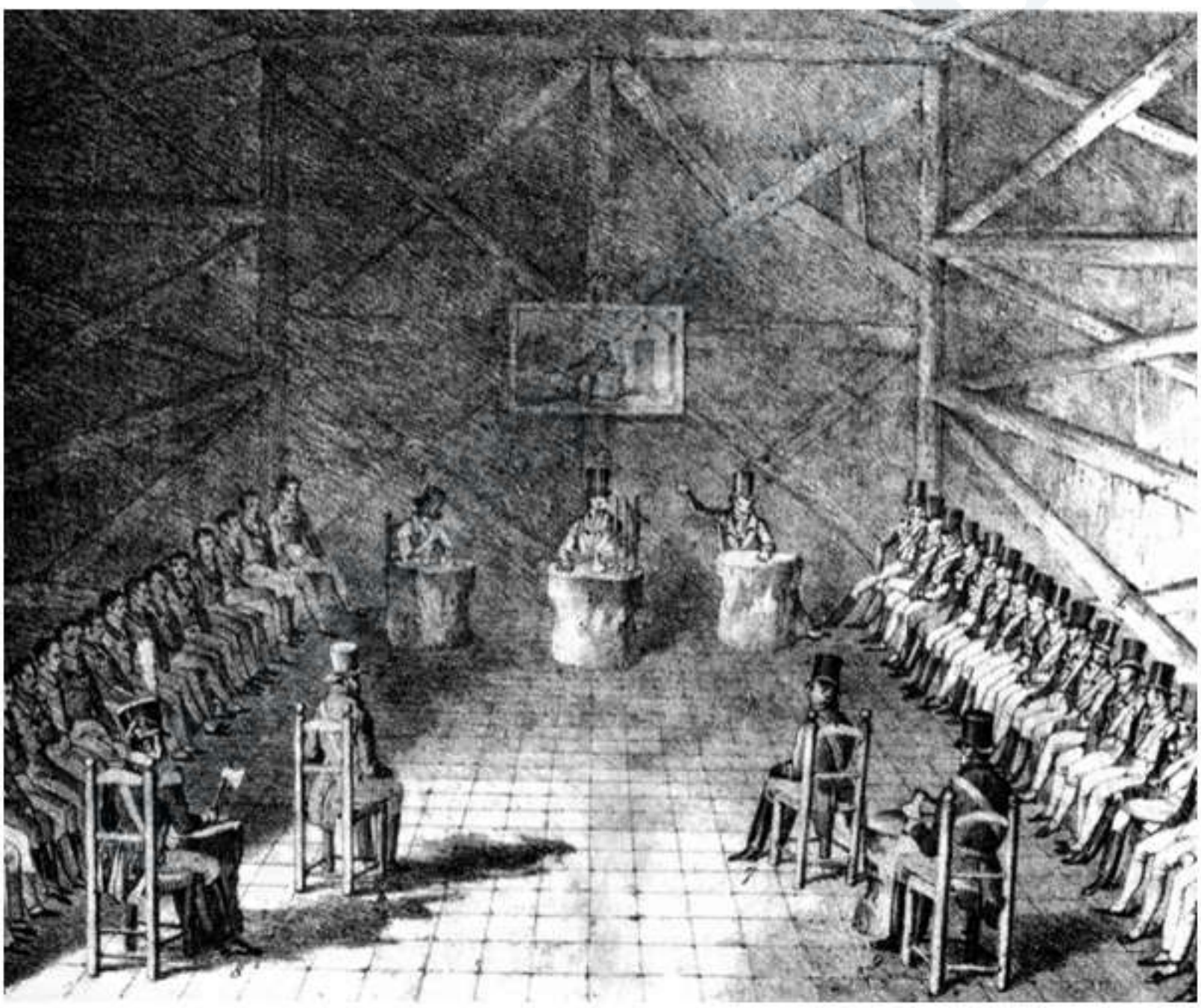

«کاربوناری به آلتا وندیتا، که چهل عضو دارد و بیشترشان، گفتنش سخت است، گل‌های سرسبد اشرافیت روم هستند- البته به‌اضافه‌ی چندین یهودی- وفادارند.»

سرانجام روزی نامه‌ای را، که درست‌کردنش دشوار نبود، روکرد که در آن نوبیوس از شورشی قریب‌الوقوع در همه‌ی شهرهای پیه‌مون حرف زده بود. گروهی که سیمونه رهبرش بود قرار بود نقشی خطرناک و مهیج بازی کند. قرار بود در روزی معین در اوستریا دل گامبرو دورو جمع شوند و آن‌جا شمشیر و تفنگ و چهار گاری پر از اثاثیه و لحاف کهنه پیدا کنند. آن‌ها می‌بایست پس از مسلح‌کردن خود به‌طرف تقاطع خیابان باربارو حرکت کنند و در آن‌جا سنگری بسازند و راه ورود را از میدان کاستلو ببندند و منتظر دستورات بمانند. این برای لرزاندن دل حدود بیست دانشجویی که آن روز صبح در حیاط مهمان‌خانه جمع شدند و اسلحه‌های وعده‌داده‌شده را در چند بشکه پیدا کردند کافی بود. وقتی، بی‌آن‌که به فکر پُرکردن تفنگ‌های‌شان افتاده باشند، داشتند دنبال گاری‌های اثاثیه می‌گشتند، حیاط به اشغال حدود ۵۰ پلیس درآمد که اسلحه‌های خود را کشیده بودند. پسرها، ناتوان از مقاومت، تسلیم و خلع‌سلاح شدند، به بیرون برده و کنار دیوار در دو طرف دروازه‌ی ورودی به‌خط شدند. افسری با لباس شخصی با ترشرویی فریاد زد: «آهای اراذل، دست‌ها بالا، ساکت!»

هرچند به‌نظر می‌رسید شورشیان را کم‌وبیش اتفاقی کنار هم به‌خط کرده‌اند، دو پلیس سیمونه را در انتهای صف، درست سر نبش کوچه‌ای، نگه داشته بودند. در لحظه‌ی توافق‌شده، گروهبان‌شان آن‌ها را صدا زد و آن‌ها به‌طرف ورودی حیاط رفتند. سیمونه به‌سوی نزدیک‌ترین همراهش چرخید و زیرلب چیزی گفت. آن دو، همین‌که دیدند پلیس نسبتاً دور شده است، از نبش کوچه پیچیدند و پا به فرار گذاشتند. کسی فریاد زد: «تفنگ‌ها بالا، آن‌ها دارند فرار می‌کنند!» آن دو ضمن فرار صدای قدم‌ها و فریاد پلیس‌هایی را که از نبش کوچه در تعقیب‌شان بودند شنیدند. سیمونه صدای دو شلیک را شنید. یکی به دوستش خورد، هرچند برای سیمونه مهم نبود که کشنده بود یا نه. برای او

همین بس بود که شلیک دوم، طبق توافق، هوایی بود.

او به خیابان دیگر و بعد خیابانی دیگر پیچید. از دور می‌توانست صدای فریادهای تعقیب‌کنندگانش را بشنود، که طبق دستور مسیری غلط را در پیش گرفته بودند. به‌زودی، مثل هر شهروند دیگری، داشت از میدان کاستلو می‌گذشت تا به خانه برود. رفقایش- که در این فاصله از آن‌جا برده شده بودند- همه فرض کردند که او فرار کرده است و چون با هم دستگیر شده و بلافاصله کنار دیوار به‌خط شده بودند، هیچ‌یک از افسران پلیس نمی‌توانست چهره‌اش را به‌یاد بیاورد. بنابراین لازم نبود او تورین را ترک کند، می‌توانست سرکار برگردد و حتی توانست برای دلجویی به دیدن خانواده‌های دوستان دستگیرشده‌اش برود.

تنها کاری که مانده بود رسیدگی به کار سردفتر ریبادنگو بود. طبق برنامه، پیرمرد به زندان رفت و یک سال بعد با دلی شکسته در زندان مرد، اما سیمونه بابت آن هیچ احساس گناه نکرد. حساب صاف شده بود. سردفتر به او کار داده بود و سیمونه سال‌ها بردگی‌اش را کرده بود؛ سردفتر پدربزرگش را به خاک سیاه نشانده بود و سیمونه او را نابود کرده بود.

پس این چیزی بود که پدر روحانی دالا پیکولا داشت برای سیمونینی تعریف می‌کرد؛ و این‌که همکاری او در نوشتن دفتر خاطرات در نیمه‌ی جمله‌ای متوقف شده، انگار وقتی داشته می‌نوشته چرت‌اش برده، ثابت می‌کرد که او هم پس از این تجدیدخاطرات خسته شده است.

فصل ۶: در خدمت پلیس مخفی

۲۸ مارس ۱۸۹۷

جناب پدر روحانی

چه‌قدر عجیب است که چیزی که قرار است دفتر خاطرات باشد (و فقط نویسنده‌اش آن را بخواند) درحال تبدیل‌شدن به وسیله‌ای برای تبادل پیام است. اما من این‌جا هستم و تقریباً با اطمینان از این‌که روزی از این‌جا خواهید گذشت و آن را خواهید خواند، برای شما نامه می‌نویسم.

شما درباره‌ی من خیلی می‌دانید. شما شاهدی بسیار ناخوشایند و زیادی سخت‌گیر هستید.

بله، من اعتراف می‌کنم. رفتارم نسبت به رفقای کاربوناری‌ام و نسبت به ریبادنگو مطابق اخلاقیاتی نبود که شما موعظه می‌کنید. اما بیایید روراست باشیم: ریبادنگو دغل‌باز بود و وقتی درباره‌ی کارهایی که از آن پس کرده‌ام فکر می‌کنم، به‌نظرم می‌رسد که فقط با حقه‌بازها دغل‌بازی کرده‌ام؛ و اما آن پسرها، آن‌ها افراطی بودند و افراطیون وازده‌های زمین‌اند، زیرا به‌واسطه‌ی آن‌ها است و اصول مبهمی که از آن پیروی می‌کنند که جنگ‌ها و انقلاب‌ها به وقوع می‌پیوندند؛ و از آن‌جا که من فهمیده بودم که تعداد افراطیون این جهان هرگز کم نمی‌شود، تصمیم گرفتم از افراطی‌گری آن‌ها سود ببرم.

بنابراین، اگر اجازه بدهید، یادآوری خاطرات خودم را از سر می‌گیرم. حالا من اداره‌کننده‌ی دفتری بودم که روزی به ریبادنگو تعلق داشت- و از آن‌جاکه در دوران ریبادنگو اسناد قانونی جعل می‌کردم، این‌که هنوز هم در پاریس دقیقاً همان کار را می‌کنم نباید باعث تعجب شود.

خب، من شوالیه بیانکو را نیز به‌خوبی به‌یاد می‌آورم. روزی او به من گفت: «می‌بینی آوکاتو سیمونینی، یسوعیان از پادشاهی پیه‌مون اخراج شده‌اند، اما همه می‌دانند که آن‌ها برنامه‌های‌شان را ادامه می‌دهند و با لباس مبدل طرفدار جمع می‌کنند. در هر کشوری که از آن اخراج شده‌اند این اتفاق می‌افتد. کاریکاتوری سرگرم‌کننده در روزنامه‌ای خارجی دیدم. چند یسوعی را نشان می‌داد که هر سال وانمود می‌کنند قصد دارند به کشور خود برگردند (هرچند طبعاً در مرز متوقف می‌شوند)، تا این‌که کسی متوجه می‌شود که فرقه‌ی آن‌ها هنوز هم آن‌جاست و دارد با نقاب فرقه‌ای دیگر به‌راحتی رفت‌وآمد می‌کند. آن‌ها در اطراف ما هستند، اما باید بفهمیم کجا. ما می‌دانیم در دوران جمهوری رومی بعضی از آن‌ها به خانه‌ی پدربزرگ تو می‌آمدند. بعید به‌نظر می‌رسد که تو ارتباطت را با آن‌ها حفظ نکرده باشی و بنابراین ما از تو می‌خواهیم که درباره‌ی نیات و روحیات آن‌ها حرف بزنی. احساس همگانی این است که فرقه دارد دوباره در فرانسه نفوذ پیدا می‌کند- و هر اتفاقی که در فرانسه بیفتد انگار در این‌جا در تورین افتاده است.»

کاملاً به‌غلط گمان می‌کرد که من هنوز با آن پدران روحانی در تماس‌ام، اما من از طریق منبعی موثق خیلی چیزها درباره‌ی یسوعیان یاد گرفته بودم. در آن سال‌ها اوژن سو آخرین شاهکارش اسرار مردم را منتشر کرده بود. او مدتی کوتاه پیش از مرگش در آنسی، در ساووا، که در آن‌جا در تبعید به‌سر می‌برد، چون از دیرباز گرایش‌های سوسیالیستی داشت و به‌شدت با کودتای لویی ناپلئون و اعلام امپراتوری مخالفت کرده بود، آن را به پایان رساند. از آن‌جا که به‌خاطر لایحه‌ی ریانسی، دیگر پاورقی منتشر نمی‌شد، کارهای سو در جلدهای نازک منتشر و با دشواری‌های ناشی از سانسور، از جمله در پیه‌مون، روبه‌رو شده بودند و درنتیجه به‌دست‌آوردن‌شان دشوار بود. یادم است که سعی در دنبال‌کردن داستان درهم‌وبرهم دو خانواده، یکی از گل‌ها و دیگری از فرانک‌ها، از پیش‌ازتاریخ تا زمان ناپلئون سوم، که در آن فرانک‌ها ستمگرانی

نابکار و گل‌ها از دوران ورسن‌ژتوریکس همگی سوسیالیست بوده‌اند، به‌نحوی مرگ‌بار خسته‌کننده بود. اما سو، مثل همه‌ی ایده‌آلیست‌ها، در آن زمان، فقط گرفتار نوعی وسواس فکری بود.

بدیهی بود که آخرین صفحات رمان آخرش را در تبعید نوشته بود، در همان زمانی که لویی ناپلئون به قدرت رسیده و خود را امپراتور خوانده بود. سو، برای این‌که این طرح‌ها را نفرت‌آورتر کند، ایده‌ای هوشمندانه به‌کار برده بود: از آن‌جا که یسوعیان، از زمان انقلاب، دیگر دشمن بزرگ فرانسه‌ی جمهوری‌خواه بودند، تنها کاری که باید می‌کرد این بود که نشان دهد یسوعیان در قبضه‌کردن قدرت الهام‌بخش لویی ناپلئون بوده‌اند و او را هدایت کرده بودند. درست است که یسوعیان از زمان انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ از فرانسه اخراج شده بودند، اما در واقعیت موفق شده بودند مخفیانه بقای خود را حفظ کنند؛ کاری که پس از دست‌یابی لویی ناپلئون به قدرت آسان‌تر شده بود؛ چراکه ناپلئون برای حفظ مناسبات خود با پاپ آن‌ها را تحمل می‌کرد.

در کتاب، نامه‌ای طولانی از پدر رودن (که در یهودی سرگردان هم حضور دارد) خطاب به بالاترین مقام یسوعیان، پدر روتان، هست که طرح در آن با جزئیات تشریح شده است. آخرین وقایع کتاب در حین نبرد نهایی سوسیالیست‌ها و جمهوری‌خواهان در برابر کودتا اتفاق می‌افتند و ظاهراً نامه طوری نوشته شده که به‌نظر برسد آن‌چه ناپلئون درواقع انجام داده هنوز انجام نداده است؛ که باعث می‌شود پیش‌بینی‌های کتاب نگران‌کننده‌تر شوند.

طبعاً یاد اولِ کتاب ژوزف بالساموی دوما افتادم: به‌راحتی می‌شد کوه آذرخش را با هر قرارگاه کلیسایی- شاید سرداب دیری قدیمی- عوض کرد و به‌جای ماسون‌ها، پسران لویولا را از اکناف جهان در آن‌جا جمع کرد و جای بالسامو را به رودن داد و همان الگوی قدیمی توطئه‌ی جهانی را به‌دست آورد که به قامت زمان حال دوخته شده بود.

بنابراین به فکرم رسید که می‌توانم نه‌تنها تکه‌پاره‌های شایعاتی را که این‌سو و

آن‌سو شنیده بودم، بلکه کل سندی را که از یسوعیان گرفته بودم به بیانکو بفروشم. بدیهی است که مجبور بودم چند نکته‌ی جزئی را تغییر دهم؛ پدر رودن را، که احتمال داشت کسی بفهمد شخصیتی خیالی است، حذف کنم و پدر برگاماشی را، که نمی‌دانستم کجاست، وارد کنم، هرچند ممکن بود اسمش به گوش کسی در تورین خورده باشد. همچنین، وقتی سو کتابش را می‌نوشت مقام ارشد یسوعیان پدر روتان بود، درحالی‌که الآن می‌گفتند پدر بکس‌نامی این مسئولیت را برعهده دارد.

سند می‌بایست شبیه رونوشت کلمه‌به‌کلمه‌ی اطلاعات خبرچینی موثق می‌بود و باید چنین به‌نظر می‌رسید که خبرچین نه جاسوس (چون همه می‌دانند که یسوعیان هرگز به انجمن خیانت نمی‌کنند) بلکه دوست قدیمی پدربزرگ من بوده که این مطالب محرمانه را به نشانه‌ی قدرت و عظمت فرقه‌اش به او گفته است.

دوست داشتم به احترام پدربزرگم یهودیان را هم وارد قصه کنم، اما سو به آن‌ها هیچ اشاره‌ای نکرده بود و من راهی پیدا نکردم که آن‌ها را در کنار یسوعیان جا بدهم- و به‌هرحال، آن روزها در پیه‌مون یهودیان در نظر هیچ‌کس اهمیت نداشتند. بهتر است کله‌ی عوامل دولت را با اطلاعات اضافی پر نکنم. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواهند ایده‌های روشن ساده است- سیاه و سفید، خوب و بد؛ و فقط باید یک تبه‌کار وجود داشته باشد.

با این‌همه، نمی‌خواستم یهودیان را کاملاً کنار بگذارم، بنابراین از آن‌ها در زمینه‌سازی استفاده کردم. فرقی نمی‌کرد، این راهی بود برای این‌که ذهن بیانکو را به یهودیان مشکوک کنم.

فکر کردم به‌راحتی می‌شود درباره‌ی رویدادی که در پاریس- یا، از آن بدتر، در تورین- می‌گذرد تحقیق کرد. می‌بایست یسوعیانم را در جایی دور از دسترس پلیس مخفی تورین، جایی که درباره‌اش فقط اخبار مشکوک داشتند، دور هم جمع می‌کردم. به‌هرحال یهودیان همه‌جا بودند، هشت‌پاهای خداوند که

شاخک‌های‌شان حتی به کشورهای پروتستان هم می‌رسید.

کسی که سند جعل می‌کند همیشه باید اطلاعات کافی داشته باشد. از همین رو من در کتابخانه‌ها وقت می‌گذراندم. کتابخانه‌ها جاهای مسحورکننده‌ای هستند: گاهی حس می‌کنید زیر سایه‌بان ایستگاه راه‌آهنی هستید و وقتی کتابی درباره‌ی مکان‌های عجیب‌وغریب می‌خوانید حس می‌کنید به سرزمین‌های دوردست سفر کرده‌اید. به این ترتیب بود که من به کتابی با حکاکی‌های ظریف از گورستان یهودیان در پراگ برخوردم. گورستان، که حالا متروک است، تقریباً دوازده هزار سنگ گور در فضایی بسیار فشرده داشت، اما تعداد دفن‌شده‌ها باید خیلی بیش از این بوده باشد، زیرا در طول قرن‌ها چندین لایه خاک اضافه شده بود. پس از این‌که گورستان به حال خود رها شده بود، کسی چند سنگ گور را، با نوشته‌های روی آن‌ها، از جا بلند کرده بود تا توده‌ای غیرمنظم از سنگ‌گورها پدید آورد که به هر سو متمایل بودند (یا شاید خود یهودیان، بی‌ملاحظه و با بی‌علاقگی‌شان نسبت به زیبایی و نظم، آن‌ها را کنده بودند).

آن مکان متروک مناسب به‌نظر می‌رسید و این فقط به‌خاطر عدم‌تجانسش نبود. براساس چه تدبیری یسوعیان تصمیم گرفته بودند در مکانی جمع شوند که برای یهودیان مقدس بود؟ و بر این مکانی که از یاد همگان رفته بود و شاید در دسترس‌شان هم نبود چه کنترلی داشتند؟ همه پرسش‌هایی بی‌پاسخ که بر اعتبار داستان می‌افزود؛ چون من عقیده داشتم بیانکو، وقتی تمام داده‌ها کاملاً محتمل و توضیح‌دادنی باشد، جداً متقاعد خواهد شد قصه قلابی است.

در مقام خواننده‌ی وفادار دوما، از توصیف آن شب و آن اجتماع تیره و ترسناک، با آن گورستان که به‌زحمت با نور هلال پریده‌رنگ ماهی مرده‌وار روشن شده بود و یسوعیان در ردای سیاه بلندشان که دور نیم‌دایره‌ای جمع شده بودند، طوری که از بالا به‌نظر می‌رسید زمین پر از سوسک است، لذت خاصی می‌بردم- یا دوباره همان‌جا، از توصیف نگاه شیطانی پدر بکس وقتی از

طرح‌های بدخواهانه‌ی این دشمنان بشریت حرف می‌زد (و روح پدرم از اوج آسمان‌ها به وجد می‌آمد- منظورم از عمق جهنم است، جایی که احتمالاً قادر متعال طرفداران ماتزینی و جمهوری‌خواهان را می‌فرستد) و سپس توصیف فرستادگان فرومایه‌ای که پراکنده می‌شدند، مثل کلاغ‌های بدیمنی که در سپیده‌دمی رنگ‌باخته پرواز می‌کنند و خبر طرح تازه و شیطانی فتح جهان را به خانه‌های‌شان می‌برند و به این ترتیب آن شب شیطانی را به پایان می‌رسانند.

اما می‌بایست موجز و به‌جا، چنان‌که درخور گزارشی محرمانه است، حرف می‌زدم، چون همه می‌دانند که عوامل دولت خوانندگان خوبی نیستند و نمی‌توانند از پس بیش از دو یا سه صفحه برآیند.

بنابراین اطلاعات فرضی من شرح می‌داد که چه‌گونه آن شب نمایندگان انجمن از کشورهای گوناگون در پراگ جمع شده بودند تا به پدر بکس گوش فرادهند و چه‌گونه او پدر برگاماشی را، که با مشیت الهی مشاور ناپلئون سوم شده بود، معرفی کرده بود.

... یا دوباره همان‌جا، از توصیف نگاه شیطانی پدر بکس وقتی از طرح های بدخواهانه‌ی این دشمنان بشریت حرف می‌زد (و روح پدرم از اوج آسمان‌ها به وجد می‌آمد- منظورم از عمق جهنم است، جایی که احتمالاً قادر متعال طرفداران ماتزینی و جمهوری‌خواهان را می‌فرستد).

پدر برگاماشی گفت که چه‌طور ناپلئون سوم سرسپردگی‌اش به فرامین انجمن را نشان داده بود.

او گفت: «ما باید زیرکی ناپلئون را در فریب انقلابیون، با تظاهر به پذیرش اصول‌شان، تحسین کنیم و مهارتش را در دسیسه‌چینی علیه لویی فیلیپ که سقوط آن دولت بی‌خدا را در پی داشت و اعتمادش را به توصیه‌های‌مان، وقتی خود را در ۱۸۴۸ جمهوری‌خواهی واقعی نشان داد تا به ریاست‌جمهوری برگزیده شود. همچنین نباید کمک او را در نابودی جمهوری رومی ماتزینی و برگرداندن پدر مقدس به تختش فراموش کنیم.»

برگاماشی ادامه داد: «ناپلئون خواسته بود یک بار برای همیشه سوسیالیست‌ها، انقلابیون، فیلسوفان، بی‌خدایان و همه‌ی آن خردگرایان فرومایه را که از حق حاکمیت ملی، عقیده و مذهب آزاد و آزادی سیاسی و اجتماعی دفاع می‌کنند نابود کند. او به‌دنبال انحلال مجلس قانون‌گذاری، دستگیری نمایندگان مردم به اتهام توطئه، اعلام وضعیت اضطراری در پاریس، اعدام بی‌محاکمه‌ی کسانی که در سنگرها سلاح به دست گرفته بودند، اعزام چهره‌های خطرناک به گویان، درهم‌شکستن آزادی اجتماعات و روزنامه‌ها، فرستادن ارتش به پادگان‌ها و بمباران پایتخت و تبدیل آن به تلی از خاکستر، تا جایی‌که سنگ روی سنگ نماند و درنتیجه به پیروزی رساندن کلیسای مقدس کاتولیک و پاپی بر ویرانه‌های بابل مدرن بود. سپس از طریق رأی‌گیری عمومی که تنها درمان دموکراسی است، زیرا جماعت روستایی را نیز که هنوز به حرف کشیش‌های‌شان گوش می‌دهند دربرمی‌گیرد، از مردم خواست که ریاست او بر جمهوری را برای ده سال تمدید کنند؛ و سپس جمهوری را به امپراتوری تبدیل کرد.»

جالب‌تر از همه آن چیزی بود که برگاماشی می‌بایست در پایان درباره‌ی سیاست‌شان در برابر پیه‌مون بگوید. این‌جا او را وادار کردم نیات آتی انجمن را بر زبان آورد، هرچند وقتی مشغول تنظیم گزارش بودم، این‌ها مدتی بود کاملاً محقق شده بودند.

«پادشاه بزدل، ویتوریو امانوئل، خواب پادشاهی ایتالیا را می‌بیند، وزیرش کاوور

جاه‌طلبی‌های او را تشویق می‌کند و هر دو آن‌ها نه‌تنها به‌دنبال بیرون‌راندن اتریش از شبه‌جزیره بلکه درپی نابودی قدرت دنیوی پدر مقدس‌اند. چشم آن‌ها به حمایت فرانسه است؛ بنابراین کشاندن‌شان اول به جنگ با روسیه، با قول کمک به آن‌ها در برابر اتریش و هم‌زمان، در عوض، خواستن نیس و ساووا آسان است. سپس امپراتور وانمود خواهد کرد که به پیه‌مون کمک می‌کند اما، پس از چند پیروزی بی‌اهمیت محلی، بدون مشورت با آن‌ها، دنبال صلح با اتریش خواهد رفت و از شکل‌گیری کنفدراسیون ایتالیا تحت فرمان پاپ، که اتریش با حفظ دارایی‌هایش در ایتالیا به آن خواهد پیوست، حمایت خواهد کرد. به این ترتیب پیه‌مون، تنها دولت لیبرال شبه‌جزیره، تحت امر فرانسه و اتریش خواهد ماند و نیروهای فرانسه که روم را اشغال کرده‌اند یا در ساووا مستقر شده‌اند آن را کنترل خواهند کرد.»

سند این بود. نمی‌دانستم دولت پیه‌مون نسبت به تهمت دشمنی ناپلئون سوم با پادشاهی پیه‌مون چه حسی خواهد داشت، اما آن‌چه را تجربه ثابت کرد حس کرده بودم- این‌که مردانی که در پلیس مخفی خدمت می‌کردند سندی را که بتوانند با آن از مقامات دولتی حق‌السکوت بگیرند، سردرگمی به وجود آورند یا مسیر وقایع را به‌هم بزنند مفید تشخیص خواهند داد (حتی اگر آن را فوراً ارائه نکنند).

بیانکو گزارش را با دقت زیاد خواند، سرش را از روی آن‌چه خوانده بود بلند کرد، به چشم‌های من خیره شد و گفت که چیز بسیار مهمی است؛ یک بار دیگر این عقیده‌ی مرا تأیید کرد که وقتی جاسوسی چیزی کاملاً جدید می‌فروشد، تنها کاری که باید بکند بازگویی چیزهایی است که در همه‌ی غرفه‌های کتاب‌های دست‌دوم یافت می‌شود.

اما با این‌که بیانکو چیزی از ادبیات نمی‌دانست، درباره‌ی من زیاد می‌دانست و با حالتی موذیانه اضافه کرد: «طبعاً تو همه‌ی این‌ها را از خودت درآورده‌ای.»

با لحن کسی که ناروا متهم شده گفتم: «ببخشید؟!»

دستش را بالا برد تا مرا ساکت کند: «نگران نباش آوکاتو سیمونینی. حتی اگر کل این سند کار دست تو باشد، من و مافوقم می‌توانیم آن را به‌عنوان سندی اصیل به دولت پیه‌مون ارائه دهیم. بدان- همه می‌دانند- که وزیر ما کاوور متقاعد شده بود که ناپلئون سوم را تحت اختیار خود دارد، چون کنتس کاستیلیونه را فرستاده بود تا، بهتر است بگوییم، مصاحبش باشد. بی‌تردید او زن زیبایی است و فرانسوی بی‌آن‌که لازم باشد دو بار خواهش کند از مراحمش بهره برده است. اما حالا روشن شده است که ناپلئون آمادگی انجام‌دادن تمام آن‌چه را کاوور می‌خواهد ندارد و کنتس آن‌همه دلربایی را برای هیچ هدر داده است- شاید او از این کار لذت برده، اما ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که امور مملکت وابسته به هوی‌وهوس خانمی بی‌بندوبار باشد. بسیار مهم است که اعلی‌حضرت، ولی‌نعمت ما، به بناپارت بدگمان باشد. به‌زودی- درواقع خیلی زود- گاریبالدی یا ماتزینی (یا هردو با هم) لشکرکشی به‌سوی ناپل را سازمان‌دهی خواهند کرد. اگر برحسب‌تصادف این اقدام موفقیت‌آمیز باشد، پیه‌مون باید پا پیش بگذارد تا آن نواحی به‌دست جمهوری‌خواهان دیوانه نیفتند و برای این کار باید از طریق ایالات پاپی به‌طرف پایین شبه‌جزیره پیشروی کند. برای رسیدن به این هدف، باید احساس سوءظن و نارضایتی نسبت به پاپ را به ولی‌نعمت خود القا کنیم تا به نصایح ناپلئون سوم توجه نکند. آوکاتو سیمونینی، همان‌طور که خودتان فهمیده‌اید، سیاست‌های دولت را اغلب ما خدمتگزاران فروتن تعیین می‌کنیم، نه آن‌هایی که از نظر مردم اداره‌کننده‌ی امورند.»

آن گزارشِ اولین کار واقعاً جدی من بود که در آن دیگر برای کسی که شخصیتی خاص هم نبود وصیت‌نامه‌ای رج نمی‌زدم، بلکه باید سندی با پیچیدگی سیاسی می‌ساختم که شاید به‌واسطه‌ی آن در سیاست‌های پادشاهی پیه‌مون نقشی بازی می‌کردم. یادم است که خیلی احساس غرور می‌کردم.

در این میان، سال حیاتی ۱۸۶۰ فرارسیده بود- حیاتی برای کشور، هرچند نه هنوز برای من. ضمن گوش‌دادن به شایعات بی‌اساس کافه، وقایع را از دور دنبال می‌کردم. از آن‌جاکه حس کرده بودم باید از نزدیک درگیر امور سیاسی شوم، به این نتیجه رسیدم که جذاب‌ترین خبرهایی که می‌شد جعل کرد چیزهایی بود که این ذهن‌های بیکار انتظارش را داشتند، نه آن چیزهایی که روزنامه‌ها به‌عنوان واقعیت منتشر می‌کردند.

به این ترتیب بود که شنیدم ساکنان دوک‌نشین بزرگ توسکانی، دوک‌نشین مادینا و دوک‌نشین پارما فرمانروایان‌شان را برکنار کرده بودند، که نمایندگی‌های پاپ در امیلیا و رومانیا خود را از قید کنترل پاپ رهانیده بودند و این‌که همه‌ی آن‌ها می‌خواستند به پادشاهی پیه‌مون بپیوندند. در آوریل ۱۸۶۰، شورش‌هایی در پالرمو به وقوع پیوست؛ ماتزینی به سران شورش نوشت که گاریبالدی به کمک آن‌ها خواهد آمد؛ و شایع شد که گاریبالدی برای پیشروی دنبال آدم، پول و اسلحه است و ارتش بوربون درحال گذر از آب‌های سیسیل تا مانع پیشروی دشمن شود.

«می‌دانستید که کاوور یکی از معتمدترین افرادش، لافارینا را، برای کنترل گاریبالدی به‌کار گرفته است؟»

«منظورتان چیست؟ وزیر با خرید دوازده هزار قبضه تفنگ برای افراد گاریبالدی موافقت کرده است.»

«به هر حال، توزیع متوقف شده است و به‌دست چه کسی؟ تفنگداران سلطنتی!»

«اما خواهش می‌کنم، اوه خواهش می‌کنم! کاوور، نه‌تنها توزیع را متوقف نکرد، بلکه به آن کمک هم کرد.»

«کاملاً همین‌طور است! فقط این‌که آن‌ها تفنگ‌های عالی انفیلدی، که گاریبالدی انتظار داشت، نبودند، بلکه تکه‌های آهن‌قراضه بودند. قهرمان ما خوش‌شانس خواهد بود اگر آن‌ها حتی به درد زدن چکاوک‌ها بخورند!»

«من از کسی در قصر سلطنتی، که اسمش را نمی‌برم، شنیده‌ام که لافارینا هشت هزار لیر و هزار قبضه تفنگ به گاریبالدی داده است.»

«بله، اما می‌بایست سه هزار قبضه می‌بودند و فرماندار جنوا جلوی دو هزار قبضه را گرفته است.»

«چرا جنوا؟»

«چون کسی انتظار ندارد که گاریبالدی سوار قاطر به سیسیل برود. او قراردادی برای خرید دو کشتی امضاء کرده که قرار است از جنوا یا حوالی آن بادبان برکشند؛ و می‌دانی چه کسی وام را ضمانت کرده است؟ ماسون‌ها یا دقیق‌تر بگویم، لژی در جنوا.»

«از کدام لژ حرف می‌زنید؟ فراماسونری اختراع یسوعیان است!»

«شما بهتر است ساکت باشید. شما ماسون‌اید و همه این را می‌دانند!»

«از این یکی چشم‌پوشی می‌کنیم... به‌هرحال، اتفاقاً از منبعی موثق خبر دارم که آن‌ها که در امضای قرارداد حضور داشتند» و این‌جا صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد: «آوکاتو ریکاردی و ژنرال نگری دی سنت فران بودند.»

«و آن‌ها دیگر که هستند؟»

«شما نمی‌دانید؟» صدایش باز هم پایین‌تر آمد: «آن‌ها سران دایره‌ی امور مخفی‌اند یا درواقع، دایره‌ی ایالتی بازرسی سیاسی که سرویس اطلاعاتی رئیس دولت است. آن‌ها قدرتمندند- از خود نخست‌وزیر مهم‌ترند. یک چنین آدم‌هایی هستند، هیچ ربطی به ماسون‌ها ندارند!»

«واقعاً؟ البته کاملاً امکان دارد که یک نفر هم عضو سرویس مخفی و هم فراماسون باشد. درواقع کمک هم می‌کند.»

در پنجم ماه مه همه می‌دانستند که گاریبالدی و هزار داوطلب از راه دریا عازم سیسیل شده بودند. کم‌تر از ده نفرشان اهل پیه‌مون بودند و در بین‌شان تعداد زیادی وکیل، دکتر، داروساز، مهندس و زمین‌دار دیده می‌شد. عده‌ی کمی‌شان مردم معمولی بودند.

در یازدهم ماه مه، کشتی‌های گاریبالدی در مارسالا پهلو گرفتند؛ و ارتش بوربون طرف که بود؟ واضح بود که از دو کشتی بریتانیایی، که رسماً برای محافظت از کسب‌وکار پررونق هم‌وطنان‌شان در زمینه‌ی شراب عالی مارسالا در بندر لنگر انداخته بودند، ترسیده بودند؛ یا انگلیسی‌ها به گاریبالدی کمک می‌کردند؟

خلاصه، در عرض چند روز، هزار مرد گاریبالدی (که حالا به این عنوان شناخته می‌شدند) ریشه‌ی بوربون‌ها را از کالاتافیمی کنده بودند و به برکت ورود داوطلبان محلی تعدادشان زیادتر شده بود. گاریبالدی خود را، به نام ویتوریو امانوئل دوم، دیکتاتور سیسیل اعلام کرد و در پایان ماه، پالرمو تسخیر شده بود.

(nbookcity.com)

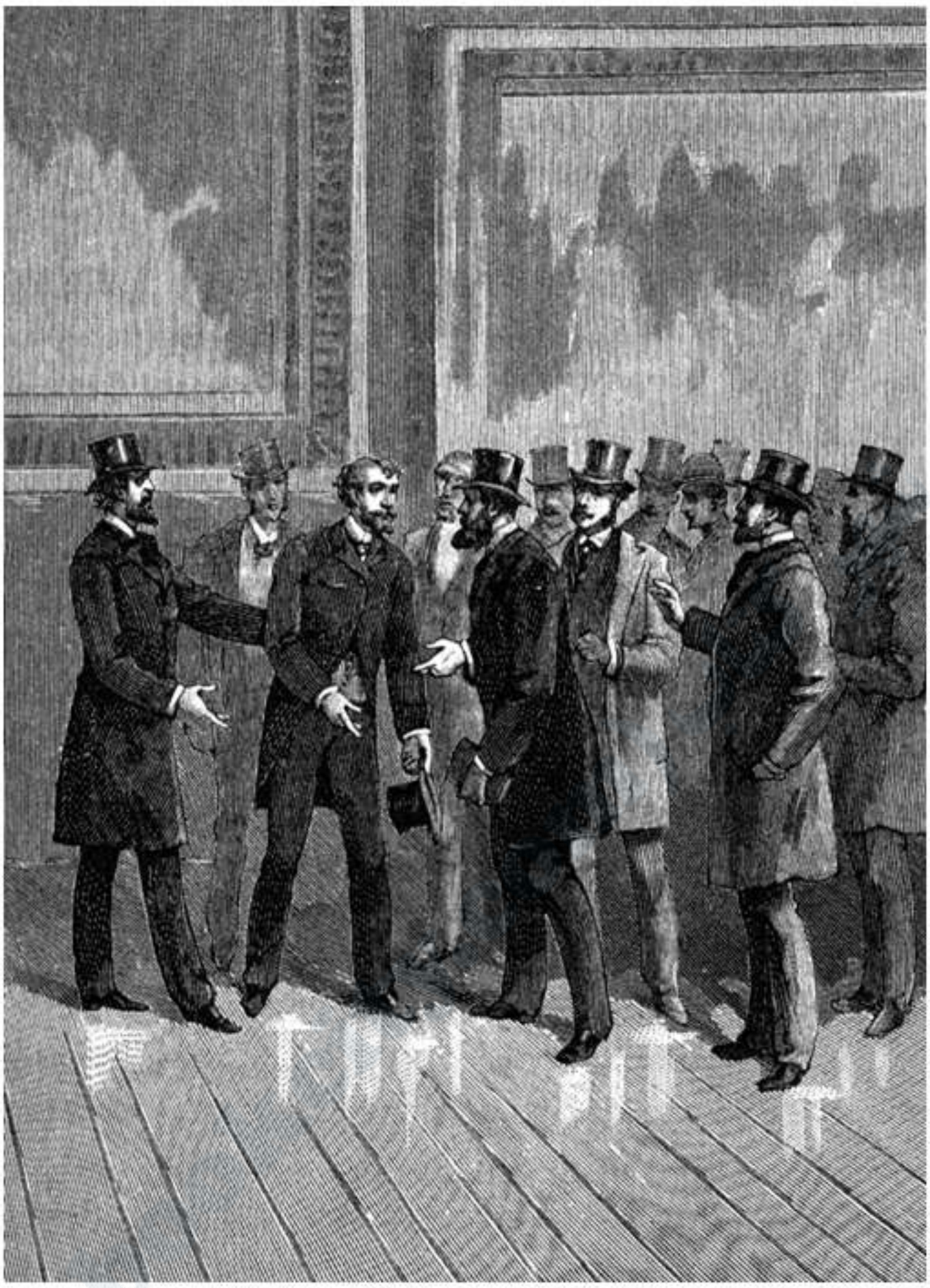

«از کدام لژ حرف می‌زنید؟ فراماسونری اختراع یسوعیان است!»«شما بهتر است ساکت باشید- شما یک ماسون‌اید و همه این را می‌دانند!»

و فرانسه؟ فرانسه چه حرفی برای گفتن داشت؟ به‌نظر می‌رسید فرانسه محتاطانه نظاره می‌کند، اما مردی فرانسوی، رمان‌نویس بزرگ آلکساندر دوما، که در آن زمان از گاریبالدی مشهورتر بود، با قایق اختصاصی‌اش اما به‌شتاب آمد تا به آزادی‌بخشان بپیوندند و با خودش پول و سلاح آورد.

در ناپل، فرانچسکو دوم، پادشاه بداقبال دو سیسیل، که تا این‌جا هم از این‌که مردان گاریبالدی، به‌دلیل خیانت ژنرال‌های او، در نقاط مختلف به پیروزی رسیده بودند ترسیده بود، باعجله زندانیان سیاسی را مورد عفو عمومی قرار داد و قانون اساسی ۱۸۴۸ را که لغو شده بود دوباره برقرار کرد، اما خیلی دیر بود و شورش‌ها حتی در پایتخت او بالا گرفت.

در اولین روزهای ژوئن یادداشتی از شوالیه بیانکو به دستم رسید که می‌گفت همان روز در نیمه‌شب منتظر کالسکه‌ای باشم که مرا از مقابل دفترم سوار خواهد کرد. قرار ملاقاتی غیرمعمول، اما حس کردم که فرصتی مغتنم بود و نیمه‌شب، درحالی‌که در گرمای خفه‌کننده‌ای که آن روزها شهر را شکنجه می‌داد عرق می‌ریختم، جلوی دفترم منتظر ماندم. خیلی زود کالسکه‌ای سرپوشیده با پرده‌های کشیده از راه رسید و داخلش مردی بود که من نمی‌شناختم. او مرا به جایی برد که به‌نظر می‌رسید چندان از مرکز دور نیست- درواقع حسم این بود که کالسکه دو یا سه بار از مسیری واحد گذشته است.

کالسکه در حیاط مخروبه‌ی بلوک استیجاری کهنه‌ای، که توده‌ی درهمی از تارمی‌های لق بود، توقف کرد. در این‌جا از دری کوچک و راهرویی دراز گذشتیم که در انتهایش در کوچک دیگری به سرسرای ورودی ساختمانی با هیبتی به‌کلی متفاوت راه داشت. ما به پای پلکانی عریض رسیده بودیم، اما از آن بالا نرفتیم و در عوض راه پلکان کوچکی در انتهای سرسرا را درپیش گرفتیم. وارد اتاقی شدیم با دیوارهایی با پوشش ابریشم نقش‌دار، تصویر بزرگی از پادشاه روی دیوار انتهایی و میزی با روکش فلانل سبز که چهار نفر دور آن نشسته بودند. یکی‌شان شوالیه بیانکو بود که مرا به دیگران معرفی کرد. هیچ‌کس با من دست نداد، فقط سر تکان دادند.

«آوکاتو سیمونینی لطفاً بنشینید. آقای سمت راست‌تان ژنرال نگری دی سنت فران است، سمت چپ‌تان آوکاتو ریکاردی و روبه‌روی‌تان پروفسور باجیو، معاون پارلمانی والنتزا پو.»

براساس شایعاتی که در بارها شنیده بودم، فهمیدم که دو شخصیت اول مسئولان دایره‌ی ایالتی بازرسی سیاسی هستند که به مردان گاریبالدی در خرید دو کشتی مشهورشان کمک کرده بودند. در مورد سومی، او را به نام می‌شناختم: باجیو روزنامه‌نگار بود؛ در سی‌سالگی استاد حقوق شده بود، معاون پارلمانی و یکی از نزدیک‌ترین مشاوران کاوور. صورتی سرخ داشت و سبیلی ظریف، عینکی تک‌چشمی به بزرگی ته یک لیوان و حال‌وهوای بی‌آزارترین مرد جهان را. اما احترامی که سه نفر دیگر به او می‌گذاشتند نشان بارز قدرت او در دولت بود.

نگری دی سنت فران اولین کسی بود که حرف زد: «آوکاتو سیمونینی عزیزم، با آگاهی از توانایی شما در گردآوری اطلاعات و احتیاط و ملاحظه‌تان در کار با آن، علاقه‌مندیم شما را به مأموریتی فوق‌العاده حساس، به مناطقی که اخیراً ژنرال گاریبالدی فتح کرده است، بفرستیم. لازم نیست نگران باشید- ما از شما نمی‌خواهیم پیراهن‌سرخ‌ها(۱۷) را به میدان نبرد هدایت کنید. موضوع به‌دست‌آوردن اطلاعات است. برای این‌که شما بدانید دولت دقیقاً به کسب چه اطلاعاتی علاقه‌مند است، مجبوریم در باب چیزی که من بی‌تردید اسرار دولتی می‌خوانم به شما اعتماد کنیم. بنابراین شما درک می‌کنید که از امشب به بعد تا پایان مأموریت و پس از آن باید بسیار محتاط باشید. این همین‌طور به‌منظور، چه‌طور بگویم، تضمین امنیت شخص شما هم هست، که طبعاً همه‌ی ما نگرانش هستیم.»

نمی‌توانست بیش از این سیاستمدارانه رفتار کند. سنت فران خیلی نگران سلامتی من بود و به همین دلیل داشت به من هشدار می‌داد که اگر درباره‌ی چیزهایی که قرار بود بشنوم با دیگران حرف بزنم، سلامتی خودم را درمعرض خطر قرار خواهم داد. اما این مقدمه به من کمک کرد تصور کنم، با توجه به اهمیت مأموریت، چه منافعی در انتظارم است. با تکان محترمانه‌ی سر، به‌نشان موافقت، سنت فران را دعوت کردم ادامه دهد.

«هیچ‌کس نمی‌تواند بهتر از پروفسور باجیو، که به بالاترین منابع نزدیک است و موقعیتش به او اجازه می‌دهد به اطلاعات و دستورالعمل‌های آن‌ها دسترسی داشته باشد، این را توضیح دهد. پروفسور، لطفاً ادامه بدهید.»

باجیو شروع کرد: «ببینید آوکاتو سیمونینی، هیچ‌کس در پیه‌مون بیش از من آن ژنرال گاریبالدی جوان‌مرد و درست‌کار را ستایش نمی‌کند. آن‌چه او در سیسیل، با مشتی مردان شجاع، در مقابل یکی از بهترین ارتش‌های اروپا به‌دست آورده معجزه‌آساست.»

این مقدمه کافی بود تا مرا به این فکر بیندازد که باجیو بدترین دشمن گاریبالدی است، اما ترجیح دادم سکوتم را حفظ کنم.

باجیو ادامه داد: «با این‌همه، درست است که گاریبالدی دیکتاتوری خود را در مناطقی که فتح کرده به نام پادشاه‌مان ویتوریو امانوئل دوم اعلام کرده، فردی که پشت سر اوست به‌هیچ‌وجه از این تصمیم حمایت نمی‌کند. ماتزینی بالای سر او آویزان است، پشت گردنش نفس می‌کشد و مشتاق است که شورش بزرگ جنوب به ایجاد جمهوری بینجامد؛ و ما قدرت مجاب‌کنندگی این مردک ماتزینی را خوب می‌شناسیم؛ درحالی‌که خودش آسوده در خارج جا خوش کرده، تا این‌جا مردان ابله زیادی را به کام مرگ فرستاده است. کریسپی و نیکوترا، طرفداران پروپاقرص ماتزینی، جزء نزدیک‌ترین یاران ژنرال‌اند. آن‌ها بر روی مردی مثل ژنرال، مردی که قادر به دیدن بدخواهی دیگران نیست، تأثیر بدی دارند. اجازه دهید روشن حرف بزنم: گاریبالدی به‌زودی به تنگه‌ی مسینا می‌رسد و از آن می‌گذرد تا به کالابریا برسد. این مرد استراتژیستی زیرک است، داوطلبان همراهش آدم‌های پرشوری هستند و بسیاری از جزیره‌نشینان، از سر وطن‌پرستی یا فرصت‌طلبی، به آن‌ها پیوسته‌اند و بسیاری از ژنرال‌های بوربون تابه‌حال ثابت کرده‌اند که فرماندهان ضعیفی هستند و برخی مدعی‌اند که قدرت نظامی‌شان تحت‌الشعاع پرداخت‌های مخفیانه قرار گرفته است. کار ما این نیست که بگوییم چه کسی بانی این پرداخت‌های مخفیانه است. قطعاً

دولت ما نیست. سیسیل فعلاً در دست گاریبالدی است و اگر کالابریا و ناپل هم قرار باشد سقوط کنند، آن‌وقت ژنرال، با حمایت طرفداران جمهوری‌خواه ماتزینی، منابع پادشاهی‌ای با نه میلیون نفوس را در اختیار خواهد داشت و با وجهه‌ی مردمی مقاومت‌ناپذیرش، از ولی‌نعمت ما قوی‌تر خواهد بود. برای اجتناب از چنین فاجعه‌ای، ولی‌نعمت ما فقط یک امکان دارد: با ارتش‌مان راهی جنوب شود، از ایالت‌های پاپی، نه بی دشواری، بگذرد و پیش از گاریبالدی وارد ناپل شود. روشن است؟»

«بله. اما نمی‌فهمم من چه‌طور...»

«فقط لحظه‌ای صبر کنید. انگیزه‌ی اردوکشی گاریبالدی احساسات وطن‌پرستانه است، اما به‌منظور کنترل آن یا بهتر است بگویم خنثی‌کردن آن، باید بتوانیم از طریق شایعات ریشه‌دار و مقالات روزنامه‌ها نشان دهیم که افراد فاسد و غیرقابل‌اعتماد کل کار را زیر سؤال برده‌اند و به این ترتیب دخالت پیه‌مون را ضروری جلوه دهیم.»

آوکاتو ریکاردی که تابه‌حال حرف نزده بود گفت: «خلاصه، کار ما نه تخریب اعتماد در اردوی گاریبالدی، بلکه تضعیف حمایت از سازمانی انقلابی است که از آن منتج شده است. کنت کاوور دارد لافارینا را به سیسیل می‌فرستد. آن وطن‌پرست بزرگ سیسیلی سال‌های بسیاری را در تبعید گذرانده است و درنتیجه از اعتماد گاریبالدی برخوردار خواهد شد. اما درعین‌حال او همدست وفادار دولت ما و بنیان‌گذار انجمن ملی ایتالیاست که از الحاق پادشاهی دو سیسیل به ایتالیای واحد پشتیبانی می‌کند. لافارینا مأمور تحقیق درباره‌ی پاره‌ای شایعات بسیار نگران‌کننده است. به‌نظر می‌رسد که گاریبالدی، از روی حسن‌نیت و نادانی، درحال تأسیس دولتی است که نفی کامل دولت است. بدیهی است که ژنرال نمی‌تواند همه‌چیز را کنترل کند. شکی در صداقت او نیست. اما او امور عمومی را به‌دست چه کسی می‌سپارد؟ کاوور منتظر گزارش کامل لافارینا درباره‌ی سوءاستفاده‌ی احتمالی از سرمایه‌های عمومی است، اما

مردان ماتزینی هر کار بتوانند می‌کنند تا او را از مردم دور نگه دارند؛ یعنی آن بخشی از جمعیت که اخبار رسوایی روز را از طریق آن‌ها به‌سادگی می‌توان جمع‌آوری کرد.»

باجیو اضافه کرد: «به‌هرحال، اداره‌ی ما فقط تاحد معینی به لافارینا اعتماد می‌کند. نه این‌که بخواهم خرده بگیرم، به‌هیچ‌وجه، اما او هم سیسیلی است. بی‌شک آدم‌های خوبی هستند، اما با ما فرق دارند. این‌طور فکر نمی‌کنید؟ شما نامه‌ای در دست خواهید داشت که شما را به لافارینا معرفی خواهد کرد و می‌توانید از او کمک بگیرید، اما شما آزادی رفت‌وآمد بیشتری خواهید داشت و ملزم نخواهید بود که صرفاً واقعیت‌های مستند را گردآوری کنید، بلکه باید (همان‌طور که در موقعیت‌های متعدد در گذشته انجام داده‌اید)، در صورت فقدان، آن‌ها را بسازید.»

«و من چه‌گونه و تحت چه عنوانی باید به آن‌جا سفر کنم؟»

بیانکو با لبخندی گفت: «مطابق معمول، ما فکر همه‌چیز را کرده‌ایم.»

«مسیو دوما، که شما او را به‌عنوان رمان‌نویسی مشهور می‌شناسید، قصد دارد با قایقش اِما به پالرمو و نزد گاریبالدی برود. ما کاملاً مطمئن نیستیم که آن‌جا قصد دارد چه‌کاری انجام دهد. شاید خیلی ساده می‌خواهد چند قصه‌ی تخیلی درباره‌ی اردوکشی گاریبالدی بنویسد یا شاید مردی متکبر است که می‌خواهد رابطه‌اش را با قهرمان به رخ بکشد. هرچه هست، ما می‌دانیم که دو روز دیگر او در ساردینیا، در خلیج واقع در آراچینا و بنابراین دم در خانه‌ی ما توقف خواهد کرد. شما فردا صبح عازم جنوا و سوار کشتی ما به مقصد ساردینیا خواهید شد و در آن‌جا به دوما خواهید پیوست و معرفی‌نامه‌ای در دست خواهید داشت به امضای شخصی که دوما به او اعتماد دارد و مدیون اوست. شما در نقش خبرنگار مجله‌ای که ویراستارش پروفسور باجیو است ظاهر خواهید شد که برای گرامی‌داشت اقدامات خطیر دوما و همچنین گاریبالدی، به سیسیل اعزام شده است. به این ترتیب، شما یکی از همراهان رمان‌نویس

خواهید بود و همراه با او در پالرمو قدم به خشکی خواهید گذاشت. ورود به پالرمو همراه دوما به شما حیثیت می‌بخشد و شما را از سوءظن بری می‌کند؛ که در صورتی که به‌تنهایی وارد آن‌جا شوید چنین نخواهد بود. سپس شما می‌توانید با داوطلبان و با مردم محلی گرم بگیرید. نامه‌ی دیگری از شخصی مشهور و محترم شما را به یکی از افسران جوان گاریبالدی، کاپیتان نیوو، که ظاهراً گاریبالدی به ریاست سررشته‌داری کل منصوب کرده است، معرفی خواهد کرد. گمان می‌رود که هنگام عزیمت لمباردو و پیه‌مونته، کشتی‌هایی که گاریبالدی را به مارسالا رساندند، چهارده هزار از نود هزار لیر سرمایه‌ی اردو به او سپرده شده بود. مطمئن نیستیم چرا او نیوو را برای این کار اداری انتخاب کرد. به ما گفته‌اند که او مردی ادیب است و به‌نظر می‌رسد به درستکاری شهرت دارد. او از صحبت با فردی که برای روزنامه مطلب می‌نویسد و خود را دوست دوما نشان می‌دهد خوشحال خواهد شد.»

بقیه‌ی شب صرف توافق بر سر جنبه‌های فنی مأموریت و موضوع حق‌الزحمه شد. روز بعد دفتر را برای مدتی نامعلوم بستم، چند خرده‌ریز لازم را جمع کردم و درنتیجه‌ی فکری بکر، ردایی را با خود بردم که پدر برگاماشی در خانه‌ی پدربزرگم جاگذاشته بود و من، پیش از آن‌که همه‌چیز تحویل طلبکاران شود، برش داشته بودم.

فصل ۷: با هزار تن

۲۹ مارس ۱۸۹۷

مطمئن نیستم بی کمک چند تکه کاغذ لوله‌شده، که دیروز عصر موقع زیروروکردن چند سند کهنه ته کشویی در طبقه‌ی پایین مغازه پیدا کردم، می‌توانستم تمام آن اتفاقات و به‌خصوص احساسم را طی سفرهایم به سیسیل در فاصله‌ی ژوئن ۱۸۶۰ تا مارس ۱۸۶۱ به‌یاد بیاورم. در آن کاغذها نوشته بودم چه پیش آمده و احتمالاً آن یادداشت‌ها پیش‌نویس سردستی گزارشی مفصل‌تر بودند که برای رؤسایم در تورین تهیه می‌کردم. یادداشت‌ها ناقص‌اند و بدیهی است که من فقط چیزهایی را می‌نوشتم که فکر می‌کردم مرتبط‌اند یا می‌خواستم مرتبط به‌نظر برسند. نمی‌دانم چه چیزهایی را از قلم انداخته‌ام.

روز ششم ماه ژوئن سوار اما شده‌ام. دوما با خوش‌رویی زیاد به من خوشآمد گفت. او کت سبک قهوه‌ای کم‌رنگی پوشیده بود و بی‌بروبرگرد شبیه دورگه‌ای به‌نظر می‌رسید که بود- پوست زیتونی، لب‌های گوشتالوی برجسته‌ی شهوانی و سری با موهای وزوزی شبیه به یک وحشی آفریقایی. از جهات دیگر او حالتی سرزنده و شیطنت‌آمیز، لبخندی خوشایند و هیکل گوشتالوی یک شکم‌باره را داشت... یکی از قصه‌های بسیاری را که درباره‌اش شنیده بودم به‌یاد آوردم: پاریسی گستاخ جوانی از روی بدخواهی در حضور او به نظریه‌های اخیر درباره‌ی رابطه‌ی بین انسان اولیه و گونه‌های پست‌تر اشاره کرده بود. دوما جواب داده بود: «بله قربان، اجداد من واقعاً میمون بوده‌اند، اما شما خودتان میمون هستید.»

او مرا به کاپیتان بوگران، معاونش برمون، ناوبر پودیماتا (مردی به پرمویی گرازی وحشی؛ صورتش چنان از مو و ریش پوشیده شده بود که به‌نظر

می‌رسید فقط سفیدی چشم‌هایش را می‌تراشد) و به‌طور خاص به آشپز ژان بویه معرفی کرد- به‌نظر می‌رسید در نگاه دوما آشپز مهم‌ترین عضو خدمه است. او، مثل ارباب بزرگی از گذشته، با ملتزمانش سفر می‌کرد.

پودیماتا، ضمن راهنمایی من به کابینم، گفت که تخصص بویه خوراک مارچوبه و نخودفرنگی است، نامی عجیب، چون نخود جزء ترکیبات آن نبود.

ما جزیره‌ی کاپرا را، که گاریبالدی وقتی مشغول جنگ نیست آن‌جا مخفی می‌شود، دور زدیم.

دوما گفت: «شما به‌زودی ژنرال را خواهید دید.» و صرفاً با اشاره به آن مرد، چهره‌اش از ستایش روشن شد. «با ریش بور و چشمان آبی شبیه عیسی در شام آخر لئوناردو است. حرکاتش سرشار از وقار است، صدایش ملایمت بیش‌ازحدی دارد. به‌نظر می‌آید مردی خون‌سرد است، اما وقتی کلمات ایتالیا و استقلال بر زبان آورده شوند خواهید دید که مثل آتش‌فشانی، با فوران آتش و سیل گدازه، به جنبش درمی‌آید. هرگز برای نبرد مسلح نمی‌شود؛ در لحظه‌ی عمل اولین شمشیری را که به دستش بیاید می‌کشد، غلافش را به کناری می‌افکند و خود را روی دشمن می‌اندازد. او فقط یک ضعف دارد: خیال می‌کند بازیگر مسابقات قهرمانی بولینگ است.»

کمی بعد در عرشه هیاهوی زیادی برپا شد. ملوانان سعی می‌کردند لاک‌پشت بزرگی را، از گونه‌ای که در جنوب کورسیکا پیدا می‌شود، به روی عرشه بکشند. دوما ذوق کرده بود.

«کار دارد. اول باید آن را به پشت برگردانید. لاک‌پشت معصومانه گردن می‌کشد و شما باید از بی‌احتیاطی‌اش استفاده کنید و سرش را ببرید- کیو! - و بعد از دم آویزانش کنید و بگذارید دوازده ساعت خون‌ریزی کند. بعد باید دوباره آن را به پشت برگردانید، تیغی را محکم بین لاک پشت و سینه‌اش فروکنید، با دقت تا مثانه‌اش پاره نشود، چون در آن صورت غیرقابل‌خوردن خواهد شد. امعاء و احشاء را خالی کنید و فقط جگر را باقی بگذارید- غده‌ی

شفاف داخلی به هیچ دردی نمی‌خورد. اما دو نرمه دارد که به‌خاطر سفیدی و طعم‌شان، شبیه دو لقمه‌ی گوشت گوساله‌اند. در نهایت، پرده‌ها را بکنید و گردن و باله‌ها را جدا کنید. آن‌ها را به‌اندازه‌ی گردو خُرد کنید، بگذارید خیس بخورند و بعد قطعات را با فلفل، میخک، هویج، آویشن و یک عدد برگ‌بو به آب گوشتی خوب اضافه کنید و روی آتش ملایم به‌مدت سه تا چهار ساعت بپزید. در این حین برش‌های مرغ را که با جعفری، پیازچه و ماهی کولی طعم‌دار شده آماده کنید، آن‌ها را در آب گوشت درحال جوش بپزید و سپس به سوپ لاک‌پشت، که سه یا چهار لیوان مادیرا در آن ریخته‌اید، اضافه کنید. اگر مادیرا ندارید، می‌توانید از مارسالا و لیوانی کوچک برندی یا رام استفاده کنید، هرچند به آن خوبی نخواهد شد، اما چاره‌ای نیست. فردا شب سوپ‌مان را خواهیم چشید.»

احساس کردم، به‌رغم اصل‌ونسب مشکوکش، از این مرد که چنین از غذای خوب لذت می‌برد خوشم می‌آید.

(nbookcity.com

دوما گفت: «شما به‌زودی ژنرال را خواهید دید.» و صرفاً با اشاره به آن مرد، چهره‌اش از ستایش روشن شد. «با ریش بور و چشمان آبی شبیه عیسی در شام آخر لئوناردو است.»

(سیزدهم ژوئن) اما پری‌روز وارد پالرمو شد. پیراهن‌قرمزها همه‌جا هستند و شهر شبیه مزرعه‌ی خشخاش به‌نظر می‌رسد. اما بسیاری از داوطلبان گاریبالدی هرجور توانسته‌اند لباس پوشیده و مسلح شده‌اند. بعضی لباس معمولی

غیرنظامی به تن دارند و فقط پری به کلاه‌شان زده‌اند. این روزها پیداکردن پارچه‌ی قرمز دشوار است و تهیه‌ی پیراهنی به آن رنگ پول زیادی می‌خواهد. شاید تهیه‌اش برای پسران آریستوکرات‌های محلی، که تا پیش از پایان اولین نبردهای خونین به مردان گاریبالدی نپیوستند، آسان‌تر از داوطلبانی باشد که از جنوا به این‌جا آمده‌اند. بیانکو آن‌قدری به من پول داده بود تا در سیسیل دوام بیاورم و برای این‌که شبیه یک ژیگولو به‌نظر نرسم، فوراً برای خودم اونیفورمی کهنه پیدا کردم و پیراهنی که از فرط شستن صورتی شده بود و شلواری نخ‌نما؛ فقط پیراهن برایم پانزده فرانک تمام شد. در تورین می‌توانستم با آن قیمت چهارتا بخرم.

این‌جا همه‌چیز گران است. تخم‌مرغ چهار سولدی(۱۸) قیمت دارد، یک پوند نان شش سولدی، یک پوند گوشت سی تا. نمی‌دانم به این خاطر است که جزیره فقیر است و اشغال‌کنندگان دارند منابع اندک باقیمانده‌اش را مصرف می‌کنند یا این‌که مردم پالرمو به این نتیجه رسیده‌اند که نیروهای گاریبالدی نعمت خدادادند و تا آن‌جاکه می‌توانند آن‌ها را می‌چاپند.

ملاقات دو مرد در پالاتزو دل سناتو خیلی نمایشی بود (دوما با هیجان فریاد زد: «مثل هتل دوویل در پاریس در ۱۸۳۰!») نمی‌دانم از آن دو کدام یک بیشتر تظاهر می‌کرد.

ژنرال فریاد زد: «دومای عزیز من، چه‌قدر دلم برایت تنگ شده بود!» وقتی دوما به او تبریک گفت، ژنرال پاسخ داد: «من نه، من نه، به این مردان تبریک بگو. آن‌ها غول بوده‌اند!» و بعد رو به مردانش: «همین حالا بهترین آپارتمان ساختمان را به مسیو دوما بدهید. هیچ‌چیز برای مردی که نامه‌هایی با مژده‌ی ورود دو هزار و پانصد نفر، ده هزار تفنگ و دو کشتی بخار برای من آورده زیادی خوب نیست!»

به قهرمان با همان تردیدی می‌نگریستم که از زمان مرگ پدرم نسبت به همه‌ی قهرمانان حس کرده بودم. دوما او را آپولو توصیف کرده بود، اما به

چشم من او قامتی متوسط داشت، نه بور بلکه موشی‌رنگ بود، پاهای کوتاه کجی داشت و از روی راه‌رفتنش می‌شد گفت از روماتیسم رنج می‌برد. دیدم که با دشواری و به کمک دو تن از افرادش سوار اسب شد.

تا اواخر بعدازظهر، پایین قصر سلطنتی جمعیتی جمع شده بود که فریاد می‌زد: «زنده‌باد دوما، زنده‌باد ایتالیا!» نویسنده به‌وضوح ذوق کرده بود، اما من حس می‌کردم که گاریبالدی، که از خودبینی دوستش خبر داشت و خیلی محتاج آن تفنگ‌ها بود، ترتیب این صحنه را داده بود. قاطی جمعیت شدم و به این نتیجه رسیدم که درک آن‌چه با لهجه‌ی نامفهوم‌شان، مثل زبان آفریقایی‌ها، می‌گفتند دشوار بود، اما گفت‌وگویی کوتاه را فهمیدم. یکی پرسید این مردک دوما که داشتند تشویق‌اش می‌کردند کیست و دیگری جواب داد شاهزاده‌ای چرکس است که در پول غلت می‌زند و آمده است تا ثروتش را در اختیار گاریبالدی قرار دهد.

دوما مرا به بعضی از مردان ژنرال معرفی کرد؛ و من از نگاه خیره‌ی شاهین‌مانند قائم‌مقام گاریبالدی، نینو بیکسیوی مخوف، یکه خوردم و چنان ترسیدم که رفتم. لازم بود دنبال مهمانخانه‌ای بگردم که بتوانم بی‌آن‌که دیده شوم به آن‌جا آمدوشد کنم.

محلی‌ها حالا فکر می‌کنند من یکی از مردان گاریبالدی‌ام، درحالی‌که افراد اردو فکر می‌کنند من گزارشگرم.

دوباره نینو بیکسیو را سوار بر اسب درحال عبور از میان شهر دیدم. گفته می‌شود که او رهبر نظامی واقعی این اردو است. حواس گاریبالدی، که همیشه به فردا فکر می‌کند، پرت می‌شود. او در زمان حمله خوب است، مردانش را به پیشروی تشویق می‌کند، اما بیکسیو مواظب این‌جا و اکنون است و نیروها را منظم نگه می‌دارد. وقتی می‌گذشت، شنیدم که یکی از مردان گاریبالدی به رفیقش گفت: «آن نگاه خیره را ببین که همه‌جا را می‌بیند. چهره‌اش مثل شمشیر می‌برد. بیکسیو! حتی اسمش مثل غرش تندر است.»

واضح است که گاریبالدی و افسرانش این داوطلبان را هیپنوتیزم کرده‌اند. این بد است- به‌خاطر آرامش و امنیت پادشاهی، رهبرانی که کاریزمای زیادی دارند باید فوراً برکنار شوند. رؤسای من در تورین حق دارند. نباید اجازه داد اسطوره‌ی گاریبالدی به شمال نیز راه یابد، در غیر این صورت همه‌ی زیردستان پادشاه در آن‌جا پیراهن قرمز خواهند پوشید و جمهوری ایجاد خواهد شد.

(پانزدهم ژوئن) حرف‌زدن با مردم محلی دشوار است. تنها چیز قطعی این است که آن‌ها سعی می‌کنند از هرکس که به‌زعم‌شان پیه‌مونی است سوءاستفاده کنند؛ حتی با این‌که تعداد بسیار کمی از داوطلبان از پیه‌مون آمده‌اند. میخانه‌ای پیدا کرده‌ام که در آن‌جا می‌توانم غذای ارزان بخورم و غذاهای مختلف با اسامی تلفظ‌نشدنی را امتحان کنم. نزدیک بود با خوردن نان‌هایی که با طحال پر شده بود خفه بشوم، اما با کمک نوعی شراب خوب محلی توانستم دو سه تا از آن‌ها را بخورم. سر شام با دو نفر از داوطلبان دوست شدم. یکی‌شان آبا نام داشت، کمی بیش از بیست‌ساله، اهل لیگوریا و دیگری باندی؛ روزنامه‌نگاری تقریباً هم‌سن خودم از لیورنو. تعریف‌های آن‌ها به من امکان داد از ورود مردان گاریبالدی و اولین نبردهای‌شان تصویری بسازم.

آبا گفت: «آه سیمونینی عزیز من، فقط اگر می‌دانستی! پیاده‌شدن در مارسالا سیرکی کامل بود! آن‌جا روبه‌روی ما کشتی‌های بوربون، استرومبولی و کاپری قرار دارند. کشتی ما لمباردو به تپه‌ای دریایی گیر می‌کند و نینو بیکسیو می‌گوید بهتر است کشتی با سوراخی در شکم به‌دست آن‌ها بیفتد تا صحیح و سالم و درحقیقت ما باید پیه‌مون را نیز غرق کنیم. می‌گویم: چه حیف. اما بیکسیو حق داشت، نباید دو کشتی را به بوربون‌ها تسلیم می‌کردیم. و به‌هرحال، این کاری است که رهبران بزرگ می‌کنند- پس از پیاده‌شدن، کشتی‌های‌شان را می‌سوزانند تا راه برگشتی باقی نماند. پیه‌مون شروع به پهلوگرفتن می‌کند و استرومبولی توپخانه‌اش را به‌کار می‌اندازد اما خیلی پراکنده تیراندازی می‌کند. فرمانده‌ی کشتی‌ای انگلیسی روی عرشه‌ی استرومبولی

می‌آید و به کاپیتان می‌گوید که اتباع انگلیس در ساحل‌اند و اگر درگیری بین‌المللی پیش بیاید او را مسئول خواهد دانست- می‌دانید، انگلیسی‌ها به‌خاطر شراب منافع مالی بزرگی در مارسالا دارند. فرمانده‌ی بوربون می‌گوید که به درگیری‌های بین‌المللی کمترین اهمیتی نمی‌دهد و یک بار دیگر فرمان آتش می‌دهد، اما دوباره توپ‌ها پراکنده شلیک می‌کنند. وقتی سرانجام کشتی‌های بوربون موفق می‌شوند چند هدف را بزنند، تنها خرابی‌ای که به بار می‌آورند از وسط به دونیم‌کردن یک سگ است.»

«پس انگلیسی‌ها داشتند به شما کمک می‌کردند؟»

«اجازه بدهید فقط بگوییم که آن‌ها از این‌که توی دست‌وپا باشند و باعث شرمساری بوربون‌ها شوند خوشحال بودند.»

«ژنرال چه ارتباطی با انگلیسی‌ها دارد؟»

آبا قیافه‌ای گرفت تا نشان دهد که سربازهای پیاده‌ای مثل او فقط از فرامین اطاعت می‌کردند و سؤال زیادی نمی‌پرسیدند. «اما این را گوش کنید. به‌محض ورود به شهر، ژنرال فرمان داده بود که تلگرافخانه را تصرف و سیم‌ها را قطع کنند. آن‌ها ستوانی را با چند سرباز می‌فرستند و تلگرافچی همین‌که آن‌ها را می‌بیند پا به فرار می‌گذارد. ستوان به داخل تلگرافخانه می‌رود و نسخه‌ای از پیامی را که همان لحظه به فرمانده‌ی ارتش در تراپانی فرستاده شده بوده می‌بیند: "دو کشتی بخار با پرچم پیه‌مون همین الآن وارد بندر شده‌اند و دارند افرادشان را پیاده می‌کنند." همان لحظه جواب می‌رسد. یکی از داوطلبان که در تلگرافخانه جنوا کار کرده بوده ترجمه می‌کند: "چند نفرند و چرا دارند پیاده می‌شوند؟" افسر به او می‌گوید که مخابره کند: ببخشید، اشتباه کرده‌ام، دو کشتی تجاری از جیرجنته‌اند و بارشان گوگرد است. جواب تراپانی: "تو ابله‌ای." افسر، خیلی راضی از خود، آن را می‌خواند، سیم‌ها را قطع می‌کند و می‌رود.»

باندی گفت: «بیایید روراست باشیم. پیاده‌شدن، آن‌طور که آبا می‌گوید، سیرکی

تمام‌عیار نبود. وقتی ما به کنار کشتی‌های بوربون رسیدیم، تیراندازی و پرتاب نارنجک‌ها تازه شروع شده بود. طبعاً ما داشتیم تفریح می‌کردیم. در بحبوحه‌ی انفجارها، راهبی چاق، کلاه در دست، از راه رسید تا به ما خوشآمد بگوید. کسی فریاد زد: "راهب، آمده‌ای که موی دماغ بشوی؟" اما گاریبالدی دستش را بالا برد و گفت: "راهب عزیز، دنبال چه می‌گردید؟ صفیر گلوله‌ها را نمی‌شنوید؟" و راهب جواب داد: "من از گلوله نمی‌ترسم. من خدمتکار سنت فرانسیس فقیر و پسر ایتالیا هستم." ژنرال پرسید: "پس شما با مردم‌اید؟" راهب پاسخ داد: "با مردم، بله، با مردم." و آن‌وقت بود که ما فهمیدیم مارسالا مال ماست. ژنرال کریسپی را نزد تحصیلدار فرستاد تا به نام ویتوریو امانوئل پادشاه ایتالیا کل عایدی را جمع کند. این‌ها در برابر رسید تحویل اچربی، سررشته‌دار کل، شدند. هنوز پادشاهی ایتالیا وجود نداشت، اما رسیدی که کریسپی به تحصیلدار داد اولین سندی است که در آن ویتوریو امانوئل پادشاه ایتالیا خوانده شده است.»

از فرصت استفاده کردم که بپرسم: «مگر نیوو سررشته‌دار نیست؟»

آبا گفت: «نیوو معاون اچربی است. به این جوانی؛ و همین حالا هم نویسنده‌ای بزرگ است، شاعری واقعی. استعدادی درخشان دارد. همیشه تنهاست، خیره به دوردست‌ها، انگار می‌خواهد به افق برسد. شنیده‌ام که گاریبالدی می‌خواهد او را کلنل کند.»

ستایش‌های باندی از این فراتر رفت: «در کالاتافیمی او داشت به‌خاطر توزیع نان عقب می‌افتاد. بوتزتی او را به نبرد فراخواند و او به وسط میدان جنگ پرید و مثل پرنده‌ی بزرگ سیاهی بر سر دشمن فرود آمد، بال‌های شنلش کاملاً باز بود و بلافاصله گلوله‌ای سوراخی در آن ایجاد کرد.»

همین کافی بود تا من از نیوو بیزار شوم. من و او قائدتاً هم‌سن بودیم، اما او از همین حالا خودش را مشهور می‌پنداشت؛ شاعر جنگجو. طبعاً اگر شنل‌تان را آن‌طور باز کنید گلوله سوراخ‌اش می‌کند- راه خوبی برای نشان‌دادن سوراخی

که ممکن بود در سینه‌تان باشد.

بعد آبا و باندی نبرد کالاتافیمی را توصیف کردند- پیروزی‌ای معجزه‌آسا، هزار داوطلب یک‌طرف و بیست‌وپنج هزار بوربون کاملاً مسلح در طرف دیگر.

آبا گفت: «گاریبالدی، سوار اسب کهر اخته‌ای که سزاوار یک وزیر بزرگ است، با زینی مجلل و رکاب فولادی مشبک، با پیراهن سرخ و کلاه مدل مجاری، پیشاپیش ما حرکت می‌کند. در سالمی داوطلبان محلی به ما می‌پیوندند. آن‌ها از همه طرف می‌آیند، سوار بر اسب، پیاده، اوباشی زشت‌رو، کوه‌نشینانی تا دندان مسلح، با چهره‌ی راهزنان و چشمانی شبیه لوله‌ی تفنگ. اما تحت رهبری آدم‌های محترم، زمین‌داران محلی. سالمی کثیف است، خیابان‌هایش شبیه فاضلابِ روبازند، اما راهبان دیرهای خوبی داشتند و ما آن‌جا اسکان داده می‌شویم. اطلاعات ضدونقیضی درباره‌ی دشمن کسب می‌کنیم- چهار هزار، نه، ده هزار، بیست هزار، با اسب و توپ، شمال، نه جنوب، درحال پیشروی، درحال عقب‌نشینی... و ناگهان دشمن ظاهر می‌شود. باید تقریباً پنج هزار نفر باشند، اما گسی گفت: "مزخرف نگویید، ده هزار نفرند." بین ما و آن‌ها دشتی خشک‌وخالی. تفنگداران ناپلی از تپه‌ها پایین می‌آیند. چه خونسرد، چه از خود مطمئن- می‌توانید ببینید که خوب تعلیم دیده‌اند، نه مثل اوباش ما؛ و شیپورهای‌شان، چه صدای سوگواری! اولین تیرها زودتر از یک‌ونیم بعدازظهر شلیک نمی‌شود. تفنگداران ناپلی، که از میان کاکتوس‌های راکتی(۱۹) خاردار پایین آمده‌اند، اول شلیک می‌کنند. فرماندهان ما فریاد می‌زنند: "جواب ندهید، آتش نکنید!" اما گلوله‌ی تفنگ‌ها با چنان صدای بلندی سوت‌زنان از کنار ما رد می‌شوند که نمی‌توانیم بی‌حرکت بمانیم. صدای انفجار می‌شنویم، بعد یکی دیگر و بعد شیپورچی ژنرال مارش آماده‌باش و حمله را می‌زند. گلوله‌ها مثل تگرگ می‌بارند. روی تپه از توپی که به‌سمت ما شلیک می‌کند ابری به‌وجود آمده است. ما از دشت می‌گذریم و خط مقدم دشمن را می‌شکنیم. من برمی‌گردم و گاریبالدی را می‌بینم که روی تپه ایستاده، شمشیرش هنوز در

غلاف روی شانه‌ی راستش قرار دارد. به‌آرامی پیش می‌آید و عملیات را تماشا می‌کند. بیکسیو چهارنعل می‌تازد تا او را در پناه اسبش بگیرد و فریاد می‌زند: "ژنرال، می‌خواهید چه‌کار کنید؟ شما کشته خواهید شد." و او جواب می‌دهد: "چه‌کاری بهتر از مردن برای کشورم؟" و بی‌ترس از رگبار گلوله‌ها ادامه می‌دهد. در آن لحظه ترسیدم که شاید ژنرال تصمیم گرفته کشته شود، چون فهمیده که پیروزی غیرممکن است. اما همان لحظه یکی از توپ‌های ما از جاده شلیک می‌کند. به‌نظر می‌رسد ما از حمایت هزار مرد برخورداریم. "به‌پیش، به‌پیش، به‌پیش!" تنها چیزی که می‌شود شنید صدای شیپور است که هرگز از نواختن فرمان حمله دست برنداشته است. با سرنیزه از اولین، دومین، سومین خط می‌گذریم و به بالای تپه می‌رسیم. گردان‌های بوربون به‌طرف بالا عقب‌نشینی می‌کنند، دوباره جمع می‌شوند و به‌نظر می‌رسد نیرومندتر شده‌اند. هنوز شکست‌ناپذیر به‌نظر می‌رسند- آن‌ها آن بالا روی نوک تپه‌اند و ما، خسته، این پایین روی خط‌الرأس. آن‌ها بالاتر از ما صاف روی زمین خوابیده‌اند و لحظه‌ای همه‌جا آرام است. این‌جاوآن‌جا صدای شلیک. بوربون‌ها شروع می‌کنند به غلتاندن تخته‌سنگ‌ها و پرتاب سنگ. کسی می‌گوید که ژنرال تیر خورده است. جوانی خوش‌قیافه را وسط کاکتوس‌های راکتی خاردار می‌بینیم. به‌شدت زخمی شده. دو نفر از همراهانش نگه‌اش داشته‌اند. دارد به همراهانش التماس می‌کند که به ناپلی‌ها رحم کنند چون آن‌ها هم ایتالیایی‌اند. کل شیب پوشیده از مردگان و زخمی‌هاست، اما ناله‌ای به گوش نمی‌رسد. گاه‌گاه از نوک تپه ناپلی‌ها فریاد می‌زنند: "زنده‌باد پادشاه!" در این میان، نیروهای کمکی وارد می‌شوند. باندی، یادم است که تو آن‌وقت وارد شدی، سرتاپا زخمی، اما بدتر از همه با گلوله‌ای که در سمت چپ سینه‌ات گیرکرده بود و من فکر کردم که در عرض نیم ساعت خواهی مرد. با این‌همه در حمله‌ی نهایی تو جلوتر از همه بودی- عجب روحیه‌ای داشتی!»

باندی گفت: «مزخرف نگو، فقط چند خراش بود.»

«و فرانسیسکن‌هایی که با ما می‌جنگیدند را چه می‌گویی؟ راهبی، همه‌اش استخوان و کثافت، تفنگی قدیمی را با مشتی ساچمه و سنگ‌ریزه پر می‌کرد، بعد چهاردست‌وپا تا دیدرس دشمن بالا می‌رفت و شلیک می‌کرد. یکی را دیدم که گلوله‌ای را که به رانش خورده بود بیرون کشید و به شلیک ادامه داد.»

سپس آبا شروع کرد به تعریف‌کردن نبرد پونته دلامیرالیو: «سیمونینی، به‌خدا روزی هومری بود! شعر خالص. ما دم دروازه‌های پالرمو هستیم و دسته‌ای از شورشیان محلی به کمک‌مان می‌آیند. کسی- به‌نظرم او اولین نگهبانی است که غافلگیرش می‌کنیم- فریاد می‌زند: "اوه خدا!" عقب می‌رود، مثل یک مست سه چهار قدم کنار می‌کشد و توی گودالی در زیر دو درخت صنوبر کنار تفنگدار ناپلی مرده‌ای می‌افتد؛ و هنوز می‌توانم صدای یکی از رفقای جنوایی‌مان را بشنوم که درست وقتی باران سرب بر سرمان می‌بارد فریاد می‌زند: "به‌درک، کدام طرف؟" و گلوله‌ای به پیشانی‌اش می‌خورد و جمجمه‌اش را می‌شکافد. آن‌ها در پونته دلامیرالیو، کنار جاده، روی طاقی‌ها، زیر پل‌ها و در مزارع، با سرنیزه قتل‌عام می‌شوند. نزدیک سحر ما پل را فتح می‌کنیم، اما رگبار آتش یکی از واحدهای پیاده‌نظام از پشت دیواری ارتباط‌مان را قطع کرده و سواره‌نظام از چپ به ما حمله کرده است، اما آن‌ها را به دشت پس رانده‌ایم. وقتی بالای پل می‌رسیم، یگان را دوباره در تقاطع نزدیک پورتا ترمینی دور هم جمع می‌کنیم، اما آتش توپخانه‌ی کشتی‌ای از بندر روی سرمان می‌بارد و از سنگر روبه‌رو به ما شلیک می‌کنند. با این‌همه ادامه می‌دهیم. آژیر خطر به صدا درمی‌آید. از میان خیابان‌های باریک به جلو می‌رویم و در نقطه‌ای مشخص- خدای من، چه منظره‌ای!- سه دختر جوان جذاب سفیدپوش، که با دست‌هایی به سفیدی زنبق به نرده‌ای چسبیده‌اند، در سکوت ما را تماشا می‌کنند. شبیه فرشتگانی‌اند که در نقاشی‌های دیواری کلیساها می‌بینید. می‌پرسند: "شما کی هستید؟" و ما به آن‌ها می‌گوییم که ایتالیایی هستیم و می‌پرسیم که آن‌ها کی هستند و آن‌ها به ما می‌گویند که راهبه‌اند. ما می‌گوییم: "اوه، طفلک‌های جوان"- مشکلی با

آزادکردن‌شان از زندان و خوشحال‌کردن‌شان نداریم- و آن‌ها فریاد می‌زنند: "زنده‌باد سنت روزالیا!" ما جواب می‌دهیم: "زنده‌باد ایتالیا!" آن‌ها هم با صدای لطیف مقدس‌شان فریاد می‌زنند: "زنده‌باد ایتالیا!" و برای ما آرزوی پیروزی می‌کنند. پیش از متارکه‌ی جنگ، پنج روز دیگر هم در پالرمو جنگیدیم... اما دیگر راهبه‌ی جوانی نبود تا به ما آرامش دهد، فقط بدکاره‌ها بودند!»

(nbookcity.com) شهر کتاب

چه‌قدر می‌توانم به این دو افراطی اعتماد کنم؟ آن‌ها جوان‌اند و این اولین تجربه‌ی جنگی‌شان است. آن‌ها از ابتدا ژنرال‌شان را تحسین کرده بودند و قصه‌گویانی در حد دوما هستند. خاطرات‌شان را چنان می‌آرایند که همه‌ی غازهای‌شان قو جلوه کنند. قطعاً در هنگامه‌ی آن زدوخوردها خوب جنگیدند، اما خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد که گاریبالدی در میانه‌ی نبرد آن اطراف پرسه بزند (و دشمنانش به‌راحتی می‌توانسته‌اند از دور ببینندش) و هرگز گلوله نخورد؛ یا شاید دشمن براساس دستوراتی از بالا پراکنده تیراندازی می‌کرده است؟

تا این‌جا، براساس شایعاتی که از مهمانخانه‌دارم شنیده بودم، این ایده‌ها در ذهنم شکل گرفته بود- او احتمالاً به نقاط دیگر شبه‌جزیره سفر کرده و به زبانی حرف می‌زند که تقریباً قابل‌فهم است؛ و او بود که پیشنهاد کرد با دون فورتوناتو موسومیچی، وکیلی که ظاهراً همه‌چیز را درباره‌ی همه‌کس می‌داند و در موقعیت‌های گوناگون بی‌اعتمادی‌اش را نسبت به تازه‌واردان نشان داده، حرف بزنم.

قطعاً نمی‌توانستم با پیراهن قرمزم پیش او بروم و به فکر ردای پدر برگاماشی افتادم که با خودم آورده بودم. شانه‌ای به موها، لحنی چنان‌که باید مداهنه‌آمیز، نگاه اخم‌آلود و به این ترتیب بی‌آن‌که کسی قادر به شناختنم باشد از مهمانخانه بیرون رفتم. درواقع کاری بسیار نابخردانه بود، چون شایع شده بود که قرار است یسوعیان را از جزیره بیرون کنند. اما روی‌هم‌رفته به‌خیر گذشت. اما این را هم باید درنظر گرفت که من هم، در مقام قربانی بی‌عدالتی‌ای قریب‌الوقوع، می‌توانستم اعتماد مخالفان گاریبالدی را جلب کنم.

صبح روزی، بعد از نماز، درحالی‌که دن فورتوناتو داشت قهوه‌اش را می‌نوشید، غافلگیرش کردم. کافه در مرکز شهر قرار داشت، تقریباً شیک بود و دن فورتوناتو آرام، صورتش رو به خورشید، چشم‌ها بسته، با ریشی چندروزه، در گرمای سوزان آن روزها کت مشکی پوشیده و کراوات بسته بود و سیگاری

روبه‌خاموشی بین انگشت‌های زرد از نیکوتینش قرار داشت. متوجه شدم که این‌طرف‌ها در قهوه پوست لیمو می‌ریزند- امیدوارم با کافه لاته این کار را نکنند.

سر میزی در نزدیکی نشستم و تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از گرما شکایت کنم و صحبت‌مان شروع شده بود. به او گفتم که از مرکز اداری روم مأموریت دارم که بفهمم این‌جا چه خبر است و این باعث شد موسومیچی راحت حرف بزند.

«آن‌ها در پونته دلامیرالیو، کنار جاده، روی طاقی‌ها، زیر پل‌ها و در مزارع با سرنیزه قتل‌عام می‌شوند.»

«پدر روحانی، شما فکر می‌کنید که هزار مرد، که از اطراف‌واکناف دور هم جمع و هرجور توانسته‌اند مسلح شده‌اند، قادرند بی از دست دادن حتی یک نفر در مارسالا پیاده شوند؟ چرا ارتش بوربون- بهترین ناوگان اروپا بعد از انگلیسی‌ها- این‌طرف و آن‌طرف تیر می‌انداخت، بی‌آن‌که حتی یک نفر را بزند؟ و بعد در کالاتافیمی، چه‌طور همان گروه ناشی- به‌اضافه‌ی چند صد لات که زمین‌دارانی که می‌خواستند موردعلاقه نیروهای اشغالگر واقع شوند با لگدی به ماتحت‌شان اعزام کرده بودند- وقتی روبه‌روی یکی از آموزش‌دیده‌ترین ارتش‌های دنیا قرار گرفتند (و نمی‌دانم آیا شما می‌دانید که آکادمی نظامی بوربون چه‌جور جایی است)... چه‌طور آن هزار و اندی آدم ناشی موفق می‌شوند بیست‌وپنج هزار نظامی را عقب برانند، حتی اگر درواقع فقط چند هزار نفرشان به جنگ اعزام شده و بقیه را در سربازخانه نگه داشته بودند؟ پول لازم بوده، آقای عزیز، مقادیر زیادی پول برای پرداخت به مقامات دریایی در مارسالا؛ و ژنرال لاندی، پس از گذشت یک روز در کالاتافیمی، وقتی هنوز همه‌چیز در تعادل بود، آن‌قدر نیروی تازه‌نفس در اختیار داشت تا آن داوطلبان را بدرقه کند. اما در عوض به پالرمو عقب‌نشینی کرد! می‌دانید، می‌گویند که آن‌ها به او چهارده هزار دوکات انعام داده‌اند؛ و مافوق‌هایش؟ ژنرال رامورینو دوازده سال پیش به‌خاطر خیلی کمتر از این در پیه‌مون به جوخه‌ی آتش سپرده شد- نه این‌که من به پیه‌مونی‌ها علاقه‌ای ویژه داشته باشم، اما آن‌ها چیزهایی از امور نظامی می‌دانند، درحالی‌که لاندی فقط جایش را به لانزا داد که فکر می‌کنم قبلاً پولش را گرفته بود. درحقیقت، به فتح مشهور پالرمو نگاه کنید... گاریبالدی دارودسته‌اش را با سه هزار و پانصد لات

از بزهکاران سیسیل تقویت کرده بود و لانزا تقریباً شانزده هزار مرد در اختیار داشت- بله، شانزده هزار و به‌جای استفاده‌ی یک‌جا از آن‌ها، لانزا آن‌ها را در گروه‌های کوچک اعزام کرد و آن‌ها طبعاً دست‌وپای‌شان را گم کردند- و نه‌فقط به این خاطر که خائنان متعددی پول گرفته بودند تا از روی بام‌ها به آن‌ها شلیک کنند. این‌جا در بندر، کشتی‌های پیه‌مونی جلوی چشم کشتی‌های بوربون برای شورشیان اسلحه خالی می‌کنند و در خشکی گاریبالدی اجازه می‌یابد به زندان ویساریا و اردوگاه‌های کار اجباری برود و هزار مجرم عادی دیگر را آزاد کند و آن‌ها را در دسته‌اش به‌کار بگیرد و من نمی‌توانم به شما بگویم که الآن در ناپل چه خبر است. اطراف ولی‌نعمت ما را بی‌وجدان‌هایی گرفته‌اند که قبلاً پول‌شان را دریافت کرده‌اند و کم‌کم دارند زیر پای او را خالی می‌کنند.»

«این‌همه پول از کجا می‌آید؟»

«پدر مقدس! باورنکردنی است که شما در روم هستید و این‌همه کم می‌دانید! کار فراماسونری انگلیس است! نمی‌توانید ارتباط را ببینید؟ گاریبالدی ماسون، ماتزینی ماسون، ماتزینی در تبعید در انگلستان در تماس با ماسون‌های انگلیسی، کاوور ماسونی که از لژهای انگلیسی دستور می‌گیرد، همه، مردان گاریبالدی ماسون هستند. برنامه‌شان، بیش از آن‌که نابودی پادشاهی دو سیسیل باشد، واردکردن ضربه‌ای مهلک بر جناب پاپ است، زیرا بدیهی است که ویتوریو امانوئل پس از دو سیسیل روم را نیز می‌خواهد. شما قصه‌ی این داوطلب‌ها را با نود هزار لیر در جیب‌شان، که حتی برای تغذیه‌ی این شکم‌باره‌ها و دائم‌الخمرها در طول سفر کافی نیست، باور می‌کنید؟ فقط ببینند چه‌طور دارند آخرین ذخائر غذای پالرمو را می‌بلعند و دهات اطراف را غارت می‌کنند. واقعیت این است که فراماسون‌های انگلیس معادل سه میلیون فرانک فرانسه، به پیاستر طلای ترکی، که در مدیترانه همه‌جا می‌توان خرج‌اش کرد، به گاریبالدی داده‌اند!»

«و چه کسی مراقب طلاهاست؟»

«فراماسون مورداعتماد ژنرال، کاپیتان نیوو، خودنمایی جوان، هنوز سی‌ساله نشده، که کمتر از سررشته‌دار رسمی نیست. اما این شیاطین دارند به ژنرال‌ها، آدمیرال‌ها و هرکس که فکر کنید رشوه می‌دهند، درحالی‌که مردم فقیر گرسنه مانده‌اند. رعیت‌ها انتظار داشتند گاریبالدی زمین‌های اربابان‌شان را تقسیم کند و در عوض ژنرال طرف آن‌هایی را گرفته است که پول و زمین دارند. حرف‌های من یادتان باشد، آن بی‌شرف‌های جوانی که جان خودشان را در کالاتافیمی به خطر انداختند، به‌محض این‌که بفهمند چیزی عوض نشده، با همان تفنگ‌هایی که از مرده‌ها دزدیده‌اند شروع به تیراندازی به داوطلبان خواهند کرد.»

با کنار گذاشتن ردا، با پیراهن قرمزم در شهر پرسه زدم و روی پله‌های کلیسایی به راهبی، پدر کارملو، برخوردم. گفت که بیست‌وهفت‌ساله است، اما چهل‌ساله به‌نظر می‌رسید. گفت که می‌خواهد به ما بپیوندند، اما چیزی مانعش می‌شد. پرسیدم که چه بود- گذشته از هر چیز، او اولین راهبی نبود که به کالاتافیمی آمده بود.

گفت: «اگر می‌دانستم که دارید کاری حقیقتاً بزرگ انجام می‌دهید با شما می‌آمدم. تنها چیزی که می‌توانید بگویید این است که می‌خواهید ایتالیا را متحد کنید تا کشوری به‌وجود آورید. اگر مردم در عذاب باشند، متحد یا نامتحد عذاب خواهند کشید و مطمئن نیستم شما بتوانید به آن عذاب پایان بدهید.»

به او گفتم: «اما مردم آزادی و مدرسه خواهند داشت.»

«نه آزادی نان می‌شود، نه مدرسه. شاید این چیزها آن بالا در پیه‌مون برای شما کافی باشد، اما برای ما سیسیلی‌ها نیست.»

«پس شما چه می‌خواهید؟»

«نه جنگی علیه بوربون‌ها، بلکه جنگ فقرا علیه کسانی که آن‌ها را گرسنه نگه می‌دارند، که فقط در دربار نیستند، بلکه همه‌جا هستند.»

«و این شامل شما راهب‌ها هم می‌شود، که همه‌جا دیر و زمین دارید؟»

«بله، شامل ما هم می‌شود- درحقیقت اول ما، پیش از هرکس دیگر! اما با انجیل و با صلیب. آن‌وقت من خواهم آمد. راه شما کافی نیست.»

براساس آن‌چه در دانشگاه درباره‌ی مانیفست کمونیستی شنیده بودم، این راهب حتماً یکی از آن‌ها بود. از این جزیره‌ی سیسیل سر درنمی‌آورم.

به‌گمانم چون از زمان پدربزرگم این ایده دائم در ذهنم بود، به این فکر افتادم که شاید یهودیان هم در این توطئه‌ی گاریبالدی دست داشته‌اند؛ تقریباً همیشه به‌نوعی دخالت دارند. بنابراین دوباره به دیدن موسومیچی رفتم.

او گفت: «البته. اولاً با این‌که همه‌ی ماسون‌ها یهودی نیستند، همه‌ی یهودی‌ها ماسون‌اند و مردان گاریبالدی چه‌طور؟ از دیدن فهرست داوطلبان مارسالا، که "به افتخار آن مردان دلیر" چاپ شده بود حیرت کردم. آن‌جا با اسامی‌ای مثل اوژن راوا، جوزپه اوزیل، ایساکو دانکونا، ساموئل مارشیسی، آبرامو ایزاکو آلپرون، مواز مالاداچی، و کلمبو دوناتو، که قبلاً به آبرامو مشهور بود، مواجه شدم. فکر می‌کنید این‌ها با چنین اسامی‌ای مسیحیانی معتقد هستند؟»

(۱۶ ژوئن) با معرفی‌نامه‌ای در دست، به دیدن کاپیتان نیوو رفتم. جوان خوش‌قیافه‌ی خودنمایی است با سبیلی آراسته و ریشی بزی پایین لب که خیال‌باف به‌نظر می‌رسد؛ صرفاً نوعی ژست؛ وقتی داشتیم حرف می‌زدیم، داوطلبی آمد و سراغ چند پتو را گرفت و او مثل حسابداری فضول گفت که هفته‌ی پیش به گروه او ده تخته داده شده است. نیوو پرسید: «شما پتو می‌خورید؟ اگر می‌خواهید بیش از این بخورید، شما را به سلولی خواهم فرستاد تا آن‌ها را هضم کنید.» داوطلب سلام داد و ناپدید شد.

«می‌بینید من چه کارهایی باید بکنم؟ حتماً به شما گفته‌اند که من نویسنده‌ام. با این‌همه باید لباس و پول سربازها را تأمین کنم و بیست هزار اونیفورم جدید سفارش بدهم، چون هر روز داوطلبانی تازه از جنوا، لا سپیتزیا و لیورنو

سرمی‌رسند. درخواست پول هم هست- کنت‌ها و دوشس‌هایی که دویست دوکات در ماه مقرری می‌خواهند و خیال می‌کنند گاریبالدی فرشته‌ی مقرب خداوند است. این‌جا همه انتظار دارند مسائل از بالا حل شود. مثل شمال نیست- اگر چیزی بخواهیم، راه می‌افتیم و انجام‌اش می‌دهیم. خزانه را به من سپرده‌اند، شاید چون من از پادوا در رشته‌ی قانون مدنی و قوانین شرعی فارغ‌التحصیل شده‌ام یا چون دزد نیستم، که در این جزیره که در آن شاهزاده و حقه‌باز فرقی ندارند فضیلت بزرگی است.»

واضح بود که از بازی‌کردن نقش شاعر حواس‌پرت لذت می‌برد. وقتی از او پرسیدم که آیا کلنل شده است یا نه، گفت که نمی‌داند. گفت: «وضعیت این‌جا نسبتاً مغشوش است. بیکسیو تلاش می‌کند آن نظم و انضباطی را برقرار کند که شما در پیه‌مون می‌شناسید، انگار این‌جا آکادمی نظامی است، اما ما فقط دسته‌ای نیروی غیرمعمول‌ایم. هرچند، اگر برای تورین مقاله می‌نویسید، این نکات ناچیز را ننویسید. سعی کنید هیجان واقعی را منتقل کنید، شوقی را که همه حس می‌کنند. این‌جا آدم‌هایی هستند که جان‌شان را در راه چیزی می‌دهند که آن را باور دارند. بقیه با آن مثل ماجرایی در مستعمرات رفتار می‌کنند. پالرمو جای جالبی برای زندگی است: مردم در این‌جا هم مثل ونیز غیبت می‌کنند. ما به‌عنوان قهرمان ستایش می‌شویم و دو وجب روپوش قرمز و هفتاد سانتی‌متر شمشیر هلالی ما را در چشم زنان زیبایی که نجابت‌شان صرفاً ظاهری است خواستنی می‌کند. تقریباً هیچ شبی نیست که در تئاتر جایگاهی نداشته باشیم و بستنی‌های میوه‌ای عالی‌اند.»

«شما می‌گویید که باید هزینه‌های زیادی بپردازید، اما چه‌طور می‌توانید با پول کمی که هنگام حرکت از جنوا داشتید سرکنید؟ آیا از پولی که در مارسالا توقیف کردید استفاده می‌کنید؟»

«آن پول خُرد بود. نه، نه، به‌محض این‌که به پالرمو رسیدیم، ژنرال کریسپی را فرستاد تا از بانک دو سیسیل پول بردارد.»

«بله. شنیدم. صحبت از پنج میلیون دوکات بود...»

در آن لحظه، شاعر دوباره به معاون مورداعتماد ژنرال تبدیل شد. به آسمان خیره شد: «می‌دانید، همه‌جور حرفی می‌زنند، اما شما باید هدایای وطن‌پرستان را از سرتاسر ایتالیا و بهتر است بگویم سراسر اروپا به‌یاد بیاورید- و آن را برای کسانی که وقایع را دنبال نکرده‌اند، در روزنامه‌تان در تورین، بنویسید. اما دشوارترین کار منظم نگه‌داشتن دفترها است، چون وقتی پادشاهی ایتالیای متحد رسماً تشکیل شود، من باید همه را، همراه با حساب هر پشیز، به دولت اعلی‌حضرت تحویل بدهم.»

با خودم فکر کردم و با میلیون‌ها پولی که از ماسون‌ها گرفته‌اید چه می‌کنید یا شاید تو، گاریبالدی و کاوور همه توافق کرده‌اید- پول هست اما نباید درباره‌اش حرف زد؛ یا شاید پول هست اما تو چیزی درباره‌اش نمی‌دانی- تو آدم جلوی صفی، مرد کوچک پاک‌دامنی که آن‌ها (هر که هستند) به‌عنوان پوشش به‌کار گرفته‌اند و تو خیال می‌کنی همه‌ی این جنگ‌ها صرفاً با موهبت الهی به پیروزی رسیده‌اند. هنوز تکلیفم با این مرد روشن نبود. تنها نکته‌ی صمیمانه‌ای که در حرف‌هایش دیدم تأسف تلخش بود بابت این‌که در هفته‌های اخیر، درحالی‌که داوطلبان با پیروزی‌های پی‌درپی رو به ساحل شرقی پیش می‌رفتند تا از تنگه بگذرند و به کالابریا و سپس به ناپل بروند، به او دستور داده شده بود که پشت خطوط بماند، در پالرمو به حساب‌ها رسیدگی کند و او بی‌صبرانه منتظر بود که کاری بکند. بعضی آدم‌ها این‌طورند. به‌جای این‌که از تقدیر ممنون باشد که به او بستنی‌های عالی و زنان زیبا داده است، می‌خواست شنلش با گلوله‌های بیشتری سوراخ شود.

شنیده‌ام که گفته‌اند بیش از یک میلیارد آدم روی زمین زندگی می‌کنند. نمی‌دانم چه‌طور کسی ممکن است آن‌ها را بشمرد، اما نگاهی به دوروبر پالرمو نشان می‌دهد که تعداد ما خیلی زیاد است و همین حالا هم داریم پای هم را لگد می‌کنیم؛ و بیشتر آدم‌ها بو می‌دهند. برای همه غذا نیست. فقط فکر کنید

اگر تعدادمان بیشتر بود. بنابراین باید جمعیت را کم کنیم. درست، طاعون و خودکشی هست، مجازات اعدام، کسانی که یکدیگر را به دوئل دعوت می‌کنند و آن‌ها که از سواری با سرعت زیاد در میان جنگل‌ها و علفزارها لذت می‌برند. حتی شنیده‌ام برخی از آقایان انگلیسی برای شنا به دریا می‌روند و البته غرق می‌شوند. اما این کافی نیست. جنگ مؤثرترین و طبیعی‌ترین روش قابل‌تصور برای متوقف‌کردن رشد جمعیت انسانی است. روزی‌روزگاری، وقتی آدم‌ها به جنگ می‌رفتند، نمی‌گفتند که این خواست خداست؟ اما برای این کار، به آدم‌هایی نیاز است که بخواهند بجنگند. اگر هیچ‌کس نخواهد بجنگد، هیچ‌کس نخواهد مرد. آن‌وقت جنگ‌ها بی‌معنی خواهند شد. بنابراین داشتن مردانی مثل نیوو، آبا و باندی که می‌خواهند خود را در خط آتش بیندازند حیاتی است. آن‌وقت دیگرانی مثل من می‌توانند آسوده از مزاحمت این‌همه آدم که راه نفس‌شان را می‌بندند زندگی کنند. به‌عبارت‌دیگر، بااین‌که من از آن‌ها خوشم نمی‌آید، ما به جان‌های پاک و شریف نیازمندیم.

بعد به دیدار لافارینا رفتم و معرفی‌نامه‌ام را نشان دادم. او گفت: «اگر انتظار داری به تو خبرهای خوب بدهم تا به تورین بفرستی، بهتر است فراموش‌اش کنی. این‌جا دولتی وجود ندارد. گاریبالدی و بیکسیو فکر می‌کنند که مسئول آدم‌های جنوایی مثل خودشان هستند، نه سیسیلی‌هایی مثل من. در کشوری که سربازگیری اجباری وجود ندارد، آن‌ها واقعاً فکر کردند می‌توانند سی هزار مرد را به خدمت بخوانند؟ در بسیاری از شهرها شورش‌های جدی اتفاق افتاد. به‌حکم آن‌ها همه‌ی افسران سلطنتی سابق از شوراهای محلی سلب صلاحیت شده‌اند، اما آن‌ها تنها کسانی‌اند که می‌توانند بخوانند و بنویسند. پری‌روز ضدروحانی متعصبی پیشنهاد کرد کتابخانه‌ی محلی را بسوزانند، چون یسوعیان آن را تأسیس کرده‌اند. فرماندار پالرمو جوانکی به نام مارچیلپره است که هیچ‌کس چیزی درباره‌اش نشنیده است. در نواحی داخلی، انواع جرائم را مرتکب می‌شوند و آن‌هایی که باید نظم را برقرار کنند اغلب خودشان قاتل‌اند.

فعلاً کنترل در دست راهزنان تمام‌عیار است. گاریبالدی مرد شریفی است اما نمی‌تواند ببیند زیر بینی‌اش چه می‌گذرد. فقط از یک محموله اسب درخواستی استان پالرمو، ۲۰۰ رأس ناپدید شده‌اند! به هرکس درخواست کند اجازه می‌دهند گردان تشکیل دهد. درنتیجه ما گردان‌هایی داریم با افسران و دسته‌ی موزیک که حداکثر چهل یا پنجاه سرباز دارند! شغلی واحد به سه یا چهار نفر داده می‌شود. همه‌ی قضات سیسیلی برکنار شده‌اند و دادگاه‌های مدنی، جزائی و تجاری جای خود را به کمیسیون‌های انقلابی داده‌اند که درباره‌ی همه‌چیز و همه‌کس داوری می‌کنند، درست مثل دوران تاتارها. کریسپی و گروهش می‌گویند که گاریبالدی دادگاه‌های مدنی را نمی‌خواهد، چون قضات و وکلا قابل‌اعتماد نیستند؛ که او پارلمان نمی‌خواهد، چون اعضایش به‌جای شمشیر قلم را به‌کار می‌گیرند؛ که او نیروی پلیس نمی‌خواهد چون شهروندان باید مسلح شوند و از خودشان دفاع کنند. نمی‌دانم این‌ها حقیقت دارد یا نه- دیگر نمی‌توانم نزد ژنرال بروم.»

روز هفتم ژوئیه شنیدم که به دستور گاریبالدی و از قرار معلوم به اصرار کریسپی، لافارینا دستگیر و به تورین برگردانده شده است. کاوور دیگر خبرچین ندارد. بنابراین همه‌چیز به گزارش من بستگی خواهد داشت.

دیگر پوشیدن لباس کشیشی برای جمع‌کردن اطلاعات بی‌معنی است: در کافه‌ها زیاد غیبت می‌شود و گاهی خود داوطلبان‌اند که از روند بد امور شکایت می‌کنند. شنیده‌ام که حدود پنجاه نفر از سیسیلی‌هایی که هنگام ورود مردان گاریبالدی به پالرمو به آن‌ها پیوسته بودند ترک خدمت کرده‌اند، برخی سلاح‌های‌شان را با خودشان برده‌اند. آبا توضیح می‌دهد: «آن‌ها رعیت‌هایی هستند که مثل کاه به‌سرعت شعله‌ور و خیلی زود خسته می‌شوند.»

شورای جنگی آن‌ها را به مرگ محکوم می‌کند اما بعد اجازه می‌دهد هرجا که می‌خواهند بروند، به‌شرط این‌که آن‌قدر که باید دور باشد. سعی می‌کنم احساسات واقعی این آدم‌ها را بفهمم. هیجانی که بر سرتاسر سیسیل غالب

شده تماماً وابسته به این واقعیت است که این سرزمین زشت و کسل‌کننده، آفتاب‌سوخته و بی‌آب است (به‌جز دریا)، با معدودی میوه‌ی خاردار. بعد، در کشوری که قرن‌ها هیچ اتفاقی نیفتاده بود، گاریبالدی و پیروانش از راه می‌رسند. این نیست که مردم از او حمایت می‌کنند یا از شاهی که او دارد سرنگون می‌کند حمایت خواهند کرد؛ آن‌ها خیلی ساده سرمست این واقعیت‌اند که چیزی متفاوت دارد اتفاق می‌افتد- و هرکسی «متفاوت» را آن‌طور که می‌خواهد تعبیر می‌کند. شاید این نسیم بزرگ تغییر صرفاً بادی جنوبی است که همه را دوباره به خواب خواهد برد.

(سی‌ام ژوئیه) نیوو، که حالا کاملاً با او دوست شده‌ام، محرمانه به من می‌گوید که نامه‌ای رسمی از ویتوریو امانوئل به دست گاریبالدی رسیده که به او فرمان می‌دهد از تنگه نگذرد. اما همراه این فرمان پیغامی سری از پادشاه هست، کم‌وبیش به این مضمون: «در مقام پادشاه، اولین پیام را به تو نوشتم، اما حالا به تو نصیحت می‌کنم پاسخ دهی که دلت می‌خواهد نصیحت مرا گوش کنی، اما وقتی مردم ناپل از تو می‌خواهند آن‌ها را آزاد کنی، وظیفه‌ات نسبت به ایتالیا مانع می‌شود که برای کمک به آن‌ها تلاش نکنی.»

شاه دارد بلوف می‌زند، اما برای کی؟ برای کاوور؟ یا برای خود گاریبالدی، که اول به او دستور می‌دهد از تنگه نگذرد، بعد تشویق‌اش می‌کند که بگذرد... و بعد از این‌که این کار را کرد، شاه با اعزام نیروهایش از پیه‌مون به ناپل او را به‌خاطر نافرمانی تنبیه خواهد کرد؟

نیوو می‌گوید: «ژنرال خیلی ساده‌دل است، او به تله خواهد افتاد. من دوست دارم با او باشم، اما وظیفه‌ام این است که این‌جا بمانم.»

این مرد خیلی باهوش است، اما فهمیده‌ام که او هم در آتش عشق گاریبالدی می‌سوزد. در لحظه‌ای ضعف او به من اجازه داد جلدی نازک از اشعارش را با عنوان عشق به گاریبالدی که تازه به دستش رسیده بود ببینم؛ در شمال چاپ شده بود، بی‌آن‌که او فرصت غلط‌گیری آن‌ها را داشته باشد.

«امیدوارم خوانندگانم به من اجازه بدهند در نقشم به‌عنوان قهرمان کمی بی‌شعور باشم. آن‌ها در این‌جا با به‌جاگذاشتن تعدادی غلط شرم‌آور چاپی تمام توان‌شان را به‌کار گرفته‌اند تا این امر را نمایش دهند.»

یکی از شعرهایش را که به گاریبالدی تقدیم شده می‌خوانم و به این نتیجه رسیده‌ام که نیوو واقعاً باید کمی بی‌شعور باشد:

در چشمانش چنان جاذبه‌ای عجیب که هر ذهنی را از شکوه سرشار می‌کند،
که آدم‌ها میل به زانوزدن و سر خم‌کردن برای عبادت را حس می‌کنند. در
اطراف میدان‌های پرجمعیت شهر، انسان فروتنی که می‌گذرد و دستش را
چپ‌وراست به‌طرف زن‌های جوانی که جمع شده‌اند تکان می‌دهد.

این‌جا همه به‌خاطر این مرد کوچک پاچنبری دارند دیوانه می‌شوند.

(دوازدهم اوت) وقتی به دیدن نیوو می‌روم تا بپرسم آیا درست است که گاریبالدی و افرادش در ساحل کالابریا پیاده شده‌اند، او را با روحیه‌ای بد، تقریباً درحال گریه می‌بینم. از تورین به او خبر رسیده که درباره‌ی روش او در اداره‌ی امور شایعاتی ناخوشایند وجود دارد.

«اما من همه‌چیز را این‌جا می‌نویسم» و مشتش را روی دفتر حساب پیچیده در پارچه‌ی قرمز می‌کوبد. «هر رسید و هر هزینه‌ای را؛ و اگر چیزی دزدیده شده باشد، حساب‌های من آن را نشان خواهد داد. وقتی من این را تحویل مقامات مربوطه بدهم، خیلی‌ها مجازات خواهند شد، نه من.»

(بیست و ششم اوت) من استراتژیست نیستم، اما از خبرهایی که می‌رسد، گمانم بدانم چه خبر است. برخی وزرا در ناپل، که انگیزه‌شان طلای ماسونی یا ایمان به هدف ساووا است، دارند علیه شاه فرانچسکو توطئه می‌کنند. قرار است در ناپل شورشی آغاز شود. شورشیان از دولت پیه‌مون درخواست کمک خواهند کرد و ویتوریو امانوئل به جنوب خواهد آمد. به‌نظر می‌رسد گاریبالدی از هیچ‌چیز خبر ندارد یا شاید از همه‌چیز باخبر است و دارد در مانورهایش شتاب می‌کند تا پیش از ویتوریو امانوئل به ناپل برسد.

نیوو را، خشمگین، درحال تکان‌دادن نامه‌ای می‌بینم. می‌گوید «دوست شما دوما نقش کرزوس را بازی می‌کند و بعد خیال می‌کند من کرزوس هستم. ببینید چی نوشته است- و گستاخی آن را دارد که بگوید این کار را به نام ژنرال می‌کند! سربازان مزدور سوئیسی و باواریایی اطراف ناپل که بوربون‌ها اجیرشان کرده‌اند بوی شکست شنیده‌اند و حاضرند در ازای هر نفر چهار دوکات ترک خدمت کنند؛ و پنج هزار نفرند، که بیست هزار دوکات یا نود هزار فرانک می‌شود. دوما، که به‌نظر می‌رسید کنت مونت کریستوی خودش باشد، آن‌قدر ندارد و بزرگوارانه هزار فرانک ناچیز تقدیم می‌کند. می‌گوید که آن‌ها سه هزار فرانک از وطن‌پرستان ناپل خواهند گرفت و می‌پرسد آیا امکان دارد بقیه‌اش را من تأمین کنم. فکر می‌کند من چنین پولی را از کجا می‌توانم به‌دست بیاورم؟»

(nbookcity.com

در چشمانش جاذبه‌ای چنان عجیب/ که هر ذهنی را از شکوه سرشار می‌کند/ که آدم‌ها میل به زانوزدن/ و سر خم‌کردن برای عبادت را حس می‌کنند.

به من نوشیدنی تعارف می‌کند: «می‌بینید سیمونینی، همه دارند بابت پیاده‌شدن در خشکی هیجان‌زده می‌شوند و ظاهراً کسی از تراژدی ننگینی که بر تاریخ اردوکشی ما سنگینی خواهد کرد چیزی نمی‌داند. در برونته، نزدیک کاتانیا، شهری با ده هزار جمعیت، بیشترشان زارعان بی‌زمین و چوپانان، هنوز

برده‌ی سیستمی مشابه فئودالیسم قرون‌وسطی، اتفاق افتاد؛ تمام ناحیه، همراه با عنوان دوک برونته، به‌عنوان هدیه به لرد نلسون پیشکش شده بود، و درهرحال زمین همیشه در دست عده‌ی معدودی آدم ثروتمند یا آن‌طور که در آن نواحی می‌گویند آقایان بود. از مردم بهره‌کشی و با آن‌ها مثل حیوانات رفتار می‌شد- آن‌ها حتی نمی‌توانستند به جنگل‌های اربابان بروند و گیاهان وحشی را برای خوردن جمع کنند و هر وقت به دشت می‌رفتند می‌بایست جریمه بدهند. وقتی گاریبالدی وارد می‌شود، این مردم خیال می‌کنند که نوبت عدالت رسیده است و زمین به آن‌ها برگردانده خواهد شد. کمیته‌های مشهور به لیبرال‌ها را تشکیل می‌دهند و رهبرشان وکیلی به نام لمباردو است. اما برونته در دست وراث انگلیسی نلسون است و انگلیسی‌ها در مارسالا به گاریبالدی کمک کرده بودند. پس او از کی باید حمایت می‌کرد؟ در این‌جا مردم از گوش‌دادن به آوکاتو لمباردو و لیبرال‌های دیگر دست می‌کشند و کنترل خود را از دست می‌دهند. شورشی همگانی آغاز می‌شود، کشتاری جمعی و آن‌ها زمین‌داران با اصل‌ونسب را به قتل می‌رسانند. آن‌ها کار بدی کرده‌اند؛ این کاملاً واضح است و بین شورشیان مجرمان سابق هم بودند- در هرج‌ومرج حاکم بر جزیره، بسیاری از ولگردهایی که می‌بایست محبوس نگه داشته می‌شدند آزاد شده بودند... اما همه‌ی این‌ها به‌خاطر ورود ما اتفاق افتاد. زیر فشار انگلیسی‌ها، گاریبالدی بیکسیو را به برونته می‌فرستد و او مردی نیست که حاشیه برود. دستور محاصره می‌دهد، در برابر جمعیت دست به اقدامات تلافی‌جویانه‌ی سخت می‌زند، تمام اتهاماتی را که آقایان وارد می‌کنند می‌شنود و به این نتیجه می‌رسد که آوکاتو لمباردو سردسته‌ی شورشیان است، که حقیقت ندارد، اما این مهم نیست. باید درس عبرتی داده می‌شد و لمباردو، همراه با چهار نفر دیگر، از جمله دیوانه‌ی بدبختی که خیلی پیش از قتل‌عام‌ها در خیابان‌ها راه می‌رفت و به آقایان فحش می‌داد تیرباران می‌شود، بی‌آن‌که کسی را آزرده کند. گذشته از این‌که به‌خاطر این بی‌رحمی اندوهگین‌ام، این ماجرا شخصاً بر من اثر

می‌گذارد. می‌فهمید سیمونینی؟ از یک‌طرف خبر چنین کارهایی، که این تصور را ایجاد می‌کند که ما با زمین‌داران تبانی کرده‌ایم، به تورین می‌رسد؛ از طرف دیگر، آن شایعات درباره‌ی پول است که به شما گفتم. کنار هم گذاشتن این دو کار سختی نیست: زمین‌داران به ما پول می‌دهند تا فقرای بدبخت را با تیر بزنیم و ما این‌جا با پول آن‌ها خوش می‌گذرانیم؛ و ببینید چه‌طور مدام آدم‌ها در اطراف ما می‌میرند. بدشگون است.»

(هشتم سپتامبر) گاریبالدی بی‌آن‌که با مقاومتی روبه‌رو شود وارد ناپل شده است. ظاهراً دارد گستاخ می‌شود، چون از ویتوریو امانوئل خواسته کاوور را اخراج کند. تورین حالا به گزارش من نیاز خواهد داشت و من به این نتیجه رسیده‌ام که باید تا حد امکان علیه گاریبالدی باشد. باید درباره‌ی طلای ماسونی اغراق کنم، گاریبالدی را وظیفه‌نشناس جلوه دهم، قتل‌عام برونته را مهم نشان بدهم، به سایر جرائم از قبیل اختلاس، اخاذی، فساد و ریخت‌وپاشِ کلی اشاره کنم. از روایت موسومیچی برای تشریح رفتار داوطلبان استفاده خواهم کرد؛ می‌گساری در دیرها، تجاوز به دوشیزگان (شاید حتی راهبه‌ها- کمی رنگ‌ولعاب ضرری ندارد).

سپس چند دستور مصادره‌ی اموال خصوصی درست خواهم کرد. نامه‌ای از خبرچینی ناشناس که برایم از معاملات متعدد بین گاریبالدی و ماتزینی، با واسطه‌گری کریسپی، می‌گوید و از برنامه‌های آن‌ها برای تأسیس جمهوری، حتی در پیه‌مون. به عبارت دیگر، گزارشی خوب و قوی که گاریبالدی را در موقعیتی بد قرار دهد؛ و نه‌فقط به‌خاطر آن نکته‌ی خوبی که موسومیچی به من گفت: بیشتر افراد گاریبالدی سربازان مزدور خارجی‌اند. این هزار مرد ماجراجویانی از فرانسه، آمریکا، انگلستان، مجارستان و حتی آفریقا هستند، پس‌مانده‌هایی از هر ملیت و بسیاری از آن‌ها در کنار خود گاریبالدی در قاره‌ی آمریکا دزد دریایی بوده‌اند. شنیدن اسامی ستوان‌هایش کافی است: تور، ابر، توکروی، تلوکی، ماگیارودی، چودافی، فریگیسی (موسومیچی به بهترین

نحوی که می‌توانست این اسامی را تف کرد و جز تور و ابر، من هرگز ذکری از دیگران نشنیده‌ام) و لهستانی‌ها هم بودند، ترک‌ها، باواریایی‌ها و آلمانی‌ای به نام ولف، فرمانده‌ی متمردان آلمانی و سوئیسی که قبلاً به بوربون‌ها خدمت کرده بودند؛ و دولت انگلستان گردان‌های الجزایری و هندی را در اختیار گاریبالدی قرار داده بود. بی‌شک موسومیچی اغراق می‌کند، زیرا در اطراف هرچه می‌شنوم لهجه‌های ونیزی، لمبارد، امیلی و توسکانی است و حتی یک هندی ندیده‌ام. اما فکر نمی‌کنم بزرگ جلوه‌دادن این آش درهم‌جوش نژادها ضرری داشته باشد.

البته چند جا به یهودیانی که دست‌دردست ماسون‌ها کار می‌کنند هم اشاره کرده‌ام.

(nbookcity.com)

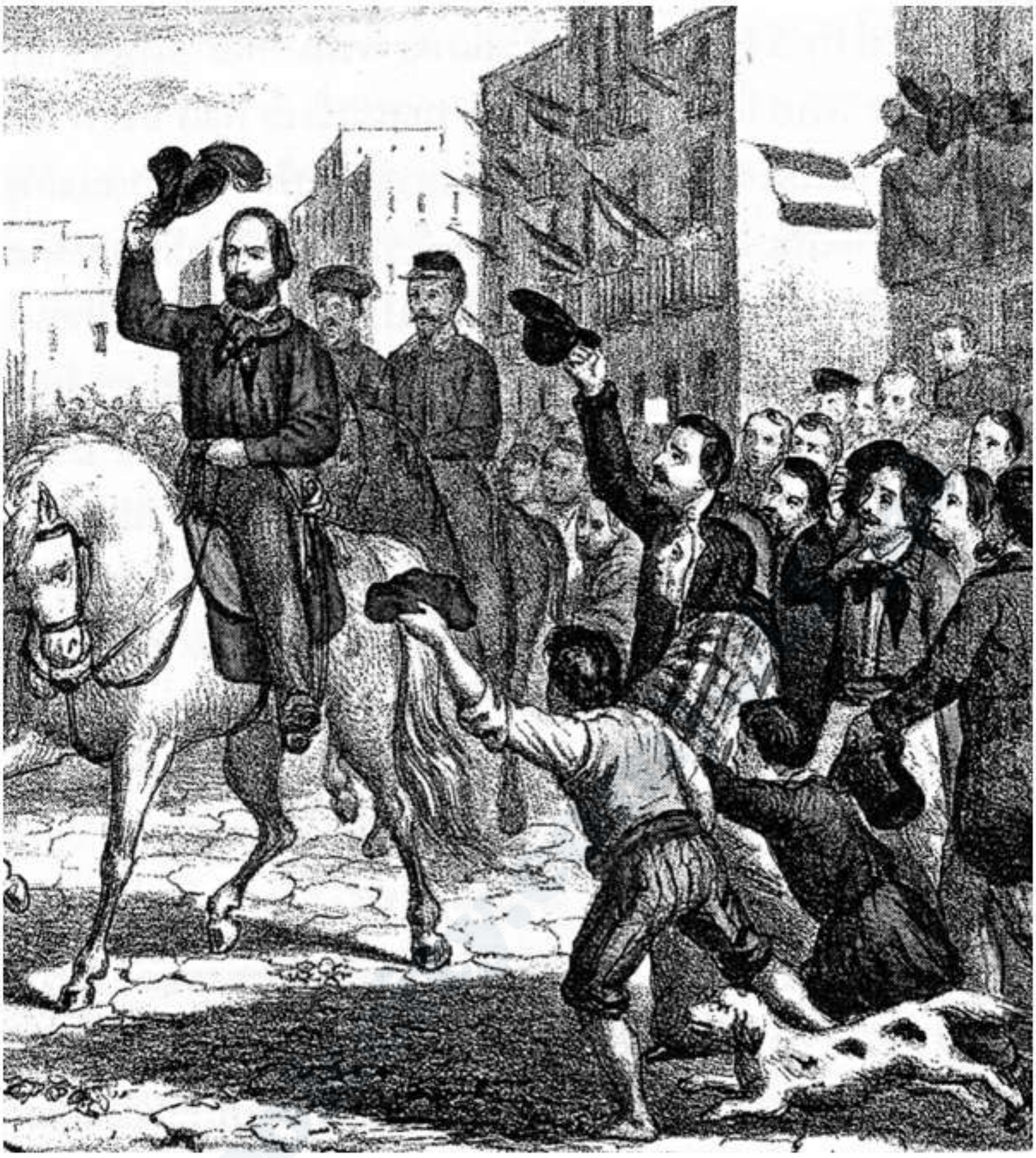

گاریبالدی بی‌آن‌که با مقاومتی روبه‌رو شود وارد ناپل شده است.

فکر می‌کنم گزارش باید هرچه زودتر به تورین برسد و نباید به دست نااهل بیفتد. یک کشتی نظامی پیه‌مونی پیدا کرده‌ام که به‌زودی عازم پادشاهی پیه‌مون خواهد شد و جعل سندی رسمی که به کاپیتان امر کند مرا در جنوا پیاده کند کار سختی نیست. اقامت من در سیسیل در این‌جا به پایان می‌رسد و متأسف‌ام که آن‌چه را در ناپل و فراتر از آن اتفاق می‌افتد نخواهم دید، اما من

این‌جا نیامده بودم تا خوش بگذرانم یا حماسه‌سرایی کنم. در پایان این سفرها من فقط کوکو، خوراک صدف با سس گوجه‌فرنگی و نان خامه‌ای سیسیلی...
آه نان خامه‌ای سیسیلی را با لذت به‌یاد خواهم آورد. نیوو به من قول نوعی خوراک اره‌ماهی را داده بود، اما فرصت نشد بچشم‌اش، بنابراین فقط می‌توانم عطر نامش را مزه‌مزه کنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۸: هرکول

از دفتر خاطرات روزهای سی‌ام و سی‌ویکم مارس و اول آوریل ۱۸۹۷

راوی به‌تدریج مناظره‌ی بین سیمونینی و پدر روحانی مزاحمِ او را خسته‌کننده می‌یابد، اما به‌نظر می‌رسد که روز سی‌ام مارس سیمونینی روایت قسمتی از وقایع سیسیل را تکمیل کرده است، که در آن بسیاری از سطرها پوشانده شده‌اند و پاراگراف‌ها ضربدر خورده‌اند اما هنوز قابل‌خواندن‌اند- و خواندن‌شان آزاردهنده است. روز سی‌ویکم مارس پدر روحانی دالا پیکولا در دفتر خاطرات مداخله می‌کند، انگار بخواهد درهای کاملاً بسته را در حافظه‌ی سیمونینی به‌زور باز و چیزهایی را بر او فاش کند که نومیدانه از به‌یادآوردن‌شان سر باز می‌زند و روز اول آوریل، پس از شبی ناآرام که او به‌یاد می‌آورد دچار دل‌آشوبه بوده است، سیمونینی، ظاهراً معذب و درتلاش برای تصحیح آن‌چه اغراق و خشم اخلاق‌گرایانه‌ی پدر روحانی می‌پندارد، مطلبی دیگر می‌نویسد. اما راوی، که خلاصه مطمئن نیست درنهایت چه کسی حق دارد، به خودش اجازه داده است این وقایع را به‌نحوی تشریح کند که فکر می‌کند بهتر است.

در بازگشت به تورین، سیمونینی گزارشش را برای شوالیه بیانکو فرستاد. روز بعد پیغامی آمد که او را به شرکت در جلسه‌ای در بعدازظهر همان روز در همان‌جایی که دفعه‌ی اول با کالسکه برده بودندش، جایی که بیانکو، ریکاردی و نگری دی سنت فران منتظرش بودند، دعوت می‌کرد.

بیانکو شروع کرد: «آوکاتو سیمونینی، نمی‌دانم آیا طبیعت مناسبات ما به من اجازه می‌دهد احساساتم را تمام‌وکمال بیان کنم یا نه، اما باید بگویم شما احمق‌اید.»

«شوالیه، چه‌طور جرئت می‌کنید؟»

ریکاردی مداخله کرد: «او کاملاً حق دارد و از جانب همه‌ی ما حرف می‌زند؛ و باید اضافه کنم، احمقی خطرناک. آن‌قدر که ما باید فکر کنیم آیا عاقلانه است به شما اجازه بدهیم با این عقایدی که دارید در تورین پرسه بزنید.»

«ببخشید، من ممکن است چیزی را اشتباه فهمیده باشم، اما...»

«اشتباه فهمیده‌اید، اشتباه فهمیده‌اید، همه را اشتباه فهمیده‌اید. نمی‌فهمید که تا چند روز دیگر (حتی زن‌های ماهی‌فروش هم حالا دیگر این را می‌دانند) ژنرال گاریبالدی و نیروهای ما وارد ایالات پاپی خواهند شد؟ و در عرض یک ماه ارتش ما احتمالاً به دروازه‌های ناپل خواهد رسید. تا آن‌وقت ما احتمالاً زمینه‌ی همه‌پرسی‌ای عمومی را فراهم خواهیم کرد که طی آن پادشاهی دو سیسیل و سرزمین‌های آن رسماً به پادشاهی ایتالیا ملحق خواهد شد. اگر گاریبالدی آن آدم متشخص و واقع‌گرایی است که ما تصور می‌کنیم، در برابر تقاضاهای آن ماتزینیِ بی‌پروا مقاومت خواهد کرد. او موقعیت را خواهد پذیرفت، خواه‌ناخواه، سرزمین‌های فتح‌شده را به پادشاه تحویل خواهد داد و به‌عنوان وطن‌پرست کاری درخشان انجام داده است. آن‌وقت ما باید ارتش گاریبالدی را، که حالا تعدادش تقریباً به شصت هزار می‌رسد، منحل کنیم- بهتر است اجازه ندهیم آن‌ها هرجا دل‌شان می‌خواهد بروند. بنابراین داوطلبان در ارتش ساووا پذیرفته و دیگران با پولی در جیب به خانه‌های‌شان فرستاده خواهند شد. همه مردانی نیک، همه قهرمان؛ و شما می‌خواهید ما با انتشار آن گزارش لعنتی‌تان در روزنامه‌ها و رساندن آن به اطلاع عموم بگوییم که این طرفداران گاریبالدی، که به‌زودی سربازان و افسران ما خواهند شد، دسته‌ای از اراذل‌اند، بیشترشان خارجی، که در سیسیل راه‌شان را با غارت باز کردند؟ شما می‌خواهید ما بگوییم که گاریبالدی آن قهرمان ازخودگذشته‌ای نیست که تمام ایتالیا باید سپاسگزار او باشد، بلکه ماجراجویی است که دشمنی ساختگی را با رشوه‌دادن شکست داده است؟ و تا آخر با ماتزینی توطئه کرده تا ایتالیا را به

جمهوری تبدیل کند؟ و شما می‌خواهید ما بگوییم که نینو بیکسیو در سیسیل سفر کرده و لیبرال‌ها را اعدام و چوپان‌ها و رعیت‌ها را قتل‌عام کرده است؟ شما دیوانه‌اید!»

«اما آقایان، شما مرا استخدام کردید...»

«ما شما را استخدام نکردیم که به گاریبالدی و آن ایتالیایی‌های نیکی که در کنار او جنگیدند تهمت بزنید، خواستیم اسنادی پیدا کنید که نشان دهد چه‌طور ملازمان جمهوری‌خواه قهرمان سرزمین‌های اشغال‌شده را بد اداره می‌کنند تا دخالت پیه‌مون توجیه شود.»

«اما آقایان، شما خوب می‌دانید که لافارینا...»

«لافارینا خصوصی به کنت کاوور نامه می‌نوشت، که کنت قطعاً این‌طرف و آن‌طرف نشان نداده است. بعد هم لافارینا لافاریناست- کسی که نسبت به کریسپی کینه‌ی شخصی دارد؛ و آخر از همه، این مزخرفات درباره‌ی طلاهای ماسون‌های انگلیسی چیست؟»

«همه درباره‌اش حرف می‌زنند.»

«همه؟ ما حرف نمی‌زنیم؛ و این ماسون‌ها کی هستند؟ شما ماسون‌اید؟»

«نه، نیستم، اما...»

«پس خودتان را درگیر اموری که به شما ربطی ندارد نکنید. ماسون‌ها را به حال خودشان بگذارید.»

از قرار معلوم سیمونینی نمی‌دانست که تمام دولت ساووا فراماسون هستند و با این‌همه یسوعی‌ای که در بچگی دوروبرش بودند، احتمالاً باید می‌دانست. اما ریکاردی حالا به موضوع یهودی‌ها رسیده بود و می‌پرسید که براساس چه نظریه‌ی منحرفی آن‌ها را در گزارشش آورده است. سیمونینی با لکنت گفت:

«یهودی‌ها همه‌جا هستند و شما فکر نمی‌کنید...»

سنت فران حرفش را قطع کرد: «مهم نیست ما چی فکر می‌کنیم یا نمی‌کنیم. واقعیت این است که در ایتالیای متحد، ما حمایت جامعه‌ی یهودی را نیز لازم

داریم. از این گذشته، بی‌مورد است به مردم خوب ایتالیا بگوییم که در بین قهرمانان ازخودگذشته‌ی گاریبالدی یهودیان هم بوده‌اند. خلاصه، با این‌همه اشتباهی که شما کرده‌اید، ما آن‌قدر که باید دلیل داریم که مدتی بفرستیم‌تان از هوای خوب یکی از دژهای راحت‌مان در آلپ لذت ببرید. اما متأسفانه هنوز به شما نیاز داریم. به‌نظر می‌رسد که این کاپیتان نیوو (یا کلنل یا هرچی) هنوز با همه‌ی دفترهای حسابداری‌اش آن‌جاست. ما هیچ تصوری نداریم که اولاً آیا حساب‌ها را درست نگه داشته است و ثانیاً، آیا فاش‌کردن این حساب‌ها از نظر سیاسی عاقلانه است یا نه. شما می‌گویید که نیوو قصد دارد آن‌ها را به ما تحویل دهد و این خوب است، اما اگر او، قبل از این‌که آن‌ها به‌دست ما برسند، به دیگران نشان‌شان بدهد، خوب نخواهد بود. بنابراین شما یک‌بار دیگر به‌عنوان گزارشگر پرفسور باجیو برای تهیه‌ی گزارش از اتفاقات مهم و تازه به سیسیل برمی‌گردید. خودتان را مثل زالو به نیوو می‌چسبانید و مطمئن می‌شوید که حساب‌ها ناپدید می‌شوند، دود می‌شوند و هوا می‌روند، غیب‌شان می‌زند و دیگر حرفی از آن‌ها نیست. تصمیمش با شما که چه‌طور این کار را بکنید و شما مجازید از هر وسیله‌ای استفاده کنید، البته به‌شرطی که قانونی باشد و نباید منتظر دستوری تازه از طرف ما باشید. شوالیه بیانکو رابطی در بانک دو سیسیل به شما معرفی خواهد کرد تا منابع مالی لازم را تأمین کند.»

در این‌جا روایت دالا پیکولا هم مخدوش و ناتمام است، انگار او هم در به‌یادآوری آن‌چه همتایش مجبور بود فراموش کند مشکل داشته است.

با این‌همه به‌نظر می‌رسد که سیمونینی، که در پایان سپتامبر مجبور به بازگشت به سیسیل شده بود، تا مارس سال بعد آن‌جا ماند و بی‌نتیجه سعی کرد به دفترهای نیوو دست پیدا کند و هر دو هفته یک بار نامه‌ای از شوالیه بیانکو به دستش می‌رسید که با بی‌صبری خاصی می‌خواست بداند او تا کجا پیش رفته است.

نیوو که بیشتر و بیشتر نگران شایعات بدخواهانه می‌شد جسم و روحش را

وقف آن حساب‌های لعنتی کرده بود و انرژی بیشتری صرف بررسی، آزمودن و موشکافی هزاران رسید می‌کرد، تا از آن‌چه ثبت می‌کرد مطمئن شود. به او اختیارات زیادی داده شده بود، چون گاریبالدی نیز دلواپس رسوایی و شایعات بی‌اساس بود و ترتیبی داده بود که او دفتری با چهار دست‌یار و دو نگهبان در ورودی و روی پله‌ها داشته باشد تا به‌اصطلاح کسی نتواند شبانه در جست‌وجوی دفترها وارد محدوده‌ی آن شود.

درواقع نیوو این سوءظن خود را پنهان نکرده بود که احتمالاً کسی از آن‌چه در دفترها بود ناخشنود است. می‌ترسید که دفترها دزدیده یا دست‌کاری شوند و بنابراین همه‌ی تلاشش را کرده بود تا مطمئن شود پیداکردن‌شان غیرممکن است؛ و تنها کاری که سیمونینی می‌توانست بکند تحکیم دوستی‌اش با شاعر بود، که حالا با او رابطه‌ای غیررسمی‌تر داشت، تا بفهمد او برای آن دفترهای نکبتی چه برنامه‌ای دارد.

آن‌ها عصرهای بسیاری را با هم در پالرموی پاییزی گذراندند، که هنوز از گرمایی بی‌حال بود که نسیم دریا هم نتوانسته بود تعدیل‌اش کند. می‌گذاشتند که لیکور به‌تدریج مثل دود در آب پخش شود و مخلوط آب و عرق رازیانه را جرعه‌جرعه می‌نوشیدند. کم‌کم نیوو احتیاط نظامی را کنار گذاشت و به سیمونینی اعتماد کرد؛ شاید چون از او خوشش می‌آمد، شاید چون خود را در شهر زندانی حس می‌کرد و نیاز به هم‌نشینی کسی داشت تا بتواند با او خیال‌پردازی کند. درباره‌ی عشقی که در میلان جاگذاشته بود حرف زد، عشقی غیرممکن، چون شوهرش نه‌تنها عموزاده‌ی او بلکه بهترین دوستش بود. هیچ‌کاری نمی‌شد کرد. عشق‌های دیگری پیش‌ازاین او را به‌سوی افسردگی سوق داده بودند.

«من این‌طورم و محکوم‌ام که این‌طور باقی بمانم. همیشه آدمی دمدمی، ناشناخته، محزون و تندمزاج خواهم بود. من الآن سی‌ساله‌ام و همیشه در نبردهایی جنگیده‌ام که توجه مرا از دنیایی که دوست ندارم منحرف می‌کنند؛ و

به این ترتیب رمانی بزرگ را، هنوز به شکل دست‌نویس، در خانه جاگذاشته‌ام. دوست دارم آن را به چاپ برسانم، اما نمی‌توانم، چون باید به این حساب‌های لعنتی برسم. کاش جاه‌طلب بودم، کاش تشنه‌ی لذت بودم... کاش دست‌کم بد بودم... دست‌کم مثل بیکسیو. بی‌خیال. من هنوز بچه‌ام، روز به روز زندگی می‌کنم، هیجانِ شورش را، هوایی را که تنفس می‌کنم دوست دارم. به‌خاطرِ مردن خواهم مرد... و بعد همه‌چیز تمام خواهد شد.»

سیمونینی سعی نکرد او را دلداری بدهد. به‌نظرش او درمان‌نشدنی بود.

جنگ ولتورنو، که طی آن گاریبالدی با آخرین نیروهای بوربون‌ها جنگید اوایل اکتبر بود. در همین دوره، ژنرال چیالدینی ارتش پاپ را در کاستل فیدارو شکست داده بود و آبروتزو و مولیس را، که قبلاً جزء پادشاهی بوربون بودند، فتح کرده بود. در پالرمو، نیوو سرخورده بود. شنیده بود که تهمت‌زنندگان به او در پیه‌مون پیروان لافارینا بوده‌اند، که ظاهراً از هرکسی که به پیراهن‌سرخ‌ها مرتبط بود بد می‌گفت.

نیوو دل‌شکسته گفت: «کاری می‌کند که بخواهید دست بکشید، اما دقیقاً در چنین لحظاتی است که ما نباید سکان را رها کنیم.»

اتفاق بزرگ روز بیست‌وششم اکتبر افتاد: گاریبالدی در تیانو با ویتوریو امانوئل دیدار کرد. ژنرال عملاً ایتالیای جنوبی را به او تحویل داد. نیوو گفت او به‌خاطر این کار می‌بایست دست‌کم سناتور می‌شد. با این‌همه، در آغاز نوامبر، گاریبالدی چهارده هزار مرد و سیصد اسب را در کاسرتا به‌خط کرد و منتظر پادشاه شد تا از آن‌ها سان ببیند و شاه هرگز نیامد.

در هفتم نوامبر، پادشاه پیروزمندانه وارد ناپل شد، اما گاریبالدی، به جزیره‌ی کاپررا عقب‌نشینی کرد. نیوو گفت: «چه مردی!» و گریه کرد، چنان‌که شاعران می‌کنند (که سیمونینی را خیلی عصبانی کرد).

چند روز بعد، ارتش گاریبالدی منحل شد. بیست هزار داوطلب در ارتش ساووا پذیرفته شدند، اما سه هزار افسر بوربون هم پذیرفته شدند.

نیوو گفت: «این منصفانه است، آن‌ها هم ایتالیایی هستند، اما این پایانی غم‌انگیز برای لشکرکشی حماسی ماست. من ثبت‌نام نمی‌کنم. حقوق شش ماه را می‌گیرم، بعد خداحافظ. شش ماه برای تمام‌کردن کارم- امیدوارم از عهده‌اش بربیایم.»

حتماً کار وحشتناکی بوده است. در پایان نوامبر، او تازه توانسته بود حساب‌ها را تا پایان ماه ژوئیه تمام کند. با حسابی سرانگشتی، سه ماه دیگر لازم بود، شاید بیشتر.

وقتی ویتوریو امانوئل در دسامبر به پالرمو رسید، نیوو به سیمونینی گفت: «من آخرین پیراهن‌قرمز این‌جا هستم و مرا به چشم یک وحشی می‌بینند. از آن بدتر، مجبورم به تهمت‌های دارودسته‌ی لافارینا جواب بدهم. خدای بزرگ، اگر می‌دانستم آخرش این‌طور خواهد شد، به‌جای ترک جنوا برای آمدن به این زندان، خودم را غرق می‌کردم و راحت می‌شدم.»

سیمونینی هنوز راهی برای دست‌گذاشتن روی آن حساب‌های لعنتی پیدا نکرده بود. بعد ناگهان، در میانه‌ی دسامبر، نیوو خبر داد که می‌خواهد برای دیداری کوتاه به میلان برود. دفترها را در پالرمو جامی‌گذاشت؟ آن‌ها را با خودش می‌برد؟ دانستنش غیرممکن بود.

برنامه‌ی نیوو این بود که تقریباً دو ماه دور باشد و سیمونینی سعی کرد از آن دوران یأس‌آور برای دیدن ناحیه‌ی اطراف پالرمو استفاده کند. (فکر کرده من رمانتیک نیستم، اما کریسمس در بیابانِ بی‌برفِ پوشیده از گلابی‌های خاردار دیگر چیست؟) قاطری خرید، ردای پدر برگاماشی را پوشید و از شهری به شهر دیگر رفت و به غیبت‌های دستیاران کشیش‌ها و کشاورزان گوش داد، اما اسرار آشپزی سیسیلی را هم کشف کرد.

در مهمانخانه‌های دورافتاده‌ی دهات خوراکی‌های لذیذ روستایی خورد که ارزان تمام می‌شدند، از جمله آکوا کوتا: کافی بود چند برش نان در ظرف سوپ‌خوری می‌گذاشتید، روی‌شان روغن زیتون فراوان و فلفل سیاه تازه‌ساییده

می‌ریختید؛ بعد پیاز خردشده، گوجه‌فرنگی پوست‌کنده و نعنای وحشی را در سه‌چهارم لیتر آب می‌جوشاندید؛ بعد از بیست دقیقه این‌ها را روی نان‌های توی سوپ‌خوری می‌ریختید، چند دقیقه صبر می کردید و بعد داغ سرو می‌کردید.

در حومه‌ی باگریا مهمانخانه‌ای با چند میز در سالنی تاریک پیدا کرد. در آن سایه‌ی دل‌چسب که حتی در ماه‌های زمستان هم خوشایند بود، مهمانخانه‌دار با ظاهری شلخته، با آت‌وآشغال غذاهای عالی مثل دل پرشده، گوشت کله‌ی خوک، لوزالمعده و انواع سیرابی می‌پخت.

آن‌جا او دو شخصیت را، هر یک کاملاً متفاوت با دیگری، ملاقات کرد. فقط بعدها، در حرکتی نبوغ‌آمیز، توانست آن دو را به‌عنوان بخشی از طرحی واحد کنار هم قرار دهد. اما اجازه بدهید عجله نکنیم.

اولی نیمه‌دیوانه به‌نظر می‌رسید. مهمانخانه‌دار گفت که از سر ترحم به او غذا و جای خواب می‌دهد، هرچند درواقع مرد قادر بود کارهای مفید زیادی انجام دهد. همه او را برونته صدا می‌زدند و درواقع به‌نظر می‌رسد که او از قتل‌عام‌های برونته فرار کرده بود. خاطرات شورش دائماً دنبال‌اش می‌کردند و بعد از چند گیلاس شراب مشت‌هایش را روی میز می‌کوبید و با لهجه‌ی غلیظ فریاد می‌زد؛ که تقریباً می‌شود آن را «شما اربابان به هوش باشید، ساعت داوری رسیده است! شهروندان نترسید، آماده باشید!» ترجمه کرد. این چیزی بود که دوستش نانزیو چیرالدو فرایونکو، یکی از چهار مردی که بیکسیو اعدام کرده بود، پیش از قیام فریاد زده بود.

برونته مشخصاً باهوش نبود، اما دست‌کم عقیده‌ای ثابت داشت؛ می‌خواست نینو بیکسیو را بکشد.

برای سیمونینی، برونته فقط ساده‌لوحی بود که چند غروب زمستان را می‌توانست با او بگذراند. چهره‌ی دیگری بود که جذابیت بی‌واسطه‌تری داشت؛ مردی پشمالو که در ابتدا کناره می‌گرفت، اما وقتی شنید که سیمونینی

از مهمانخانه‌دار طرز تهیه‌ی غذاها را می‌پرسد، وارد صحبت شد و خوراک‌شناس از آب درآمد. سیمونینی به او گفت که چه‌طور پاستای لقمه‌ای پیه‌مونی درست کند و او اسرار خوراک بادمجان سیسیلی را فاش کرد؛ سیمونینی استیک تاتار را توصیف کرد تا دهانش آب افتاد و او کیمیاگری شیرینی بادامی را توضیح داد.

این مرد، سرکار نینوتزو، به زبانی نزدیک به ایتالیایی حرف می‌زد و اشاره کرد که به خارج هم رفته است؛ و بعد، پس از تشریح ارادت بسیار زیادش به نقوش سنگی مختلف گورستان‌های محلی و بیان احترامش نسبت به وقار روحانی سیمونینی، به عجیب‌بودن وضعیتش اقرار کرد. او در ارتش بوربون متخصص مواد منفجره بود- نه سربازی معمولی، بلکه نگهبان مخزن باروتی در آن نزدیکی. مردان گاریبالدی ارتش بوربون را عقب رانده و مهمات و باروت را ضبط کرده بودند، اما به‌جای تخریب مخزن، مقامات نظامی نینوتزو را مخفیانه استخدام و برای نگهبانی از مخزن به خدمت گرفته بودند؛ و او حالا آن‌جا بود، در انتظار دستور، بیزار از اشغالگران شمالی، وفادار به پادشاهش، در رؤیای شورش و قیام، حوصله‌اش داشت سرمی‌رفت.

نینوتزو به‌محض این‌که فهمید سیمونینی هم طرفدار پیه‌مونی‌ها نیست زیر گوشش گفت: «من اگر بخواهم می‌توانم نصف پالرمو را منفجر کنم» و توضیح داد که چه‌طور در کمال شگفتی، غاصبان نفهمیده بودند که زیر مخازن سردابه‌ای پر از چلیک‌های باروت، نارنجک و تسلیحات دیگر هست. با توجه به این‌که گروه‌های مقاومت داشتند خود را در تپه‌ها آماده می‌کردند تا زندگی را بر اشغالگران پیه‌مونی سخت کنند، قرار بود این‌ها برای ضدحملات قریب‌الوقوع نگه داشته شوند.

وقتی از مواد منفجره حرف می‌زد، چهره‌اش به‌تدریج روشن می‌شد و بینی پهن و چشم‌های غم‌زده‌اش زیبا به‌نظر می‌رسید. بعد روزی سیمونینی را به

انبار خود برد و وقتی از بررسی سردابه برگشت، دانه‌های سیاه‌رنگی را کف دستش به سیمونینی نشان داد.

همه او را برونته صدا می‌زدند و درواقع به‌نظر می‌رسد که او از قتل‌عام‌های برونته فرار کرده بود.

نینوتزو گفت: «آه پدر مقدس، هیچ‌چیز زیباتر از باروت مرغوب نیست. به

رنگ خاکستریِ سنگِ‌لوحی‌اش نگاه کنید. وقتی دانه‌ها را بین انگشتان فشار دهید خُرد نمی‌شوند. اگر تکه‌ای کاغذ داشته باشید و پودر را روی آن بریزید و آتش بزنید، می‌سوزد بدون این‌که به کاغذ برسد. در گذشته آن را با هفتادوپنج قسمت شوره، دوازده قسمت زغال و دوازده قسمت گوگرد می‌ساختند. بعد سراغ چیزی رفتند که آن را مخلوط انگلیسی می‌نامیدند، که پانزده قسمت زغال و ده قسمت گوگرد بود و این‌طور شما جنگ‌ها را می‌بازید، چون نارنجک‌های‌تان منفجر نمی‌شوند. امروز ما متخصصان (هرچند بدبختانه یا خدا را شکر، تعدادمان کم است) به‌جای شوره از نیترات شیلیایی استفاده می‌کنیم و این کاملاً چیزی دیگر است.»

«بهتر؟»

«بهترین است. ببینید پدر، هر روز مواد منفجره‌ی تازه‌ای اختراع می‌کنند و هرکدام بدتر از دیگری است. یکی از افسران پادشاه (منظورم پادشاه واقعی است) به‌ظاهر همه‌چیز را می‌دانست و به من گفت که باید از این اختراع کاملاً جدید، پیروگلیسرین، استفاده کنم. نمی‌فهمید که فقط با ضربه کار می‌کند. منفجرکردنش سخت است چون باید آن‌جا باشید و با چکش آن را بکوبید و اولین کسی هستید که منفجر خواهید شد. بگذارید به شما بگویم، اگر روزی بخواهید کسی را منفجر کنید، همان باروت قدیمی بهترین است و نمایش زیبایی هم ترتیب می‌دهد.»

سرکار نینوتزیو سرخوش به‌نظر می‌رسید، انگار چیزی زیباتر در دنیا وجود نداشت. در آن زمان سیمونینی اهمیت زیادی به لاطائلاتش نداد. اما بعدها، در ژانویه، دوباره به آن‌ها فکر کرد.

وقتی داشت به‌دقت درباره‌ی راه‌های دست‌یابی به دفترهای حساب‌های لشکرکشی فکر می‌کرد، این‌طور استدلال کرد: حساب‌ها یا این‌جا در پالرمو هستند یا وقتی نیوو از شمال برگردد به این‌جا برمی‌گردند. بعد نیوو باید آن‌ها را از راه دریا به تورین ببرد. بنابراین تعقیب شبانه‌روزی او بی‌مورد است، چون

این کار مرا به گاوصندوق مخفی نزدیک نمی‌کند و حتی اگر به گاوصندوق نزدیک شوم، نخواهم توانست آن را بازکنم. اگر برسم و بازش کنم، رسوایی به بار خواهد آمد، نیوو ناپدیدشدن دفترها را گزارش خواهد داد و ممکن است اربابان من در تورین مقصر قلمداد شوند. من هم نخواهم توانست موضوع را بی‌سروصدا نگه دارم، حتی اگر نیوو را با دفترها غافلگیر کنم و از پشت به او چاقو بزنم. جسد مرده‌ی شخصی چون نیوو همیشه مایه‌ی شرمساری خواهد شد. در تورین به من گفتند که دفترها باید دود شوند. اما نیوو هم باید با آن‌ها دود شود، چون وقتی او ناپدید شود (به‌طریقی که به‌نظر تصادفی یا طبیعی برسد)، ناپدیدشدن دفترها در پس‌زمینه رنگ خواهد باخت. بنابراین چرا اداره‌ی درآمد را منفجر نکنم یا نسوزانم؟ خیلی توی چشم است. تنها راه‌حل دیگر این است که نیوو، همراه با دفترهایش، در سفر دریایی پالرمو به تورین ناپدید شود. اگر پنجاه یا شصت نفر در فاجعه‌ای دریایی جان‌شان را از دست بدهند، هیچ‌کس فکر نخواهد کرد که این کار برای نابودکردن چند دفتر زهواردررفته انجام شده است.

ایده‌ای گستاخانه و خلاقانه بود. ظاهراً سیمونینی داشت پیرتر و عاقل‌تر می‌شد و دیگر دوران بازی‌های ابلهانه با دوستان دانشگاهی نبود. او جنگ را دیده بود، به دیدن مرگ عادت کرده بود (خوشبختانه مرگ دیگران) و خیلی نگران بود مبادا سرانجام کارش به سیاه‌چاله‌های آن قلعه‌هایی بکشد که نگری دی سنت فران توصیف کرده بود.

طبعاً سیمونینی مدتی طولانی با جدیت درباره‌ی این پروژه فکر کرده بود، نه به این خاطر که کار دیگری نداشت بکند. در این میان، با سرکار نینوتزو وقت گذراند و او را به ناهارهای عالی مهمان کرد.

«سرکار نینوتزو، شما از من می‌پرسید که چرا این‌جا هستم و من به شما می‌گویم که به دستور پدر مقدس آمده‌ام تا پادشاهی ولی‌نعمت‌مان در دو سیسیل را دوباره برقرار کنم.»

«بنابراین من در خدمت شما هستم پدر. بگویید چه بکنم.»

«در تاریخی معین- هنوز نمی‌دانم کی- کشتی بخاری از پالرمو به‌طرف خاک اصلی خواهد رفت. این کشتی گاوصندوقی را حمل خواهد کرد که حاوی دستورها و نقشه‌هایی است برای نابودی قدرت پدر مقدس برای همیشه و تحقیر پادشاه ما. این کشتی بخار باید پیش از رسیدن به تورین با کلیه‌ی سرنشینانش غرق شود.»

«پدر، کاری از این ساده‌تر نیست. شما می‌توانید از پدیده‌ای کاملاً تازه استفاده کنید، که ظاهراً توسط آمریکایی‌ها درست شده است. اسم آن اژدر زغالی است، بمبی که شبیه تکه‌ای زغال است. این تکه را زیر توده‌ی زغال‌هایی که برای سوخت کشتی مصرف می‌شوند پنهان می‌کنید و وقتی به کوره انداخته شود، اژدر داغ و منفجر خواهد شد.»

«بد نیست. اما تکه‌زغال باید در لحظه‌ی مناسب به کوره انداخته شود. کشتی نباید خیلی زود یا خیلی دیر منفجر شود- به عبارت دیگر، در لحظه‌ای که دارد از بندر خارج یا به آن وارد می‌شود- در غیر این صورت خیلی توی چشم خواهد بود. باید در نیمه‌راه سفر، دور از چشم‌های کنجکاو، منفجر شود.»

«این مشکل‌تر است. نمی‌توانید به متصدی سوخت کوره رشوه بدهید، چون او اولین قربانی خواهد بود، بنابراین باید زمان دقیقی را که مقدار معینی زغال باید در کوره ریخته شود محاسبه کنید. حتی جادوگر بنه‌ونتو هم نمی‌تواند چنین چیزی را پیش‌بینی کند.»

«و بنابراین؟»

«و بنابراین، پدر عزیز، تنها راه‌حلی که هرگز شکست نمی‌خورد باز هم چلیکی باروت و فیوزی خوب است.»

«اما چه کسی حاضر است در کشتی بماند و فیوز را روشن کند، درحالی‌که می‌داند همه‌چیز منفجر خواهد شد؟»

«هیچ‌کس، مگر این‌که متخصص باشد. هنوز- شکر خدا یا بدبختانه- چند نفری

از ما باقی مانده‌اند. متخصص می‌تواند طول فیوز را تعیین کند. روزگاری فیوزها فقط تکه‌ای کاهِ پر از باروت بودند یا فتیله‌ای با پوشش گوگرد یا رشته‌ای که در شوره خیسانده و قیراندود شده بود. هیچ‌وقت نمی‌دانستید چه‌قدر طول می‌کشد تا به ماده‌ی منفجره برسند. اما حدود سی سال است که، شکرِ خدا، فیوز کندسوز در دسترس است و اتفاقاً من چندمتری از آن را در سردابه دارم.»

«و با آن؟»

«با آن می‌توانید حساب کنید از لحظه‌ای که فیوز روشن می‌شود تا لحظه‌ای که به باروت می‌رسد چه‌قدر طول می‌کشد و می‌توانید زمان را با توجه به طول فیوز محاسبه کنید. بنابراین اگر آدم خبره بداند که بعد از روشن‌کردن فیوز، می‌تواند به نقطه‌ای برسد که کسی آن‌جا با قایق منتظر اوست و کشتی زمانی منفجر خواهد شد که آن‌ها آن‌قدر که باید از آن فاصله گرفتند، فکر می‌کنم همه‌چیز بی‌نقص خواهد بود، یک کار هنری!»

«سرکار نینوتزو، فقط مشکلی هست... بیایید تصور کنیم که آن روز عصر هوا توفانی است و هیچ‌کس نمی‌تواند قایقی را به آب بیندازد. آیا آدم خبره‌ای مثل شما چنین خطری خواهد کرد؟»

«راستش را بگویم پدر، نه.»

هیچ‌کس نمی‌توانست از سرکار نینوتزو بخواهد دنبال مرگی تقریباً قطعی برود. اما شاید کسی پیدا می‌شد که از او کمتر زیرک باشد.

پایان ژانویه، نیوو از میلان به ناپل بازگشت، دو هفته آن‌جا ماند. شاید آن‌جا هم سند جمع می‌کرد. سپس به او دستور داده شد که به پالرمو برگردد، همه‌ی دفترهای حسابش را جمع کند (به این ترتیب مشخص شد که آن‌ها را آن‌جا جاگذاشته بوده) و آن‌ها را به تورین ببرد.

ملاقاتش با سیمونینی مهربانانه و برادرانه بود. نیوو چند خاطره‌ی سانتی‌مانتال از سفرش به شمال تعریف کرد، در مورد آن عشق غیرممکن حرف زد که به‌شکلی فاجعه‌بار یا حیرت‌آور در طول دیدار کوتاهش دوباره شعله‌ور شده

بود. چشمان سیمونینی هنگام گوش‌دادن به داستان‌های مرثیه‌وار دوستش پُراشک به‌نظر می‌رسید، اما درحقیقت به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که دفترهای حساب از چه راهی به تورین می‌رسند.

بالاخره، نیوو به او گفت اوایل مارس سوار بر هرکول پالرمو را به‌قصد ناپل ترک می‌کرد و از ناپل به جنوا می‌رفت. هرکول کشتی بخار آبرومندی بود ساخت انگلستان با جفتی چرخ پره‌دار، با پانزده نفر خدمه و جا برای چند ده مسافر. سال‌ها دریانوردی کرده بود، اما روزگارش هنوز به‌سر نیامده بود؛ هنوز کشتی خوبی بود. سیمونینی مشتاق بود که بیشتر بداند. کشف کرد که کاپیتانش، میکله مانچینو، کجا اقامت دارد و با کمک ملوان‌ها توانست تصوری از چیدمان قسمت‌های زیر عرشه‌ی کشتی به‌دست آورد.

سپس، با پوشیدن ردا و از سر گرفتن حالت کشیشانه‌اش، به باگریا برگشت و برونته را به کناری کشید. به او گفت: «برونته، به‌زودی کشتی‌ای پالرمو را به‌قصد ناپل ترک می‌کند و نینو بیکسیو سوار آن است. حالا نوبت ما، آخرین مدافعان تاج‌وتخت، رسیده است تا انتقام کاری را که با شهر شما کرد بگیریم. افتخار مشارکت در اعدام او به تو می‌رسد.»

«به من بگویید چه باید بکنم.»

«این فیوز است. دوام آن را کسی که بیش از من و تو می‌داند محاسبه کرده است. آن را دور کمرت ببند. یکی از مردان ما، کاپیتان سیمونینی، افسر گاریبالدی، اما در خفا وفادار به پادشاه ما، صندوقی حاوی اسناد محرمانه‌ی نظامی را بار کشتی خواهد کرد، با دستوری مبنی بر این‌که یکی از مردان مورداعتمادش، که تو هستی، دائم از آن نگهبانی کند. البته صندوق پر از باروت است. سیمونینی با تو سوار خواهد شد. وقتی به نقطه‌ی مشخصی در دیدرس جزیره‌ی استرومبولی برسید، به تو دستور داده خواهد شد که فیوز را بیرون بیاوری، کار بگذاری و روشن کنی. در این فاصله او قایقی را به آب خواهد انداخت. طول و ضخامت فیوز به تو اجازه می‌دهد که از انبار بیرون

بیایی و به عقب کشتی برسی. سیمونینی آن‌جا منتظر تو خواهد بود و آن‌قدر که باید وقت خواهید داشت تا پیش از منفجرشدن کشتی و آن بیکسیوی لعنتی، با قایق از آن دور شوید. اما نباید دنبال این سیمونینی بگردی یا اگر او را دیدی با او حرف بزنی. نینوتزو تو را با گاری به کشتی خواهد رساند. وقتی به تخته‌ی پل رسیدی، ملوانی به نام آلمالو را خواهی دید. او تو را به انبار خواهد برد و تو در سکوت آن‌جا خواهی ماند تا آلمالو بیاید و چیزهایی را که الآن گفتم به تو بگوید.»

چشم‌های برونته روشن شدند، اما او کاملاً ابله نبود. پرسید: «و اگر دریا ناآرام باشد؟»

«اگر وقتی در انبار هستی حس کردی دریا ناآرام است نگران نشو. قایق نجات کشتی بزرگ و خوش‌ساخت است، دکل و بادبان دارد و خشکی چندان دور نخواهد بود. اگر کاپیتان سیمونینی به این نتیجه برسد که موج‌ها خیلی بلندند، زندگی خود را به خطر نخواهد انداخت. دستوری به تو داده نخواهد شد و او بیکسیو را وقت دیگری خواهد کشت. اما اگر دستور را دریافت کردی، بدان که کسی که بیش از تو از دریا می‌داند به این نتیجه رسیده است که شما صحیح و سالم به استرومبولی خواهید رسید.»

اشتیاق و توافق کامل از سوی برونته. مشورت طولانی با سرکار نینوتزو برای تنظیم ماشین جهنمی. در لحظه‌ی مناسب، در لباسی تقریباً به سبک لباس عزا، چنان‌که مردم جاسوس‌ها و مأموران مخفی را تصور می‌کنند، سیمونینی با جواز عبوری پوشیده از مهر و تمبر، که از آن چنین برمی‌آمد که به دستور اعلی‌حضرت ویتوریو امانوئل از او درخواست می‌شد که صندوقی بزرگ حاوی اسناد فوق محرمانه را به ناپل حمل کند، به دیدن کاپیتان مانچینو رفت.

صندوق می‌بایست در انبار و در میان محموله‌های دیگر قرار داده می‌شد تا جلب‌توجه نکند، اما یکی از مردان مورداعتماد سیمونینی می‌بایست شب و روز کنار آن می‌ماند. ملوان آلمالو، که قبلاً مأموریت‌های مهمی برای ارتش انجام

داده بود، باید به او راه می‌داد و کاپیتان نمی‌بایست جز این کاری به کار این موضوع داشته باشد. در ناپل افسر پیاده‌نظامی خواهد آمد و صندوق را خواهد برد.

نقشه ساده بود و عملیات توجه کسی را جلب نمی‌کرد، به‌خصوص نیوو را، که بیشتر نگران حفظ صندوق دفترهای حسابداری خودش بود.

قرار بود هرکول حدود یک بعدازظهر لنگر بکشد و سفر به ناپل پانزده یا شانزده ساعت طول می‌کشید. بهترین کار این بود که وقتی کشتی به استرومبولی، که آتش‌فشانش شب‌ها شعله‌های آتش به هوا می‌فرستد، رسید منفجر شود. به این ترتیب حتی در اولین سوسوی سپیده هم انفجار نادیده می‌ماند.

طبیعتاً سیمونینی آلمالو را قبلاً دیده بود. ظاهراً او رشوه‌بگیرترین عضو خدمه بود؛ با مبلغ خوبی خریداری و دستورات اساسی به او داده شد. قرار بود در اسکله منتظر برونته بماند و او را همراه با صندوق در انبار مخفی کند.

سیمونینی به او گفت: «بعد، نزدیک غروب، وضعیت دریا هرچه بود، در افق دنبال آتش‌های استرومبولی بگرد، به انبار برو و به مرد بگو کاپیتان می‌گوید حالا وقتش است. نگران آن‌چه او می‌گوید یا می‌کند نباش. به تو ربطی ندارد. تنها چیزی که لازم است بدانی این است که او باید بطری‌ای حاوی پیامی را از صندوق درآورد و آن را از پنجره‌ی کشتی به دریا بیندازد. کسی با قایقی در آن نزدیکی خواهد بود تا بطری را از آب بگیرد و آن را به استرومبولی ببرد. تنها کاری که باید بکنی این است که به کابینت برگردی و فراموش‌اش کنی. خب، آن‌چه را باید به او بگویی تکرار کن.»

«کاپیتان می‌گوید که حالا وقتش است.»

«بسیار خب.»

در لحظه‌ی حرکت، سیمونینی برای خداحافظی با نیوو روی اسکله بود. بدرودی متأثرکننده بود. نیوو گفت: «دوست بسیار عزیزم، شما مدتی طولانی

همدم من بوده‌اید، من روحم را در برابر شما عریان کرده‌ام. ما ممکن است یکدیگر را دیگر نبینیم. وقتی در تورین دفترها را تحویل دهم، به میلان برمی‌گردم و آن‌جا... خواهیم دید. درباره‌ی رمانم فکر خواهم کرد. خداحافظ. بگذارید شما را در آغوش بگیرم. زنده‌باد ایتالیا.»

سیمونینی گفت: «خداحافظ ایپولیتوی عزیزم. همیشه شما را به خاطر خواهم داشت» و توانست، آن‌چنان‌که نقشش اقتضا می‌کرد، یکی دو قطره اشک بریزد.

نیوو دستور داد جعبه‌ی سنگینی را از کالسکه‌اش پایین بیاورند و دستیارانش را که آن را به کشتی حمل می‌کردند دنبال کرد. مواظب بود که از پیش چشمش دور نشود. کمی پس از آن‌که بالای پل تخته‌ای کشتی رفت، دو تا از دوستانش، که سیمونینی نمی‌شناخت، از راه رسیدند و اصرار کردند که با هرکول، که می‌گفتند قابل‌اعتماد نیست، نرود. کشتی بهتری به نام التریکو، قرار بود صبح روز بعد بادبان بکشد. سیمونینی لحظه‌ای مضطرب شد، اما نیوو شانه بالا انداخت و گفت که هرچه زودتر اسنادش به مقصد برسند بهتر است. کمی بعد هرکول آب‌های ساحلی را ترک کرد.

گفتن این‌که سیمونینی ساعت‌های بعد را با روحیه‌ای شاد گذراند اعتباردادن بیش‌ازحد به خون‌سردی اوست. درواقع او تمام روز و غروب را مضطربانه در انتظار واقعه‌ای گذراند که حتی از قله‌ی پونتا ریسی در بیرون پالرمو نمی‌توانست شاهدش باشد. فکر می‌کرد همه‌چیز تا نه شب تمام خواهد شد. مطمئن نبود برونته بتواند دستورات را به‌دقت اجرا کند. ملوانش را تصور می‌کرد که استرومبولی را می‌بیند و پایین می‌رود تا دستور را بدهد و مردک بیچاره را که خم شده تا فیوز را در صندوق فروکند، روشن‌اش کند و به عقب کشتی بدود و ببیند که کسی آن‌جا نیست. شاید بفهمد که فریب خورده است و مثل یک دیوانه (مگر چیزی جز این بود؟) به‌طرف انبار بدود تا فیوز را خاموش کند. اما خیلی دیر خواهد بود و انفجار در راه بازگشت او را گیر خواهد انداخت.

سیمونینی چنان از اجرای مأموریتش احساس آسودگی‌خاطر کرد که یک بار دیگر به کسوت روحانی‌اش درآمد و به کافه‌ی باگریا برگشت تا از شام حسابی آن (ماهیِ روغنِ خشک که دو روز در آب سرد خیسانده و به‌صورت فیله بریده شده باشد، یک پیاز، ساقه‌ای کرفس، یک هویج، لیوانی روغن زیتون، گوجه‌فرنگی خُردشده، زیتون سیاه بی‌هسته، مغز کاج، کشمش بی‌دانه، گلابی، گلکی که نمکش گرفته شده باشد، نمک و فلفل) لذت ببرد.

و بعد او به سرکار نینوتزو فکر کرد... فکر خوبی نبود که به چنین شاهد خطرناکی اجازه داده شود آزادانه بگردد. سوار قاطرش شد و به مخزن باروت برگشت. نینوتزو کنار در ورودی بود، پیپ کهنه‌ای می‌کشید و با لبخندی پهن به او خوشامد گفت: «فکر می‌کنید انجام شده پدر؟»

سیمونینی گفت: «فکر می‌کنم. شما باید خیلی احساس غرور کنید سرکار نینوتزو» و او را در آغوش گرفت و چنان‌که رسم آن‌جاها بود گفت: «زنده‌باد پادشاه!» و ضمن این کار، خنجری بیست اینچی را در شکم او فروکرد.

نظر به این‌که کسی از آن حوالی رد نمی‌شد، چه کسی می‌دانست جسد چه وقت پیدا خواهد شد. در حالتی بسیار نامحتمل پلیس یا کسی دیگر، که نینوتزو را تا کافه‌ی باگریا دنبال می‌کرد، می‌فهمید که او در ماه‌های گذشته عصرهای بسیاری را با کشیشی گذرانده است که از غذا لذت می‌برد. اما کشیش را هیچ‌جا نمی‌شد پیدا کرد، چون سیمونینی به‌زودی از جزیره می‌رفت؛ و اما برونته، هیچ‌کس چندان دلواپس ناپدیدشدن او نمی‌شد.

سیمونینی حوالی نیمه‌ی مارس، مشتاق دیدنِ مواجب‌دهندگانش، به تورین برگشت- وقتش رسیده بود که آن‌ها حساب را تسویه کنند. بیانکو در بعدازظهری به دفترش آمد، نشست و گفت: «هیچ‌وقت هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهی سیمونینی.»

سیمونینی اعتراض کرد: «منظورتان چیست؟ می‌خواستید دفترها دود شوند و من به شما می‌گویم اگر می‌توانید پیدای‌شان کنید!»

«درست است، اما کلنل نیوو هم دود شد و این بیش از آن است که ما می‌خواستیم. درباره‌ی ناپدیدشدن این کشتی خیلی زیاد حرف زده می‌شود و من مطمئن نیستم که بتوانیم ماجرا را مسکوت نگه داریم. دور نگه‌داشتن پلیس‌مخفی از کل این ماجرا سخت خواهد بود. بی‌شک ما بالاخره حل‌اش خواهیم کرد، اما تنها حلقه‌ی ضعیف زنجیر تو هستی. دیر یا زود کسی به این نتیجه خواهد رسید که تو در پالرمو دوست نیوو بودی و- عجب، عجب- تو آن‌جا برای باجیو کار می‌کردی. باجیو، کاوور، دولت... خدای بزرگ، از فکر این‌که چه شایعات ناخوشایندی درپی خواهد آمد بیزارم. بنابراین تو باید ناپدید شوی.»

سیمونینی پرسید: «در قلعه؟»

فکر می‌کرد همه‌چیز تا نه شب تمام خواهد شد.

«حتی نگه‌داشتن یک نفر هم در قلعه ممکن است به شایعات دامن بزند. ما نمی‌خواهیم کار بیهوده‌ی مردی با ماسک آهنی(۲۰) را تکرار کنیم. ما راه‌حلی کمتر تئاتری پیشنهاد می‌کنیم. تو مغازه‌ات را در تورین می‌بندی و خارج از

کشور ناپدید می‌شوی. به پاریس برو. با توجه به هزینه‌های اولیه، نیمی از دستمزدی که توافق کردیم باید کافی باشد. از هرچه بگذریم، تو زیاده‌روی کردی و این همان‌قدر بد است که تنها نیمی از کار را انجام داده باشی؛ و از آن‌جا که ما تصور نمی‌کنیم بتوانی مدت زیادی در پاریس دوام بیاوری، بی‌آن‌که به دردسر بیفتی، تو را مستقیماً به همکاران‌مان در آن‌جا معرفی خواهیم کرد. آن‌ها ممکن است کاری برای تو داشته باشند. می‌شود گفت تو به فهرست حقوق اداره‌ای دیگر منتقل خواهی شد.»

(nbookcity.com)

فصل ۹: پاریس

دوم آوریل ۱۸۹۷، دیروقت شب

از وقتی نوشتن این دفتر خاطرات را شروع کرده‌ام، به رستوران نرفته‌ام. امشب، برای این‌که روحیه‌ام را بالا نگه دارم، تصمیم گرفتم به جایی بروم که هرکس مرا ببیند چنان مست باشد که حتی اگر من شناختم‌اش، او مرا نشناسد. کاباره‌ای است در این نزدیکی در خیابان دزآنگله، پر لونت که نامش را از عینک بی‌دسته‌ی غول‌پیکری در بالای در ورودی گرفته است- هیچ‌کس نمی‌داند چه وقت و چرا این را آن‌جا گذاشتند.

به‌جای غذا، گردانندگان به شما تکه‌های پنیر، تقریباً مجانی، می‌دهند تا بجوید، که باعث می‌شود احساس تشنگی کنید؛ وگرنه شما می‌نوشید و می‌خوانید- یا درست‌تر بگویم- «هنرمندان» می‌خوانند؛ فی فی ابسینت، آرمان لو گولار و گستان تروا-پاته. وارد سرسرایی می‌شوید که نیمی از آن را پیشخوانی دراز از جنس روی گرفته، با مالک و زنش و بچه‌ای که در سروصدای فحاشی‌ها و خنده‌های مشتریان می‌خوابد. جلوی پیشخوان، کنار دیوار، نیمکتی زمخت هست که مشتریان بعد از این‌که گیلاس‌شان را گرفتند می‌توانند روی آن بنشینند. روی قفسه‌ای پشت پیشخوان بهترین مجموعه‌ی معجون‌های دل‌دردآوری قرار دارد که در پاریس پیدا می‌شود. اما مشتریان واقعی به اتاق آخری می‌روند، با دو میز که مست‌ها دور آن‌ها روی شانه‌های یکدیگر می‌خوابند. دیوارها را مشتریان تزئین کرده‌اند و بیشترشان نقاشی‌های مستهجن‌اند.

امشب کنار زنی نشستم که با جدیت داشت چندمین ابسینتش را می‌نوشید. فکر کردم که می‌شناسم‌اش. برای مجله‌های مصور نقاشی می‌کشید، اما کم‌کم

داشت خودش را ول می‌کرد، شاید چون سل داشت و می‌دانست که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. حالا به مشتریان پیشنهاد می‌کرد که در ازای گیلاسی، پرتره‌ی آن‌ها را بکشد، اما دست‌هایش می‌لرزید. اگر خوش‌اقبال باشد، شبی، پیش از آن‌که سل جانش را بگیرد، به رود بیور خواهد افتاد.

چندکلمه‌ای ردوبدل کردیم (در ده روز اخیر آن‌قدر در خانه مانده‌ام که حتی از صحبت با یک زن هم تسلی پیدا می‌کنم) و هر بار به او گیلاسی ابسینت تعارف کردم به‌سختی می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم که ننوشم.

و به همین دلیل است که الآن که می‌نویسم دیدم تار است و سرم گیج می‌رود- شرایطی ایده‌آل برای کم- و بد- به‌یاد آوردن.

تنها چیزی که می‌دانم این است که وقتی وارد پاریس شدم طبعاً نگران بودم (هرچه نباشد، به تبعید آمده بودم)، اما شهر دلم را برد و تصمیم گرفتم بقیه‌ی عمرم را این‌جا بگذرانم.

نمی‌دانستم چه‌قدر طول می‌کشد تا پولم تمام شود. بنابراین اتاقی در هتلی در ناحیه‌ی بیور اجاره کردم. خوشبختانه بضاعت اجاره‌ی اتاق تک‌نفره را داشتم- در این هتل‌ها یک اتاق ممکن است تا پانزده تشک کاهی داشته باشد و گاهی پنجره هم ندارد- با اثاثیه‌ی متفرقه‌ی دست‌دوم مبله شده بود و رختخوابش شپش داشت. وانی رویی برای شست‌وشو داشت، سطلی برای ادرارکردن، بدون حتی یک صندلی... خبری از صابون و حوله نبود. اعلان روی دیوار می‌گفت که باید کلید از بیرون روی در باشد. ظاهراً به این خاطر که وقتِ پلیس‌ها در هجوم‌های مکررشان تلف نشود، موقعی که خفتگان را از موی سر می‌گرفتند، در نور فانوس از نزدیک به آن‌ها نگاه می‌کردند، آن‌هایی را که نمی‌شناختند سر جای‌شان پرت می‌کردند و بعد از این‌که هرکسی را که کمترین مقاومتی کرده بود حسابی با چوب می‌زدند، آن‌کسی را که دنبالش می‌گشتند به طبقه‌ی پایین می‌کشیدند.

برای غذاخوردن، کافه‌ای را در خیابان دو پتی پون پیدا کردم که در آن‌جا

می‌شد وعده‌ای غذای خیلی ارزان خورد. گوشت‌ها، که قصاب‌های له‌زال آن‌ها را دور ریخته بودند، خراب بودند- چربی‌ها سبز و گوشت سیاه شده بود... صبح زود از توی زباله‌دانی‌ها جمع می‌شد، تمیز می‌شد، با نمک و فلفل پوشانده و در سرکه خیسانده می‌شد، بعد چهل‌وهشت ساعت ته حیاط در هوای آزاد آویخته می‌شد و آن‌وقت برای مشتری آماده بود. اسهال تضمین‌شده، قیمت در محدوده‌ی بضاعت.

پس از زندگی‌ای که در تورین از سر گذراندم و غذاهای مفصلی که در پالرمو خورده بودم، اگر اولین حقوقم نبود، که خیلی زود از آدم‌هایی دریافت کردم که شوالیه بیانکو مرا نزدشان فرستاده بود (که به‌زودی درباره‌اش حرف می‌زنم)، در عرض چند هفته مرده بودم. حالا می‌توانستم در نوبلو، در خیابان دو لا اوشت غذا بخورم. وارد اتاقی بزرگ مشرف‌به حیاطی قدیمی می‌شدید و نان‌تان را با خود می‌آوردید. نزدیک ورودی میز پرداخت نقدی بود که زنی که مالک غذاخوری بود و سه دخترش اداره‌اش می‌کردند. آن‌جا برای غذاهای گران‌تر- رست بیف، پنیر، انواع مربا یا گلابی پخته با دو گردو- صورت‌حساب نگه می‌داشتند. مشتریانی مثل صنعت‌کاران، هنرمندان بی‌پول و منشی‌هایی که دست‌کم نیم‌لیتر شراب سفارش می‌دادند اجازه داشتند پشت میز پرداخت نقدی بروند.

آن‌طرف آشپزخانه‌ای بود و آن‌جا روی اجاقی عظیم تاس‌کباب گوسفند، خرگوش یا گاو، پوره‌ی نخود یا عدس می‌جوشید. کسی نبود سر میزها خدمت کند. می‌بایست بشقاب و قاشق و چنگال پیدا می‌کردی و جلوی آشپز به‌صف می‌شدی. بعد خورندگان، بشقابِ پر در دست، تنه می‌زدند و هل می‌دادند تا کنار میز همگانی عظیم جای نشستن پیدا کنند. آبگوشت دو سو، گوشت گوساله چهار سو، ده سانتیم برای نانی که برداشته بودی. وعده‌ای کامل چهل سانتیم تمام می‌شد. همه‌چیز عالی به‌نظر می‌رسید؛ و درواقع آدم‌های محترم بسیاری دیدم که برای لذتِ تماشای زندگیِ آدم‌های فرودست‌تر به آن‌جا

می‌آمدند(۲۱).

با این که خیلی مانده بود تا بضاعت رفتن به نوبلو را پیدا کنم، آن چند هفته‌ی جهنم برایم مهم نبود: آشنایان به‌دردبخوری پیدا کردم و توانستم دنیایی را بشناسم که بعدها باید در آن مثل یک ماهی در آب شنا می‌کردم و با گوش‌دادن به حرف‌های توی کوچه‌ها، چیزهایی درباره‌ی سایر خیابان‌ها در دیگر قسمت‌های پاریس فهمیدم، مثل خیابان لاپ، که سرتاسرش مغازه‌های فروش ابزار مناسب صنعت‌گران و خانواده‌های‌شان است یا نوع کمتر شرافتمندانه‌اش، مثل ابزار شکستن قفل یا شاه‌کلید یا خنجرهای تاشویی که می‌شود در آستین کت پنهان کرد.

تا آن‌جا که می‌شد کم در اتاقم می‌ماندم و فقط لذت‌هایی را بر خود روامی‌داشتم که در دسترس پاریسی‌های بی‌چیز بود. درنتیجه در بولوارها قدم می‌زدم. نمی‌دانستم که پاریس چه‌قدر بزرگ‌تر از تورین است. مجذوب تماشای این‌همه آدم از طبقات مختلف بودم که کنارم راه می‌رفتند. تعداد کمی از آن‌ها کاری مشخص برای انجام‌دادن داشتند و اغلب به آن‌جا می‌آمدند تا یکدیگر را تماشا کنند. زنان محترم پاریسی با سلیقه‌ی عالی لباس می‌پوشیدند و اگر خودشان توجه‌ام را جلب نمی‌کردند، مدل موی‌شان می‌کرد. بدبختانه آن زن‌های، چه‌طور بگویم، کمتر محترم هم بودند که در لباس‌پوشیدن برای جلب‌توجه جنس ما ابتکار به خرج می‌دادند.

این‌ها بدکاره بودند، هرچند نه از نوع پستی که بعدها در میخانه‌های زنان با آن‌ها مواجه شدم. آن‌ها، چنان‌که از روش‌های شیطانی‌ای که برای وسوسه‌ی قربانیان‌شان به‌کار می‌بردند پیدا بود، صرفاً دنبال آقایان پولدار بودند. یکی از خبرچین‌هایم توضیح داد که روزگاری فقط زنان جوان کارگر عشوه‌گر و لاس‌زن در بولوارها دیده می‌شدند. این‌ها زنان جوانی بودند که هوش خاصی نداشتند، بی‌بندوبار اما کم‌توقع بودند، از عشاق‌شان نه لباس می‌خواستند نه جواهر، چون می‌دانستند که عشاق حتی از خودشان هم فقیرترند؛ و بعد نسل‌شان از

بیخ منقرض شد. بعدها بدکاره‌ها پیدا شدند. این‌ها سرگرم‌کننده‌تر یا بافرهنگ‌تر از قبلی‌ها نبودند، اما به پوست و لباس‌های چین‌دار علاقه داشتند. وقتی وارد پاریس شدم، بدکاره‌ها جای‌شان را به بدکاره‌های سطح بالا داده بودند- عشاق پولدار، الماس، سیگار. آن زمان خیلی بعید بود که بدکاره‌ای سطح بالا در بولوارها قدم بزند. این مادام کاملیاها، در اصلی، تصمیم گرفته بودند که عشق، دلسوزی و شفقت و قدردانی‌شان را نشان ندهند و از ارواحی ناتوان بهره‌کشی کنند که پول می‌دادند تا فقط آن‌ها را در لژشان در اپرا به نمایش بگذارند. چه جنس نفرت‌آوری.

مجذوب تماشای این‌همه آدم از طبقات مختلف بودم که کنارم راه می‌رفتند.

در این میان، به دیدن کلمان فابر دو لاگرانژ رفتم. رابط‌های سابقم در تورین مرا به دفتری در ساختمانی ظاهراً متروکه فرستاده بودند، در خیابانی که احتیاط حرفه‌ای اجازه نمی‌دهد از آن یاد کنم، حتی روی برگه‌ی کاغذی که هیچ‌کس هرگز نخواهد خواند. باور دارم که لاگرانژ با بخش سیاسی اداره‌ی عمومی امنیت اجتماعی کار می‌کرد، اما هرگز نفهمیدم در رأس هرم بود یا در ته آن. به‌نظر نمی‌رسید به کسی پاسخ‌گو باشد و من نخواهم توانست حتی زیر شکنجه چیزی درباره‌ی آن ماشین اطلاعاتی سیاسی بگویم. درحقیقت مطمئن نبودم که لاگرانژ واقعاً دفتری در ساختمان داشته باشد. به آن آدرس نامه نوشتم

و اطلاع دادم که معرفی‌نامه‌ای از شوالیه بیانکو دارم و دو روز بعد کارتی به دستم رسید که ترتیب ملاقاتی را در میدان نوتر دام می‌داد. باید او را از روی میخک قرمزی که به جادگمه‌اش زده بود می‌شناختم. از آن به بعد لاگرانژ همیشه در جاهای غیرعادی- کاباره، کلیسا، باغ عمومی و نه هرگز دو بار در یک جا با من ملاقات می‌کرد.

آن زمان لاگرانژ سند بخصوصی لازم داشت و من آن را برایش درست کردم. او فوراً تحت‌تأثیر قرار گرفت و از آن روز به بعد من به‌عنوان اندیکاتور، آن‌چنان که معمولاً این‌طرف‌ها توصیف می‌شود، برای او کار می‌کردم و ماهی ۳۰۰ فرانک می‌گرفتم، به‌اضافه‌ی ۱۳۰ فرانک برای مخارج، با پاداش‌های گاه‌وبیگاه و پول اضافی برای درست‌کردن اسناد. امپراتوری پول زیادی خرج خبرچینانش می‌کند، قطعاً بیش از پادشاهی پیه‌مون؛ و شنیده‌ام که می‌گویند از بودجه‌ی سالانه‌ی ۷ میلیون فرانکی، ۲ میلیون برای اطلاعات سیاسی کنار گذاشته می‌شود. اما دیگران می‌گویند که کل بودجه ۱۴ میلیون است که هزینه‌ی جمعیتی را که هنگام عبور امپراتور دست می‌زنند، گروه‌هایی را که برای مواظبت از هواداران ماتزینی اعزام می‌شوند و آشوبگران و جاسوسان واقعی را نیز دربرمی‌گیرد.

با لاگرانژ دست‌کم سالی ۵۰۰۰ فرانک عایدی داشتم و از طریق او به مشتریان خصوصی معرفی شدم. درنتیجه خیلی زود توانستم دفتر فعلی‌ام را (زیر پوشش سمساری) راه بیندازم. از کسب‌وکار جعل وصیت‌نامه و فروش نان متبرک وقفی ۵۰۰۰ فرانک دیگر عایدم می‌شد و با ده هزار فرانک در سال من آن چیزی بودم که می‌شد بورژوای مرفه نامید. بدیهی است که این عواید همیشگی نبود و رؤیای من درآمد ۱۰۰۰۰ فرانک بود که نه با کار، بلکه بی‌زحمت به‌دست بیاید. با فرض ۳% بهره‌روی اوراق قرضه‌ی دولتی (مطمئن‌ترین) می‌بایست ۳۰۰۰۰۰ فرانک سرمایه جمع می‌کردم. چنین مبلغی ممکن است برای بدکاره‌ای سطح بالا ممکن باشد، اما برای دفترداری گمنام نیست.

با وجود این‌که منتظر قرعه‌ی بخت بودم، نتوانستم خودم را از تماشاچی به شرکت‌کننده‌ی فعال در لذت‌های پاریس تبدیل کنم. هرگز به تئاتر علاقه‌ای نداشته‌ام، به آن تراژدی‌های وحشتناکی که به‌شکل اشعار شش‌بیتی دکلمه می‌شوند و اتاق‌های موزه‌ها مرا افسرده می‌کنند. اما پاریس به من چیزی بسیار بهتر تقدیم کرد- رستوران.

اولین جایی که می‌خواستم خودم را مهمان کنم لو گران وفو، در پیاده‌روهای سرپوشیده‌ی پاله‌رویال بود. بااین‌که خیلی گران بود، تعریفش را حتی در تورین شنیده بودم و ظاهراً ویکتور هوگو هم به آن‌جا می‌رفت تا سینه‌ی گوسفند و لوبیاسبز بخورد. جای دیگری که فوراً مرا وسوسه کرده بود کافه آنگله بود، نبش خیابان گرامون و بلوار ایتالیایی‌ها. روزگاری رستوران کالسکه‌چی‌ها و مستخدم‌ها بود اما حالا سر میزهایش به پاریسی‌های سرشناس سرویس می‌داد. من آن‌جا سیب‌زمینی آنا، خرچنگ به سبک بردو، موسِ ماکیان، خوراک چکاوک و گیلاس، دلمه‌ی ریز به سبک پمپادور، خوراک دنبالچه‌ی آهو، خوراک آرتیشو و سبزیجات پخته و بستنی شامپانی را کشف کردم.

حتی اسم این غذاها باعث می‌شود احساس کنم زندگی ارزش زیستن دارد.

گذشته از رستوران‌ها، من شیفته‌ی پاساژها بودم. عاشق پاساژ ژوفرو بودم، شاید چون سه تا از بهترین رستوران‌های پاریس آن‌جا قرار داشت: غذاخوری پاریس، غذاخوری روشه و غذاخوری ژوفرو. به‌نظر می‌رسد هنوز هم کل پاریس آن‌جا جمع می‌شود، به‌خصوص روزهای شنبه، در پیاده‌رویی با سقف شیشه‌ای که در آن‌جا آقایانِ بیزار از زندگی و خانم‌هایی که به‌نظر من زیادی عطر زده‌اند مدام به شما تنه می‌زنند.

شاید بیشتر فریفته‌ی پاساژ پانوراما بودم. جماعتی که آن‌جا می‌دیدید بیشتر از کارگران و کارمندان بودند؛ بورژواها و شهرستانی‌ها، مردمی که آرزومندانه به عتیقه‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌توانستند بخرند و دختران جوانی که تازه از کارخانه‌ها بیرون آمده بودند نگاه می‌کردند. اگر واقعاً باید به زیرپیراهنی‌ها

نگاه کنید، زنان پاساژ ژوفرو خوش‌لباس‌ترند (اگر این چیزی است که دوست دارید)، اما این‌جا، چشم‌چران‌ها، مردانی میان‌سال که نگاه خیره‌شان را پشت عینک‌های سبزفام پنهان کرده‌اند بالا و پایین می‌روند و دخترهای کارگر را نگاه می‌کنند. شک دارم که همه‌ی دخترها واقعاً دخترهای کارگر باشند؛ این‌که لباس‌شان ساده است و کلاه پارچه‌ای لبه‌دار و پیش‌بند پوشیده‌اند هیچ معنایی ندارد. به‌دقت به نوک انگشتان‌شان نگاه کنید. دخترانی که دست‌های‌شان بریدگی، خراش و سوختگی‌های کوچک نداشته باشد از دولت سر چشم‌چران‌هایی که افسون می‌کنند زندگی مرفه‌تری دارند.

در پیاده‌روهای سرپوشیده به چشم‌چران‌ها خیره می‌شوم، نه دخترهای کارگر. (چه کسی گفته است که فیلسوف کسی است که در کاباره تماشاچیان را نگاه می‌کند نه صحنه را؟) آن‌ها ممکن است روزی مشتری من بشوند یا به طریق دیگری مفید واقع شوند. من بعضی از آن‌ها را تا خانه تعقیب می‌کنم تا ببینم که، مثلاً، زنی چاق و نیم‌دوجین بچه‌ی لوس از آن‌ها استقبال می‌کنند. کسی چه می‌داند! به‌راحتی می‌توانم با نامه‌ای بی‌امضاء به خاک سیاه بنشانم‌شان. روزی، شاید، اگر ضرورتش پیش بیاید.

تقریباً هیچ‌چیز از کارهایی که لاگرانژ در سال‌های اول به من محول کرد به‌یاد نمی‌آورم. تنها چیزی که یادم مانده یک نام است؛ پدر روحانی بولان. اما این ممکن است مربوط به خیلی بعد باشد، شاید بلافاصله پیش یا پس از جنگ (به‌نظرم به جنگ و پاریس آشوب‌زده ربط داشت).

ابسینت دارد کارش را می‌کند و اگر شمعی را فوت کنم، از فتیله‌اش شعله‌ای بلند خواهد شد.

در پیاده‌روهای سرپوشیده به چشم‌چران‌ها خیره می‌شوم، نه دخترهای کارگر.

(nbookcity.com)

فصل ۱۰: دالا پیکولای سردرگم

سوم آوریل ۱۸۹۷

کاپیتان سیمونینی عزیز

امروز صبح با سری سنگین و مزه‌ای عجیب در دهانم بیدار شدم. خدا مرا ببخشد... مزه‌ی ابسینت بود! به شما اطمینان می‌دهم که هنوز روایت شما از دیشب را نخوانده بودم. چه‌طور می‌توانم بدانم شما چه نوشیده بودید جز این‌که خودم نوشیده باشم‌اش؟ و چه‌طور یک کشیش می‌تواند مزه‌ی چیزی ممنوع و درنتیجه ناآشنا را تشخیص دهد؟ یا شاید ذهنم مغشوش است. شاید دارم درباره‌ی مزه‌ای می‌نویسم که پس از بیدارشدن در دهانم حس کردم، اما پس از خواندن دفتر خاطرات‌تان و چیزی که نوشته‌اید، مرا تحت تأثیر قرار داده است. من هرگز ابسینت را نچشیده‌ام، پس از کجا می‌توانم بفهمم دهانم مزه‌ی ابسینت می‌دهد؟ مزه‌ی چیزی دیگری است که دفتر خاطرات شما به من تلقین کرده ابسینت است.

اوه، خدای من، این واقعیت سرِ جایش است که من در تختخواب خودم بیدار شدم و همه‌چیز طبیعی به‌نظر می‌رسید، انگار در ماه گذشته هیچ کار دیگری نکرده بودم؛ به‌جز این‌که می‌دانستم باید به آپارتمان شما می‌رفتم. وقتی به آن‌جا یا بهتر بگویم این‌جا رسیدم، آن صفحات دفتر خاطرات شما را که هنوز ندیده بودم خواندم. دیدم که به بولان اشاره کرده‌اید و تصویری مبهم و آشفته به ذهنم آمد.

چندین بار آن نام را با صدای بلند تکرار کردم و در یک‌آن چیزی را در ذهنم روشن کرد، انگار دکترهای شما بوررو و بورو قطعه‌ای فلز مغناطیس‌شده را به

قسمتی از بدن من وصل کرده بودند یا دکتر شارکو چیزی را- نمی‌دانم چی- انگشتی، کلیدی، دستی را جلوی چشم‌های من حرکت داده بود و مرا به وضعیت خوابگردیِ واضح فروبرده بود.

کشیشی را دیدم که در دهان زنی تسخیرشده تف می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۱۱: ژولی

از دفتر خاطرات مورخ سوم آوریل ۱۸۹۷، دیروقت شب

آن صفحه از دفتر خاطرات دالا پیکولا ناگهان به آخر می‌رسید. شاید صدایی شنیده بود، احتمالاً بازشدن دری در طبقه‌ی پایین و حتماً غیب‌اش زده بود. لطفاً توجه کنید که راوی خودش هم سردرگم است. به‌نظر می‌رسد پدر روحانی، دالا پیکولا، فقط در مواقعی بیدار می‌شود که سیمونینی به صدای وجدان نیاز دارد؛ تا او را به حواس‌پرتی متهم کند و به واقعیت برگرداند. در غیر این صورت تاحدی فراموشکار به‌نظر می‌رسد. بی‌پرده بگویم، اگر حقیقت نداشت که این صفحات ماجراهایی را بازگو می‌کنند که درواقع اتفاق افتاده‌اند، این تغییر حالت از سرخوشی فراموشکارانه به یادآوری ملالت‌بار ممکن بود تمهید راوی به‌نظر برسد.

در بهار ۱۸۶۵، لاگرانژ سیمونینی را احضار کرد تا صبح روزی او را روی نیمکتی در باغ لوکزامبورگ ملاقات کند و به او کتابی پاره با جلدی زردرنگ نشان داد که به‌نظر می‌رسید در اکتبر ۱۸۶۴ تحت عنوان گفت‌وگوی ماکیاولی و مونتسکیو در جهنم یا سیاست‌های ماکیاولی در قرن نوزدهم به قلم یکی از معاصرانش در بروکسل چاپ شده بود.

او گفت: «این را ببینید. نوشته‌ی موریس ژولی‌نامی است. ما می‌دانیم کیست و او را درحال قاچاق نسخه‌های کتاب به فرانسه گرفته‌ایم. آن‌ها را خارج از کشور چاپ کرده بود و داشت مخفیانه توزیع‌شان می‌کرد. برای دستگیری‌اش با مشکلاتی روبه‌رو شدیم یا شاید باید بگویم وقت‌گیر بود، اما دشوار نبود، چون بسیاری از قاچاقچیانِ نوشته‌های سیاسی عوامل ما هستند. باید بدانید که بهترین راه کنترل یک فرقه‌ی خرابکار در اختیار گرفتن فرماندهی آن یا دست‌کم

اجیرکردن سردمداران آن است. از طریق وحی الهی که به توطئه‌های دشمنان کشور پی نمی‌برید. کسی گفت، شاید اغراق می‌کرد، که از هر ده پیرو فرقه‌های مخفی، سه نفرشان به‌عنوان خبرچین برای ما کار می‌کنند- لطفاً مرا بابت این اصطلاح ببخشید، اما این‌ها معمولاً به این نام خوانده می‌شوند- درحالی‌که شش نفرشان ابلهانی هستند که واقعاً کاری را که می‌کنند باور دارند و یک نفرشان خطرناک است. اما بیایید از موضوع منحرف نشویم. ژولی الآن در سنت پلاژی زندانی است و ما تا وقتی بتوانیم آن‌جا نگه‌اش خواهیم داشت. اما علاقه‌مندیم بدانیم اطلاعاتش را از کجا به‌دست آورده است.»

«کتاب درباره‌ی چیست؟»

«باید اعتراف کنم که آن را نخوانده‌ام. بیش از پانصد صفحه است، اشتباه است؛ اثری افتراآمیز باید در عرض نیم ساعت قابل‌خواندن باشد. یکی از عوامل ما که در این امور تخصص دارد، لاکروا نامی، خلاصه‌ای برای ما تهیه کرده است. اما من تنها نسخه‌ی باقی‌مانده را به شما می‌دهم. در این صفحات شما شاهد گفت‌وگویی تخیلی در جهنم بین ماکیاولی و مونتسکیو هستید که در آن ماکیاولی تصویری بدبینانه از قدرت ارائه می‌دهد و از مشروعیت اقداماتی طرفداری می‌کند که هدفش محدودیت آزادی مطبوعات و آزادی بیان و همه‌ی چیزهای دیگری است که مورد حمایت جمهوری‌خواهان است. این کار را چنان به‌تفصیل و چنان مرتبط با دوران ما انجام می‌دهد که حتی ساده‌ترین خواننده می‌تواند ببیند که هدف داستان بدنام‌کردن امپراتور ماست، به این اتهام که می‌خواهد با اختیارات مجمع ملی مخالفت کند، از مردم بخواهد که اختیارات رئیس‌جمهور را به مدت ده سال تمدید کنند، جمهوری را به امپراتوری تبدیل کند...»

«لطفاً مرا ببخشید مسیو لاگرانژ- حرف‌های ما بین خودمان می‌ماند و شما از سرسپردگی من به دولت کاملاً خبر دارید- اما نمی‌توانم به این نکته توجه نکنم که آن‌چه می‌گویید این ژولی نوشته حکایت کارهایی است که امپراتور درواقع

انجام داده است. درنتیجه من نمی‌فهمم چرا باید بپرسیم که ژولی اطلاعاتش را از کجا آورده است.»

«اما کنایه‌های کتاب ژولی تنها متوجه کارهایی نیست که دولت کرده، بلکه آن کارهایی را هم که ممکن است قصد داشته باشد انجام بدهد مدنظر دارد، انگار که ژولی قادر باشد چیزها را نه از بیرون بلکه از درون ببیند. می‌دانید، در هر وزارتخانه، در هر اداره‌ی دولتی، همیشه جاسوسی، خبرچینی هست که اطلاعات را لو می‌دهد. معمولاً به او اجازه می‌دهند سر جایش بماند تا بتواند اطلاعات غلطی را که وزارتخانه مایل است منتشر کند لو بدهد، اما گاهی ممکن است خطرناک شود. ما باید بفهمیم چه کسی به ژولی اطلاعات می‌دهد یا حتی بدتر، او را آموزش داده است.»

سیمونینی فکر کرد دولت‌های مستبد همه از منطقی واحد پیروی می‌کنند- کافی بود ماکیاولی را بخوانی تا بفهمی ناپلئون چه خواهد کرد. این فکر چیزی دیگر را به یادش آورد که وقتی لاگرانژ کتاب را توصیف کرد از ذهنش گذشته بود. ژولی و ماکیاولی/ناپلئونش تقریباً همان کلماتی را بر زبان می‌راندند که او، سیمونینی، در سندی که برای سرویس مخفی پیه‌مون ساخته بود در دهن یسوعیان گذاشته بود. از قرار معلوم ژولی تحت‌تأثیر همان منبع بود- به عبارت دیگر، نامه‌ی پدر رودن به پدر روتان در اسرار مردم اوژن سو.

لاگرانژ ادامه داد: «و بنابراین، ما می‌خواهیم شما را در پوشش یکی از تبعیدی‌های سیاسی ماتزینی که مشکوک به داشتن روابطی با گروه‌های جمهوری‌خواه فرانسوی است به سنت پلاژی بفرستیم. زندانی‌ای هست به نام گاویالی، که در بمب‌گذاری اورسینی دخالت داشت. طبیعی است که شما، به‌عنوان پیرو گاریبالدی، عضو کاربوناری یا هر چیز دیگری، سعی کنید با او ارتباط برقرار کنید. از طریق گاویالی به ژولی خواهید رسید. بین زندانیان سیاسی حس رفاقت هست. آن‌ها در میان انواع تبه‌کاران تنها هستند. کاری کنید حرف بزند- هم‌بندانش در زندان حوصله‌اش را سرمی‌برند.»

سیمونینی، نگران این‌که باید چه بخورد، پرسید: «و من چه مدت باید آن‌جا بمانم؟»

«این به شما بستگی دارد. هرچه زودتر اطلاعات را به‌دست بیاورید، زودتر بیرون خواهید آمد. گفته خواهد شد که به برکت مهارت‌های وکیل‌تان، دادرس شما را از همه‌ی اتهامات تبرئه کرده است.»

زندان چیزی بود که سیمونینی هنوز تجربه نکرده بود. با بوی عرق و ادرار و سوپی که باعث می‌شد عق بزنی، زندان خیلی دل‌چسب نبود. سیمونینی، شکر خدا، مثل دیگر زندانیانی که وضع مالی‌شان آبرومندانه بود، می‌توانست روزانه از بیرون سبدی غذا بگیرد.

ته حیاط سنت پلاژی سرسرای بزرگی بود با اجاقی مرکزی و نیمکت‌هایی در کنار دیوارها. آن‌هایی که از بیرون غذا می‌گرفتند معمولاً وعده‌های‌شان را این‌جا صرف می‌کردند. برخی قوزکرده روی سبدشان غذا می‌خوردند و از دست‌های‌شان برای پنهان‌کردن غذای‌شان از چشم رفقا استفاده می‌کردند، برخی دیگر دست‌ودل‌بازی بیشتری نسبت به دوستان یا همسایه‌های اتفاقی‌شان به خرج می‌دادند. سیمونینی متوجه شد که مهربان‌ترها یا مجرمانی سابقه‌دار بودند که با هم‌بندهای‌شان همبستگی پیدا کرده بودند یا زندانیان سیاسی.

به‌واسطه‌ی سال‌هایی که در تورین گذرانده بود، تجربه‌اش در سیسیل و اولین سالش در بدنام‌ترین پس‌کوچه‌های پاریس، آن‌قدر بصیرت پیدا کرده بود که مجرمان مادرزاد را تشخیص دهد. او با این عقیده‌ی رایج در آن زمان موافق نبود که همه‌ی مجرمان کوچک‌اندام یا گوژپشت یا لب‌شکری یا خنازیری یا چنان‌که ویدوک معروف گفته بود (و ویدوک چیزهایی درباره‌ی مجرمان می‌دانست، نه‌فقط به این خاطر که خودش مجرم بود)، پاچنبری هستند. هرچند آن‌ها بسیاری از خصوصیات مختص نژادهای رنگین‌پوست را داشتند؛ مثل تنِ بی‌مو، جمجمه‌ی کم‌گنجایش، پیشانیِ عقب‌رفته، سینه‌ی ستبر، گونه‌های

برجسته و فکِ پیش‌آمده، چشم‌های لوچ، رنگ پوست تیره، موی انبوه فرفری، گوش‌های بزرگ، دندان‌های نامرتب و همچنین بی‌اعتنایی عاطفی، میل اغراق‌شده به لذت‌های جسمانی و شراب، نداشتن حساسیت نسبت به درد، تنبلی، تکانه‌ای بودن، بی‌احتیاطی، خودبینی زیاد، عشق به قمار و خرافاتی‌بودن.

بگذریم از کاراکترهایی مثل این یکی که هر روز کنار او می‌نشست، انگار می‌خواست لقمه‌ای از سبد او گدایی کند. تمام صورتش با زخم‌های عمیقِ کبود شیار شده بود، لب‌هایش از اثر خورنده‌ی ویتریول متورم بود، بالای دماغش چاک خورده بود، جای سوراخ‌های دماغش را دو حفره‌ی بی‌شکل گرفته بود، بازوهایش دراز، دست‌هایش پهن و زبر، پر از موهایی که تا انگشتانش را هم پوشانده بود... با وجود این، پس از دیدار با مردکی به نام اورسته، که خود را مردی چنان ملایم و بعد از این‌که سیمونینی سرانجام قسمتی از غذایش را به او داد، چنان مهربان نشان داد- آن‌قدر که سرسپردگی‌اش نسبت به او تقریباً سگ‌وار بود- سیمونینی مجبور شد عقیده‌اش را درباره‌ی نشانه‌های مجرمیت تغییر دهد.

داستان اورسته سرراست بود: دختری را که از دست‌درازی‌های او خوشش نیامده بود خفه کرده بود و حالا منتظر اجرای حکمش بود. گفت: «نمی‌دانم چرا این‌قدر بدجنس بود. هرچه نباشد من از او تقاضای ازدواج کردم؛ و او خندید. انگار من هیولا بودم. واقعاً متأسف‌ام که مرده است، اما مردی که عزت‌نفس دارد در این وضعیت چه‌کار دیگری می‌تواند بکند؟ اگر بتوانم از گیوتین جان دربرم، به‌نظرم اعمال شاقه خیلی بد نخواهد بود. می‌گویند غذای زیادی برای خوردن گیرت می‌آید.»

روزی اورسته شخصی را به من نشان داد. گفت: «آن یکی را در آن‌جا می‌بینی؟ او واقعاً بد است. او سعی کرد امپراتور را بکشد.»

این‌طور شد که سیمونینی گاویالی را شناخت و به دیدنش رفت.

گاویالی گفت: «به برکت فداکاری ما شما سیسیل را فتح کردید» و بعد حرفش را اصلاح کرد: «البته نه فداکاری من. نتوانستند هیچ‌چیزی را علیه من ثابت کنند، به‌جز این‌که من با اورسینی تماس داشتم. اورسینی و پیه‌ری را به گیوتین سپردند، دی‌رودیو به گویان فرستاده شد. اما اگر همه‌چیز به‌خوبی پیش برود، من به‌زودی آزاد خواهم شد.»

همه اورسینی را می‌شناختند؛ وطن‌پرستی ایتالیایی که به انگلستان رفته بود و با شش بمب پر از فولمینات جیوه برگشته بود. در چهاردهم ژانویه ۱۸۵۸، وقتی ناپلئون سوم داشت به تئاتر می‌رفت، اورسینی و دو همراهش سه بمب روی کالسکه‌ی امپراتور انداختند، اما نتوانستند هدف‌شان را بزنند- ۱۵۷ نفر مجروح شدند، هشت نفرشان مردند، اما امپراتور و امپراتریس بی‌آن‌که آسیبی ببینند فرار کردند.

اورسینی، پیش از رفتن روی سکوی اعدام، نامه‌ی تأثربرانگیزی به امپراتور نوشت و او را به حمایت از وحدت ایتالیا ترغیب کرد و بسیاری گفتند که این

نامه تاحدی بر سیاست‌های بعدی ناپلئون سوم تأثیر گذاشته بود.

گاویالی گفت: «اول قرار بود بمب‌ها را من بسازم، همراه با گروهی از دوستان، که می‌توانم بگویم وقتی پای مواد منفجره وسط می‌آمد نابغه بودند. اما اورسینی مطمئن نبود. می‌دانید، بیگانگان همیشه بهتر از ما هستند و او مردی انگلیسی را ترجیح داد که شیفته‌ی فولمینات جیوه بود. ترکیباتش را از هر داروخانه‌ای در لندن می‌شد خرید؛ آن‌جا قبلاً از آن در عکاسی(۲۲) استفاده می‌کردند و این‌جا در فرانسه آن را در کاغذی می‌پیچیدند که برای ساخت بن‌بن چینی به‌کار می‌رفت. وقتی بازش می‌کردید، بنگ، انفجاری بزرگ رخ می‌داد، چه تفریحی. مشکل این است که یک بمب چندان کاری نیست، مگر این‌که ماده‌ی منفجره‌اش در برخورد با هدف منفجر شود. قطعات بزرگ خمپاره‌های فلزی بمب باروتی تا شعاع ده متر را پوشش می‌دهد، درحالی‌که بمب فولمینات بلافاصله متلاشی می‌شود و در صورتی شما را می‌کشد که همان‌جایی باشید که می‌افتد و در آن نقطه استفاده از گلوله بهتر است، که بردش خیلی بیشتر است.»

سیمونینی گفت: «همیشه می‌توانید دوباره سعی کنید. من یکی را می‌شناسم که به خدمات گروهی از کارشناسان خوب مواد منفجره علاقه‌مند است.»

راوی مطمئن نیست چرا سیمونینی این طعمه را گذاشت. آیا از پیش چیزی در ذهن داشت یا طعمه را برحسب غریزه، عادت یا احتیاط گذاشت، چون هیچ‌وقت نمی‌دانید چه اتفاقی ممکن است بیفتد. در هر صورت، گاویالی مشتاق بود. او گفت: «اجازه دهید درباره‌اش حرف بزنیم. به من گفته‌اند شما به‌زودی از این‌جا بیرون خواهید رفت و من هم باید بروم. به پر لارت در خیابان دو لا اوشت بیایید و مرا ببینید. اغلب عصرها با دوستانم به آن‌جا می‌روم. ژاندارم‌ها از ایجاد مزاحمت برای ما در آن‌جا دست برداشته‌اند- عاقبت مجبور می‌شدند همه‌ی مشتریان همیشگی را زندانی کنند و این کار زیادی می‌برد و از این گذشته، برای یک ژاندارم واردشدن ساده است، اما بیرون رفتن

ساده نیست.»

سیمونینی خندید: «عجب جایی. حتماً خواهم آمد. اما بگویید ببینم، شنیده‌ام ژولی‌نامی این‌جاست که چیزهایی بدخواهانه درباره‌ی امپراتور نوشته است.»

گاویالی گفت: «او آرمان‌گراست. کلمات نمی‌کشند. اما او احتمالاً مرد خوبی است. شما را معرفی خواهم کرد.»

لباس‌هایی که ژولی پوشیده بود شسته شده بودند و او راهی برای تراشیدن ریشش پیدا کرده بود. وقتی زندانیان ممتاز با سبدهای غذای‌شان وارد می‌شدند، او معمولاً سالنی را که اجاق داشت ترک می‌کرد و تنها در کناری می‌نشست تا از دیدن منظره‌ی بخت خوش دیگران رنج نبرد. هم‌سن سیمونینی به‌نظر می‌رسید. نگاه خیره، هرچند در لفاف اندوه پیچیده‌ی یک رؤیاپرداز را داشت و مردی با تناقضات بسیار از آب درآمد.

سیمونینی به او گفت: «پیش من بنشینید. از سبد یک چیزی بردارید. برای من خیلی زیاد است. بی‌درنگ می‌توانم بفهمم که شما از این جماعت نیستید.»

ژولی در سکوت با لبخندی از او تشکر کرد. تکه‌ای گوشت و برشی نان را با خوشحالی پذیرفت، اما به کلی‌گویی بسنده کرد. سیمونینی گفت: «خدا را شکر که خواهرم مرا فراموش نکرده است. او پولدار نیست، اما به‌خوبی از من مراقبت می‌کند.»

ژولی گفت: «شما خوش‌شانس‌اید. من هیچ‌کس را ندارم.»

یخ رابطه شکسته شده بود. درباره‌ی کارهای حماسی گاریبالدی که فرانسوی‌ها با هیجان دنبال کرده بودند حرف زدند. سیمونینی از مشکلاتش حرف زد؛ اول با دولت پیه‌مون و بعد با فرانسوی‌ها و حالا منتظر محاکمه به جرم توطئه علیه دولت بود. ژولی گفت که او نه به‌خاطر توطئه بلکه به‌خاطر لذت ساده‌ی غیبت‌کردن زندانی شده است.

«تصور این‌که ما بخشی ضروری از نظم کیهانی هستیم، برای آدم‌های

کتاب‌خوانده‌ای مثل ما، مثل خرافات برای آدم‌های بی‌فرهنگ است. شما نمی‌توانید دنیا را با آرمان‌ها عوض کنید. آدم‌هایی که آرمان‌های کمتری دارند کمتر احتمال دارد اشتباه کنند؛ آن‌ها همان راه دیگران را دنبال می‌کنند و برای هیچ‌کس دردسر نیستند؛ آن‌ها موفق‌اند، پول درمی‌آورند، شغل خوب پیدا می‌کنند، وارد سیاست می‌شوند، مورد احترام‌اند؛ آن‌ها نویسندگان، روزنامه‌نگاران، دانشگاهیانِ مشهوری می‌شوند. آیا آدم‌هایی که به این خوبی مواظب منافع خود هستند می‌توانند ابله باشند؟ ابله من‌ام، کسی که می‌خواست به جنگ آسیاب‌های بادی برود.»

در سومین وعده‌ی غذایی که با هم خوردند ژولی هنوز از رفتن سر اصل مطلب طفره می‌رفت. بنابراین سیمونینی تصمیم گرفت با پرسیدن این‌که او چه نوع کتاب خطرناکی می‌توانسته بنویسد او را به حرف‌زدن تشویق کند. ژولی شروع به تشریح کتاب گفت‌وگو در جهنم خود کرد و ضمن این کار، خشمش نسبت به شرارت‌هایی که برملا کرده بود بیشتر و بیشتر شد، آن‌ها را یک‌به‌یک نام برد و به تفصیلی، بیش‌تر از آن‌چه نوشته بود، تجزیه‌وتحلیل کرد: «می‌فهمید، به برکت حق رأی همگانی استبداد چیره شده است! بی‌شرف با استمداد از توده‌ی نادان کودتایی قدرت‌طلبانه راه انداخته است. این هشداری به ما درباره‌ی دموکراسی فرداست.»

سیمونینی فکر کرد: «کاملاً درست. این ناپلئون مرد زمانه‌ی ماست. او می‌داند چه‌طور این مردمی را که تا همین ۷۰ سال پیش از فکر بریدن سر یک پادشاه به هیجان می‌آمدند در مشت خود نگه دارد. لاگرانژ ممکن است فکر کند که ژولی خبرچین‌های خود را داشته، اما روشن است که ژولی از واقعیت‌های ساده‌ای که همه می‌توانستند ببینند استفاده کرده تا اقدام بعدی دیکتاتور را پیش‌بینی کند. مهم‌تر این‌که دوست دارم بدانم درواقع چه مدلی را به‌کار گرفته است.»

بنابراین سیمونینی به‌شکلی سرپوشیده به اوژن سو و نامه‌ی پدر رودن اشاره

کرد. ژولی فوراً لبخند زد، تقریباً سرخ شد و اعتراف کرد که ایده‌ی برملاکردن برنامه‌های گناه‌آلود ناپلئون را از توصیف سو از آن‌ها الهام گرفته است، با این تفاوت که ژولی فکر کرد بهتر است تاریخ نفوذ یسوعی‌وار را تا ماکیاولیسم کلاسیک به عقب برگرداند.

«وقتی کتاب سو را خواندم فهمیدم که کلید نوشتن چیزی را پیدا کرده‌ام که این کشور را تکان خواهد داد. چه حماقتی! کتاب‌ها جمع‌آوری می‌شوند، نابود می‌شوند و تو... انگار هیچ کاری نکرده‌ای؛ و فراموش کرده بودم که سو به‌خاطر زدنِ حرفی کمتر از این مجبور شد جلای وطن کند.»

سیمونینی حس کرد از آن‌چه متعلق به او بود محروم شده است. البته او هم در بحثش در مورد یسوعیان از سو تقلید کرده بود، هرچند هیچ‌کس این را نمی‌دانست و او می‌خواست این مدل توطئه را دوباره برای اهداف دیگری به‌کار بگیرد؛ و حالا ژولی داشت آن را از او می‌گرفت، به‌عبارتی، آن را وارد حوزه‌ی عمومی می‌کرد.

بعد آرام شد. کتاب ژولی جمع شده بود و او یکی از معدود نسخه‌های بازمانده را در اختیار داشت. ژولی تا چند سال دیگر در زندان می‌ماند. تا آن‌وقت سیمونینی همه‌ی کتاب را کپی کرده بود و از محتویاتش احتمالاً برای جلب حمایت از توطئه‌ای استفاده کرده بود که کاوور یا وزارت خارجه‌ی پروس ترتیب داده بودند.

هیچ‌کس، از جمله لاگرانژ، که دست بالا تشخیص می‌داد سند معتبر است، چیزی نمی‌فهمید. سرویس مخفی هر کشور فقط چیزی را باور می‌کند که قبلاً جایی شنیده باشد و هر اطلاعاتی که کاملاً تازه باشد را با عنوان نامعتبر بی‌اهمیت تلقی خواهد کرد. می‌توانست راحت باشد. او در موقعیت مساعدی قرار داشت، چون هیچ‌کس دیگری چیزی از آن‌چه ژولی به او گفته بود نمی‌دانست... به‌جز لاکروا، که لاگرانژ وظیفه‌ی خواندن گفت‌وگو در جهنم را به او واگذار کرده بود- تنها آدمی که شجاعت داشت تمام آن کتاب را بخواند. پس

تنها کاری که باید می‌کرد از میان برداشتن لاکروا بود، همین و بس.

در این میان، وقت آزادشدنش از سنت پلاژی رسیده بود. نزد ژولی رفت و با گرمی برادرانه‌ای با او خداحافظی کرد. ژولی به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفت و گفت: «شاید شما بتوانید کاری برای من بکنید. من دوستی دارم، مردی به نام گویدون، ممکن است نداند که من این‌جا هستم. شاید هرچند وقت یک بار سبدی از چیزی خوردنی برایم بفرستد. آن سوپ چندش‌آور باعث می‌شود شکم‌درد و اسهال بگیرم.»

ژولی به او گفت که گویدون را در کتاب‌فروشی‌ای در خیابان بون، همان‌جا که گروهی از پیروان فوریه ملاقات کردند، پیدا خواهد کرد. پیروان فوریه، تا جایی‌که سیمونینی می‌دانست، سوسیالیست‌هایی بودند که می‌خواستند نژاد بشر را اصلاح کنند، اما بدون انقلاب و درنتیجه به یک اندازه مورد تمسخر کمونیست‌ها و محافظه‌کاران بودند. اما به‌نظر می‌رسید که کتاب‌فروشی به بهشت امن همه‌ی جمهوری‌خواهانی تبدیل شده بود که با امپراتوری مخالف بودند و آن‌ها می‌توانستند بی مزاحمت در آن‌جا جمع شوند، چون پلیس فکر می‌کرد که پیروان فوریه آزارشان به مورچه هم نمی‌رسد.

پس از ترک زندان، سیمونینی با عجله گزارشش را به لاگرانژ ارائه کرد. هیچ علاقه‌ای به بدتر کردن شرایط ژولی نداشت. هرچه نباشد، دلش برای دن‌کیشوت می‌سوخت.

او گفت: «مسیو لاگرانژ، این مرد صرفاً آدمی ساده‌لوح است در آرزوی لحظه‌ای شهرت، که همه‌ی حساب‌هایش غلط از آب درآمده است. حس من این بود که اگر یکی از همکاران شما او را تشویق نکرده بود، به فکر نوشتن این کتاب نمی‌افتاد. گفتنش برای من دردناک است، اما منبع اطلاعات او خودِ لاکرواست. شما می‌گویید که او کتاب را خوانده تا خلاصه‌ای از آن تهیه کند، اما می‌شود گفت او حتی قبل از این‌که کتاب نوشته شده باشد، آن را خوانده بوده است. شاید حتی او بود که ترتیب چاپ آن را در بروکسل داد. هرچند اصلاً

نمی‌دانم چرا این کار را کرد.»

لاگرانژ گفت: «بی‌تردید طبق دستور سرویسی بیگانه، شاید پروسی‌ها، برای ایجاد آشوب در فرانسه. من تعجب نمی‌کنم.»

«عامل پروس در اداره‌ای مثل اداره‌ی شما؟ باورکردنش برای من سخت است.»

«ستایبر، رئیس جاسوسی پروس، نه میلیون تالر گرفته بود تا تمام فرانسه را با جاسوسانش پوشش دهد. گفته می‌شود پنج هزار رعیت و نه هزار کارگر خانگی را به فرانسه فرستاده است تا در کافه‌ها، رستوران‌ها، در خانواده‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد، در همه‌جا مأمور داشته باشد. یادتان باشد، این حقیقت ندارد؛ تعداد اندکی از جاسوس‌های آن‌ها پروسی یا حتی آلزاسی هستند- وگرنه فوراً به‌خاطر لهجه‌شان شناسایی می‌شدند. اغلب آن‌ها فرانسوی‌های خوب‌اند که این کار را به‌خاطر پول می‌کنند.»

سیمونینی پرسید: «شما نمی‌توانید این خائنان را شناسایی و دستگیر کنید؟»

«ارزشش را ندارد. فقط باعث می‌شود آن‌ها هم جاسوسان ما را دستگیر کنند. جاسوسان را نباید کشت، باید به آن‌ها اطلاعات غلط داد؛ و برای این کار ما به آدم‌هایی نیاز داریم که مانند مأمور دوجانبه عمل کنند. به‌رغم هرآن‌چه گفتم، اطلاعات شما درباره‌ی لاکروا برای من تازگی دارد. خدای من، ما در چه دنیایی زندگی می‌کنیم. به هیچ‌کس نمی‌شود اعتماد کرد- ما باید از شرش خلاص شویم.»

«اما اگر او را محاکمه کنید، نه او و نه ژولی کلمه‌ای اعتراف نخواهند کرد.»

«کسی که برای ما کار می‌کند هرگز نباید در دادگاه حاضر شود؛ و- مرا ببخشید اگر قانونی کلی را طرح می‌کنم- این در مورد شما هم صادق است. لاکروا قربانی یک تصادف خواهد شد. بیوه‌اش مقرری مناسبی دریافت خواهد کرد.»

سیمونینی از گویدون و کتاب‌فروشی خیابان دو بون چیزی نگفت. ترجیح داد منتظر بماند و ببیند که در بازدیدش از آن‌جا چه پیدا خواهد کرد. ضمناً اقامت چندروزه‌اش در سنت پلاژی او را خسته کرده بود.

پس در اولین فرصت به لاپروز، در بارانداز گراند آگوستین رفت و نه به طبقه‌ی پایین، جایی که مثل گذشته صدف و استیک سرو می‌کردند، بلکه به طبقه‌ی بالا، به یکی ازاتاقک‌های اختصاصی که در آن‌جا می‌توانستید باربکیو و سس هلندی، کته به سبک تولوز، فیله‌ی خرگوش، ترافل شامپانی، پودینگ زردآلو به سبک ونیزی، میوه‌ی تازه و هلو و آناناس پخته سفارش بدهید.

و آن مجرمان- آرمان‌گراها، قاتلان یا هرکسی که بودند- و سوپ‌شان به جهنم بروند. زندان برای این ساخته شده است تا تضمین کند یک آقای محترم می‌تواند، بدون این‌که آسیبی به او برسد، به رستوران برود.

در این‌جا خاطرات سیمونینی، مثل موارد مشابه دیگر، مغشوش می‌شود و برخی صفحات دفتر خاطراتش کنده شده‌اند. تنها کاری که راوی می‌تواند بکند تکیه بر توضیحات پدر روحانی دالا پیکولاست. حالا این دو با سرعت زیاد و هماهنگی کامل کار می‌کنند...

خلاصه، سیمونینی فهمید که برای کسب نظر مساعد سرویس مخفی می‌بایست به لاگرانژ چیز بیشتری بدهد. چه‌چیزی باعث اعتبار خبرچین پلیس می‌شود؟ کشف توطئه. بنابراین او می‌بایست توطئه‌ای را سازمان‌دهی می‌کرد تا بعد بتواند آن را کشف کند.

ایده را گاویالی به او داده بود. سیمونینی به سنت پلاژی رفت و فهمید که او کی قرار است آزاد شود. یادش بود که او را کجا می‌توانست پیدا کند؛ در کاباره پر لارت در خیابان دو لا اوشت.

حوالی انتهای خیابان، از راهی باریک وارد خانه‌ای می‌شدید، هرچند نه‌چندان باریک‌تر از خیابان دو شا کی پش، که از همان خیابان دو لا اوشت منشعب می‌شد و درواقع چنان باریک بود که سخت می‌شد فهمید چرا آن را این‌طور ساخته‌اند، چون باید یک‌وری از آن می‌گذشتید. پس از بالارفتن از یک سری پله، از راهروهایی می‌گذشتید که کف‌پوش سنگی‌شان روغن پس‌می‌داد و درگاه‌های‌شان چنان کوتاه بود که سخت می‌شد تصور کرد چه‌طور کسی

می‌تواند وارد اتاق‌ها بشود. در طبقه‌ی دوم، از دری عریض‌تر می‌گذشتید و به اتاقی بزرگ می‌رسیدید که احتمالاً از یکی‌کردن سه تا از آپارتمان‌های قبلی یا بیشتر درست شده بود. این سالن یا هال یا کاباره‌ی پر لارت بود که کسی او را نمی‌شناخت، چون گمان می‌رفت سال‌ها پیش مرده است.

دورتادور پر از میزهایی بود که دورشان پیپ‌کش‌ها، بازی‌کنان لانسکونت و دخترانِ تا ابد چروکیده نشسته بودند، با رنگ پریده، انگار عروسک بچه‌های فقیر، که فقط دنبال مشتریانی بودند که گیلاس‌شان را تا انتها ننوشیده‌اند، تا آخرین قطره را از آن‌ها گدایی کنند.

غروبی که سیمونینی به آن‌جا رفت هیاهویی برپا شده بود- کسی چاقو خورده بود و به‌نظر می‌رسید بوی خون تنشی همگانی ایجاد کرده است. ظاهراً مردی دیوانه با چاقوی پینه‌دوزی یکی از دختران را زده بود. زن مالک را وقتی سعی کرده بود دخالت کند با لگد پرت کرده بود، به هرکسی که سعی می‌کرد جلویش را بگیرد حمله کرده بود و فقط وقتی پیشخدمتی تنگی را پس سرش خُرد کرد به زمین افتاده بود. پس از آن، همه به سرِ کارهایی که می‌کردند برگشته بودند، انگار که اتفاقی نیفتاده بود.

سیمونینی گاویالی را سر میزی پیدا کرد، با هم‌نشینانی که به‌نظر می‌رسید در عقاید شاه‌کشانه‌اش شریک باشند. تقریباً همه تبعیدی‌های ایتالیایی و تقریباً همه متخصص مواد منفجره یا مشتاقانش. آن‌هایی که دور میز نشسته بودند، وقتی تا جایی‌که می‌توانستند نوشیدند، بحثی مفصل درباره‌ی ناکامی‌های تروریست‌های بزرگ به‌راه انداختند. ماشین جهنمی‌ای که کادودا سعی کرده بود ناپلئون را وقتی تازه کنسول شده بود با آن بکشد مخلوطی از شوره و گلوله‌های خوشه‌انگوری بود، که شاید در پس‌کوچه‌های باریک پایتخت قدیمی کار می‌کرد، اما امروز کاملاً بی‌مصرف بود (همان‌طور که درحقیقت آن‌وقت هم بود). فیشی برای کشتن لویی فیلیپ ماشینی ساخته بود با هجده لوله که هم‌زمان شلیک می‌کردند و هجده نفر را کشته بود، اما نه شاه را.

این‌طور شد که سیمونینی گاویالی را شناخت و به دیدنش رفت.

گاویالی گفت: «مشکل در ترکیب ماده‌ی منفجره است. کلرات پتاسیم را درنظر بگیرید. تصمیم گرفتند آن را با گوگرد و زغال ترکیب کنند تا باروت بسازند، اما تنها کاری که توانستند بکنند، پس از این‌که کارخانه‌ای برای تولید آن ساختند، منفجرکردن کل کارخانه بود. بعد به این نتیجه رسیدند که دست‌کم می‌شود آن را در تولید کبریت به‌کار برد، اما برای روشن‌کردنش می‌بایست کبریتِ ساخته‌شده از گوگرد و زغال را در اسیدسولفوریک فرومی‌بردی. چندان ساده نیست. تا این‌که آلمان‌ها بیش از سی سال پیش کبریت گوگردی را اختراع کردند که بر اثر اصطکاک شعله‌ور می‌شود.»

یکی دیگر گفت: «اسید پیکریک را چه می‌گویید؟ فهمیده‌اند که اگر با نیترات پتاسیم حرارت داده شود منفجر می‌شود و این موضوع منجر به ساخت یک سری پودر شد که هرکدام از قبلی بهتر منفجر می‌شد. چندین آزمایشگر کشته شدند و این ایده به‌ناچار کنار گذاشته شد. با نیترات سلولز بهتر می‌بود...»

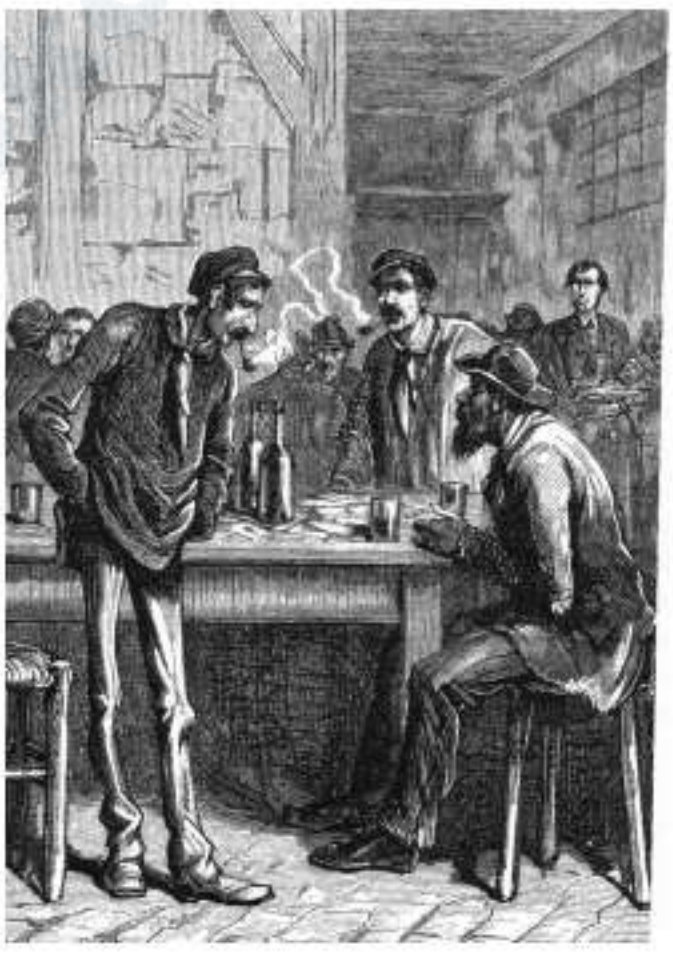

...سر میزی نشسته بود، با هم‌نشینانی که به‌نظر می‌رسید در عقاید

شاه‌کشانه‌اش شریک باشند، تقریباً همه تبعیدی‌های ایتالیایی و تقریباً همه متخصص مواد منفجره یا مشتاقانش.

«البته.»

«ببینید کیمیاگران قدیم چه می‌گفتند. آن‌ها کشف کردند که مخلوط اسید نیتریک و روغن تربانتین، کمی پس از ترکیب‌شدن، خودبه‌خود منفجر می‌شود. از زمانی که آن‌ها کشف کردند افزودن اسیدسولفوریک، که آب را جذب می‌کند، به اسید نیتریک تقریباً همیشه شعله‌ور می‌شود، صد سال می‌گذرد.»

«من زیلویدین را ترجیح می‌دهم. اسید نیتریک را با نشاسته یا فیبر چوب ترکیب کنید...»

«به‌نظر می‌آید رمان وِرن را تازه خوانده‌ای که در آن او از زیلویدین برای فرستادن پرتابه‌ی سرنشین‌دار به کره‌ی ماه استفاده می‌کند. اما امروزه نیتروبنزین و نیترونفتالین جالب‌ترند یا اگر شما کاغذ و مقوا را در اسید نیتریک عمل بیاورید، نیترامین خواهید داشت که شبیه زیلویدین است.»

«همه‌ی این مواد ناپایدارند. شاید این روزها باروت پنبه جالب‌تر باشد- در وزن مساوی، قدرت انفجارش شش برابر باروت است.»

«اما غیرقابل‌اعتماد است.»

ساعت‌ها به این ترتیب ادامه دادند و هربار به خواص باروت خوب و سرراست برمی‌گشتند. تا آن‌جاکه به سیمونینی مربوط می‌شد، به‌نظر می‌رسید که دوباره در سیسیل درحال گفت‌وگو با نینوتزو است.

برانگیختن نفرت آن جماعت نسبت به ناپلئون سوم، که احتمالاً با حمله‌ی قریب‌الوقوع ساووا به روم مخالف بود، بعد از تعارف‌کردن چند تنگ شراب دشوار نبود. آرمان ایتالیای متحد مستلزم مرگ دیکتاتور بود. سیمونینی حس می‌کرد که آن می‌خواره‌ها چندان اهمیتی به وحدت ایتالیا نمی‌دادند و بیشتر به منفجرکردن چند بمب خوب علاقه داشتند. اما آن‌ها همان دیوانه‌هایی بودند

که سیمونینی دنبال‌شان می‌گشت.

سیمونینی توضیح داد: «حمله‌ی اورسینی شکست خورد، نه چون او از عهده‌اش برنیامد، بلکه به این خاطر که بمب‌ها بد ساخته شده بودند. ما حالا کسی را داریم که حاضر است خطر گیوتین را بپذیرد و چند بمب را در لحظه‌ی مناسب بیندازد، اما هنوز درباره‌ی نوع ماده‌ی منفجره‌ای که باید به‌کار برد ایده‌ی روشنی نداریم و صحبت‌های من با دوست‌مان گاویالی مرا متقاعد کرده است که گروه شما می‌تواند بسیار مفید باشد.»

یکی از وطن‌پرستان پرسید: «وقتی می‌گویید ما منظورتان کیست؟»

سیمونینی وانمود کرد که تردید دارد. بعد داستانی را تعریف کرد که برای جلب اعتماد دوستان دانشجویش در تورین سرهم کرده بود- که او نماینده‌ی آلتا وندیتا و یکی از نواب نوبیوس فراری بود. اما آن‌ها نمی‌توانستند چیز بیشتری از او بپرسند، چون کاربوناری طوری سازمان‌دهی شده بود که هریک از آن‌ها فقط مافوق مستقیمش را می‌شناخت. مشکل این بود که به‌سادگی نمی‌شد بمب‌هایی با اثر تضمین‌شده ساخت؛ به آزمایش‌های پی‌درپی نیاز داشت، مخلوط‌کردن درست مواد و آزمایش آن‌ها در فضای بازِ روستا کاری درحد کیمیاگری بود. او می‌توانست برای مخارج و اجاره‌ی مکانی در همین نزدیکی، در خیابان دو لا اوشت، جایی که کسی مزاحم‌شان نشود، پول مورد نیاز را در اختیارشان بگذارد تا این‌که بمب‌ها آماده شوند. لازم نبود گروه در حمله مشارکت داشته باشد، اما آگهی‌های اعلام مرگ امپراتور و توضیح اهداف مهاجمان در ساختمان انبار می‌شدند. وقتی ناپلئون کشته می‌شد، گروه می‌بایست آگهی‌ها را در نقاط مختلف شهر توزیع کند و تعدادی از آن‌ها را بیرون دفتر روزنامه‌های اصلی قرار دهد.

«شما مشکلی نخواهید داشت. یکی از مقامات بالا هست که نظر مساعدی نسبت به حمله دارد. نام یکی از مردان ما که برای رئیس پلیس کار می‌کند لاکروا است. مطمئن نیستم که کاملاً قابل‌اعتماد باشد، بنابراین سعی نکنید با او

تماس بگیرید. اگر بفهمد شما کی هستید، کاملاً قادر است گزارش‌تان را بدهد، فقط برای این‌که ترفیع بگیرد. می‌دانید که این مأموران دوجانبه چه‌جوری‌اند...»

قرار را با اشتیاق پذیرفتند و چشم‌های گاویالی از خوشحالی برق زد. سیمونینی کلید ساختمان و مقدار زیادی پول برای خریدهای مقدماتی به آن‌ها داد. چند روز بعد، به دیدن توطئه‌گران رفت. به‌نظر می‌رسید آزمایش‌ها خوب پیش می‌رفتند. او با خودش چند صد اعلامیه برد که چاپخانه‌ای حاضربه‌خدمت درست کرده بود، مقدار دیگری پول برای مخارج‌شان به آن‌ها داد. فریاد زد: «زنده‌باد ایتالیا- روم یا مرگ!» و رفت.

آن روز غروب، وقتی داشت کنار خیابان سن‌سه‌ورن، که آن ساعت خلوت بود، راه می‌رفت تصور کرد از پشت سرش صدای پا می‌شنود. وقتی ایستاد، صدای پشت سرش هم ایستاد. قدم‌هایش را تندتر کرد و صدا بلندتر و بلندتر شد؛ بالاخره معلوم شد که کسی، نه‌تنها تعقیب‌اش می‌کرد، بلکه داشت به او می‌رسید. ناگهان صدای نفس‌نفسی را پشت شانه‌اش شنید، با خشونت مورد حمله قرار گرفت و به بن‌بست سالمبریه، گذرگاهی حتی باریک‌تر از خیابان دو شا کی پش، که در همان نقطه از خیابان سن‌سه‌ورن منشعب می‌شد پرتاب شد. ظاهراً تعقیب‌کننده‌اش آن منطقه را خوب می‌شناخت و جا و لحظه را دقیقاً درست انتخاب کرده بود. چسبیده‌به‌دیوار، تنها چیزی که سیمونینی می‌توانست ببیند برق تیغه‌ی چاقو در برابر صورتش بود. خطوط چهره‌ی مهاجمش در تاریکی پنهان شده بود، اما او به‌سادگی صدا را که با لهجه‌ی سیسیلی‌اش صفیر می‌کشید: «شش سال طول کشید تا پیدای‌تان کنم، پدر خوب من، اما موفق شدم!» شناخت.

صدای سرکار نینوتزو بود که سیمونینی مطمئن بود با دشنه‌ای بیست اینچی در شکمش، در مخزن باروت در باگریا، رهایش کرده بود.

«می‌بینی که زنده‌ام، به لطف آدم مهربانی که بلافاصله بعد از تو از آن‌جا

می‌گذشت و مرا نجات داد. سه ماه را بین مرگ و زندگی گذراندم. روی شکمم زخمی هست که از یک کفل تا کفل دیگرم کشیده شده... اما به‌محض این‌که از بستر بلند شدم جست‌وجویم را برای یافتن هرکسی که کشیشی را با چنین‌وچنان ظاهری دیده بود آغاز کردم. معلوم شد کسی او را در کافه‌ای در پالرمو درحال صحبت با سردفتر موسومیچی دیده و فکر می‌کرد که او به یکی از افراد پیه‌مونی گاریبالدی که دوست کلنل نیوو بود خیلی شبیه بوده است. بعد فهمیدم که نیوو در دریا ناپدید شده، انگار کشتی‌اش دود شده و به هوا رفته بود و فوری فهمیدم که چه‌طور و چرا ناپدیده شده و چه کسی این کار را کرده بود. ردگیری او از آن‌جا تا ارتش پیه‌مون و بعد تا تورین ساده بود و من سالی را در سرمای گزنده‌ی آن شهر گذراندم و از همه سؤال کردم. بالاخره فهمیدم نام این طرفدار گاریبالدی سیمونینی است، که یک دفتر اسناد رسمی داشته، اما آن را فروخته و گذاشته بود خریدار بو ببرد که عازم پاریس است. من همچنان پولی نداشتم و یک‌جوری- از من نپرس چه‌جوری- به پاریس رسیدم، فقط تصوری نداشتم که شهر این‌قدر بزرگ است. مدت زیادی سرگردان بودم تا بالاخره ردت را پیدا کردم؛ و زندگی‌ام را در خیابان‌هایی مثل این‌ها، با گذاشتن چاقو زیر گلوی هر آقای خوش‌لباسی که مسیرش را اشتباه انتخاب کرده بود، گذراندم- یک نفر در روز کافی بود تا زنده بمانم. همیشه در این قسمت‌ها پرسه می‌زدم، به‌گمان این‌که آدمی چون تو، به‌جای رفتن به مکان‌های آبرومند، آن‌طور که این‌جا می‌گویند، به کافه‌هایی که محل رفت‌وآمد وازده‌های اجتماع است سرمی‌زند. اگر می‌خواستی به این سادگی شناخته نشوی، بایستی یک ریش سیاه درست‌وحسابی می‌گذاشتی.»

این آن‌وقتی بود که سیمونینی ظاهر بورژوای ریشو را به خود گرفته بود، هرچند باید اذعان می‌کرد که برای پوشاندن ردپایش کم‌کاری کرده بود.

نینوتزو گفت: «اما من این‌جا نیامده‌ام که همه‌ی سرگذشتم را برای تو تعریف کنم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که شکمت را همان‌طور که تو با من

کردی پاره کنم. اما این بار من کار را درست انجام می‌دهم. شب‌ها هیچ‌کس از این‌جا رد نمی‌شود- درست مثل مخزن باروت در باگریا.»

او آن‌قدر حضور ذهن داشت که بگوید: «چیزی که نمی‌دانی این است که من آن کار را پیرو دستورات انجام دادم؛ دستوراتی از خیلی بالا و از مقامی چنان مقدس که مجبور بودم بدون توجه به احساسات شخصی‌ام انجام‌شان بدهم و در اطاعت از همان اوامر است که این‌جا هستم، تا در حمایت از تاج‌وتخت و محراب عملیاتی دیگر را تدارک ببینم.»

سیمونینی ضمن صحبت به‌سختی نفس‌نفس می‌زد، اما دید که نوک چاقو به‌تدریج از صورتش دور می‌شود. ادامه داد: «تو زندگی‌ات را وقف پادشاهت کرده‌ای و باید درک کنی که مأموریت‌هایی هست- بگذار بگویم مأموریت‌های مقدس- که در آن‌ها هر کاری که در غیر آن مأموریت بخشش‌ناپذیر است موجه می‌شود. می‌فهمی؟»

سرکار نینوتزو نمی‌فهمید، اما نشان داد که دیگر انتقام تنها هدفش نیست.

«شکم من مدتی بیش‌ازحد طولانی خالی بوده است و دیدن مرده‌ی تو کافی نیست. دیگر تحمل زندگی در تاریکی را ندارم. از وقتی پیدایت کرده‌ام دیده‌ام که به رستوران‌های آقایان می‌روی. می‌توانیم بگوییم که من در برابر ماهانه مبلغی پول، آن‌قدر که به من اجازه بدهد مثل تو و بهتر از تو بخورم و بخوابم، اجازه می‌دهم زنده بمانی.»

«سرکار نینوتزو، من به تو وعده‌ی بیش از کمی پول در ماه را می‌دهم. من در تدارک حمله به امپراتور فرانسه هستم- و یادت باشد که پادشاه تو تاج‌وتختش را به‌خاطر کمک مخفیانه‌ی ناپلئون به گاریبالدی از دست داد. تو درباره‌ی باروت خیلی چیزها می‌دانی. باید با گروه مردان دلاوری ملاقات کنی که دارند در خیابان دو لا اوشت برای درست‌کردن چیزی کار می‌کنند که حقیقتاً می‌توان ماشین جهنمی نامید. تو با پیوستن به آن‌ها، ضمن اثبات توانایی خارق‌العاده‌ات در مقام کارشناس باروت، نه‌تنها در اقدامی شرکت کرده‌ای که در تاریخ ماندگار

خواهد شد، بلکه سهم خود را از پاداشی خواهی گرفت که تو را تا آخر عمر ثروتمند خواهد کرد- یادت باشد که از این حمله افرادی در بالاترین سطح حمایت می‌کنند.»

اشاره به باروت کافی بود تا خشمی که از آن شب در باگریا نینوتزو را عذاب داده بود آرام شود و وقتی پرسید «خوب، من باید چه‌کار کنم؟» سیمونینی فهمید که او را در مشت خود دارد.

«ساده است. دو روز دیگر، حدود ساعت شش، به این آدرس برو، در بزن، وارد انبار شو و بگو که لاکروا تو را فرستاده است. دوستان ما منتظرت خواهند بود. اما باید شاخه‌ای میخک به جادکمه‌ات بزنی تا آن‌ها تو را بشناسند. من حدود هفت، با پول، خواهم آمد.»

نینوتزو گفت: «من آن‌جا خواهم بود، اما یادت باشد، اگر کلک باشد، می‌دانم کجا زندگی می‌کنی.»

صبح روز بعد سیمونینی نزد گاویالی رفت و به او هشدار داد که وقت دارد تنگ می‌شود. همه‌ی آن‌ها باید ساعت شش بعدازظهر روز بعد آن‌جا باشند. اول کارشناس سیسیلی مواد منفجره خواهد آمد که سیمونینی او را خواهد فرستاد تا پیشرفت کار آن‌ها را کنترل کند. خود او کمی بعد ظاهر خواهد شد و بعد شخص مسیو لاکروا خواهد آمد تا در هر موردی که لازم بود تضمین بدهد.

سپس نزد لاگرانژ رفت و به او گفت از توطئه‌ای اطلاع دارد که هدفش قتل امپراتور است. می‌دانست که توطئه‌کنندگان ساعت شش بعدازظهر در خیابان دو لا اوشت دیدار خواهند کرد تا مواد منفجره را به افرادی که برای‌شان کار می‌کنند تحویل دهند.

سیمونینی گفت: «اما برحذر باشید. یک بار به من گفتید که از هر ده عضو فرقه‌ای مخفی، سه نفرشان جاسوسانی‌اند که برای ما کار می‌کنند، شش نفرشان ابله‌اند و یک نفر خطرناک است. خب، آن‌جا فقط یک جاسوس پیدا خواهی کرد که من‌ام. هشت نفر از آن‌ها ابله‌اند و آن‌که واقعاً خطرناک است میخکی

در جادکمه‌اش خواهد داشت و از آن‌جاکه او برای من هم خطرناک است، دوست دارم از یک شلوغی کوچک استفاده کنم و فرار کنم و این یارو دستگیر نشود، بلکه درجا کشته شود. باور کنید این تنها راهی است که تضمین می‌کند این جریان کمترین سروصدا را ایجاد کند. خدا به داد ما برسد اگر او شروع به حرف‌زدن کند، حتی با یکی از افراد شما.»

لاگرانژ گفت: «آن‌چه را می‌گویید می‌پذیرم. کلک آن مرد کنده خواهد شد.»

نینوتزو ساعت شش با میخکی روی یقه‌اش وارد دو لا اوشت شد. گاویالی و مردان دیگر مغرورانه بمب‌های‌شان را به او نشان دادند و سیمونینی نیم ساعت بعد آمد تا ورود لاکروا را خبر بدهد. در ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه پلیس حمله کرد. سیمونینی فریاد زد که به آن‌ها خیانت شده است و تفنگی را به‌سوی پلیس نشانه رفت، اما به هوا شلیک کرد. پلیس با شلیک به سینه‌ی نینوتزو واکنش نشان داد و از آن‌جاکه همه‌چیز می‌بایست درست انجام شود، آن‌ها توطئه‌گر دیگری را نیز کشتند. نینوتزو روی زمین می‌غلتید و فحش‌های آب‌دار سیسیلی می‌داد و سیمونینی، با تظاهر به شلیک به پلیس، با گلوله‌ای کارش را تمام کرد.

لاگرانژ و افرادش گاویالی و دیگران را حین ارتکاب جرم گرفته بودند، با نمونه‌بمب‌های نیمه‌ساخته و مقدار زیادی اعلامیه در توضیح علت ساختن بمب‌ها. در بازپرسی‌ای پرهیاهو، گاویالی و رفقایش لاکروای اسرارآمیز را که به آن‌ها خیانت کرده بود لو دادند- یا این‌طور فکر کردند- دلیلی دیگر برای این‌که لاگرانژ تصمیم بگیرد از شر او خلاص شود. گزارش پلیس نشان داد که او در دستگیری توطئه‌گران مشارکت داشته و با شلیک گلوله‌ی یکی از تبه‌کاران کشته شده است؛ تقدیرنامه‌ای درخور.

تا آن‌جا که به توطئه‌گران مربوط می‌شد، جلب‌توجه همگانی از راه محاکمه بیهوده بود. آن‌طور که لاگرانژ برای سیمونینی شرح داد، آن روزها درباره‌ی حملات مکرر به امپراتور شایعات زیادی بر سر زبان‌ها بود و گمان می‌رفت

بسیاری از این داستان‌ها موثق نیستند، اما جمهوری‌خواهان ماهرانه آن‌ها را پخش می‌کنند تا آرمان‌گرایان را به به چنین کاری تشویق کنند. دامن‌زدن به این ایده که سوءقصد به جان ناپلئون سوم تبدیل به مشغولیتی همگانی شده است چه فایده‌ای داشت؟ بنابراین توطئه‌گران را با کشتی به گویان فرستادند تا از تب مالاریا بمیرند.

نجات زندگی امپراتور خیلی سودآور بود. درحالی‌که مأموریت ژولی ۱۰۰۰۰ فرانک ارزش داشت، کشف توطئه ۳۰۰۰۰ فرانک نصیب سیمونینی کرد. اجاره‌ی انبار و خرید مصالح بمب‌سازی برایش ۵۰۰۰ فرانک تمام‌شده بود و خالص، ۳۵۰۰۰ فرانک برایش باقی ماند- بیش از یک‌دهم آن ۳۰۰۰۰۰ فرانک سرمایه‌ای که آرزویش را داشت.

هرچند از اتفاقی که برای نینوتزو افتاد راضی بود، بابت گاویالی افسوس می‌خورد. هرچه نباشد، او آدم خوبی بود که به او اعتماد کرده بود. اما هرکس که در توطئه‌ای مشارکت می‌کند باید خطرش را بپذیرد و نباید به هیچ‌کس اعتماد کند.

مورد لاکروا هم که، گذشته از هرچیز، کاری نکرده بود مایه‌ی شرمساری بود. اما در این میان بیوه‌اش مقرری خوبی دریافت می‌کرد.

فصل ۱۲: شبی در پراگ

چهارم آوریل ۱۸۹۷

تنها کاری که مانده بود رفتن نزد گویدون بود، مردی که ژولی از او حرف زده بود. کتاب‌فروشی خیابان دو بون را دوشیزه‌ی پیر پژمرده‌ای اداره می‌کرد، مادموازل بوکو، همیشه ملبس به دامن پشمی سیاه گشاد و کلاه پارچه‌ای، مثل کلاه شنل‌قرمزی، که صورتش را تا نیمه می‌پوشاند- که خیلی هم خوب بود.

فوری گویدون را پیدا کردم، آدمی شکاک که به ریش دنیای اطرافش می‌خندید. من بی‌ایمان‌ها را دوست دارم. گویدون فوری به درخواست ژولی واکنش مساعد نشان داد و گفت که حتماً برای او غذا و کمی پول خواهد فرستاد. بعد درباره‌ی همین دوستی که می‌خواست به او کمک کند شوخی کرد. چرا کتابی بنویسیم و خطر زندانی‌شدن را بپذیریم، درحالی‌که آن‌ها که کتاب می‌خوانند طبعاً جمهوری‌خواه هستند و آن‌ها که از دیکتاتور حمایت کردند دهقان‌های بی‌سوادند که به لطف خدا از حق رأی همگانی برخوردار شده بودند؟

فوریریست‌ها؟ آن‌ها آدم‌های خوبی هستند، اما چه‌طور می‌شود به پیامبری ایمان آورد که اعلام می‌کند در دنیای جدید در ورشو پرتقال پرورش خواهند داد، آب دریاها تبدیل به لیموناد خواهد شد، آدم‌ها دم درخواهند آورد و زنای با محارم و هم‌جنس‌خواهی به‌عنوان طبیعی‌ترین انگیزه‌های انسانی به رسمیت شناخته خواهند شد؟

من پرسیدم: «پس چرا با آن‌ها دم‌خور می‌شوید؟»

جواب داد: «چون آن‌ها تنها انسان‌های شریفی‌اند که هنوز جلوی دیکتاتوری ننگین ناپلئون ایستاده‌اند. آن خانم زیبا را آن‌جا می‌بینید؟ او ژولیت لامسن است، یکی از متنفذترین زنانِ محفل(۲۳) کنتس داگول و با پول شوهرش دارد

تلاش می‌کند محفل خودش را در خیابان دو ریولی برپا کند. او جذاب، باهوش و نویسنده‌ای با استعدادی چشم‌گیر است. دعوت‌شدن به خانه‌ی او به‌راستی چیز کمی نیست.»

گویدون به شخص قدبلند، خوش‌قیافه و باابهت دیگری اشاره کرد: «آن توسن است، نویسنده‌ی مشهور روح شیطان. او سوسیالیست، جمهوری‌خواهی ثابت‌قدم و دیوانه‌وار عاشق ژولیت است که حتی به خودش زحمت نمی‌دهد به او نگاه کند. اما او بااستعدادترین آدمِ این‌جاست.»

توسن با من درباره‌ی سرمایه‌داری که می‌گفت دارد جامعه‌ی مدرن را مسموم می‌کند صحبت کرد: «و سرمایه‌داران چه کسانی هستند؟ یهودیان، فرمانروایان دوران ما. انقلاب قرن گذشته سر لویی کاپه را برید. انقلاب این قرن باید سر موسی را ببرد. در این باره کتابی خواهم نوشت. یهودیان چه کسانی هستند؟ آن‌ها همان کسانی‌اند که خون مردم بی‌دفاع را می‌مکند. آن‌ها پروتستان هستند، فراماسون‌اند و البته، پیروان یهودا.»

با احتیاط گفتم: «اما پروتستان‌ها یهودی نیستند.»

توسن گفت: «کرامول درحالی‌که از انجیل نقل‌قول می‌کرد دستور داد سر پادشاهش را ببرند. مالتوس، که برای کودکان فقیر حق حیات قائل نبود، خبره‌ی انجیل بود. این نژادی است که وقتش را صرف یادآوری بردگی‌اش می‌کند و همیشه آماده است به فرقه‌ی گوساله‌ی طلایی تسلیم شود و نشانه‌های خشم الهی را نادیده بگیرد. نبرد بر ضد یهودیان باید هدف اصلی هر سوسیالیستی باشد که لایق این عنوان است. من درباره‌ی کمونیست‌ها حرف نمی‌زنم- بنیان‌گذار آن‌ها یهودی است. مشکل برملاکردن توطئه‌ی پول است. چرا قیمت یک سیب در رستورانی در پاریس صد برابر بیش از نرماندی است؟ نژادهای بی‌پروایی وجود دارند که از گوشت دیگران تغذیه می‌کنند، نژادهای تاجری مثل فنیقی‌های باستان و کارتاژی‌ها و امروز، انگلیسی‌ها و یهودیان.»

«پس از نظر شما انگلیسی‌ها و یهودیان یکی هستند؟»

«تقریباً. باید ببینید که سیاستمدار شهیر انگلیسی، دیزرائیلی، یهودی‌ای سفاردی که به مسیحیت گروید، در رمان کانیگزبی چه نوشته است. او جسارت این را داشت که بگوید یهودیان بر دنیا مسلط خواهند شد.»

روز بعد، توسن کتابی از دیزرائیلی آورد که زیر بعضی بخش‌هایش خط کشیده بود: «هرگز هیچ جنبش فکری بزرگ اروپا را نمی‌بینید که یهودیان در آن نقشی عمده نداشته باشند. اولین یسوعی‌ها یهودی بودند. دیپلماسی اسرارآمیز روسیه را که این‌قدر مایه‌ی نگرانی اروپاست چه کسی پیش می‌برد؟ یهودیان. اغلب کرسی‌های رسمی آلمان در اختیار کیست؟»

«توجه کنید که دیزرائیلی مأمور مخفی نیست که قوم خود را انکار می‌کند. برعکس، او دارد فضائل آن‌ها را ستایش می‌کند. او کاملاً بی‌شرمانه می‌نویسد که وزیر دارایی روسیه، کنت کانکرن، پسر یهودی‌ای لیتوانیایی است، همان‌طور که وزیر اسپانیایی مندیزابال پسر نوکیشی از آراگون است. سو، مارشالی سلطنتی در پاریس، پسر یهودی‌ای فرانسوی است و مسینا هم یهودی‌ای است که نام اصلی‌اش مانسه بود... و باز هم، چه کسی پشت انقلاب بزرگی است که همین لحظه در آلمان درحال طرح‌ریزی است؟ یهودیان. به کارل مارکس و کمونیست‌هایش نگاه کنید.»

مطمئن نبودم توسن درست می‌گوید، اما سخنان تند و انتقادی‌اش نشان می‌داد که حلقه‌های انقلابی‌تر چه‌طور فکر می‌کردند و ایده‌های مختلفی به من داد... شک داشتم که اسنادِ ضدیسوعی را، جز به فراماسون‌ها، بتوان فروخت، اما هنوز تماسی با دنیای آن‌ها نداشتم. اگرچه ممکن بود نوشته‌های ضد فراماسون‌ها برای یسوعی‌ها جالب باشد، هنوز حس نمی‌کردم که می‌توانم چیزی درست کنم. علیه ناپلئون؟ قطعاً نه برای فروش به دولت؛ و جمهوری‌خواهان بازار بالقوه‌ی خوبی بودند. اما پس از سو و ژولی، چیز کمی برای گفتن مانده بود. علیه جمهوری‌خواهان؟ باز هم به‌نظر می‌رسید که دولت هرچه را لازم است دارد؛ و اگر به لاگرانژ اطلاعاتی علیه فوریریست‌ها می‌دادم،

او می‌خندید- چه کسی می‌داند چند نفر از خبرچین‌هایش قبلاً از کتاب‌فروشی خیابان دو بون دیدن کرده بودند؟

کی مانده بود؟ یهودیان، به‌خاطر خدا! ته دلم فکر می‌کردم که فقط پدربزرگ من بود که تا این‌حد وسواس ذهنی داشت، اما پس از شنیدن حرف‌های توسن، فهمیدم که یهودستیزی نه‌تنها در بین همه‌ی بازماندگان پدر روحانی باروئل (که کم نبودند)، بلکه در بین انقلابیون، جمهوری‌خواهان و سوسیالیست‌ها نیز رواج داشت. یهودیان دشمنان محراب بودند و همچنین دشمن مردم عادی‌ای که خون‌شان را می‌مکیدند؛ و بسته به این‌که چه کسی حکومت می‌کرد، دشمن تاج‌وتخت هم بودند. باید روی یهودی‌ها کار می‌کردم.

به این نتیجه رسیدم که این کار آسان نیست. شاید در کلیسا عده‌ای از طرح دوباره‌ی مطالب باروئل، با تأکید بر یهودیان که با فراماسون‌ها و معبدیان برای پیشبرد انقلاب فرانسه در کار توطئه‌ای پنهانی بودند، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند، اما این برای سوسیالیست‌هایی مثل توسن اصلاً جالب نبود. باید درباره‌ی ارتباط بین یهودیان و انباشت سرمایه و توطئه با انگلیسی‌ها چیزی مشخص‌تر بگویم.

افسوس می‌خوردم که چرا هرگز در زندگی‌ام نخواسته بودم با یک یهودی آشنا شوم. فهمیدم که چیز زیادی درباره‌ی موضوعِ غیضم، که بیشتر و بیشتر از آن متنفر می‌شدم، نمی‌دانستم.

با این افکار دست‌به‌گریبان بودم که لاگرانژ فرصتی به من داد. آن‌طور که متوجه شده بودم، لاگرانژ همیشه ملاقات را در مکان‌های بعید ترتیب می‌داد و این بار نوبت پرلاشز بود. فکر خوبی بود. در این‌جا، به‌رغم همه‌چیز، ممکن بود ما با اقوامی اشتباه گرفته شویم که در جست‌وجوی گور عزیزی درگذشته هستند یا با رمانتیک‌هایی که با گذشته دیدار تازه می‌کنند. این بار با احترام کنار گور آبه‌لار و الواز، مکان زیارتی هنرمندان، فیلسوفان و عشاق ایستاده بودیم، شبیه به ارواحی در میان ارواح.

لاگرانژ گفت: «سیمونینی، می‌خواهم ترتیبی بدهم که شما کلنل دیمیتری را ملاقات کنید- این تنها نامی است که او در محافل ما با آن شناخته می‌شود. او در اداره‌ی سوم وزارت خارجه‌ی امپراتوری روسیه کار می‌کند. اگر به سنت‌پترزبورگ بروید و سراغ اداره‌ی سوم را بگیرید، همه حیران به شما نگاه خواهند کرد، چون این اداره رسماً وجود ندارد. مأمورانش وظیفه دارند مراقب گروه‌های انقلابی باشند- مشکل در آن‌جا خیلی بیشتر از این‌جاست. باید مواظب آن‌هایی که دارند جای دسامبریست‌ها را می‌گیرند، آنارشیست‌ها و حالا رعیت‌های ظاهراً آزادشده‌ی ناراضی باشند. تزار آلکساندر نظام سرفی(۲۴) را سال‌ها پیش از میان برد و الآن بیست میلیون دهقان بی‌چیز قرار است به اربابان سابق‌شان اجاره‌ی زمین‌هایی را بپردازند که کوچک‌تر از آن‌اند که معاش آن‌ها را تأمین کنند و تعداد زیادی از آن‌ها در جست‌وجوی کار به شهرها هجوم آورده‌اند.»

«این کلنل دیمیتری از من چه می‌خواهد؟»

«او درحال جمع‌آوری اسنادی درباره‌ی مشکل یهودی‌هاست که بهتر است بگوییم رسواکننده‌اند. تعداد یهودی‌ها در روسیه خیلی بیش از این‌جاست و در روستاها خطری برای دهقان‌های بی‌چیز محسوب می‌شوند، چون می‌توانند بخوانند، بنویسند و مهم‌تر از همه بشمارند. تازه این بدون درنظر گرفتن شهرهاست، که گمان می‌رود در آن‌جا بسیاری از آن‌ها عضو فرقه‌های براندازند. همکاران روسی من دو مأموریت دارند: اول، فهمیدن این‌که آیا یهودی‌ها خطری جدی محسوب می‌شوند و در کجا و دوم، هدایت نارضایتی دهقانان بی‌چیز به سمت آن‌ها. اما دیمیتری همه‌چیز را توضیح خواهد داد. این مشکل ما نیست. دولت ما در فرانسه روابط خوبی با وام‌دهندگان یهودی دارد و به برانگیختن نفرت علیه آن‌ها علاقه‌مند نیست. تنها چیزی که ما می‌خواهیم کمک به روس‌هاست. در شغل ما، سیمونینی، موضوع "پشتم را بخاران و من پشت تو را خواهم خاراند" است و ما خیلی خوشحال می‌شویم شما را در

اختیار کلنل دیمیتری قرار دهیم- هرچند، البته، شما رسماً ربطی به ما ندارید. یادم رفت بگویم. قبل از رسیدن دیمیتری، ممکن است بخواهید درباره‌ی پیمان جهانی بنی‌اسرائیل بدانید که شش سال پیش در پاریس تأسیس شد. اعضای آن پزشکان، روزنامه‌نگاران، وکلا، بازرگانان، گل‌های سرسبد جامعه‌ی یهودی پاریس هستند- می‌شود گفت همه دارای گرایش‌های لیبرالی و قطعاً بیشتر جمهوری‌خواه تا بناپارتیست. هدف آن‌ها ظاهراً این است که به نام حقوق‌بشر به قربانیان شکنجه از هر مذهب و کشوری کمک کنند. تا وقتی خلاف آن ثابت شود، این‌ها شهروندانی به‌غایت شریف‌اند، اما نفوذ به درون آن‌ها برای خبرچین‌های ما دشوار است، چون یهودیان یکدیگر را می‌شناسند و به‌جا می‌آورند، ماتحت یکدیگر را مثل سگ‌ها بو می‌کنند. اما من شما را با کسی آشنا خواهم کرد که موفق شده اعتماد برخی از اعضای پیمان را جلب کند. نامش ژاکو برافمان است؛ یهودی‌ای که به مذهب مسیحی ارتدکس گروید و استاد عبری مدرسه‌ی علوم دینی در مینسک شد. او برای اقامتی کوتاه به پاریس آمده است. برای کلنل دیمیتری و دایره‌ی سوم او کار می‌کند. از آن‌جاکه تصور می‌شد برافمان پیرو همان مذهب است، برای او برقراری ارتباط با پیمان بنی‌اسرائیل ساده بود. او می‌تواند چیزهایی درباره‌ی آن‌ها به شما بگوید.»

«ببخشید، مسیو لاگرانژ. اگر این برافمان خبرچین کلنل دیمیتری است، قبلاً هرچه را می‌دانسته به او گفته. لزومی ندارد که من بروم و همه‌چیز را دوباره بگویم.»

«ساده‌لوح نباشید سیمونینی. البته که لازم است. اگر شما به دیمیتری همان اطلاعاتی را بدهید که قبلاً از برافمان شنیده است، او شما را به چشم کسی خواهد دید که اخبارش مستند است، چون بر آن‌چه او از پیش می‌داند صحه می‌گذارد.»

برافمان. براساس قصه‌های پدربزرگ انتظار داشتم کسی را با هیبت لاشخور ببینم، با لب‌های گوشتالو، لب پایینِ پیش‌آمده مثل یک کاکاسیاه، چشم‌های

خیس گودرفته، پلک‌ها کمتر از پلک دیگر نژادها باز، موی تابدار یا فرفری، گوش‌های بیرون‌زده... در عوض، مردی که دیدم ظاهری راهب‌وار داشت، ریش زیبای خاکستری و ابروهای پرپشت پهن با گوشه‌های مفیستوفلس‌وار که در روس‌ها و لهستانی‌ها دیده بودم. از قرار معلوم تغییر مذهب نه‌تنها روح که ظواهر چهره را نیز تغییر می‌دهد.

به غذای خوب علاقه‌ای ویژه داشت، هرچند پرخوری شهرستانی‌ای را بروز می‌داد که می‌خواهد همه‌چیز را بیازماید و اصلاً نمی‌داند چه‌طور صورت‌غذایی خوب درست کند. در روشه دو کنکال در خیابان مونتورگیه ناهار خوردیم که در گذشته بهترین صدف‌های پاریس را سرو می‌کرد. آن‌جا بیست سال قبل بسته شده و بعد با مالکیت جدید دوباره باز شده بود؛ مثل سابق نبود، اما هنوز صدف داشت و آن‌قدری خوب بود که درخور یک یهودی روس باشد. برافمان با چند صدف خوراکی بِلون شروع کرد، بعد سوپ خرچنگ آب شیرین سفارش داد.

برافمان به من گفت: «نژادی چنین روبه‌رشد برای این‌که بتواند در طول چهل قرن دوام بیاورد، مجبور بوده در هر کشوری که در آن زندگی می‌کرده دولتی واحد تأسیس کند- دولتی در دولت- کاری که از آن‌وقت تاکنون کرده است، حتی وقتی‌که مردمش برای هزاران سال پراکنده شده بودند. من اسنادی پیدا کرده‌ام که وجود چنین دولتی، چنین قانونی، یعنی قهال را ثابت می‌کند.»

پرسیدم: «و آن چیست؟»

مردی که دیدم ظاهری راهب‌وار داشت، ریش زیبای خاکستری و ابروهای پرپشت پهن با گوشه‌های مفیستوفلس‌وار.

«پیشینه‌ی این نهاد به دوران موسی برمی‌گردد. پس از خروج، دیگر علنی اقدامی نکرد، بلکه به کنیسه‌ها محدود شد. من اسناد قهال مینسک را از ۱۷۹۴ تا ۱۸۳۰ پیدا کرده‌ام. همه‌چیز نوشته شده است. کلیه‌ی جزئیات ثبت شده‌اند.»

چند طومار باز کرد پر از نمادهایی که من نمی‌فهمیدم.

«هر یک از جوامع یهودی را یک قهال اداره می‌کند که تابع محکمه‌ای خودمختار، دادگاه خاخامی(۲۵)، است. این اسناد فقط متعلق به یک قهال است، اما کاملاً به اسناد سایر قهال‌ها شبیه است. آن‌ها به ما می‌گویند چه‌طور اعضای جامعه باید فقط از دادگاه خودشان اطاعت کنند و نه دادگاه دولت میزبان‌شان، مراسم چه‌گونه باید برگزار شود، حیوانات چه‌گونه باید کشته و آماده شوند (قسمت‌های ناپاک و فاسد به مسیحیان فروخته شود)، چه‌طور در قهال یهودی می‌تواند مسیحی را در اختیار بگیرد و او را از طریق رباخواری

استثمار کند تا وقتی همه‌ی دارایی‌اش را تصاحب کند و هیچ یهودی دیگری نسبت به آن مسیحی حقی ندارد. به نظر قهال بی‌رحمی نسبت به طبقات پایین‌تر، استثمار فقرا به‌دست ثروتمندان، اگر یکی از پسران اسرائیل چنین کند، نه جرم بلکه فضیلت است. برخی می‌گویند که یهودیان فقیرند، مخصوصاً در روسیه. درست است. عده‌ی زیادی از یهودیان قربانیان دولتی سری‌اند که یهودیان ثروتمند اداره‌اش می‌کنند. من مخالف یهودی‌ها نیستم- هرچه نباشد یهودی به دنیا آمده‌ام- بلکه مخالف آرمان یهودی‌ام که می‌خواهد جای مسیحیت را بگیرد. من عاشق یهودی‌ها هستم... عیسی، که آن‌ها کشتندش، شاهد است.»

برافمان سرحال آمده بود و گوشت کبک سرد در ژله سفارش داد. اما تقریباً فوری سراغ طومارهایش، که با آن‌ها به‌ملایمت رفتار می‌کرد، رفت: «و همین‌طور که می‌بینید، این‌ها همه اصل هستند. این از روی سنِ کاغذ، از روی یکنواختی دست‌خطِ کاتب که اسناد مختلف را با دقت نوشته و از روی امضاهای یکسان در تاریخ‌های مختلف ثابت می‌شود.»

برافمان قبلاً اسناد را به فرانسه و آلمانی ترجمه کرده بود. او از لاگرانژ شنیده بود که من می‌توانم اسناد معتبر درست کنم و از من خواست نسخه‌ی فرانسه‌ای درست کنم که به‌نظر برسد تاریخش با اسناد اصلی یکی است. او این اسناد را به زبان‌های دیگر نیز لازم داشت تا به سرویس مخفی روسیه نشان دهد که کشورهای مختلف اروپا و به‌خصوص پیمان پاریسیِ بنی‌اسرائیل، چه‌گونه از مدل قهال پیروی می‌کنند.

پرسیدم چه‌گونه ممکن است براساس اسنادی که در جامعه‌ای دورافتاده در شرق اروپا درست شده‌اند، وجود قهالی جهانی را ثابت کرد. برافمان جواب داد که لازم نیست نگران این موضوع باشم. این اسناد حکم اطلاعاتِ پشتیبان را دارند و از این بابت مفید خواهند بود؛ ثابت خواهند کرد آن‌چه او می‌گوید صرفاً ساختگی نیست و در هر صورت کتاب او در اعلام محکومیتِ قهال

واقعی، اختاپوس عظیمی که شاخک‌هایش به سراسر جهان متمدن رسیده بود، آن‌چنان‌که باید قانع‌کننده است.

حالت چهره‌اش سخت شد و ظاهری تقریباً عقاب‌مانند به خود گرفت که نشان می‌داد به‌رغم هرچیز هنوز یهودی است.

«احساسات بنیادینی که روح تلمودی را به حرکت درمی‌آورد جاه‌طلبی بسیار مغرورانه برای تسلط بر دنیا، شهوتی سیری‌ناپذیر برای تصاحب همه‌ی دارایی‌های آن‌هایی که یهودی نیستند و کینه نسبت به مسیحیان و عیسی مسیح است. تا زمانی که اسرائیل به مسیح بگرود، کشورهایی که چنین آدم‌هایی را در خود جامی‌دهند همیشه از نظر این‌ها، به قول تلمود، دریاچه‌هایی آزادند که هر یهودی می‌تواند آزادانه در آن‌ها ماهی بگیرد.»

برافمان، خسته از این سخنرانی دراز و شدیداللحنِ تهمت‌بار، ظرفی سوپ مرغ و صدف سفارش داد، اما مزه‌اش را نپسندید و آن را با فیله‌ی مرغ کوبیده و قارچ ترافل عوض کرد. بعد، از جیب جلیقه‌اش ساعت جیبی نقره‌ای بیرون آورد. او گفت: «اوه عزیزم، دیر شده، آشپزی فرانسوی عالی است، اما سرویس خوب نیست. من دیداری فوری دارم و باید بروم. کاپیتان سیمونینی، اگر توانستید کاغذ و مرکب مناسب پیدا کنید، به من خبر بدهید.»

برافمان غذایش را با سوفله‌ی وانیل به پایان رساند. انتظار داشتم که یک یهودی، حتی اگر تغییر مذهب داده باشد، بگذارد من صورت‌حساب را بپردازم. برعکس، برافمان با ژستی بزرگ‌منشانه اصرار کرد که او باید پول خوراکِ به‌تعبیر خودش مختصرمان را بپردازد. شک نیست که سرویس مخفی روسیه به او اجازه می‌داد شاهزاده‌وار خرج کند.

با احساسِ سردرگمی برگشتم. بعید است با سندی که پنجاه سال پیش در مینسک درست شده، با آن دستورالعمل‌های مفصل درباره‌ی این‌که چه کسی به مراسمی مذهبی دعوت می‌شود و چه کسی نمی‌شود، بتوان نشان داد که چنین قوانینی بر اقدامات بانکدارهای بزرگ در پاریس و برلین نیز حاکم‌اند.

مهم‌تر از آن، ما هرگز، هرگز، هرگز نباید با اسناد اصل یا نیمه‌اصل کار کنیم! اگر قبلاً موجود باشند، همیشه کسی می‌تواند آن‌ها را جست‌وجو و ثابت کند که غیرموثق‌اند... اگر قرار است سندی متقاعدکننده باشد، همیشه باید از صفر درست شود و در صورت امکان، نسخه‌ی اصل نباید دیده شود، بلکه باید فقط از آن حرف زده شود، بدون ارجاع به هیچ منبع دقیقی، همان‌طور که در مورد سه پادشاه اتفاق افتاد، که فقط متی در چند آیه از آن‌ها یاد می‌کند، نمی‌گوید که نام‌شان چه بود یا چند نفر بودند یا این‌که پادشاه بودند و بقیه‌اش دیگر عقاید موروثی است. با این‌همه، مردم آن‌ها را درست به‌اندازه‌ی یوسف و مریم حقیقی تصور می‌کنند و من می‌دانم که اجسادشان بعضی جاها تکریم می‌شود. مکاشفات باید غیرعادی، تکان‌دهنده و خیالی باشند. فقط آن‌وقت است که باورکردنی می‌شوند و تخیل را برمی‌انگیزند. آیا دهقانی بی‌چیز در تاکستانی در شامپانی اهمیتی خواهد داد که یهودیان از رفقای یهودی‌شان می‌خواهند در مراسم عروسی دخترشان این یا آن کار را بکنند؟ آیا این ثابت خواهد کرد که یهودیان تلاش می‌کنند جیب دهقانان شامپانی را بزنند؟

و بعد فهمیدم که من از قبل سند مورد نیاز یا دست‌کم چهارچوب قابل‌قبول را دارم- خیلی بهتر از فاوست گونو، که پاریسی‌ها در چند سال گذشته درباره‌اش جنجال به‌پا کرده بودند. تنها کاری که باید می‌کردم پیداکردن مضامین درست بود. طبعاً داشتم به گردهمایی ماسونی در کوه آذرخش، به توطئه‌ی ژوزف بالسامو و شب یسوعیان در گورستان پراگ فکر می‌کردم.

توطئه‌ی یهودیان برای فتح دنیا از کجا باید آغاز می‌شد؟

بدیهی است که، همان‌طور که توسن گفته بود، از تصاحب طلای آن. فتح دنیا، برای ترساندن سلسله‌های پادشاهی و دولت‌ها؛ تصاحب طلای آن، برای ارضای سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها و انقلابیون؛ نابودی اصول کارآمدِ مسیحی، برای نگران‌کردن پاپ، اسقف‌ها و دیگر روحانیون؛ و اضافه کنید کمی از کلبی‌گری بناپارتیستی که ژولی به آن خوبی به‌کار برده بود و ریاکاری یسوعی‌مآبی که

هم من و هم ژولی از اوژن سو گرفته بودیم.

به کتابخانه برگشتم، اما این بار در پاریس بودم، جایی که خیلی بیش از تورین می‌توانستم مطلب پیدا کنم و تصاویر بیشتری از گورستان پراگ دیدم که از قرون‌وسطی جا مانده بودند. گورستان نتوانسته بود فراتر از ناحیه‌ی مجاز گسترش یابد. درنتیجه در طول قرن‌ها گورهای بیشتری، یکی بر روی دیگری، اضافه شده بود، تا جایی‌که شاید به صدهزار گور می‌رسید و تعداد سنگ‌قبرها زیاد شده بود، تا جایی‌که هر سنگ، پوشیده از برگ‌های آقطی و بی تمثالی حتی که زینت‌بخش آن باشد- چون یهودی‌ها از تصویر هراس دارند- به سنگ کناری چسبیده بود. حکاکان، در شیفتگی‌شان نسبت به محل، احتمالاً در نمایش سنگ‌ها که مثل بوته‌های خم‌شده از بادِ خلنگ‌زار، انبوه و درهم، از زمین درآمده بودند اغراق کرده بودند- فضا شبیه دهانِ بازمانده‌ی جادوگری پیر بود که برخی از دندان‌هایش افتاده باشد. اما به لطف بعضی از حکاکان که آن مکان را در مهتاب تصویر کرده بودند، فوری فهمیدم که چه‌طور می‌توانم از آن جو غیرزمینی استفاده کنم، با جادادنِ هیکل‌های خمیده، شنل‌پوش و باشلق‌پوش خاخام‌ها، با ریش‌های بزیِ جوگندمی‌شان در میان آن سنگ‌ها که شبیه به قطعات سنگفرشی بودند که بر اثر اغتشاشی زیرزمینی بلند شده باشد؛ با جدیت درحال دسیسه‌چینی، کج‌ایستاده مثل سنگ گورهایی که به آن‌ها تکیه داده بودند، در شب بیشه‌ای از ارواح پیر ساخته بودند؛ و در مرکز گور خاخام لوِ قرار داشت که در قرن شانزدهم گولم را خلق کرده بود؛ موجودی هیولاوش که قرار بود انتقام یهودیان را بگیرد.

بهتر از دوما و بهتر از یسوعیان.

طبعاً سند من باید در قالب شهادت شفاهی شاهدی بر آن شب ترسناک تصویر می‌شد، شاهدی که از ترس مرگ مجبور شده بود ناشناس بماند. او باید در لباس یک خاخام، پیش از آغاز مراسم، شبانه وارد گورستان شود و پشت توده‌سنگ‌هایی که قبر خاخام لوِ را می‌ساختند پنهان شود. با صدای زنگ

نیمه‌شب- انگار ناقوس کلیسایی مسیحی کفرگویانه یهودیان را به گردهمایی دعوت کرده باشد- دوازده هیکل پوشیده در شنل‌های سیاه وارد شده باشند و صدایی، که به‌نظر می‌رسید از اعماق گوری برمی‌خیزد، به آن‌ها به‌عنوان رهبران دوازده قبیله‌ی اسرائیل، خوشامد گفته باشد و هریک از آنان پاسخ داده باشد: «درود بر تو، ای پسر آن ملعون.»

صحنه این است. درست مثل کوه آذرخش، صدایی که آن‌ها را فرامی‌خواند می‌پرسد: «صد سال از آخرین اجتماع ما گذشته است. از کجا می‌آیید و که را نمایندگی می‌کنید؟» و صداها به‌نوبت پاسخ می‌دهند: خاخام یهودا از آمستردام، خاخام بنیامین از تولدو، خاخام لوی از ورمز، خاخام ماناسه از پست، خاخام گاد از کراکوف، خاخام سیمئون از روم، خاخام سبولون از لیسبون، خاخام روبه از پاریس، خاخام دن از قسطنطنیه، خاخام آسر از لندن، خاخام ایساخر از برلن، خاخام نافتالی از پراگ. بعد صدای سیزدهمین عضو گردهمایی از هریک از آن‌ها می‌خواهد که ثروت جامعه‌ی خود را اعلام کند و ثروت روتچیلدها و دیگر بانکداران بزرگ یهودی دنیا را حساب می‌کند. به این ترتیب به عدد ششصد فرانک به‌ازای هریک از سه‌ونیم میلیون یهودی ساکن اروپا می‌رسد- به عبارت دیگر، دو بیلیون فرانک. صدای سیزدهم می‌گوید: «این مبلغ هنوز به‌حدی نیست که دویست و شصت‌وپنج میلیون مسیحی را نابود کند، اما در ابتدای امر بس است.»

هنوز باید در مورد آن‌چه آن‌ها می‌گفتند تصمیم می‌گرفتم، اما نتیجه‌گیری را طراحی کرده بودم. صدای سیزدهم روح خاخام لو را احضار می‌کرد؛ نور آبی‌رنگی از گورش می‌تابید، زننده‌تر و خیره‌کننده‌تر می‌شد؛ هریک از دوازده نفر سنگی بر گور می‌انداخت و نور کم‌کم رنگ می‌باخت. دوازده نفر به‌تدریج در جهات مختلف ناپدید می‌شدند، (به‌اصطلاح) تاریکی می‌بلعیدشان و گورستان به افسردگی روح‌مانندِ بی‌جانش برمی‌گشت.

خب، دوما، سو، ژولی و توسن. تنها چیزی که کم بود، به‌جز استادی پدر

باروئل، راهنمای معنوی من در کل طرح، منظر مسیحی‌ای متعصب بود. همان وقت لاگرانژ، ضمن تشویق من به تعجیل در برقراری ارتباط با پیمان بنی‌اسرائیل، از گوگنو د موسو حرف زده بود. چیزهایی درباره‌اش می‌دانستم. او روزنامه‌نگار کاتولیک سلطنت‌طلبی بود که به جادو، آیین‌های شیطانی، مجامع مخفی و فراماسونری علاقه‌مند بود.

لاگرانژ گفت: «تا آن‌جاکه ما می‌دانیم، درحال تمام‌کردن کتابی درباره‌ی یهودیان و یهودی‌سازی کشورهای مسیحی است. متوجه منظورم که هستید؟ ممکن است ملاقات با او به شما کمک کند اطلاعاتی را که لازم دارید برای دوست روس‌مان جمع کنید و برای ما دانستن این‌که او می‌خواهد چه کند مفید خواهد بود- ما نمی‌خواهیم آسیبی به مناسبات حسنه‌ی دولت‌مان، کلیسا و دنیای مالی یهودی وارد شود. شما می‌توانید خود را کارشناسی در حوزه‌ی امور یهودی معرفی کنید که کارهای او را تحسین می‌کند. یک نفر هست که می‌تواند شما را معرفی کند، یک روحانی، پدر دالا پیکولا، که در چند مورد به ما کمک کرده است.»

من گفتم: «اما من یک کلمه هم عبری نمی‌دانم.»

«چه کسی می‌گوید که گوگنو می‌داند؟ برای نفرت از کسی، لازم نیست زبانش را بلد باشید.»

و حالا (ناگهان!) اولین ملاقاتم با پدر روحانی دالا پیکولا را به‌یاد می‌آورم. او را می‌بینم گویی همین‌جا جلوی من ایستاده باشد و با دیدنش، می‌فهمم که بدل من نیست. درواقع او هیچ شبیه من نیست، چون دست‌کم شصت‌ساله به‌نظر می‌رسد و تقریباً گوژپشت است، چشم‌هایش چپ است و دندان‌های بیرون‌زده دارد (حالا با دیدنش به پدر روحانی کازیمودو فکر می‌کنم). گذشته از این، او لهجه‌ی آلمانی داشت. یادم می‌آید که دالا پیکولا در گوشم پچ‌پچ می‌کرد که بهتر است نه‌تنها مراقب یهودیان، بلکه مراقب فراماسون‌ها هم باشیم، چون آن‌ها همه جزئی از توطئه‌ای واحدند. حس می‌کردم بهتر است هم‌زمان در دو جبهه

نجنگیم، اما از اظهارنظرهای متعدد پدر روحانی فهمیدم که یسوعیان به کسب اطلاع درباره‌ی فرقه‌های ماسونی علاقه‌مندند، چراکه کلیسا در تدارک حمله‌ای خشونت‌بار علیه طاعون ماسونی بود.

دالا پیکولا گفته بود: «در هر صورت، هر وقت زمان تماس‌گرفتن با چنین گروه‌هایی فرارسید به من بگویید. من عضو لژ پاریس هستم و با حلقه‌های این‌چنینی روابط خوبی دارم.»

من گفته بودم: «شما، کشیش؟»

دالا پیکولا لبخند زده بود: «فقط اگر می‌دانستید چند کشیش ماسون هستند...»

در این بین، مصاحبه‌ای با شوالیه گوگنو د موسو ترتیب دادم. او تقریباً هفتادساله بود؛ از قبل دارای روحیه‌ی ضعیف، از عقاید خود مطمئن و صرفاً به اثبات وجود شیطان و به شعبده‌بازان، جادوگران، معتقدان به ارتباط با ارواح، هیپنوتیست‌ها، یهودیان، کشیش‌های کافر و «الکتریسین‌ها»، که به‌نوعی نیروی حیاتی باور داشتند، علاقه‌مند بود.

او سیلاب‌وار سخن می‌گفت و از ابتدا رفت سر اصل مطلب. صبورانه به حرف‌های پیرمرد درباره‌ی موسی، فریسی‌ها، سنهدرین کبیر و تلمود گوش دادم. گوگنو ضمن صحبت به من کنیاکی عالی تعارف کرد؛ بطری را اشتباهاً روی میز کوچک جلوی خود گذاشت و من صبورانه گوش دادم.

به من گفت که نسبت زنان بدنام در بین یهودیان بیشتر از مسیحیان است (و من فکر کردم، مگر این را در انجیل نخوانده‌ایم که عیسی هرجا می‌رود با زنان سقوط‌کرده روبه‌رو می‌شود) و ادامه داد که در آموزه‌های تلمود هیچ اشاره‌ای به همسایه‌ها یا وظایف ما نسبت به آن‌ها نشده است، که نشان‌دهنده و توجیه‌کننده‌ی سنگدلی یهودیان در نابودی خانواده‌ها، از راه به‌دربردن دختران جوان و انداختن بیوه‌ها و پیرها به خیابان پس از گرفتن تمام پول‌شان است. تعداد مجرمان و همچنین بدکاره‌ها هم در بین یهودیان بیشتر از مسیحیان

است. گوگنو گفت: «می‌دانستید که از هر دوازده مورد دزدی که در لایپزیک به دادگاه کشیده می‌شود یازده‌تایش کار یهودی‌هاست؟» و با لبخندی بدخواهانه اضافه کرد: «درواقع، در کالواری در برابر هر مرد شریف دو مجرم وجود دارد و عموماً، جرائمی که یهودیان مرتکب می‌شوند شنیع‌ترند، مثل کلاهبرداری، جعل اسناد، رباخواری، ورشکستگی قلابی، قاچاق، تولید پول تقلبی، باج‌گیری، تقلبِ تجاری... لازم نیست ادامه بدهم.»

پس از ساعتی شرح مفصل در باب رباخواری، به مبحث ترسناک‌تر کودک‌کشی و آدم‌خواری رسید، پیش از آن‌که سخنش را، تقریباً در تضاد با این اعمال سیاه، با توصیف امری به پایان ببرد که مثل روز روشن بود: اثر مخرب پولِ یهودی‌ها بر اقتصاد عمومی و ضعف دولت فرانسه در مقابله با و مجازاتِ آن.

جالب‌تر از همه، هرچند به درد من نمی‌خورد، وقتی بود که گوگنو، با نقل ادعاهای دیزرائیلی که من از توسن شنیده بودم، درباره‌ی برتری ذهنی یهودیان نسبت به مسیحیان حرف زد، انگار خودش یهودی باشد؛ و این‌جا روشن بود که سوسیالیست‌ها، فوریریست‌ها و سلطنت‌طلبان کاتولیک عقیده‌ای یکسان درباره‌ی یهودیت داشتند و به‌نظر می‌رسید عقیده‌ی عمومی درباره‌ی یهودی رنجورِ فرومایه را رد می‌کنند. درست است که یهودیان ساختمانِ طبیعیِ ضعیف و شکننده‌ای داشتند، چون هرگز بدن‌های‌شان را تعلیم نمی‌دادند یا به هنرهای رزمی نمی‌پرداختند (برعکسِ مثلاً یونانیان که رقابت فیزیکی را ارزشمند می‌پنداشتند)، اما عمری دراز داشتند، به‌طرزی چشم‌گیر بارور بودند (نتیجه‌ی اشتهای سیری‌ناپذیر جنسی‌شان) و در برابر بسیاری بیماری‌ها که بقیه‌ی بشریت را مبتلا می‌کرد مصونیت داشتند و این آن‌ها، اشغال‌کنندگان جهان، را خطرناک‌تر می‌ساخت.

گوگنو گفت: «به من توضیح بدهید چرا یهودیان تقریباً همیشه از وبا مصون می‌مانند، حتی وقتی در مرطوب‌ترین و ناسالم‌ترین نقاط شهر زندگی می‌کنند. در ارجاع به طاعون ۱۳۴۶، یکی از مورخان آن دوره گفته است که به دلیلی

اسرارآمیز یهودیان در هیچ کشوری مبتلا نشده بودند؛ فراسکاتور به ما می‌گوید که فقط یهودی‌ها از تیفوس ۱۵۰۵ نجات یافتند؛ داگر نشان می‌دهد که چه‌گونه یهودیان تنها بازماندگان اسهال در نیژمیگن در ۱۷۳۶ بودند؛ و اوروخ ثابت می‌کند که کرم کدو در جمعیت یهودی آلمان دیده نمی‌شود. شما چه می‌گویید؟ اگر این‌ها کثیف‌ترین مردم جهان‌اند که فقط با اعضای نژاد خودشان ازدواج می‌کنند، چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ این برخلاف کلیه‌ی قوانین طبیعت است. آیا از رژیم غذایی‌شان است که قوانین آن مخفی مانده؟ یا از ختنه است؟ چه رازی آن‌ها را از ما قوی‌تر می‌کند، حتی وقتی به‌نظر ضعیف‌تر می‌رسند؟ من می‌گویم، چنین دشمن خائن و قدرتمندی باید به هر وسیله‌ای نابود شود. می‌دانید که وقتی به سرزمین موعود رسیدند، فقط ششصد هزار مرد بودند. اگر به‌ازای هر مرد بالغ چهار نفر بشمرید، کل جمعیت دوونیم میلیون نفر می‌شود. در زمان سلیمان آن‌ها یک میلیون و سیصد هزار سرباز داشتند، و درنتیجه پنج میلیون نفر بودند و این دو برابر است؛ و امروز؟ محاسبه‌ی این‌که، پراکنده در سرتاسر هر قاره، چند نفرند دشوار است، اما تخمین‌های محتاطانه‌تر از ده میلیون نفر حرف می‌زنند و آن‌ها دارند بیشتر می‌شوند، بیشتر می‌شوند...»

چنان از فرط نفرت معذب به‌نظر می‌رسید که حس کردم وسوسه می‌شوم گیلاسی از کنیاک خودش را به او تعارف کنم. اما بهتر شد و وقتی به انتظار(۲۶) و قباله(۲۷) رسید (و نزدیک بود وارد مباحث کتاب‌های خودش در باب جادو و شیطان‌پرستی شود)، من به‌آرامی چرت می‌زدم و فقط با معجزه توانستم بیدار شوم. آن‌وقت از او تشکر کردم و مرخص شدم.

فکر کردم زیادی خوب بود. اگر من همه‌ی این‌ها را در سندی برای آدم‌هایی مثل لاگرانژ بگنجانم، (به لطف سرویس مخفی) در خطر افتادن به سیاه‌چال خواهم بود، شاید در شاتو دیف، چنان‌که شایسته‌ی مرید دوما است. شاید می‌بایست کتاب گوگنو را جدی‌تر می‌گرفتم، چون الآن، درحالی‌که می‌نویسم،

به‌یاد می‌آورم که کتاب یهودی، یهودی‌گری و یهودی‌سازی مردم مسیحی در ۱۸۶۹ منتشر شد- تقریباً ششصد صفحه با چاپ ریز- و از دعای خیر پاپ پیوس نهم و تحسین عمومی برخوردار شد. اما این واقعیت که آن‌همه کتاب و جزوه در هر گوشه‌ی دنیا علیه یهودیان چاپ می‌شد مرا تشویق کرد که گزیده رفتار کنم.

در گورستان پراگِ من خاخام‌ها باید چیزی می‌گفتند که به‌سادگی درک می‌شد، که تخیل عموم را تسخیر می‌کرد و به‌نوعی تازه می‌بود؛ نه مثل کودک‌کشی آیینی‌ای که مردم قرن‌ها بود درباره‌اش حرف می‌زدند. آن‌ها آن را همان‌قدر باور داشتند که جادوگران را و این کافی بود تا مانع بازی کودکان‌شان در اطراف گتوها شوند.

بنابراین دوباره رفتم سراغ نوشتن گزارشم درباره‌ی معاملات سیاه آن شب سرنوشت‌ساز. سیزدهمین صدا اول حرف زد: «نیاکان ما مقدر کردند که بزرگان اسرائیل یک بار در هر قرن در کنار گور خاخام مقدس ما، سیمئون بن یهودا، جمع شوند. هجده قرن از زمانی که صلیب قدرتی را از ما ربوده که به ابراهیم وعده داده شده بود گذشته است. قوم اسرائیل، ستم‌دیده، تحقیرشده به‌دست دشمنانش، زیر تهدید دائمی مرگ و تجاوز، پایداری کرده است. اگر آن‌ها در تمام جهان پراکنده شده‌اند، این یعنی تمام جهان باید متعلق به آن‌ها باشد. گوساله‌ی طلایی از دوران هارون متعلق به ما بوده است.»

خاخام ایساخر گفت: «بله، ما تنها صاحبان تمامی طلای جهان‌ایم. قدرت واقعی به‌دست ما خواهد افتاد.»

چنان از فرط نفرت معذب به‌نظر می‌رسید که حس کردم وسوسه می‌شوم گیلاسی از کنیاک خودش را به او تعارف کنم.

صدای سیزدهم ادامه داد: «پس از هزار سال جنگ شدید و بی‌پایان با دشمنان‌مان، این دهمین مرتبه‌ای است که بزرگان هر نسل از قوم اسرائیل در این گورستان، کنار گور خاخام ما، سیمئون بن یهودا، گرد آمده‌اند. اما در هیچ‌یک از قرون پیشین نیاکان ما قادر نبوده‌اند این میزان طلا و بنابراین چنین

قدرتی در اختیار داشته باشند. یهودیان در پاریس، لندن، وین، برلن، آمستردام، هامبورگ، روم و ناپل و به‌واسطه‌ی روتچیلدها، کلیه‌ی امور مالی را کنترل می‌کنند. خاخام روبن، حرف بزنید. شما وضعیت پاریس را می‌دانید.»

روبن گفت: «تمام امپراتوران، پادشاهان و شاهزادگان حاکم نگران بدهی‌هایی هستند که برای حفظ ارتش‌ها و تقویت تاج‌وتخت متزلزل‌شان به ما پیدا کرده‌اند. بنابراین ما باید هرچه بیشتر قرض‌دادن را تشویق کنیم و در قبال سرمایه‌ای که در اختیار کشورها می‌گذاریم، کنترل خطوط آهن آن‌ها، معادن‌شان، جنگل‌های‌شان، ریخته‌گری‌ها و کارخانه‌ها و دیگر دارایی‌های‌شان و جمع‌آوری مالیات را در دست بگیریم.»

سیمئون از روم گفت: «کشاورزی را فراموش نکنید. ثروت بزرگ هر کشوری است. مالکیت املاک بزرگ هنوز دور از دسترس به‌نظر می‌رسد، اما اگر بتوانیم دولت‌ها را متقاعد کنیم این املاک را تکه‌تکه و تقسیم کند، آن‌گاه آسان‌تر می‌توان آن‌ها را در اختیار گرفت.»

سپس خاخام یهودا از آمستردام گفت: «اما بسیاری از برادران ما در اسرائیل دارند تغییردین می‌دهند و غسل‌تعمید مسیحی را می‌پذیرند.»

صدای سیزدهم پاسخ داد: «مهم نیست! آن‌هایی که غسل‌تعمید می‌بینند هم به همان خوبی می‌توانند به ما خدمت کنند. به‌رغم غسل‌تعمید بدن‌های‌شان، روح و جان‌شان به اسرائیل وفادار می‌ماند. صدسال بعد هیچ فرزندِ اسرائیل نخواهد خواست مسیحی شود، اما بسیاری از مسیحیان درپی پیوستن به مذهب مقدس ما خواهند بود. آن‌گاه اسرائیل آن‌ها را با خفت خواهد راند.»

خاخام لوی گفت: «اما مهم‌تر از هر چیز، اجازه دهید کلیسای مسیحی را به چشم خطرناک‌ترین دشمن‌مان نگاه کنیم. ما باید ایده‌ی شک و بدبینی و تفکر آزاد را در بین مسیحیان گسترش دهیم. ما باید کشیشان این مذهب را به زیر آوریم.»

خاخام مناسه گفت: «بیایید ایده‌ی پیشرفت را ترویج کنیم که تساوی مذاهب

را به‌دنبال خواهد داشت، بیایید برای توقف تدریسِ مذهب مسیحی در مدارس بجنگیم. یهودیان، با توجه به مهارت و تحصیلات‌شان، در به‌دست آوردن شغل تدریس در مدارس مسیحی مشکلی نخواهند داشت. آن‌وقت آموزش مذهبی به خانواده محول خواهد شد و از آن‌جاکه بیشتر خانواده‌ها وقت چندانی ندارند که به این شاخه‌ی آموزش بپردازند، احساس مذهبی به‌تدریج رنگ خواهد باخت.»

حالا نوبت خاخام دن از قسطنطنیه بود: «و بالاتر از هر چیز، کسب‌وکار و سفته‌بازی هرگز نباید از دست یهودیان خارج شود. ما باید تجارت الکل، کره، نان و شراب را در دست بگیریم. به این ترتیب کنترل کامل کشاورزی و اقتصاد روستایی را در دست خواهیم داشت.»

و نافتالی از پراگ گفت: «ما باید نگاه‌مان را متوجه حرفه‌ی قانون و قضاوت کنیم؛ و چرا یهودیان نتوانند به مقام وزارت آموزش برسند، درحالی‌که اغلب چنین نقشی در امور مالی داشته‌اند؟»

و سرانجام، خاخام بنیامین از تولدو سخن گفت: «ما نباید با هیچ حرفه‌ی مهمی غریبه باشیم: فلسفه، طب، حقوق، موسیقی، اقتصاد... خلاصه، همه‌ی شاخه‌های علم، هنر و ادبیات میدان‌هایی گسترده هستند که ما باید خود را در آن‌ها اثبات کنیم و توانایی‌های‌مان را نشان دهیم و از همه بالاتر طب! دکتر محرم خصوصی‌ترین اسرار خانواده و مسئول زندگی و مرگ یک مسیحی است و ما باید ازدواج بین یهودیان و مسیحیان را تشویق کنیم- ورود کمی خون ناپاک درون نژاد ما، برگزیدگان خداوند، ممکن نیست آن را لکه‌دار کند؛ و پسرها و دخترهای ما دارای خویشاوندانی در بین مسیحیان خواهند شد که مراتب قدرت را در اختیار دارند.»

صدای سیزدهم گفت: «بیایید این گردهمایی را به سرانجام برسانیم. اگر طلا اولین قدرت این دنیاست، دومی انتشارات است. ما باید اداره‌ی همه‌ی روزنامه‌ها را در هر کشور در اختیار بگیریم. وقتی کنترل انتشارات را کاملاً در

دست داشته باشیم، می‌توانیم عقیده‌ی عمومی را درباره‌ی شرف، فضیلت و راستی تغییر دهیم و اولین حمله‌ی خود را متوجه نهاد خانواده کنیم.

بیایید وانمود کنیم که به آن مسائل اجتماعی که درحال حاضر موردتوجه‌اند علاقه‌مندیم. ما باید کنترل پرولتاریا را به‌دست آوریم، کارگران را به سنگرها، به انقلاب، بکشانیم. هریک از این فجایع ما را به هدف‌مان، فرمانروایی بر زمین، همان‌طور که به جدمان ابراهیم وعده داده شد، نزدیک‌تر می‌کند. به‌تلافی شرایط خفت‌باری که قرن‌های متمادی تنها تقدیر قوم اسرائیل بود، قدرت ما مثل درختی غول‌آسا که شاخه‌هایش میوه‌ی ثروت، لذت، خوشبختی و قدرت به بار خواهد آورد رشد خواهد کرد.»

اگر درست یادم باشد، گزارش گورستان پراگ این‌طور به پایان می‌رسید.

در پایان روایتم احساس خستگی مفرط می‌کنم. شاید چون این ساعت‌های نوشتنِ تب‌آلود را با باده‌نوشی همراه کرده‌ام تا به من قدرت بدنی بدهد و روحیه‌ام را بالا ببرد. اما از دیروز هیچ اشتها نداشته‌ام و غذاخوردن حالم را بد می‌کند. بیدار می‌شوم و استفراغ می‌کنم. شاید بیش‌ازحد سخت کار می‌کنم یا شاید نفرتی که مرا از پا درمی‌آورد راه گلویم را بسته است. در این فاصله‌ی زمانی، با نگاه دوباره به صفحاتی که درباره‌ی گورستان پراگ نوشته‌ام، می‌فهمم که چه‌گونه آن تجربه، آن روایت قدرتمند و متقاعدکننده‌ی توطئه‌ی یهودی، نفرتی که در طول کودکی و اوان جوانی‌ام چیزی (چه‌طور می‌توانم بگویم؟) بیش از خیال نبود، حالا، همه در سرِ من، مثل آوای پرسش‌نامه‌ای مذهبی که پدربزرگم به من القاء کرده بود، به گوشت و خون تبدیل شده بود؛ و غیض و بیزاری‌ام از پیمان‌شکنی یهودی تنها زمانی از ایده‌ای تجریدی به نوعی شور عمیق سرکوب‌نشدنی تغییرشکل داد که توانستم آن شبِ ترسناک را دوباره زندگی کنم. خدایا، حقیقتاً باید آن شب در گورستان پراگ می‌بود- یا دست‌کم روایت خودم را از واقعه می‌خواندم- که باعث شود درک کنم چرا دیگر نباید به آن نژاد ملعون اجازه داد زندگی ما را خراب کنند.

فقط پس از آن‌که سند را خوانده و باز خوانده بودم کاملاً فهمیدم که این رسالت من بود. می‌بایست گزارشم را به کسی می‌فروختم، اما او فقط اگر هم‌وزنش طلا می‌داد آن را باور و به اعتبار آن کمک می‌کرد.

اما برای من بهتر است که امشب دست از نوشتن بردارم. این نفرت (یا فقط خاطره‌ی آن) دارد ذهنم را منحرف می‌کند. دست‌هایم می‌لرزند. باید بروم و بخوابم، بخوابم، بخوابم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل ۱۳:دالا پیکولا می‌گوید که او دالا پیکولا نیست

پنجم آوریل ۱۸۹۷

امروز صبح در تختخواب خودم بیدار شدم و لباس پوشیدم و خودم را به‌اقتضای کاراکترم اندکی آراستم. سپس مشغول خواندن خاطرات شما شدم؛ آن‌جاکه می‌گویید پدر روحانی دالا پیکولا را ملاقات کردید و او را قطعاً مسن‌تر از من و مهم‌تر از آن، گوژپشت توصیف می‌کنید. در آینه‌ی اتاق شما به خودم نگاه کردم- در اتاق من، چنان‌که شایسته‌ی یک کشیش است، آینه نیست- و بی‌آن‌که بخواهم خودپسندی به خرج دهم، فقط می‌توانم بگویم که قیافه‌ی من عادی است، قطعاً چپ‌چشم نیستم و دندان‌هایم بیرون نزده‌اند و لهجه‌ی فرانسوی خوبی دارم، با ته‌مایه‌ی ایتالیایی.

پس آن پدر روحانی به اسم من که شما دیدید کیست؟ و در این لحظه، من که هستم؟

فصل ۱۴: بیاریتز

پنجم آوریل ۱۸۹۷، دیر وقت صبح

دیر بیدار شدم و یادداشت کوتاه شما را روی دفتر خاطراتم دیدم. شما سحرخیز هستید. خدای بزرگ، مسیو آبه(۲۸)ـ البته با فرض این‌که شما چند روز (یا شب) دیگر این خطوط را بخوانیدـ پس شما که هستید؟ چون در همین لحظه، به‌یاد می‌آورم که شما را پیش از جنگ کشته‌ام! چه‌طور می‌توانم با یک روح حرف بزنم؟

من شما را کشتم؟ چرا حالا این‌قدر از آن مطمئن‌ام؟ بیایید سعی کنیم به‌یاد بیاوریم. اما اول باید غذا بخورم. عجیب است، دیروز فکر غذاخوردن منزجرم می‌کرد. حالا هرچه را بتوانم پیدا کنم خواهم بلعید. اگر می‌توانستم بیرون بروم، به دکتر مراجعه می‌کردم.

حالا که گزارشم درباره‌ی گردهمایی گورستان پراگ را تمام کرده بودم، آماده‌ی ملاقات با کلنل دیمیتری بودم. یادم آمد که چه‌قدر برافمان از غذای فرانسوی لذت برده بود و دیمیتری را همان‌جا، روشه دو کانکال، مهمان کردم، اما او علاقه‌ای به غذا نشان نداد و به آن‌چه من سفارش داده بودم ناخنک زد. چشمانی اندکی مورب داشت، با مردمک‌های کوچک نافذی که مرا به یاد چشم‌های راسو می‌انداخت، هرچند اعتراف می‌کنم هرگز راسو ندیده‌ام (از راسوها به‌اندازه‌ی یهودیان متنفرم). به‌نظر می‌رسید دیمیتری این فضیلت غریب را دارد که مخاطب سخنش را معذب کند.

او گزارش مرا با دقت خوانده بود. گفت: «بسیار جالب. چه‌قدر؟»

معامله با آدم‌هایی مثل او لذت‌بخش بود و من عددی گفتم که شاید خیلی زیاد بودـ پنجاه‌هزار فرانکـ و توضیح دادم که خبرچین‌هایم خیلی خرج

برداشته بودند.

دیمیتری گفت: «خیلی گران است یا بهتر است بگویم، برای من خیلی گران است. بیایید هزینه را تقسیم کنیم. ما با سرویس مخفی پروس روابط خوبی داریم. آن‌ها هم با یهودی‌ها مشکل دارند. من به شما بیست‌وپنج هزار فرانک طلا می‌دهم و اجازه می‌دهم نسخه‌ای از سند را به پروسی‌ها بفروشید که نیمه‌ی دیگر را به شما بدهند. به آن‌ها خبر خواهم داد. طبعاً آن‌ها نسخه‌ی اصل را خواهند خواست- مثل این‌که به من داده‌اید- اما با توجه به آن‌چه لاگرانژ به من گفته است، شما به‌خوبی می‌توانید از نسخ اصل تقلید کنید. نام شخصی که با شما تماس خواهد گرفت ستایبر است.»

این تمام چیزی بود که او گفت. مؤدبانه از پذیرفتن کنیاک سر باز زد. رسمی، به روشی آلمانی نه روسی، که در آن بدن مستقیم است و سر تقریباً با زاویه‌ی قائمه خم می‌شود، تعظیم کرد و رفت. من ماندم که صورت‌حساب را بپردازم. درخواست کردم با لاگرانژ ملاقات کنم، که قبلاً درباره‌ی ستایبر، رئیس سازمان جاسوسی پروس، با من حرف زده بود. او متخصص جمع‌آوری مطلب در آن‌سوی مرزها بود، اما ضمناً می‌توانست به درون فرقه‌ها و جنبش‌هایی نفوذ کند که آرامش کشور را به خطر می‌انداختند. ده سال قبل در کسب اطلاع درباره‌ی آن مرد، مارکس، نقشی ارزشمند داشت که باعث نگرانی آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها شده بود. ظاهراً لاگرانژ یا مأمورش کراوس، که با نام فلوری کار می‌کرد، توانسته بودند تحت عنوان دکتر وارد خانه‌ی مارکس در لندن بشوند و با فهرست اسامی کلیه‌ی حامیان جامعه‌ی کمونیستی فرار کنند. لاگرانژ به من گفت که ضربه‌ای اساسی بود و به دستگیری بسیاری از افراد خطرناک منجر شد. گفتم که احتیاط بیهوده‌ای بود؛ آن کمونیست‌ها حتماً خیلی ابله بوده‌اند که این‌طور فریب خورده‌اند و به جایی نمی‌رسیدند. اما لاگرانژ گفت هیچ‌وقت نمی‌دانید. پیش‌گیری بهترین کار است- بهتر است اول تنبیه کنید، پیش از آن‌که جرمی اتفاق بیفتد.

«مأمور مخفی خوب اگر مجبور شود با چیزی مقابله کند که قبلاً اتفاق افتاده سردرگم می‌شود. کار ما این است که کاری کنیم اول آن اتفاق بیفتد. ما پول زیادی صرف سازمان‌دهی شورش‌های خیابانی می‌کنیم. کار زیادی نمی‌برد: چند ده نفر مجرم سابق، با چندین پلیس لباس شخصی. آن‌ها چند رستوران و روسپی‌خانه را با سرود مارسیز ویران خواهند کرد، چند کیوسک را خواهند سوزاند و بعد پلیس بی‌خبر ما سرخواهد رسید و پس از تظاهر به زدوخورد همه را دستگیر خواهد کرد.»

«و با چه هدفی؟»

«برای اطمینان از باقی‌ماندن شهروندان محترم در وضعیتِ ترس و برای قانع‌کردن همه در مورد لزوم اقدامات شدید. اگر می‌خواستیم شورش‌های واقعی را، که خدا می‌داند چه کسی سازمان‌دهی‌شان کرده بود، فروبنشانیم، نمی‌توانستیم به این آسانی از عهده‌شان بربیاییم. اما اجازه بدهید به ستایبر برگردیم. وقتی او رئیس سازمان جاسوسی پروس شد، در لباس آکروبات‌بازی سرگردان، به روستاهای اروپای شرقی سفر کرد، همه‌چیز را ثبت کرد و در مسیر جاده‌ای که روزی ارتش پروس در سفر از برلن به پراگ از آن می‌گذشت شبکه‌ای از خبرچین‌ها به‌وجود آورد و حالا، در تدارک جنگی که روزی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد، همین کار را در فرانسه شروع کرده است.»

درخواست کردم با لاگرانژ ملاقات کنم...

«در این صورت بهتر نیست از او پرهیز کنیم؟»

«نه. ما باید مواظبش باشیم. بهتر است که آن‌هایی که برای او کار می‌کنند برای ما هم کار کنند. در هر صورت، شما باید درباره‌ی مسئله‌ای مربوط به یهودیان، که برای ما اصلاً جالب نیست، با او حرف بزنید. بنابراین با همکاری با او شما هیچ آسیبی به دولت ما نخواهید رساند.»

یک هفته بعد یادداشتی از ستایبر به دستم رسید. می‌پرسید که آیا برای من خیلی مشکل است که به مونیخ بروم و رابط او، گودشونامی را، که می‌بایست گزارش را به او تحویل می‌دادم، ملاقات کنم. درواقع خیلی مشکل بود، اما من خیلی مشتاق نیمه‌ی دیگر پول بودم.

از لاگرانژ پرسیدم آیا گودشو را می‌شناسد. او به من گفت که گودشو کارمند سابق اداره‌ی پست است که به‌عنوان آشوبگر برای سرویس مخفی پروس کار می‌کرد. پس از شورش‌های ۱۸۴۸، او نامه‌هایی جعل کرد تا رهبر دموکرات‌ها را مجرم قلمداد کند. از آن نامه‌ها چنین برمی‌آمد که این رهبر قصد کشتن پادشاه

را دارد. از قرار معلوم معدودی قضات بی‌طرف هنوز در برلن باقی مانده بودند و یک نفر توانست نشان دهد که نامه‌ها جعلی‌اند. نام گودشو در این رسوایی به میان آمد و مجبور شد کارش را در اداره‌ی پست ترک کند. اما اعتبارش نزد سرویس مخفی، که شما را به‌خاطر جعل اسناد می‌بخشد، اما در صورتی که حین آن گیر نیفتید، خدشه‌دار شده بود. او، با نوشتن رمان‌های درجه‌دوی تاریخی، خود را با نام سر جان ردکلیف شناساند و به کارکردن برای روزنامه‌ای ضدیهودی به نام کروتزایتونگ ادامه داد و سرویس مخفی همچنان از او برای پخش اخبار دروغ یا راست درباره‌ی یهودی‌ها استفاده می‌کند.

فکر کردم و این مردی بود که مأمور قضیه‌ی من شده بود. لاگرانژ داشت توضیح می‌داد که پروسی‌ها شاید بدین دلیل از او استفاده می‌کردند که به گزارش من علاقه‌ی خاصی نداشتند و کسی از رده‌ی پایین را مأمور کرده بودند نگاهی به آن بیندازد تا وجدان خود را آسوده کنند و بعد مرا از سر باز می‌کردند.

گفتم: «نه، این حقیقت ندارد. گزارش من برای آلمانی‌ها مهم است. قبلاً مبلغی هنگفت به من وعده داده شده است.»

لاگرانژ پرسید: «چه کسی قولش را داده است؟» و وقتی گفتم دیمیتری، لبخند زد: «این‌ها روس هستند سیمونینی. لازم است بیشتر بگویم؟ یک روس اگر از جانب آلمانی‌ها وعده‌ی چیزی را به شما بدهد چه از دست می‌دهد؟ اما با این‌همه به مونیخ بروید- ما هم علاقه‌مندیم بدانیم آن‌ها دارند چه می‌کنند و فراموش نکنید که گودشو ناقلایی بی‌شرف است، اگرنه در این شغل نبود.»

لاگرانژ جنتلمن نبود، اما شاید نوع بهتری از اراذل وجود داشتند که او یکی از آن‌ها بود و تا وقتی آن‌ها پول خوبی به من می‌دهند، من شکایت نخواهم کرد.

فکر می‌کنم قبلاً برداشتم را از کافه‌ی بزرگ مونیخ در این دفتر خاطرات شرح داده‌ام؛ پر از باواریایی‌هایی که بازوبه‌بازو دور میزهای دراز مشترک نشسته بودند، سوسیس‌های چرب را فرومی‌دادند و از کوزه‌هایی به بزرگی خمره آبجو

می‌نوشیدند، مردان و زنان با هم، زنان خشن‌تر، پرسروصداتر و بددهن‌تر از مردان- قطعاً نژادی فرومایه؛ و پس از سفر، که به‌خودی‌خود خسته‌کننده بود، گذراندن دو روز در خاک توتنی به‌نظرم به تلاش زیادی نیاز داشت.

گودشو ملاقات ما را دقیقاً در چنین کافه‌ای ترتیب داده بود و من ناچار به این نتیجه رسیدم که جاسوس آلمانی من برای پرسه‌زدن در چنین مکان‌هایی زاده شده بود: لباس‌هایی که زیبایی گستاخانه‌شان به‌حدی نبود که حیله‌گری روباه‌وار کسی را که با قوه‌ی تعقلش زندگی می‌کرد بپوشاند.

بلافاصله با فرانسه‌ای بد درباره‌ی منابع من سؤال کرد. طفره رفتم، از چیزهای دیگر حرف زدم و به عملیات تهورآمیزم با مردان گاریبالدی اشاره کردم. او گفت که به‌نحوی خوشایند شگفت‌زده شده است، چون داشت کتابی درباره‌ی وقایع ایتالیا در ۱۸۶۰ می‌نوشت. تقریباً تمام شده بود و قرار بود در چند جلد و عنوانش بیاریتز باشد و همه‌ی وقایع در ایتالیا نمی‌گذشت- از سیبری به ورشو، به بیاریتز (طبعاً) و الی‌آخر می‌رفت. درباره‌اش با اشتیاق و نوعی خودبینی حرف می‌زد. مدعی بود که داشت کلیسای سیستینِ داستان تاریخی را می‌ساخت. من ربط بین وقایع گوناگونی را که شرح می‌داد نفهمیدم، اما ظاهراً داستان حول تهدید مداوم سه نیروی شیطانی می‌گذشت که مخفیانه داشتند دنیا را زیر سلطه می‌گرفتند- فراماسون‌ها، کاتولیک‌ها (به‌ویژه یسوعیان) و یهودیان، که ضمناً درحال نفوذ به دوتای اول بودند تا خلوص نژاد توتنی پروتستان را خدشه‌دار کنند.

رمان با توطئه‌های ایتالیاییِ فراماسون‌های ماتزینی شروع می‌شد، سپس به ورشو می‌رفت، جایی که فراماسون‌ها، در کنار نیهیلیست‌ها، درحال توطئه بر ضد روس‌ها بودند- هرگز نژادی ملعون‌تر از اسلاوها موفق به زادوولد نشده است، هرچند هر دو (نیهیلیست‌ها و اسلاوها) عمدتاً یهودی بودند... و مهم است توجه کنید که سیستم نفرگیری آن‌ها شبیه ایلومیناتی باواریا و آلتا وندیتای کاربوناری بود، که در آن هر نفر نه نفر دیگر را جذب می‌کرد که

هیچ‌یک نباید یکدیگر را می‌شناختند. سپس داستان به ایتالیا برمی‌گشت، با پیشروی از جانب پیه‌مون به‌طرف جنوب تا پادشاهی دو سیسیل پی گرفته می‌شد، در جاروجنجال خشونت، خیانت، تجاوز به زنان اشراف‌زاده، اقدامات تهورآمیز دراماتیک، سلطنت‌طلبان پرزرق‌وبرق و دلیر ایرلندی، پیام‌های سری پنهان در زیر دم اسب‌ها، شاهزاده‌ی کاربوناروی فاسدی، گاراکیولو، که به دختری جوان (سلطنت‌طلب ایرلندی) تجاوز می‌کند، کشف حلقه‌های جادویی در طلای زنگاربسته با مارهای درهم‌پیچیده و مرجان قرمز در میان، تلاش برای دزدیدن پسر ناپلئون سوم، درام کاستل‌فیدارو که در آن میدان جنگ از خون نیروهای آلمانی وفادار به پاپ پوشیده شده و محکومیت بزدلی ولزی ـ گودشو آن را به آلمانی گفت، شاید برای این‌که مرا نرنجاند، اما من کمی آلمانی خوانده بودم و فهمیدم که به آن رفتار بزدلانه‌ی معمولِ نژادهای لاتین اشاره می‌کند. در آن مرحله، وقایع بیشتر و بیشتر مغشوش می‌شدند و ما هنوز به پایان اولین جلد نرسیده بودیم.

همچنان‌که گودشو حرف می‌زد، چشم‌های اندکی گرازوارش روشن می‌شدند و با رضایت از خود، به بذله‌گویی‌هایی که عالی می‌پنداشت می‌خندید و تف می‌پاشید. به‌نظر می‌رسید امیدوار است شایعاتی دست‌اول درباره‌ی چیالدینی، لاماورا و دیگر ژنرال‌های پیه‌مونی و البته گاریبالدی و مردانش بشنود. اما از آن‌جاکه مردانی مثل او عادت داشتند در قبال گرفتن اطلاعات موردنیازشان پول بپردازند، فکر کردم درست نیست که من هیچ لقمه‌ی چرب‌ونرم ایتالیایی را مجانی به او بدهم؛ و درهرحال، بهتر بود درباره‌ی آن‌چه می‌دانستم ساکت می‌ماندم.

فکر کردم این مرد در مسیری غلط بود. هرگز نمی‌توانید خطری خلق کنید که هزار چهره‌ی گوناگون داشته باشد ـ خطر باید فقط یک چهره داشته باشد، در غیر این صورت حواس مردم پرت می‌شود. اگر می‌خواهید یهودیان را رسوا کنید، پس درباره‌ی یهودیان حرف بزنید، نه ایرلندی‌ها، پادشاهی ناپل، ژنرال‌های

پیه‌مونی، وطن‌پرستان لهستانی و نیهیلیست‌های روس؛ یک سر و هزار سودا. (۲۹) چه‌طور می‌شود کسی این‌قدر آشفته باشد؟ و شگفت‌انگیزتر وقتی بود که معلوم شد گودشو، جدا از رمانش، کاملاً بر روی یهودی‌ها متمرکز شده است. چه بهتر برای من، چون من آمده بودم تا سندی درباره‌ی یهودی‌ها به او ارائه کنم.

او گفت که رمانش را نه با هدف پول یا افتخار دنیوی بلکه برای رهانیدن نژاد آلمانی از دام یهود می‌نوشت.

ما باید به کلام لوتر برگردیم، آن‌جا که گفت یهودیان تا مغز استخوان شریر، زهردار و شیطان‌صفت‌اند و قرن‌ها طاعون و آفت ما بوده‌اند و در این دوران هنوز هستند. اگر بخواهم از کلمات خود او استفاده کنم، آن‌ها «پیمان‌شکن، کینه‌توز، مارهایی آتشین، آدم‌کش و فرزندان شیطان‌اند که مخفیانه نیش می‌زنند و آسیب می‌رسانند، چون نمی‌توانند علناً این کار را بکنند». برای مقابله با آن‌ها، تنها راه درمان به‌کارگیری نظریه‌ی لوتر بود که او نمی‌توانست ترجمه‌اش کند، اما آن‌طور که من می‌فهمیدم‌اش، معنای «شفقت خشن» می‌داد، که مراد لوتر از آن فقدان کامل شفقت بود. «باید کنیسه‌های‌شان را سوزاند و هرچه را نمی‌سوزد باید دفن کرد تا حتی سنگی در دیدرس باقی نماند؛ آن‌ها را باید مثل کولی‌ها از خانه‌های‌شان به آغل گوسفندان راند؛ کلیه‌ی متن‌های تلمودی‌شان را که فقط دروغ، ناسزا و کفر را یاد می‌داد باید نابود کرد؛ جلوی فعالیت‌های رباخواری آن‌ها باید گرفته می‌شد؛ تمامی طلا، پول و جواهرات‌شان باید از آن‌ها گرفته و به مردان جوان‌شان بیل و تبر و به زنان‌شان دوک نخ‌ریسی و الیاف کتان داده می‌شد.» گودشو با نیشخند استهزاءآمیزی گفت: «به این خاطر است که کارکردن شما را آزاد می‌کند(۳۰)؛ راه‌حل نهایی لوتر بیرون راندن آن‌ها مثل سگ‌های هار از آلمان بود.»

گودشو ادامه داد: «هیچ‌کس به لوتر گوش نداد، دست‌کم نه پیش از این و به‌رغم این واقعیت که از دوران باستان، مردمان غیراروپایی فرومایه تلقی

شده‌اند- به سیاهان نگاه کن، که حتی امروز هم به‌درستی حیوان فرض می‌شوند- هیچ معیار قطعی برای تشخیص نژادهای برتر تعریف نشده است. امروزه می‌دانیم که بشریت پیشرفته‌تر پوست سفید دارد و این‌که تکامل‌یافته‌ترین مدل نژاد سفید نژاد ژرمن است. حضور یهودیان خطر دائمی اختلاط نژادی را مطرح می‌کند. به مجسمه‌ی یونانی نگاه کنید: خطوطی چنین ناب، ساختمانی چنین ظریف و تعجبی ندارد که زیبایی با فضیلت تعریف می‌شد و برای زیبا بودن باید شجاع بود، آن‌چنان‌که ما در قهرمانان بزرگ اسطوره‌های توتنی‌مان می‌بینیم. حالا آپولو را با خطوط چهره‌ی سامی تصور کنید، با پوست قهوه‌ای، چشمان تیره، دماغ عقابی، هیکل خمیده. هومر ترسیترا را چنین توصیف کرد، عینِ فرومایگی. اسطوره‌ی مسیحی، همچنان به‌شدت تحت نفوذ یهود (به‌هرحال، پل شروع‌اش کرد، یهودی‌ای آسیایی که امروز ما ترک می‌نامیم)، ما را متقاعد کرده است که همه‌ی نژادها از اعقابِ آدم‌اند. نه- پس از جدایی از هیولای اولیه، آدم‌ها راه‌های گوناگونی را دنبال کرده‌اند. ما باید، به‌جای جاروجنجال‌های روشنگران فرانسوی، با جهان‌وطنی و برابری و برادری جهانی‌شان! به نقطه‌ای که در آن‌جا راه‌مان از هم جدا شد و درنتیجه به منشاء حقیقی مردم‌مان برگردیم. این روح دوران مدرن ماست. چیزی که اکنون در اروپا ناسیونالیسم نامیده می‌شود بانگ خلوص نژاد اولیه است. با این تفاوت که این عبارت- و هدف- فقط در مورد نژاد ژرمن اعتبار دارد. مسخره است که تصور کنیم گاریبالدی پاچنبری شما، پادشاه پاکوتاه‌تان و آن کوتوله کاوور می‌توانند بازگشت به زیبایی ازدست‌رفته را در ایتالیا نمایندگی کنند. گذشته از هر چیز، رومی‌ها از نژاد سامی بودند.»

«رومی‌ها؟»

«شما ویرژیل را نخوانده‌اید؟ آن‌ها از اعقاب تروایی‌ها و بنابراین آسیایی هستند و این مهاجرت سامی روح باستانی مردم ایتالیا را نابود کرد. ببینید چه اتفاقی برای سلت‌ها افتاد: پس از رومی‌شدن، فرانسوی شدند و بنابراین آن‌ها

هم لاتین هستند. فقط ژرمن‌ها موفق شده‌اند خالص و پالوده باقی بمانند و قدرت روم را درهم بشکنند. برتری نژاد آریایی و کهتری یهود (و به‌ناچار نژاد لاتین) در تعالی هنرهای گوناگون دیده می‌شود. نه ایتالیا و نه فرانسه مهد هیچ باخ، موتزارت، بتهوون یا واگنری نبوده است.»

گودشو کاملاً شبیه آن نوع قهرمان آریایی که می‌ستود نبود. درحقیقت، راستش را بگویم (هرچند چرا ما همیشه باید نگران حقیقت باشیم؟) او ظاهر یهودی پرخورِ شهوت‌پرست را داشت. با این‌همه آخرسر مجبور شدم آن‌چه را می‌گفت بپذیرم، چون می‌دیدم که برای سرویسی کار می‌کرد که باید بیست‌وپنج هزار فرانک باقی‌مانده‌ی مرا بدهد.

اما نتوانستم در برابر طعنه‌ای کوچک مقاومت کنم. پرسیدم آیا او فکر می‌کند که نمونه‌ی خوبی از نژاد برتر آپولویی است. به من اخم کرد و گفت که تعلق به نژاد فقط امری فیزیکی نیست، بلکه بیش از هر چیز، امری معنوی است. یهودی همچنان یهودی است، حتی اگر برحسب تصادفی طبیعی با موی طلایی و چشمان آبی متولد شود، همان‌طور که بچه‌هایی هستند که با شش انگشت به دنیا آمده‌اند و زنانی که می‌توانند ضرب کنند؛ و آریایی اگر روح مردمش را زندگی کند آریایی است، حتی اگر موی سیاه داشته باشد.

سؤال من شوروشوقش را تعدیل کرده بود. آرام شد، عرق پیشانی‌اش را با دستمال چهارخانه‌ی قرمز بزرگی پاک کرد و خواست که سندی را ببیند که ملاقات ما به‌خاطر آن ترتیب داده شده بود. آن را به دستش دادم و بعد از همه‌ی حرف‌هایی که زده بود، فکر می‌کردم او را از خود بی‌خود خواهد کرد. اگر دولتش می‌خواست مطابق با اتهامات لوتر از شر یهودیان خلاص شود، داستان من درباره‌ی گورستان پراگ راهی ایده‌آل برای آگاه‌ساختن تمامی پروس از طبیعت توطئه‌ی یهود به‌نظر می‌رسید. در عوض تماشایش کردم، در فاصله‌ی دو جرعه آبجو چند بار اخم کرد و چشم‌هایش را رو به بالا چرخاند تا تقریباً شبیه یک مغول شد. سرانجام گفت: «من واقعاً مطمئن نیستم این سند کمترین

نفعی داشته باشد. چیزی را می‌گوید که ما همیشه درباره‌ی توطئه‌ی یهود می‌دانسته‌ایم. قطعاً خوب گفته شده و اگر جعل شده باشد هم به‌خوبی جعل شده است.»

«خواهش می‌کنم هِر(۳۱) گودشو، من به این‌جا نیامده‌ام مطلبی را به شما بفروشم که جعلی است.»

«من برای جعلی‌بودنش هیچ دلیلی ندارم، اما من هم در برابر کسانی که به من پول می‌دهند تعهداتی دارم. صحت این سند هنوز باید ثابت شود. باید آن را به هِر ستایبر در دفتر کارش نشان بدهم. اگر می‌خواهید آن را پیش من بگذارید و به پاریس برگردید. تا چند هفته‌ی دیگر جوابش را خواهید گرفت.»

«اما کلنل دیمیتری به من گفت که قبلاً توافق شده بوده.»

«به‌هیچ‌وجه. دست‌کم هنوز نه. همین‌طور که گفتم، سند را پیش من بگذارید.»

«هِر گودشو، با شما روراست خواهم بود. آن‌چه در دست دارید سند اصل است. اصل، می‌فهمید؟ به‌خاطر اطلاعاتی که دارد ارزشمند است، اما بیش از آن، به‌خاطر این واقعیت که این اطلاعات در گزارشی اصیل ظاهر می‌شود که پس از گردهمایی توصیف‌شده در پراگ نوشته شده است. من نمی‌توانم سند را از دست بدهم یا دست‌کم نه پیش از دریافت مبلغی که به من وعده داده شده است.»

«شما زیادی بدگمان هستید. بسیار خب. برای خودتان یکی دو آبجوی دیگر سفارش بدهید و به من یک ساعت وقت بدهید تا رونوشتی از آن تهیه کنم. شما خودتان گفتید که اطلاعاتی که در این سند هست به‌اندازه‌ی خودش ارزش دارد و اگر می‌خواستم فریب‌تان بدهم، کافی بود آن را به حافظه بسپرم، چون، به شما اطمینان می‌دهم، من می‌توانم آن‌چه را که خوانده‌ام کم‌وبیش کلمه‌به‌کلمه به‌یاد بیاورم. اما می‌خواهم آن را به هِر ستایبر نشان بدهم. پس اجازه بدهید از آن رونوشت بردارم. اصل را شما به این‌جا آورده‌اید و با شما

این‌جا را ترک خواهد کرد.»

راهی نبود که رد کنم. با آن سوسیس‌های چندش‌آور توتنی به حس چشایی‌ام توهین کردم و مقدار زیادی آبجو نوشیدم، هرچند باید بگویم که آبجوی آلمانی گاهی ممکن است به‌خوبی آبجوی فرانسوی باشد. صبر کردم تا گودشو همه را به‌دقت رونویسی کرد.

به‌آرامی از هم جدا شدیم. گودشو پیشنهاد کرد صورت‌حساب را تقسیم کنیم و واقعاً حساب کرد که من بیش از او آبجو نوشیده بودم. قول داد در عرض چند هفته خبر خواهد داد و رفت و مرا با غلیان خشمم تنها گذاشت؛ خشم ناشی از سفر دراز بیهوده‌ای به خرج خودم، بی‌آن‌که حتی یک تالر از پولی را که قبلاً با دیمیتری توافق کرده بودم ببینم.

فکر کردم چه احمقانه. دیمیتری می‌دانست که ستایبر قصد نداشت پول بدهد و خیلی ساده سند مرا به نصف قیمت به‌دست آورد. لاگرانژ راست می‌گفت؛ من نباید به یک روس اعتماد می‌کردم یا شاید من زیادی خواسته بودم و باید به آن نیمه‌ای که دریافت کرده بودم رضایت می‌دادم.

حالا متقاعد شده بودم که خبری از آلمان‌ها نخواهد شد و واقعاً ماه‌ها بدون هرگونه خبری گذشت. لاگرانژ، که نگرانی‌ام را با او در میان گذاشته بودم، ساده‌گیرانه لبخند می‌زد. می‌گفت: «این‌ها مخاطرات کار ماست. ما که با قدیسان سروکار نداریم.»

از کل ماجرا خشمگین بودم. داستان من درباره‌ی گورستان پراگ خوش‌ساخت‌تر از آن بود که اجازه دهم در خاک سیبری هدر برود. می‌توانستم آن را به یسوعیان بفروشم. از هرچه بگذریم، اولین اتهامات واقعی بر ضد یهودیان و اولین اشاره‌ها به توطئه‌ی بین‌المللی آن‌ها به باروئلِ یسوعی برمی‌گشت و نامه‌ی پدربزرگ من حتماً توجه دیگر چهره‌های مهم فرقه را جلب کرده بود.

تنها راه تماس با فرقه دالا پیکولا بود. لاگرانژ بود که تماس مرا با او برقرار کرده

بود و لاگرانژ بود که حالا به او روی آوردم. لاگرانژ گفت که به او گفته من دنبالش می‌گشتم؛ و مدتی بعد دالا پیکولا به مغازه‌ی من آمد. من، چنان‌که در دنیای تجارت گفته می‌شود، متاعم را به او نشان دادم و او علاقه نشان داد.

او گفت: «البته من باید سند شما را بررسی کنم و آن را در جامعه‌ی عیسی به یکی نشان بدهم. این آدم‌ها ندیده خرید نمی‌کنند. امیدوارم چند روزی آن را به من امانت بدهید. از دست من بیرون نخواهد رفت.»

حس کردم با خیال راحت می‌توانم به یک کشیش اعتماد کنم.

دالا پیکولا یک هفته بعد به مغازه برگشت. من او را به دفترم در طبقه‌ی بالا دعوت کردم و سعی کردم چیزی برای نوشیدن به او تعارف کنم، اما رفتارش اصلاً دوستانه نبود.

او گفت: «سیمونینی، تو آشکارا مرا احمق فرض کردی، کاری کردی پدران جامعه‌ی عیسی فکر کنند من جاعل‌ام و شبکه‌ی روابط حسنه‌ای را که طی سال‌ها برقرار کرده بودم خراب کردی.»

«مسیو آبه، اصلاً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنید.»

«از بازی‌کردن با من دست بردار. تو این سند را، که قرار بود سری باشد، به من دادی» و گزارش من درباره‌ی گورستان پراگ را روی میز انداخت. «می‌خواستم پول هنگفتی بابت آن درخواست کنم که یسوعیان، که طوری به من زل زده بودند انگار من آدمی بی‌همه‌چیزم، بی‌سروصدا به من خبر دادند که سند بسیار محرمانه‌ی من قبلاً در مطلبی تخیلی در رمانی به نام بیاریتز به قلم جان ردکلیف‌نامی آمده است. عیناً همین، کلمه‌به‌کلمه.» و کتاب را هم روی میز انداخت: «بدیهی است که تو آلمانی می‌فهمی و حتماً کتاب را به‌محض انتشار خوانده‌ای. تو قصه‌ی آن گردهمایی شبانه در گورستان پراگ را پیدا کردی، از آن خوشت آمد و نتوانستی در برابر وسوسه‌ی فروش افسانه به‌جای واقعیت مقاومت کنی و گستاخی آن را هم داشتی که فرض کنی، آن‌چنان‌که سارقان ادبی می‌کنند، هیچ‌کس در این‌سوی راین آلمانی نمی‌داند.»

«خواهش می‌کنم گوش بدهید، من فکر می‌کنم می‌فهمم.»

«چیزی برای فهمیدن نیست. من می‌توانستم این کاغذ را به زباله‌دان بیندازم و بگویم که به درک بروی، اما من سرسخت و کینه‌جو هستم. به تو اخطار می‌کنم، من کاری می‌کنم دوستانت در سرویس مخفی بدانند که تو کی هستی و چه‌قدر می‌توانند به اطلاعات تو اعتماد کنند؛ و چرا آمده‌ام از پیش به تو بگویم؟ نه از روی وفاداری. کسی مثل تو استحقاق آن را ندارد. بلکه برای این‌که اگر سرویس تصمیم بگیرد که تو سزاوار دشنه‌ای در پشت هستی، بدانی که چه کسی پیشنهادش را داد. کشتن کسی به‌قصد انتقام بیهوده است، مگر این‌که او بداند قاتل چه کسی است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

او گفت: «سیمونینی، تو آشکارا مرا احمق فرض کردی.»

همه‌چیز کاملاً روشن بود. آن گودشوی تبه‌کار (و لاگرانژ به من گفته بود که او پاورقی‌هایش را با نام ردکلیف منتشر می‌کند) هرگز سند من را نزد ستایپر نبرده بود. او فهمیده بود که داستان به رمانی که داشت به پایان می‌رساند می‌خورد و

برای جنون ضدیهودی‌اش هم جذاب بود، بنابراین او قصه‌ای واقعی را گرفت (یا دست‌کم حتماً خیال می‌کرده که واقعی است) و آن را تبدیل به بخشی از افسانه کرد- افسانه‌ی خودش. لاگرانژ به من هشدار داده بود که آن دغل‌باز از جاعلان شناخته‌شده‌ی اسناد است و این واقعیت که چنین ساده‌لوحانه قربانی جاعلی شده بودم خشمگین‌ام می‌کرد.

اما خشمم با ترسم برابری می‌کرد. وقتی دالا پیکولا از خنجرخوردن از پشت حرف زد، ممکن بود کنایه زده باشد، اما لاگرانژ کاملاً بی‌پرده گفته بود. در سرویس مخفی، وقتی کسی سد راه شود، کنار گذاشته می‌شود. فقط تصور کنید خبرچینی را که تحت عنوان غیرقابل‌اعتماد رسوا می‌شود، چون مزخرفات ساختگی را به‌جای اطلاعات سری می‌فروشد و مهم‌تر از آن، کاری کرده که سرویس در چشم جامعه‌ی عیسی احمق جلوه کند. چه کسی می‌خواهد او را دوروبر خود داشته باشد؟ چند ضربه‌ی سریع چاقو و کار او به غوطه‌وری در سن خواهد کشید.

این چیزی بود که پدر روحانی دالا پیکولا داشت به من وعده می‌داد و تلاش برای گفتن حقیقت به او بی‌فایده بود- چیزی وجود نداشت که باعث شود او حرف مرا باور کند. او نمی‌دانست که من، پیش از آن‌که گودشو نوشتن کتابش را تمام کند، سندم را به آن رذل نشان داده بودم؛ فقط می‌دانست که من آن را پس از ظهور کتاب گودشو به او (دالا پیکولا) داده بودم.

راه نجاتی نبود.

به‌جز بازداشتن دالا پیکولا از حرف‌زدن.

تقریباً بر اساس غریزه عمل کردم. من جاشمعی آهنی سنگینی روی میزم دارم. آن را برداشتم و دالا پیکولا را به‌طرف دیوار هل دادم. او با چشم‌های گشادشده به من نگاه کرد و زیر لب گفت: «تو قصد کشتن مرا نداری...»

جواب دادم: «متأسف‌ام، دارم.»

و واقعاً متأسف بودم، اما موضوع استفاده از فرصت بود. ضربه را زدم. پدر

روحانی افتاد، خون از بین دندان‌های بیرون‌زده‌اش جاری بود. به جسد نگاه کردم و کوچک‌ترین گناهی حس نکردم. خودش این بلا را سر خودش آورده بود.

حالا تنها کاری که باید می‌کردم خلاصی از شر جسدِ دردسرساز بود.

وقتی مغازه و آپارتمان طبقه‌ی بالا را خریدم، مالک دریچه‌ای را در کف زیرزمین به من نشان داده بود.

او گفته بود: «چند پله خواهید دید و اول جرئت نخواهید کرد از آن‌ها پایین بروید، چون بوی تعفن باعث می‌شود حس کنید دارید غش می‌کنید، اما گاهی مجبور خواهید شد. شما خارجی هستید و ممکن است همه‌ی داستان را ندانید. روزگاری همه‌ی مردم کثافات‌شان را به خیابان‌ها می‌انداختند و قانونی وضع شده بود که شما می‌بایست قبل از بیرون‌ریختن چیزهای‌تان از پنجره فریاد بزنید: مواظب باشید، آب! اما این زیادی دردسر داشت- شما لگن‌تان را خالی می‌کردید و فقط برای کسی که آن پایین بود خیلی بد می‌شد. بعد کانال‌های فاضلاب روباز در کنار خیابان‌ها ساخته شدند و سرانجام روی آن‌ها را پوشاندند و گنداب‌روها به‌وجود آمدند. سرانجام بارون هاوسمن شبکه‌ی فاضلاب خوبی برای پاریس ساخته است، اما بیشتر به کار تخلیه‌ی آب باران می‌آید و (اگر لوله‌های زیر توالت شما نگرفته باشند) مدفوع برای خودش راه می‌افتد و به گودالی می‌ریزد که شب‌ها خالی و فضولات آن به گودهای بزرگ‌تر حمل می‌شود. حالا بحث بر سر این است که آیا، بالاخره، باید سیستم فاضلاب عمومی را به‌کار گرفت که در آن گنداب‌روهای بزرگ‌تر نه‌تنها آب بلکه هر نوع آشغال دیگری را نیز تخلیه می‌کنند. به این دلیل مصوبه‌ای، که ده سال پیش تصویب شده، مالکان را ملزم می‌کند خانه‌های‌شان را با تونلی به عرض دست‌کم یک متر و سی سانتی‌متر به فاضلاب وصل کنند. این آن چیزی است که شما آن پایین پیدا خواهید کرد، با این تفاوت که (لازم نیست من بگویم) باریک‌تر و پایین‌تر از آن چیزی است که قانون گفته است. این قوانین برای

بولوارهای اصلی نوشته می‌شوند، نه برای گذرگاه بن‌بستی که برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد و هرگز کسی نمی‌آید که بررسی کند آیا شما واقعاً آشغال‌های‌تان را چنان‌که باید آن پایین می‌ریزید یا نه. هر وقت نتوانستید با تصور شلپ‌شلوپ‌کردن در میان آن‌همه کثافت روبه‌رو شوید، آشغال‌ها را از پله‌ها پایین بریزید و می‌توانید مطمئن باشید که وقتی باران ببارد بخشی از آب به این‌جا خواهد رسید و آشغال‌ها را خواهد برد. اما، این راهروی منتهی به گنداب‌روها می‌تواند امتیازاتی داشته باشد. این‌طور که معلوم است، تقریباً هر ده سال یک‌بار انقلابی در پاریس اتفاق می‌افتد و راه فرار زیرزمینی چندان فکر بدی نیست. مثل هر پاریسی دیگری، شما هم حتماً رمان بینوایان را، که اخیراً بیرون آمده، خوانده‌اید، که در آن قهرمان ما درحالی‌که دوست زخمی‌اش را به دوش می‌کشد از طریق گنداب‌روها فرار می‌کند. بنابراین می‌دانید که منظورم چیست.»

به‌عنوان خواننده‌ی مشتاق پاورقی‌ها، با داستان هوگو آشنا بودم. قطعاً هیچ دلم نمی‌خواست آن تجربه را تکرار کنم و نه‌فقط به این دلیل که نمی‌دانستم شخصیت او چه‌طور موفق شد آن پایین آن‌قدر راه برود. شاید فاضلاب‌های زیرزمینی در بخش‌های دیگر پاریس بلندتر و پهن‌تر باشند، اما آن که زیر بن‌بست مابر بود حتماً چند قرنی قدمت داشت. پایین‌بردن جسد دالا پیکولا از پله‌ها تا مغازه و بعد تا زیرزمین سخت بود. خوشبختانه کوتوله‌ی کوچک کاملاً خمیده و لاغر بود. درنتیجه حملش نسبتاً ساده بود. اما برای ردکردنش از دریچه و پایین‌بردنش از پله‌ها، مجبور شدم بغلتانم‌اش. بعد رفتم پایین و با سر خمیده، چند متری کشیدم‌اش تا مطمئن شوم درست زیر خانه‌ی من نمی‌گندد. با دستی او را از قوزک پا می‌کشیدم و با دست دیگر چراغی را نگه داشته بودم. بدبختانه دست سومی نداشتم که بینی‌ام را بگیرم.

این اولین باری بود که مجبور شده بودم جسد کسی را که کشته بودم سربه‌نیست کنم. در مورد نیوو و نینوتزو موضوع بدون این‌که من نگرانش باشم

حل شده بود (هرچند در مورد نینوتزو بایستی بیشتر دقت می‌کردم، دست‌کم در اولین مرتبه در سیسیل). فهمیدم که آزاردهنده‌ترین جنبه‌ی قتل پنهان‌کردن جسد است و حتماً به این دلیل است که کشیش‌ها به ما می‌گویند نکشید، البته به‌جز در جنگ، که اجساد نصیب لاشخورها می‌شوند.

پدر روحانی مرده‌ام را حدود ده متر کشیدم و تجربه‌ی کشیدن کشیشی از میان مدفوع (نه‌فقط مال خودم بلکه خدا می‌داند مال چه کسانی پیش از من) خوشایند نبود و بدتر از همه، توصیف این‌ها برای شخص قربانی بود- خدای من، دارم چی می‌نویسم؟ اما بالاخره، پس از شلپ‌شلوپ‌کردن در میان مقادیر زیادی فاضلاب، توانستم در دوردست باریکه‌ی نوری ببینم که نشان‌دهنده‌ی سرپوش سوراخ آدم‌رویی در ورودی کوچه بود.

ابتدا برنامه‌ام این بود که جسد را تا مجرای اصلی بکشانم و به رحمت آب‌های فراوان‌تر آن بسپارم. اما بعد فکر کردم این آب‌ها ممکن است جسد را خدا می‌داند به کجا ببرند، شاید به رود سن و ممکن است کسی موفق شود آن را شناسایی کند. کاملاً صحیح، چون اکنون که می‌نویسم، پی می‌برم که اخیراً در زباله‌دانی‌های عظیم زیر کلیشی، در عرض شش ماه، ۴۰۰۰ سگ، ۵ گوساله، ۲۰ گوسفند، ۷ بز، ۷ خوک، ۸۰ مرغ، ۶۹ گربه، ۹۵۰ خرگوش، یک میمون و یک مار بوا پیدا شده است. ارقام از کشیش‌ها حرف نمی‌زنند، اما ممکن بود که من سهمی در غریب‌تر شدن آن‌ها داشته باشم. با گذاشتن مرده‌ام در آن‌جا، احتمال زیادی وجود داشت که او همان‌جا بماند.

بین دیوار و کانال واقعی- که خیلی قدیمی‌تر از مالِ بارون هاوسمن بود- پیاده‌روی باریکی وجود داشت و من جسد را آن‌جا گذاشتم. حساب کردم که در آن رطوبت و بخار بدبو خیلی زود تجزیه خواهد شد و چیزی بیش از توده‌ای استخوان غیرقابل‌شناسایی برجا نخواهد گذاشت. ضمناً، با توجه به طبیعت کوچه، بعید به‌نظر می‌رسید که این مکان سزاوار مراقبت باشد یا کسی هرگز تا این‌جا پیش بیاید. حتی اگر بقایای انسانی در آن‌جا پیدا می‌شد، ابتدا

باید ثابت می‌شد که از کجا آمده‌اند: هرکسی که از سوراخ آدم‌رو خیابان پایین می‌آمد می‌توانست آن‌ها را آن‌جا آورده باشد.

به دفترم برگشتم و رمان گودشو را از جایی که دالا پیکولا نشانه گذاشته بود باز کردم. آلمانی من تاحدی نم کشیده بود، اما توانستم داستان را دنبال کنم، هرچند نه در جزئیات. قطعاً همان داستان گردهمایی خاخام‌های من در گورستان پراگ بود، با این تفاوت که گودشو (آشکارا آدمی با تخیل تئاتری) توصیف مرا از گورستان در شب بسط داده بود و بانکداری به نام روزنبرگ را اضافه کرده بود که اولین کسی بود که همراه خاخامی لهستانی که عرقچین برسر داشت و طره‌های زلفش از کنار شقیقه‌هایش آویزان بود به آن‌جا می‌رسید و برای واردشدن باید یک کلمه‌ی هفت‌سیلابی قباله‌ای را زیر گوش متولی زمزمه می‌کرد.

نفر بعدی که وارد می‌شد شخصی بود که در سند من خبرچین بود، به‌واسطه‌ی لاسالی‌نامی وارد شده بود که قول داده بود اجازه دهد او گردهمایی‌ای را تماشا کند که هر صدسال یک‌بار اتفاق می‌افتد. آن‌ها با کلاه‌های لبه‌پهن و ریش مصنوعی تغییرچهره داده بودند و داستان کم‌وبیش چنان‌که من روایت کرده بودم پیش می‌رفت، ازجمله پایان‌بندی من، با نوری آبی‌رنگ که از گور برمی‌خاست و طرح هیکل خاخام‌ها که دور می‌شدند و شب می‌بلعیدشان.

آن پست‌فطرت از گزارش موجز من استفاده کرده بود تا صحنه‌های ملودرامش را سرهم‌بندی کند. حاضر بود هرکاری بکند تا چند تالر دست‌وپا کند. کار دنیا دارد به کجا می‌رسد؟

دقیقاً همان‌جایی که یهودی‌ها می‌خواهند برسد.

وقت خواب است. از عادت میانه‌روی در غذاخوردن منحرف شده‌ام و نه‌تنها شراب، بلکه به افراط کالوادس نوشیده‌ام (و افراط سرم را به دوران انداخته است- بیم دارم که دارم تکرار مکررات می‌کنم). ظاهراً فقط وقتی به خواب عمیق بی‌رؤیا فرومی‌روم در قالب پدر روحانی دالا پیکولا بیدار می‌شوم. اما

حالا دوست دارم بدانم چه‌طور ممکن است دوباره در قالب مردی مرده، که خودم باعث و شاهد مرگش بودم، بیدار شوم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۱۵: زندگی دوباره‌ی دالا پیکولا

ششم آوریل ۱۸۹۷

کاپیتان سیمونینی، نمی‌دانم آیا حین چرتِ (عمیق یا طولانی) شما بود که من بیدار شدم و توانستم با اولین نور سپیده‌دم دفتر خاطرات شما را بخوانم.

بعد از خواندن آن فکر کردم شاید، به دلیلی اسرارآمیز، شما دروغ گفته باشید (از زندگی شما، که چنین صادقانه روایت‌اش کرده‌اید، به‌سادگی می‌شود نتیجه گرفت که شما گاهی دروغ می‌گویید). اگر یک نفر باشد که بداند شما مرا نکشتید، قطعاً آن کس خود من خواهد بود. من کسوت روحانی را درآوردم و تقریباً برهنه به زیرزمین رفتم و دریچه را باز کردم. در ورودی آن گذرگاه بدبو که شما چنان خوب توصیف کرده‌اید، از بوی تعفن جاخوردم. از خودم پرسیدم این چه بود که می‌خواستم پیدا کنم: آیا هنوز چند استخوان از جسدی که شما می‌گویید بیش از بیست‌وپنج سال پیش این‌جا انداختید باقی مانده است و لازم بود به درون آن کثافات بروم تا کشف کنم که آن استخوان‌ها مال من نیستند؟ اگر شما اجازه بدهید، من همین حالا هم می‌دانم. بنابراین من آن‌چه را شما می‌گویید می‌پذیرم- شما پدر روحانی دالا پیکولا را کشتید.

پس من که هستم؟ اگر دالا پیکولایی که شما کشتید نیستم (که به‌هرحال شبیه من نبود). اما چه‌طور ممکن است دو پدر روحانی دالا پیکولا وجود داشته باشد؟

حقیقت این است که احتمالاً من دیوانه‌ام. جرئت نمی‌کنم خانه را ترک کنم. با این‌همه باید برای خرید غذا بیرون بروم، چون خرقه‌ام اجازه نمی‌دهد به کافه‌ها سر بزنم. من مثل شما آشپزخانه‌ی خوبی ندارم- هرچند، راستش را بگویم، کمتر از شما پرخور نیستم.

گرفتار میلی شده‌ام مقاومت‌ناپذیر به کشتن خودم، اما می‌دانم که این شیطان است که مرا وسوسه می‌کند.

و تازه، چرا خودم را بکشم اگر شما قبلاً این کار را برای من کرده‌اید؟ این کار اتلاف وقت است.

هفتم آوریل

پدر روحانی عزیز، بس است.

من هیچ خاطره‌ای از آن‌چه دیروز کرده‌ام ندارم و یادداشت شما را امروز صبح پیدا کردم. شما هم یادتان نمی‌آید؟ پس همان کاری را بکنید که من می‌کنم- به ناف‌تان فکر کنید و شروع کنید به نوشتن. اجازه بدهید دست‌تان به‌جای شما فکر کند. چرا من باید کسی باشم که همه‌چیز را به‌یاد می‌آورد و شما کسی که فقط چیزهایی را به‌یاد می‌آورد که من می‌خواستم فراموش کنم؟

در این لحظه، خاطراتی دیگر مرا به ستوه آورده‌اند. تازه دالا پیکولا را کشته بودم که یادداشتی از لاگرانژ به دستم رسید. این بار او می‌خواست مرا نیمه‌شب در میدان فورستنبرگ ببیند، زمانی‌که میدان تقریباً مکان اشباح است. من، آن‌طور که آدم‌های خداترس می‌گویند، وجدانی گناهکار داشتم، چون مردی را کشته بودم و می‌ترسیدم (نامعقولانه) که لاگرانژ خبر داشته باشد. اما بدیهی است که او می‌خواست درباره‌ی چیز دیگری حرف بزند.

او گفت: «کاپیتان سیمونینی، ما می‌خواهیم که شما شخصیتی عجیب را بپایید، یک کشیش... چه‌طور بگویم... یک شیطان‌پرست.»

«کجا پیدایش کنم، در جهنم؟»

«شوخی نمی‌کنم، او پدری روحانی بولان‌نام است که سال‌ها پیش با زنی به نام آدل شوالیه، نیمه‌راهبه‌ای در دیر سن توماس دو ویلنوو در سواسون، آشنا شد. شایعاتی عجیب درباره‌ی او سر زبان‌ها افتاد. گفته می‌شد که آن زن از کوری شفا یافته و پیش‌گویی‌هایی کرده است. دیر کم‌کم پر از گل شد، مافوق‌هایش

نگران شدند، اسقف او را از سواسون دور کرد و ناگهان آدلِ ما بولان را به‌عنوان راهنمای معنوی خود برگزید و شکی نیست که آن‌ها خوب با هم جور شدند. پس تصمیم گرفتند جامعه‌ای برای اصلاح ارواح تأسیس کنند- به عبارت دیگر، خود را نه‌تنها با عبادت، بلکه با اشکال گوناگون توبه‌ی جسمانی وقف خدا کردند تا خطاهایی را جبران کنند که گناهکاران در برابر او مرتکب می‌شدند.»

«به نظر من که این کار ضرری ندارد.»

«جز این‌که آن‌ها موعظه می‌کنند که باید مرتکب گناه شوید تا خود را از آن رها کنید، که بشریت به‌واسطه‌ی زنای آدم با لیلیت و حوا با سامیل پست شده است (از من نپرس این‌ها چه کسانی هستند- من در کلیسا فقط درباره‌ی آدم و حوا آموزش دیده‌ام) و این‌که شما باید کارهایی انجام دهید که هنوز کاملاً واضح نیستند. اما پدر روحانی، خانم جوان و بسیاری از پیروان‌شان ظاهراً خود را درگیر گردهمایی‌هایی می‌کردند که، چه‌طور بگویم، ناشایست بودند و در آن‌ها هر نفر از دیگری سوءاستفاده می‌کرد. همچنین شایع بود که پدر روحانی محتاطانه ثمره‌های روابط نامشروعش با آدل را می‌کشت. می‌شود گفت این‌ها بیشتر برای رئیس‌پلیس جالب‌اند تا ما، جز این‌که مدتی پیش تعدادی زن محترم، همسران مقامات بالا، حتی همسر یکی از وزیران دولت، به این جماعت پیوستند و بولان موفق شد این بانوان را با مبالغ هنگفتی سرکیسه کند. در این مرحله، کل این ماجرا تبدیل به مسئله‌ای کشوری شد و ما مجبور شدیم دخالت کنیم. آن دو نفر دستگیر و به سه سال حبس به‌خاطر کلاهبرداری و رفتار شرم‌آور محکوم و اواخر سال ۶۴ آزاد شدند. بعد ما رد پدر روحانی را گم کردیم و فکر کردیم ممکن است برگ تازه‌ای روکرده باشد. اما اخیراً، بعد از این‌که به‌دنبال بارها طلب توبه و مغفرت، هیئت رسیدگی مذهبی او را مورد عفو قرار داده، دوباره در پاریس ظاهر شده و علناً عقایدی را جار می‌زند که براساس آن‌ها آدم‌ها می‌توانند گناهان دیگران را با ارتکاب گناه جبران کنند و اگر همه این‌طور فکر کنند، کل موضوع دیگر نه مذهبی بلکه سیاسی خواهد

شد. می‌فهمید؟ خود کلیسا یک‌بار دیگر نگران شده است و اسقف اعظم پاریس اخیراً بولان را از فعالیت‌های روحانی محروم کرده است- و اگر از من بپرسید، کاملاً به‌موقع. تنها واکنش بولان تماس با روحانی دیگری با تمایلات کفرآمیز بوده است، وینتراس‌نامی. شما در این پرونده‌ی کوچک هرآن‌چه را باید در مورد او بدانید پیدا خواهید کرد یا دست‌کم همه‌ی چیزهایی را که ما می‌دانیم. مراقبش باشید و کشف کنید می‌خواهد چه بکند.»

«از آن‌جاکه من بانویی پرهیزگار نیستم در جست‌وجوی اعتراف‌نیوشی که از او سوءاستفاده کند، چه‌طور به او نزدیک شوم؟»

«نمی‌دانم. مثلاً لباس کشیشی بپوشید. استنباط من این است که شما قبلاً توانسته‌اید خود را به‌جای یکی از ژنرال‌های گاریبالدی یا چیزی از این قبیل، جا بزنید.»

این چیزی است که الآن به ذهنم رسیده است. اما پدر روحانی عزیز، این هیچ ربطی به شما ندارد.

فصل ۱۶: بولان

هشتم آوریل

کاپیتان سیمونینی، در طول شب، پس از خواندن یادداشتی که با اوقات‌تلخی نوشته بودید، تصمیم گرفتم از سرمشق شما پیروی کنم و نشسته‌ام تا تقریباً خودبه‌خود بنویسم (هرچند بدون خیره‌شدن به نافم) و به دستم اجازه بدهم چیزهایی را ثبت کند که ذهنم فراموش کرده است. آن دکتر فروید شما چندان احمق نبود.

بولان... می‌توانم خودم را ببینم که با او در مقابل کلیسایی در حاشیه‌ی پاریس قدم می‌زنم؛ یا سِورِه بود؟...

او را در کلیسایی می‌بینم، جایی که در برابر محراب، باید مریدی را پاک کند؛ زنی تسخیرشده که روی زمین پیچ‌وتاب می‌خورد و ناسزاهای چندش‌آور بر زبان می‌راند و از شیاطین نام می‌برد: ابیگور، ابراکاس، ادراملخ، هابوریم، ملخوم، ستولاس، زیبس...

بولان بالای سر زن ایستاده است و چیزهایی می‌گوید که به‌نظر می‌رسد فرمول جن‌گیری باشد، اما (اگر من درست شنیده باشم) برعکسش را می‌گوید...

زن خود را به زمین می‌کوبد، نفس‌نفس می‌زند و ناله می‌کند. به‌تدریج آرام می‌شود تا به خوابی تقریباً هیپنوتیک فرومی‌رود.

بولان به محل نگهداری ظروف مقدس کلیسا می‌رود و دست‌هایش را سرسری می‌شوید. بعد با من به جلوخان کلیسا می‌آید و جوری آه می‌کشد انگار کار سختی انجام داده است. می‌گوید: «تمام شد.»

یادم می‌آید که به او می‌گویم من از جانب کسی آمده‌ام که دوست دارد ناشناس بماند و دوست دارد آیینی را اجرا کند که برای آن به نان مقدس وقف‌شده نیاز است.

بولان لبخندی تحقیرآمیز زد: «مراسم عشای ربانی سیاه؟ اما اگر کشیشی حاضر باشد، همان‌جا و همان وقت نان‌ها را تقدیس خواهد کرد و کل مراسم معتبر خواهد بود، حتی اگر او خلع‌لباس شده باشد.»

توضیح دادم: «فکر نمی‌کنم شخصی که درباره‌اش حرف می‌زنم دنبال کشیشی برای نظارت بر مراسم عشای ربانی سیاه باشد. شاید بدانید که در بعضی لژها رسم است برای تحکیم سوگند نان مقدس را چاقو می‌زنند.»

«شاید شما بدانید که در بعضی لژها رسم است برای تحکیم سوگند نان مقدس را چاقو می‌زنند.»

«می‌دانم. شنیده‌ام جایی نزدیک میدان مابر یکی از دلال‌های خُرده‌ریزهای تزئینی نان مقدس هم می‌فروشد. می‌توانید او را آزمایش کنید.»

آیا آن اولین باری بود که ما دو نفر یکدیگر را ملاقات کردیم؟

فصل ۱۷: روزهای کمون

نهم آوریل ۱۸۹۷

من دالا پیکولا را در سپتامبر ۱۸۶۹ کشتم. در اکتبر یادداشتی از لاگرانژ به دستم رسید که این بار مرا به بارانداز در کنار رود سن فرامی‌خواند.

ذهن چه بازی‌هایی می‌کند. من شاید واقعیت‌هایی را که اهمیت حیاتی دارند فراموش کرده باشم، اما هیجانی را که آن غروب احساس کردم، وقتی در پون رویال با دیدن ناگهانی نوری درخشان شگفت‌زده شدم، به‌یاد می‌آورم. روبه‌روی محل احداث دفترهای جدید روزنامه‌ی رسمی امپراتوری فرانسه ایستاده بودم که شب‌ها، برای بالا بردن سرعت کار، با برق روشن می‌شد. در میان جنگلی از تیرها و تخته‌ها، پرتوهایی قدرتمند بر گروهی از سازندگان می‌تابید. کلام نمی‌تواند اثر جادویی آن درخشش بزرگ را توصیف کند که سایه‌های اطراف را پس می‌راند.

نور برق... آن سال‌ها، برخی آن‌قدر احمق بودند که بابت آینده هیجان‌زده شوند. در مصر کانالی برای اتصال مدیترانه به دریای سرخ ساخته شده بود. درنتیجه شما دیگر مجبور نبودید برای رسیدن به آسیا آفریقا را دور بزنید (و بنابراین بسیاری از شرکت‌های شریف کشتی‌رانی متضرر می‌شدند)؛ نمایشگاه بزرگی افتتاح‌شده بود و اگر از روی معماری آن قضاوت می‌کردید، واضح بود که آن‌چه هاوسمان در تخریب پاریس کرده تازه آغاز ماجرا بود؛ آمریکایی‌ها داشتند خط‌آهنی می‌ساختند که قاره‌شان را از شرق به غرب می‌پیمود و چون بردگان سیاه تازه آزادی‌شان را به‌دست آورده بودند، حالا می‌توانستند تمام کشور را اشغال و بدتر از یهودی‌ها، آن را پر از دورگه‌ها کنند. در جنگ داخلی آمریکا قایق‌های زیردریایی ظاهر شده بودند که علت مرگ ملاحان آن‌ها دیگر

نه غرق‌شدن که خفگی بود؛ جای سیگارهای عالی والدین ما را لوله‌هایی فسقلی گرفته بود که در دقیقه‌ای می‌سوختند و تمام می‌شدند و هیچ لذتی برای سیگاری‌ها نداشتند؛ و سربازان ما حالا گوشت‌های فاسد کنسروشده در قوطی‌ها را می‌خوردند. گفته می‌شد آمریکایی‌ها کابینی سربسته اختراع کرده‌اند که با استفاده از نوعی پیستون آبی مردم را به طبقات بالای ساختمان‌ها می‌برد- و از حالا خبر می‌رسید که یکی از پیستون‌ها غروب شنبه‌ای از کار افتاده و آدم‌ها دو شب بدون هوا، چه برسد به آب و غذا، در جعبه گیر افتاده بودند و صبح دوشنبه مرده پیدا شده بودند.

با این حال، همه وعده‌ی زندگی راحت‌تر را باور کرده بودند. آدم‌ها می‌توانستند با ماشینی از راه دور با هم حرف بزنند؛ با دیگری، می‌توانستند مکانیکی، بدون قلم، بنویسند. آیا دیگر سند اصلی باقی خواهد ماند که جعل شود؟

مردم با شگفتی به ویترین عطرفروش‌هایی خیره می‌شدند که معجزه‌ی خاصیت نیروبخش شیره‌ی کاهو برای پوست، نوعی احیاکننده‌ی مو حاوی گنه‌گنه، کرم پمپادور با آب موز، شیر نارگیل، پودر برنج و بنفشه‌های پارما را تبلیغ می‌کردند؛ که همه برای این ساخته می‌شدند تا زنان هرزه را جذاب‌تر کنند، اما حالا حتی در دسترس دختران دوزنده هم بودند، دخترانی که داشتند بدل به زنانی می‌شدند که خرج‌شان را مردی می‌داد که همسرشان نبود؛ چون بسیاری از شرکت‌های تولیدکننده‌ی لباس داشتند چرخ‌خیاطی را باب می‌کردند، که کارشان را از آن‌ها می‌گرفت.

تنها اختراع جالبِ دوران اخیر اسبابی است چینی که به شما اجازه می‌دهد نشسته قضای حاجت کنید.

به‌هرحال حتی من هم نفهمیده بودم که این هیجانِ آشکار نشانه‌ی پایان امپراتوری است. در نمایشگاه بین‌المللی، آلفرد کروپ توپی پنجاه‌تنی را به نمایش گذاشته بود، به‌اندازه‌ای که قبلاً هرگز دیده نشده بود، با هزینه‌ی انفجار

صد پوند در هر گلوله. امپراتور چنان شیفته‌ی آن شد که به کروپ نشان لژیون دونور داد، اما وقتی کروپ کاتالوگ سلاح‌هایی را برایش فرستاد که آماده بود به هر کشور اروپایی بفروشد، فرماندهان عالی‌رتبه‌ی فرانسه، که دلالان اسلحه‌ی مرجح خود را داشتند، امپراتور را وسوسه کردند تا پیشنهاد را رد کند. از طرف دیگر، از قرار معلوم پادشاه پروس داشت خرید می‌کرد.

ناپلئون نمی‌توانست به‌خوبی گذشته استدلال کند: سنگ کلیه نمی‌گذاشت بخورد و بخوابد، چه برسد به اسب‌سواری؛ او نصیحت محافظه‌کاران و زنش را پذیرفت، که متقاعد شده بودند ارتش فرانسه بهترین در جهان است، درحالی‌که (چنان‌که بعدها معلوم شد) در برابر چهارصد هزار پروسی بیش از صدهزار مرد در اختیار نداشت؛ و ستایبر قبلاً گزارش‌هایی درباره‌ی نوعی تفنگ چخماقی به برلن فرستاده بود که فرانسوی‌ها خیال می‌کردند حرف آخر را در میان اسلحه‌ها می‌زند، اما از حالا تبدیل به شی‌ای موزه‌ای شده بود.

علاوه‌بر این، ستایبر با رضایت نوشته بود که فرانسوی‌ها نتوانسته بودند بنگاهی به‌خوبی بنگاه اطلاعاتی آن‌ها تأسیس کنند.

اما اجازه بدهید به اصل مطلب برگردیم. لاگرانژ را در مکان معهود ملاقات کردم.

او، با کنار گذاشتن تعارفات رسمی، گفت: «کاپیتان سیمونینی، از پدر روحانی دالا پیکولا چه خبر؟»

«هیچ. چه‌طور؟»

«او ناپدید شده است؛ و درست وقتی که داشت کاری کوچک برای ما انجام می‌داد. فکر می‌کنم شما آخرین کسی هستید که او را دیده است: شما از من پرسیدید آیا می‌شود با او حرف بزنید و من فرستادم‌اش؛ و بعد؟»

«و بعد من گزارشی را که به روس‌ها داده بودم به او دادم تا به برخی مقامات روحانی نشان دهد.»

«سیمونینی، ماه پیش من یادداشتی از پدر روحانی دریافت کردم که کم‌وبیش

می‌گفت: من باید شما را در اولین فرصت ممکن ببینم. چیز جالبی در مورد سیمونینیِ شما دارم که به شما بگویم. از لحن پیام چنین برمی‌آمد که آن‌چه می‌خواست درباره‌ی شما بگوید نمی‌توانست چندان مداهنه‌آمیز باشد. ببینم، بین شما و پدر روحانی چه گذشته است؟»

«نمی‌دانم او می‌خواست به شما چه بگوید. شاید فکر می‌کرد درست نیست من سندی را که (او فکر می‌کرد) برای شما درست کرده بودم به او عرضه کنم. بدیهی است که او از قرار ما باخبر نبود. او به من چیزی نگفت. من دیگر او را ندیدم و درحقیقت به فکر افتاده بودم که چه بر سر پیشنهاد من آمده است.»

لاگرانژ لحظه‌ای به چشم‌های من خیره شد، بعد گفت: «در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد» و رفت.

حرف دیگری برای گفتن نمانده بود. لاگرانژ از آن به بعد مراقب هر حرکت من بود و اگر واقعاً مشخصاً به چیزی شک می‌کرد، خنجر در پشتِ مشهور سراغ من می‌آمد، حتی با این‌که من دهان پدر روحانی را بسته بودم.

لازم بود احتیاط کنم. به سراغ اسلحه‌سازی در خیابان لاپ رفتم و عصاشمشیر(۳۲) خواستم. یکی داشت، اما بد ساخته شده بود. بعد یادم آمد که یک بار از کنار ویترین عصافروشی‌ای در پاساژ موردعلاقه‌ام ژوفرو رد می‌شدم و آن‌جا نمونه‌ای عالی با دسته‌ای از عاج به فرم مار و بدنه‌ی آبنوس دیدم- هم زیبا و هم محکم. در صورتی که پای معیوبی داشته باشید، دسته‌اش چندان برای تکیه‌کردن مناسب نیست، چون هرچند کمی انحنا دارد، بیشتر عمودی است تا افقی؛ اما اگر عصا به‌جای شمشیر به‌کار رود عالی کار می‌کند.

عصاشمشیر حتی وقتی با کسی روبه‌رو شوید که تفنگ دارد سلاح خوبی است: شما وانمود می‌کنید ترسیده‌اید، عقب می‌روید و عصا را، ترجیحاً با دست لرزان، به‌طرفش می‌گیرید. حریف‌تان می‌زند زیر خنده و آن را می‌گیرد تا از دست‌تان درش بیاورد، اما با این کار به شما کمک می‌کند شمشیر را، که نوکش به‌طرف اوست و به‌نحو کشنده‌ای تیز است، بیرون بکشید و وقتی او گیج شده

است و نمی‌فهمد چه چیزی را در دست گرفته است، در یک چشم‌به‌هم‌زدن شما تیغه را به‌کار می‌اندازید و تقریباً بی‌تقلا شقیقه تا چانه‌اش را، ترجیحاً با بریدن یک سوراخ بینی، اریب می‌درید و حتی اگر چشمش را درنیاورید، خونی که از پیشانی‌اش می‌ریزد مانع دیدش می‌شود. غافلگیری اصل کار است و در آن لحظه کار حریف‌تان تمام است.

اگر او دشمنی بی‌اهمیت است، غلاف را بردارید و بروید و او را برای باقی عمر ازریخت‌افتاده برجا بگذارید. اما اگر خطرناک‌تر است، آن‌وقت پس از اولین چاک، با دنبال‌کردن حرکت بازوی‌تان، با ضربه‌ای افقی، برگردید و گلویش را تمیز ببرید- این‌طوری او دیگر مجبور نیست نگران زخمش باشد.

از ظاهر محترم و متشخصی که راه‌رفتن با عصایی مثل این به شما می‌دهد حرفی نمی‌زنم- گران است اما ارزشش را دارد و در بعضی موارد نباید از هزینه‌کردن دریغ کرد.

یک روز عصر که به خانه برمی‌گشتم لاگرانژ را جلوی مغازه دیدم. عصایم را آهسته تکان دادم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که بعید است سرویس مخفی به کسی مثل او مأموریت داده باشد شر کسی مثل مرا کم کند، پس خودم را برای آن‌چه می‌خواست بگوید آماده کردم.

او گفت: «چیز زیبایی است.»

«چی؟»

«عصاشمشیر. با سری مثل این، ممکن نیست چیز دیگری باشد. از بابت کسی نگران هستید؟»

«شما به من بگویید، مسیو لاگرانژ.»

«از بابت ما نگران هستید، می‌دانم. می‌فهمید که تبدیل به مظنون شده‌اید. به‌هرحال، اجازه بدهید مختصر بگویم. به‌زودی جنگی بین پروس و فرانسه درخواهد گرفت و دوست‌مان ستایبر پاریس را با عواملش پر کرده است.»

«شما آن‌ها را می‌شناسید؟»

«نه همه‌ی آن‌ها را و این جایی است که شما وارد می‌شوید. چون گزارش‌تان درباره‌ی یهودیان را به او تحویل داده‌اید، او شما را فردی می‌بیند که، چه‌طور بگویم، می‌شود خرید... خب حالا، یکی از مردانش وارد پاریس شده است- آن مردک گودشو، که فکر می‌کنم شما قبلاً ملاقات‌اش کرده‌اید و ما فکر می‌کنیم دنبال شما می‌گردد. شما جاسوس پروس در پاریس خواهید شد.»

«بر ضد کشور خودم؟»

«سالوس نباشید. این‌جا کشور شما نیست؛ و اگر نگران‌تان می‌کند، می‌توانید این کار را برای فرانسه بکنید. شما اطلاعات غلطی را که ما در اختیارتان می‌گذاریم به پروسی‌ها منتقل خواهید کرد.»

«خیلی دشوار به‌نظر نمی‌رسد.»

«برعکس. بسیار خطرناک است. اگر در پاریس لو بروید، ما باید وانمود کنیم که شما را نمی‌شناسیم؛ که معنایش این است که شما تیرباران خواهید شد و اگر پروسی‌ها بفهمند که شما جاسوس دوجانبه‌اید، شما را خواهند کشت، هرچند با وسایلی کمتر قانونی. در این کار، بیایید فرض کنیم، پنجاه‌درصد امکان دارد که جان سالم به‌در ببرید.»

«و اگر قبول نکنم؟»

«شانسی یک‌درصدی خواهید داشت.»

«چرا صفر نه؟»

«به‌خاطر عصاشمشیرتان... اما زیاد روی آن حساب نکنید.»

«می‌دانستم که دوستان وفاداری در سرویس دارم. از توجه‌تان متشکرم. بسیار خب. قبول می‌کنم و آزادانه و وطن‌پرستانه چنین می‌کنم.»

«شما قهرمان‌اید کاپیتان سیمونینی. منتظر دستورهای بعدی باشید.»

یک هفته بعد، گودشو، که عرق‌آلودتر از معمول به‌نظر می‌رسید، در مغازه‌ی من ظاهر شد. مقاومت در برابر وسوسه‌ی خفه‌کردنش دشوار بود.

گفتم: «شما می‌دانید که من شما را سارق ادبی و جاعل تلقی می‌کنم.»

آلمانی با لبخندی مداهنه‌آمیز گفت: «نه بیش از شما. فکر کردید سرانجام نمی‌فهمیدم که داستان شما درباره‌ی گورستان پراگ براساس کتاب ژولی، که کارش به زندان کشید، نوشته شده است؟ بدون کمک شما، من خودم پیدایش می‌کردم. شما فقط کار را ساده‌تر کردید.»

«هِر گودشو متوجه هستید که چون شما بیگانه‌ای در خاک فرانسه هستید، تنها کاری که باید بکنم اشاره به نام شما نزد برخی از آشنایان است و در آن صورت زندگی شما یک سانتیم هم ارزش نخواهد داشت.»

«شما متوجه‌اید که زندگی شما هم ارزش بیشتری نخواهد داشت اگر من، پس از دستگیری، از شما نام ببرم؟ پس بیایید آشتی کنیم. من دارم سعی می‌کنم آن فصل از کتابم را به خریداران مطمئن بفروشم. با توجه به این‌که از این به بعد باید با هم کار کنیم، نصف‌نصف شریک خواهیم شد.»

چند روز پس از آغاز جنگ، گودشو مرا به پشت‌بام خانه‌ای در کنار نوتردام برد، جایی که مرد پیری چند کبوترخانه داشت.

«این‌جا برای رهاکردن کبوترها جای مناسبی است، چون صدها کبوتر در اطراف کلیسای جامع هست و کسی متوجه نمی‌شود. هر بار اطلاعات مفیدی داشتید، پیغامی بنویسید و پیرمرد یکی از آن‌ها را خواهد فرستاد. همچنین، باید هر روز صبح از این‌جا رد شوید تا ببینید آیا دستوری برای‌تان آمده. ساده است، نه؟»

«چه‌جور اطلاعاتی می‌خواهید؟»

«ما هنوز نمی‌دانیم در پاریس چه چیزی برای‌مان جالب است. در این لحظه نگران مناطقی از جبهه هستیم. اما دیر یا زود، اگر برنده شویم، به پاریس علاقه‌مند خواهیم شد؛ و بعد اخباری درباره‌ی جابه‌جایی لشکرها، درباره‌ی حضور یا غیبت خانواده‌ی امپراتور، درباره‌ی روحیه‌ی شهروندان- به عبارت دیگر، درباره‌ی همه‌چیز و هیچ‌چیز- خواهیم خواست. به شما بستگی دارد که ابتکار نشان دهید. ممکن است به نقشه‌های توپوگرافی نیاز پیدا کنیم و

بی‌شک شما می‌خواهید بدانید که چه‌طور ممکن است بتوانید چنین نقشه‌هایی را به گردن یک کبوتر ببندید. با من به طبقه‌ی پایین بیایید.»

در طبقه‌ی پایین یک تاریکخانه‌ی عکاسی بود با مردی در آن و اتاقی با دیواری به رنگ سفید و یکی از این ماشین‌هایی که در نمایشگاه‌ها فانوس جادویی خوانده می‌شوند و تصاویر را روی دیوار یا پرده‌های بزرگ کتانی می‌اندازند.

«این آقا پیغام شما را، هر چه‌قدر طولانی و هرچند صفحه باشد خواهد گرفت. او از آن عکس خواهد گرفت و آن را به‌اندازه‌ی ورقه‌ای از کلودیون کوچک خواهد کرد، که به‌وسیله‌ی کبوتر فرستاده خواهد شد. وقتی پیغام به مقصد برسد، تصویر را با انداختن روی دیوار بزرگ می‌کنند و همین اتفاق هربار که پیغامی طولانی به دست‌تان برسد هم می‌افتد. اما این‌جا دیگر برای یک پروسی امن نیست- من امشب پاریس را ترک می‌کنم. ما می‌توانیم از طریق ارسال پیام بر بال کبوتران تماس‌مان را حفظ کنیم، مثل دو عاشق.»

فکرش مرا منزجر می‌کرد، اما به او بسته شده بودم، لعنتی؛ و فقط به این خاطر که کشیشی را کشته بودم. بگذریم، پس آن ژنرال‌هایی که هزاران نفر را می‌کشند چه؟

به این ترتیب ما خود را در جنگ دیدیم. لاگرانژ هرچند گاه یک‌بار خبری غیرعادی به من می‌داد تا برای دشمن بفرستم، اما همان‌طور که گودشو گفته بود، پروسی‌ها علاقه‌ی خاصی به پاریس نداشتند و بیشتر می‌خواستند بدانند فرانسوی‌ها چه تعداد نیرو در آلزاس، در سن پریوا، در بومان و در سدان دارند.

در روزهای پیش از محاصره، پاریسی‌ها هنوز سرخوش زندگی می‌کردند. در پاریس، برای همبستگی با وضعیت دشوار سربازان و همچنین برای این‌که بشود آتش‌نشان‌ها را به جبهه اعزام کرد، تصمیم گرفتند تمام سالن‌های تفریحی را ببندند. اما هنوز یک ماه نشده اجازه داده شد کمدی فرانسز برای خانواده‌های سربازان مرده اجرا شود، هرچند در مرتبه‌ای پایین‌تر، بدون گرمایش و در نور شمع به‌جای روشنایی چراغ گاز. پس از آن، اجرای نمایش‌های

گوناگون در آمبیگو، پورت سن مارتن، شاتله و آتنه از سرگرفته شد.

اما سپتامبر با تراژدی سدان از آغاز دورانی دشوار خبر داد. به‌محض این‌که ناپلئون سوم به اسارت دشمن درآمد، امپراتوری سقوط کرد و تمامی فرانسه تقریباً (در آن مرحله، تقریباً) در وضعیت انقلاب قرار گرفت. جمهوری اعلام شد، اما، تا جایی‌که من به‌یاد می‌آورم، در صفوف جمهوری‌خواهان دو نیروی متخاصم وجود داشت: یکی می‌خواست از شکست به‌عنوان فرصتی برای انقلاب تمام‌عیار استفاده کند، درحالی‌که دیگری حاضر بود با پروسی‌ها صلح کند تا به اصلاحاتی که گفته می‌شد به کمونیسم تمام‌عیار می‌انجامند تن درندهد.

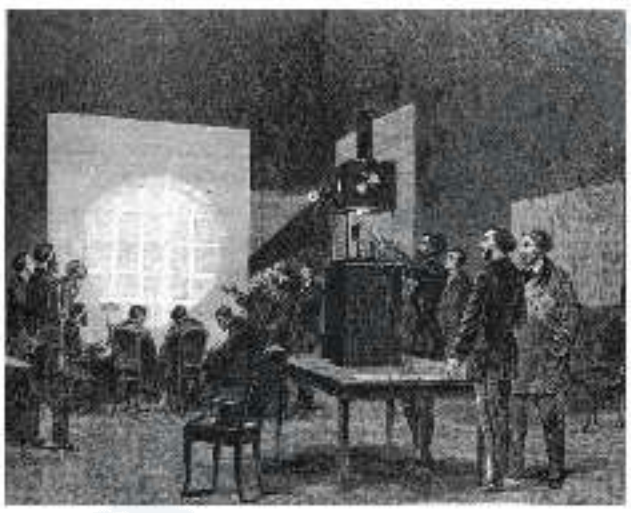

وقتی پیغام به مقصد برسد، تصویر را با انداختن روی دیوار بزرگ می‌کنند.

در میانه‌ی سپتامبر پروسی‌ها به دروازه‌های پاریس رسیده بودند، دژهایی را که می‌باید از شهر محافظت می‌کردند اشغال کرده بودند و داشتند شهر را گلوله‌باران می‌کردند. پنج ماه محاصره‌ی وحشتناک که طی آن گرسنگی به دشمن اصلی تبدیل می‌شد.

از دسیسه‌چینی‌های سیاسی و رژه‌هایی که در نقاط مختلف پاریس برگزار می‌شد سر درنمی‌آوردم و به آن‌ها اهمیتی هم نمی‌دادم و فکر می‌کردم در چنین روزگاری بهتر است زیاد دیده نشوم. اما مشکل غذا نگران‌ام می‌کرد و هر روز از مغازه‌داران محلی آخرین اخبار را درباره‌ی آن‌چه ممکن بود رخ دهد

می‌گرفتم. وقتی از باغ‌های عمومی مثل باغ لوکزامبورگ رد می‌شدم، در ابتدا به‌نظر می‌رسید که شهر لگدمالِ احشام شده است، چون گاوها و گوسفندها را درون حصارهای شهر جمع کرده بودند. اما در اکتبر گفته شد بیش از بیست‌وپنج هزار گاو نر و صد هزار قوچ باقی نمانده است، که برای تغذیه‌ی یک کلان‌شهر کافی نبود.

به‌تدریج خانواده‌ها تا حد سرخ‌کردن ماهی قرمز نزول کردند، اسب‌خواری هر اسبی را که تحت حمایت ارتش نبود به کشتن داد، قیمت یک بوشل(۳۳) سیب‌زمینی به سی فرانک رسید و بواسیه‌ی بقال بسته‌ای عدس را بیست‌وپنج فرانک می‌فروخت. هیچ‌جا خرگوشی به چشم نمی‌خورد و قصاب‌ها در عرضه‌ی گربه‌های سالم چاق و بعد سگ‌ها تردید نمی‌کردند. همه‌ی حیوانات عجیب‌وغریب باغ گیاه‌شناسی به‌خاطر گوشت‌شان کشته شدند و در شب کریسمس، به آن‌هایی که پولش را داشتند، منوی گرانی در وواسن ارائه می‌شد، با کنسومه‌ی فیل، شتر بریان به سبک انگلیسی، تاس‌کباب کانگورو، قیمه‌ی خرس با سس فلفل، گوشت چرخ‌کرده‌ی آهو با قارچ و گربه‌ی تزئین‌شده با بچه‌موش، چون نه‌تنها پرستوها از پشت‌بام‌ها ناپدید شده بودند بلکه موش‌ها و موش‌های صحرایی هم داشتند از فاضلاب‌ها گم‌وگور می‌شدند.

شتر مقبول بود و چندان بدمزه هم نبود، اما موش، نه. حتی در دوران محاصره هم قاچاقچی‌ها و عوامل بازار سیاه وجود داشتند و من خوب به‌یاد می‌آورم یک وعده غذای (بی‌نهایت گران‌قیمت) را، نه در رستوران بلکه در کافه‌ای تقریباً در حومه‌ی شهر، جایی که همراه با تعداد اندکی میهمانان ممتاز (همه‌ی آن‌ها از بهترین‌های جامعه‌ی پاریس نبودند، اما در چنین روزهایی اختلافات طبقاتی فراموش می‌شود) توانستم مزه‌ی قرقاول و پاته‌ی جگر غاز را بچشم.

در ژانویه، پیمان صلح موقت با آلمان‌ها امضاء شد که به آن‌ها اجازه داد در مارس پایتخت را به‌شکل نمادین اشغال کنند و باید بگویم، تماشای آن‌ها که با

کلاه‌های نوک‌تیزشان در شانزه‌لیزه رژه می‌رفتند حتی برای من هم خفت‌بار بود. آن‌ها در شمالی‌ترین نقطه‌ی شهر مستقر شدند و کنترل سمت جنوب‌شرقی را به دولت فرانسه واگذاردند- به عبارت دیگر، استحکامات نظامی آیوری، مونتروژ، وانو، ایسی و بقیه، ازجمله سنگر بسیار مستحکم مون-والریان، که از آن‌جا (همان‌طور که پروسی‌ها نشان داده بودند) به‌سادگی می‌شد بخش غربی شهر را گلوله‌باران کرد.

بعد پروسی‌ها پاریس را ترک کردند و دولت فرانسه به ریاست تی‌یر تشکیل شد. اما گارد ملی، که حالا کنترلش دشوار شده بود، قبلاً توپ‌هایی را که با پول مردم خریداری شده بود قبضه و آن‌ها را در مونمارتر مخفی کرده بود و تی‌یر ژنرال لوکنت را فرستاد تا آن‌ها را پس بگیرد. در ابتدا لوکنت به افرادش دستور داد به‌طرف جمعیت و گارد ملی تیراندازی کنند، اما آخرسر سربازانش به شورشیان پیوستند و او به اسارت افراد خویش درآمد. در این میان کسی، در جایی، ژنرال دیگری را شناسایی کرده بود، ژنرال توما، که پس از سرکوب‌های ۱۸۴۸ از او به نیکی یاد نمی‌شد. مهم‌تر از آن، او در لباس غیرنظامی بود، شاید به این خاطر که سرش به کار خودش بود، اما همه ادعا کردند که داشته جاسوسی شورشیان را می‌کرده است. او به محلی که لوکنت انتظار می‌کشید هدایت شد و هر دو را تیرباران کردند.

تی‌یر و بقیه‌ی دولت به ورسای عقب‌نشینی کردند و در پایان مارس کمون پاریس اعلام شد. حالا این دولت فرانسه (در ورسای) بود که پاریس را محاصره و آن را از محل استحکامات مون-والریان گلوله‌باران می‌کرد، حال آن‌که پروسی‌ها به همه اجازه می‌دادند کار خودشان را بکنند. درحقیقت آن‌ها نسبتاً با گشاده‌دستی اجازه می‌دادند آدم‌ها از خطوط‌شان بگذرند. درنتیجه مردم پاریس در دوران محاصره‌ی دوم بیش از اولی غذا در اختیار داشتند: درحالی‌که هم‌وطنان‌شان به آن‌ها گرسنگی می‌دادند، دشمنان‌شان غیرمستقیم آن‌ها را تأمین می‌کردند؛ و یک نفر، در مقایسه‌ی آلمانی‌ها با دولت تی‌یر، به این نتیجه

رسید که هرچه نباشد کلم‌ترش‌خورها مسیحیان خوبی بودند.

در میانه‌ی سپتامبر پروسی‌ها به دروازه‌های پاریس رسیده بودند، دژهایی را که می‌باید از شهر محافظت می‌کردند اشغال کرده بودند و داشتند آن را گلوله‌باران می‌کردند.

درحالی‌که اخباری به گوش می‌رسید مبنی‌بر عقب‌نشینی دولت فرانسه به ورسای، یادداشتی از گودشو به دستم رسید که می‌گفت پروسی‌ها دیگر به آن‌چه در پاریس می‌گذرد علاقه‌ای ندارند و درنتیجه کبوترخانه و تاریکخانه‌ی عکاسی جمع خواهد شد. اما در همان روز لاگرانژ، که به‌نظر می‌رسید خبر داشت گودشو چه نوشته بود، به دیدن من آمد.

او گفت: «سیمونینی عزیزم، شما باید کاری را که برای پروسی‌ها می‌کردید برای ما انجام دهید و ما را باخبر نگه دارید. من به‌تازگی داده‌ام آن دو پست‌فطرتی را که با آن‌ها کار می‌کردید دستگیر کنند. کبوترها به جایی رفته‌اند که برای رفتن به آن تعلیم دیده بودند، اما ما می‌توانیم از مصالح اتاق تاریک استفاده کنیم. ما برای کسب اطلاعات نظامی اولین خط مبادله‌ی سریع اطلاعات را بین دژ ایسی و اتاق زیرشیروانی‌ای در ناحیه‌ی نوتردام راه انداختیم. شما اطلاعات‌تان را برای ما به آن‌جا خواهید فرستاد.»

«برای ما خواهید فرستاد- کدام ما؟ شما، چه‌طور بگویم، عضو پلیس امپراتوری بودید. باید با امپراتورتان رفته باشید. حالا به‌نظر می‌رسد در مقام مأمور سری

دولت تی‌یر حرف می‌زنید.»

«کاپیتان سیمونینی، من از آن‌هایی هستم که می‌مانند، حتی وقتی دولت‌ها می‌روند. من دارم دنبال دولتم به ورسای می‌روم- اگر این‌جا بمانم، عاقبتم مثل لوکنت و توما خواهد شد. این دیوانه‌ها برای شلیک‌کردن عجله دارند، اما ما هم کم نمی‌آوریم. هر وقت که نیاز داشته باشیم مشخصاً چیزی بدانیم، شما دستورهای مفصل‌تری خواهید گرفت.»

چیز مشخص... با توجه به اتفاقات گوناگونی که در نقاط مختلف شهر می‌افتد، گفتنش ساده‌تر از انجام‌دادنش است- جوخه‌های گارد ملی با پرچم قرمز و گل در لوله‌ی تفنگ‌های‌شان در همان محلاتی رژه می‌رفتند که خانواده‌های محترم خود را در خانه‌های‌شان زندانی کرده و منتظر بازگشت دولت قانونی بودند. در بین آن‌هایی که به عضویت کمون درآمده بودند، کارگران، دکترها، روزنامه‌نگاران، جمهوری‌خواهان میانه‌رو، سوسیالیست‌های خشمگین به چشم می‌خوردند و ژاکوبن‌های سرسخت که در رؤیای بازگشت ترور ۹۳ بودند نه کمون ۱۷۸۹؛ و غیرممکن بود، چه از روزنامه‌ها و چه از شایعات کوچه و بازار، بشود فهمید کی طرف کی است. اما جو خیابان‌ها سرشار از شادی بود. اگر به‌خاطر مردان اونیفورم‌پوش نبود، ممکن بود خیال کنید یک جشن بزرگ همگانی برپاست. درحالی‌که افسرها جلوی دخترها می‌خرامیدند، سربازها چیزی می‌نواختند که ما در تورین سوسی می‌نامیدیم، اما این‌جا اوبوشون نامیده می‌شود.

امروز صبح یادم آمد که در بین متعلقات قدیمی‌ام جعبه‌ی بزرگی پر از بریده‌روزنامه‌های آن دوران دارم، که در بازسازی آن‌چه حافظه‌ام به‌تنهایی نمی‌تواند انجام دهد به‌کار می‌آیند. این‌ها متعلق به روزنامه‌هایی هستند با انواع تمایلات: پاریس آزاد، بیداری مردم، کلاه‌قرمز، مارسیز، یادآوری، دیده‌بان مردم و بقیه. نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را می‌خواند، شاید همان کسانی که نوشته بودندشان. من آن‌ها را خریده بودم تا ببینم خبر یا نظریه‌ای در آن‌ها

پیدا می‌شود که احتمالاً برای لاگرانژ جالب باشد.

روزی که موریس ژولی را در میان جماعتی سردرگم دیدم، در تظاهراتی به همان اندازه سردرگم، فهمیدم که وضعیت چه‌قدر گیج‌کننده است. به‌خاطر ریشم به‌سختی مرا شناخت و بعد که یادش آمد من کاربونارو یا چیزی مشابه آن بودم، حیرت کرد که از کمون طرفداری می‌کنم. برای او من همدمی بودم مهربان و دست‌ودل‌باز در دورانی سخت. دست مرا گرفت، مرا به خانه‌اش برد (آپارتمانی خیلی معمولی در بارانداز ولتر) و ضمن نوشیدن گیلاسی شارتروز سبز با من درددل کرد.

ژولی گفت: «سیمونینی، بعد از سدان، من در اولین شورش‌های جمهوری‌خواهانه شرکت کردم. در حمایت از ادامه‌ی جنگ راه‌پیمایی کردم، اما فهمیدم که این فناتیک‌ها زیاده‌خواه‌اند. هنگام انقلاب، کمون فرانسه را از اشغال نجات داد، اما چنین معجزات تاریخی‌ای دو بار اتفاق نمی‌افتند. انقلاب با تصویب‌نامه اعلام نمی‌شود؛ از رحم مردم زاده می‌شود. در این کشور به مدت بیست سال جذامی اخلاقی وجود داشته است؛ در دو روز درمان‌شدنی نیست. فرانسه فقط می‌تواند بهترین فرزندانش را اخته کند. من به‌دلیل مخالفت با بناپارت دو سال زندانی کشیدم و وقتی از زندان بیرون آمدم نمی‌توانستم ناشری پیدا کنم که کتاب‌های جدیدم را چاپ کند. خواهی گفت که هنوز امپراتوری پابرجا بود. اما وقتی امپراتوری سقوط کرد، دولت جمهوری‌خواه مرا به‌خاطر اشغال صلح‌آمیز هتل دو ویل در پایان اکتبر محکوم کرد. بسیار خب، من تبرئه شدم، چون نتوانستند ثابت کنند خشونت نشان داده‌ام، اما این پاداش کسانی است که علیه امپراتوری و علیه آن پیمان صلح شرم‌آور جنگیده‌اند. حالا به‌نظر می‌رسد تمامی پاریس لذت این مدینه‌ی فاضله‌ی کمونی را حس می‌کند، اما فکرش را هم نمی‌کنید که چند نفر دارند سعی می‌کنند پاریس را ترک کنند تا از خدمت نظام اجتناب کنند. گفته می‌شود که می‌خواهند خدمت نظام را برای کلیه‌ی مردان بین هجده تا چهل سال اجباری کنند، اما ببینید چه تعداد مرد

جوان دارند بی‌پروا در خیابان‌ها و محله‌هایی پرسه می‌زنند که گارد ملی جرئت ندارد وارد آن‌ها شود. تعداد کسانی که حاضرند در راه انقلاب کشته شوند اندک است. چه غم‌انگیز.»

به‌نظر می‌رسید ژولی آرمان‌گرایی درمان‌ناپذیر است که هرگز به چیزی آن‌چنان که هست راضی نخواهد شد، هرچند باید بگویم که همه‌چیز ظاهراً همیشه به ضرر او تمام می‌شد. من از اشاره‌اش به خدمت نظام اجباری نگران شدم و فکر کردم وقت آن رسیده است که ریش و مویم را سفید کنم. حالا شصت‌ساله‌ای متشخص به‌نظر می‌رسیدم.

در میدان‌ها و بازارها بسیاری را دیدم که مثل ژولی، از قوانین تازه حمایت می‌کردند، قوانینی مثل الغای افزایش اجاره‌بها که مالکان در دوران محاصره تحمیل کرده بودند؛ برگرداندن تمام ابزارهای کار که کارگران در همان دوران نزد بنگاه‌های رهنی گرو گذاشته بودند؛ اعطای مقرری به همسران و فرزندان اعضای گارد ملی که حین خدمت کشته شده بودند و به تعویق‌انداختن سررسید بدهی‌های تجاری. همه‌ی این چیزهای خوب خزائن کمون را خالی می‌کرد و به طبقات فرودست نفع می‌رساند.

اما همین جماعت (چنان‌که از بحث‌های اطراف میدان مابر و میخانه‌های محلی می‌شد فهمید)، درعین‌حال که برافتادن گیوتین را تشویق می‌کردند، با به خیابان کشاندن زنان بسیاری از محله‌های بدنام، (طبعاً) قانون منع روسپی‌گری را محکوم می‌کردند. پس تمام روسپیان پاریس به ورسای کوچ کردند و من اصلاً نمی‌دانم که آن اعضای شجاع گارد ملی برای فرونشاندن شهوت خود به کجا می‌رفتند.

بعد، برای این‌که بورژوازی را از خود برانند، قوانین ضدکلیسا وضع کردند، مثل جدایی کلیسا و دولت و مصادره‌ی اموال کلیسا؛ و شایعات بسیاری درباره‌ی دستگیری کشیشان و راهبان بر سر زبان‌ها افتاد.

در میانه‌ی آوریل، گارد پیشرو ارتش از ورسای به نواحی شمال‌غربی نزدیک

نویلی نفوذ کرد و هر عضو گارد ملی را که گرفت تیرباران کرد. طاق پیروزی از سمت مون‌ـوالریان گلوله‌باران شد. چند روز بعد شاهد باورنکردنی‌ترین لحظه‌ی محاصره بودم: راه‌پیمایی فراماسون‌ها. فکر نمی‌کردم فراماسون‌ها طرفدار کمون باشند، اما آن‌ها با پرچم‌ها و پیش‌بندهای‌شان آمده بودند تا از دولت ورسای بخواهند آتش‌بس اعلام کند تا بشود زخمی‌ها را از نواحی‌ای که گلوله‌باران شده بودند خارج کرد. آن‌ها تا طاق پیروزی پیش رفتند و در آن‌جا با آتش توپخانه روبه‌رو نشدند، چون بدیهی بود که بسیاری از برادران‌شان بیرون شهر همراهِ سلطنت‌طلبان بودند. خلاصه، به‌هرحال بین دزدان هم شرافتمند پیدا می‌شود و هرچند فراماسون‌های حاضر در ورسای برای رسیدن به آتش‌بسی یک‌روزه تلاش کرده بودند، سازش به همان‌جا ختم شد و فراماسون‌های پاریس جانب کمون را گرفتند.

از آن‌جاکه من روزها در زیرِ زمین در اطراف پاریس می‌چرخیدم، از اتفاقاتی که در روزهای کمون در پاریس می‌افتاد چیز زیادی به‌یاد نمی‌آورم. با پیغام لاگرانژ از اطلاعاتی که فرماندهی عالی نظامی می‌خواست خبردار شدم. همه می‌دانند که پاریس با مجاری فاضلابش، که اغلب رمان‌نویس‌ها تشریح‌اش کرده‌اند، سوراخ‌سوراخ شده است، اما زیر شبکه‌ی فاضلاب‌ها هزارتویی از غارهای آهکی و گچی و دخمه‌های باستانی هست که تا مرزهای پاریس و فراتر از آن امتداد دارد. برخی از آن‌ها کاملاً شناخته‌شده‌اند، اما برخی نیستند. ارتش از تونل‌هایی که حلقه‌ی استحکامات نظامی بیرون پاریس مرکزی را به‌هم متصل می‌کرد خبر داشت و وقتی پروسی‌ها وارد شدند آن‌ها باعجله بسیاری از ورودی‌ها را بستند تا اجازه ندهند دشمن به‌شکلی ناخوشایند آن‌ها را غافلگیر کند. هرچند پروسی‌ها حتی وقتی فرصتش پیش آمد، از ترس این‌که نتوانند بیرون بیایند و در آن جای خطرناک راه‌شان را گم کنند، به فکر ورود به هزارتوی تونل‌ها نیفتادند.

درحقیقت، عده‌ی کمی از تونل‌ها و دخمه‌ها اطلاع داشتند و اغلب آن‌ها

مجرمانی بودند که از این هزارتوها برای قاچاق کالا به آن‌سوی پست‌های گمرکی شهر و فرار از بازداشت‌های دسته‌جمعی پلیس استفاده می‌کردند. کار من این بود که از هر چند نفر از این اراذل که می‌توانستم سؤال کنم، تا بتوانم راهم را در میان این گذرگاه‌ها پیدا کنم.

یادم می‌آید که هنگام دریافت دستورها نتوانستم در برابر این پرسش مقاومت کنم: «آیا ارتش از قبل نقشه‌های تفصیلی ندارد؟» و لاگرانژ پاسخ داد: «سؤالات احمقانه نپرس. در شروع جنگ رهبران نظامی ما چنان به پیروزی اطمینان داشتند که فقط نقشه‌های آلمان را توزیع کردند نه هیچ نقشه‌ای از فرانسه را.»

در دورانی که غذای خوب و شراب کمیاب بود، دیدار دوباره با برخی آدم‌ها که در غذاخوری‌های ارزان‌قیمت ملاقات کرده بودم و بردن آن‌ها به کافه‌ای آبرومندتر که در آن‌جا می‌توانستم جوجه و بهترین شراب را به آن‌ها تعارف کنم خوشایند بود. آن‌ها نه‌تنها حرف می‌زدند، بلکه مرا به گردش‌های زیرزمینی شگفت‌آور می‌بردند. فقط باید چراغ‌های خوب می‌داشتید و در طول راه به نشانه‌های متعدد، مثل شمای کلی گیوتین، نمادی قدیمی، نام یا طرحی زغالی که شاید کسی کشیده بود که بنا نبود هرگز آن مکان را ترک کند، توجه می‌کردید تا یادتان بماند کی باید به راست یا چپ بپیچید. استودان‌ها نباید بترساندتان، چون با دنبال‌کردن ترتیب درست جمجمه‌ها، وارد راه‌پله‌ای خواهید شد که به زیرزمین ساختمانی خوش‌محل می‌رسد که از آن‌جا می‌توانید بالا بیایید و دوباره ستاره‌ها را ببینید.

قرار بود به‌زودی درِ برخی از این مکان‌ها به روی بازدیدکنندگان باز شود، اما برخی دیگر در آن دوران فقط برای خبرچینان من شناخته شده بودند.

خلاصه، بین اواخر مارس و پایان مه، تخصصی ویژه پیدا کردم و طرح‌هایی برای لاگرانژ فرستادم که چندین مسیر ممکن را نشان می‌داد. بعد فهمیدم که پیغام‌های من به درد نمی‌خوردند، چون حالا نیروهای دولت داشتند بدون استفاده از گذرگاه‌های زیرزمینی وارد شهر می‌شدند. ورسای در آن زمان پنج

لشکر ارتش در اختیار داشت، که سربازان آن‌ها خوب تعلیم دیده و توجیه شده بودند و چنان‌که به‌سرعت مشخص شد، فقط یک هدف داشتند: اسیر نگیرند- هر عضو گارد ملی که دستگیر می‌شد باید کشته می‌شد. چنان‌که به چشم خود دیدم، دستور داده شده بود که وقتی تعداد گروهی از زندانیان از ده تن تجاوز کند، مسلسل جای جوخه‌ی آتش را بگیرد و سربازان عادی با به‌کارگیری حامیان دولت ـ مجرمان یا بدتر از آن‌ها- که بازوبندهای سه‌رنگ می‌بستند و بی‌رحم‌تر از نیروهای ارتشی معمولی بودند، تقویت شوند.

روز یکشنبه ۲۱ ماه مه، در ساعت دو بعدازظهر، هشت هزار نفر با روحیه‌ای شاد برای شرکت در کنسرتی برای کمک به بیوه‌ها و یتیمان گارد ملی در باغ تویلری جمع شدند. هنوز هیچ‌کس نفهمیده بود تعداد بدبخت‌هایی که باید اعانه می‌گرفتند به‌زودی به‌شکلی هشداردهنده افزایش خواهد یافت. در ساعت چهارونیم، درحالی‌که کنسرت هنوز جریان داشت (هرچند این بعدها کشف شد)، نیروهای دولت از دروازه‌ی شهر واقع در سن-کلو وارد پاریس شدند، اتویل و پاسی را اشغال و همه‌ی نیروهای دستگیرشده‌ی گارد ملی را تیرباران کردند. گفته می‌شود که تا آن روز عصر ساعت هفت دست‌کم بیست هزار ورسایی در شهر بودند، اما خدا می‌داند رهبران کمون مشغول چه کاری بودند...

صبح دوشنبه مردان ورسای توپ‌شان را در طاق پیروزی مستقر کردند و ظاهراً به طرفداران کمون دستور داده شده بود از دفاع سازمان‌یافته از شهر دست بکشند و هر جوخه در محله‌ی خود سنگر درست کند. اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، حماقت فرماندهان گارد ملی یک بار دیگر به‌روشنی آشکار می‌شود.

با کمک جمعیتی آشکارا مشتاق همه‌جا سنگر ساختند، حتی در دشمن‌خیزترین نواحی کمون، مثل اپرا یا فوبور سن‌ژرمن، جایی که افراد گارد ملی شیک‌ترین زنان را از خانه‌های‌شان بیرون راندند و ترغیب‌شان کردند تا

بهترین مبلمان خود را در خیابان تلنبار کنند. در خیابان طنابی کشیده می‌شد تا مرز سنگر بعدی را نشان دهد، و هرکس قطعات ازجاکنده‌شده‌ی سنگفرش یا کیسه‌های شن را آن‌جا می‌گذاشت؛ صندلی‌ها، قفسه‌های کشودار، نیمکت‌ها و تشک‌ها، گاهی با اجازه‌ی ساکنان، گاهی درحالی‌که صاحبان‌شان اشک‌ریزان در پستوی آپارتمانی که حالا خالی شده بود چندک زده بودند، از پنجره‌ها به زیر انداخته می‌شدند.

افسری به افرادش که درحال کار بودند اشاره کرد و به من گفت: «همشهری، شما هم می‌توانید دستی برسانید. ما این‌جاییم تا برای آزادی شما بمیریم!»

وانمود کردم که دارم کمک می‌کنم و انگار بخواهم چهارپایه‌ای را بردارم خودم را به آخر خیابان رساندم و از سر نبش پیچیدم و به راهم ادامه دادم.

این واقعیت که پاریسی‌ها دست‌کم یک قرن از ساختن سنگر لذت برده‌اند و با اولین شلیک توپ آن‌ها را خراب کرده‌اند اصلاً مهم نیست: سنگرها براساس حس قهرمانی ساخته می‌شوند، هرچند دوست دارم بدانم چند نفر از کسانی که آن‌ها را می‌سازند تا لحظه‌ی مناسب آن بالا می‌مانند. آن‌ها از سرمشق من پیروی خواهند کرد و فقط احمق‌ترین‌ها خواهند ماند تا از سنگرها دفاع کنند و همان‌جا که ایستاده‌اند مورد اصابت گلوله قرار خواهند گرفت.

تنها راه درک روند وقایع پاریس مشاهده‌ی آن‌ها از بالونی هدایت‌شونده بود. برخی شایعات حاکی از آن بود که مدرسه‌ی نظام، جایی که توپ گارد ملی نگهداری می‌شد، اشغال شده. برخی دیگر می‌گفتند که در میدان کلیشی نبرد جریان دارد، درحالی‌که دیگران مدعی بودند آلمانی‌ها به نیروهای دولتی اجازه داده‌اند از شمال وارد شوند. مونمارتر سه‌شنبه اشغال شد و چهل مرد، سه زن و چهار کودک را به جایی بردند که طرفداران کمون لوکنت و توما را تیرباران کرده بودند، وادارشان کردند زانو بزنند و یکی‌یکی‌شان را به‌ضرب گلوله کشتند.

روز چهارشنبه بسیاری از ساختمان‌های دولتی، از جمله کاخ تویلری، را در آتش دیدم. برخی می‌گفتند طرفداران کمون باغ را آتش زده‌اند تا جلوی

پیشروی نیروهای دولتی را بگیرند و درحقیقت ژاکوبن‌های دیوانه‌ای بودند، زن‌های طرفدار کمون که با سطل‌های نفت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند تا آتش‌سوزی راه بیندازند؛ دیگران قسم می‌خوردند که مسبب این آتش‌سوزی‌ها خمپاره‌اندازهای دولت‌اند؛ و باز دیگرانی بناپارتیست‌های قدیمی را مقصر می‌دانستند که داشتند از موقعیت استفاده می‌کردند تا آرشیوهای مسئله‌دار را نابود کنند. اول فکر کردم که من هم اگر در موقعیت لاگرانژ بودم این کار را می‌کردم، اما بعد به ذهنم رسید که مأمور مخفی خوب اطلاعات را مخفی می‌کند، اما هرگز آن را از بین نمی‌برد، چون روزی ممکن است علیه کسی به‌کار بیاید.

از فرط وسواس و با وحشت فراوان از گیر افتادن در میانه‌ی دعوا، برای آخرین بار به کبوترخانه رفتم و آن‌جا پیغامی از لاگرانژ پیدا کردم؛ گفته بود که دیگر لازم نیست برای مخابره از کبوتر استفاده کنم و آدرس جایی را داده بود در لوور که تا آن وقت حتماً اشغال شده بود و یک کلمه‌ی عبور که امکان عبور از راه‌بندان‌های دولتی را به من می‌داد.

همان‌وقت شنیدم که نیروهای دولتی به مون‌پارناس رسیده‌اند. یادم آمد چه‌طور در مون‌پارناس مرا به دیدن زیرزمین شراب‌فروشی عمده برده بودند. از آن‌جا وارد گذرگاهی زیرزمینی می‌شدید که از خیابان داسا تا خیابان شِغشه‌میدی امتداد داشت و بعد در ساختمانی در چهارراه دو لاکرواروژ، چهارراهی که هنوز کاملاً در اشغال طرفداران کمون بود، از انباری متروکه‌ای سر درمی‌آورد. با توجه به این‌که تحقیقات زیرزمینی‌ام تا آن زمان فایده‌ای دربر نداشت و این‌که برای کسب درآمد مجبور بودم به نتایجی برسم، به دیدن لاگرانژ رفتم.

رسیدن به لوور از ایل دو لا سیته سخت نبود، اما پشت کلیسای سن‌ژرمن لاکسروا صحنه‌ای دیدم که اعتراف می‌کنم اثری عمیق بر من گذاشت. مرد و زنی با بچه‌ای می‌گذشتند و به‌نظر نمی‌رسید درحال فرار از سنگری

درهم‌شکسته باشند؛ اما جوخه‌ای از حامیان دولت مست از آن‌جا می‌گذشتند که از قرار معلوم اشغال لوور را جشن گرفته بودند و سعی کردند مرد را از دست زنش، که گریه‌کنان به او چسبیده بود، بیرون بکشند و بعد هر سه را به‌طرف دیوار هل دادند و با گلوله سوراخ‌سوراخ‌شان کردند.

ترتیبی دادم که فقط از بین خطوط سربازان عادی بگذرم، کسانی که می‌توانستم کلمه‌ی عبورم را به آن‌ها بگویم، و به اتاقی هدایت شدم که در آن چندین نفر داشتند نقشه‌ی بزرگ شهر را با سنجاق‌های رنگی علامت‌گذاری می‌کردند. نتوانستم لاگرانژ را ببینم و سراغش را گرفتم. مردی میان‌سال با چهره‌ای به‌غایت معمولی (منظورم این است که اگر می‌خواستم توصیف‌اش کنم نمی‌توانستم به هیچ ویژگی بارزی اشاره کنم) برگشت و بی‌آن‌که دستش را پیش بیاورد، مؤدبانه به من خوشامد گفت.

«شما باید کاپیتان سیمونینی باشید. نام من ابوترن است. از این به بعد، هر کاری با مسیو لاگرانژ داشتید با من سروکار خواهید داشت. شما می‌دانید که تغییر، حتی در سرویس‌های مخفی، به‌خصوص در پایان جنگ، ضروری است. مسیو لاگرانژ سزاوار بازنشستگی محترمانه بود و شاید همین الآن دارد در جایی دور از این سردرگمیِ نامطبوع با چوب ماهی‌گیری ماهی می‌گیرد.»

حالا وقت سؤال‌کردن نبود. موضوع گذرگاه زیرزمینی بین خیابان داسا تا چهارراه کروا-روژ را به او گفتم و ابوترن گفت که عملیات در چهارراه کروا-روژ بسیار ثمربخش است، چون خبرهایی به او رسیده بود مبنی‌بر این‌که طرفداران کمون، در انتظار ورود نیروهای دولتی از جنوب، داشتند تعداد زیادی نیرو در آن‌جا جمع می‌کردند. بنابراین دستور داد به مغازه‌ی عمده‌فروشی شراب، که آدرسش را خودم داده بودم، بروم و آن‌جا منتظر دسته‌ای از حامیان دولت بمانم.

داشتم فکر می‌کردم که از سن تا مون‌پارناس را آهسته طی کنم تا پیک ابوترن فرصت کند پیش از من وارد شود، که آن‌جا، روی پیاده‌رو ساحل، سمت راست،

بیست جسد را دیدم که کنار هم‌ردیف شده بودند. حتماً تازه کشته شده بودند و به‌نظر می‌رسید متعلق به گروه‌های سنی و طبقات اجتماعی گوناگون باشند؛ مرد جوانی بود که به‌نظر می‌رسید کارگر است. دهانش کاملاً بازمانده بود. کنارش مردی مسن‌تر و محترم‌تر با موی مجعد و سبیلی آراسته قرار داشت که دست‌هایش روی کت فراک کمی چروک روی‌هم قرار گرفته بود. کنار او یکی بود که قیافه‌ی هنرمندان را داشت و دیگری که خطوط چهره‌اش تقریباً قابل‌تشخیص نبود، با سوراخی سیاه در جایی که چشم چپش بود و حوله‌ای پیچیده دور سرش، انگار روحی پرهیزگار یا ازدین‌برگشته‌ای بی‌رحم خواسته باشد سرش را ببندد، که خدا می‌داند با چند گلوله متلاشی شده بود. زنی هم بود که شاید روزی زیبا بود.

اجساد زیر آفتاب اواخر مه افتاده بودند. اولین مگس‌های فصل که این ضیافت جذب‌شان کرده بود در اطراف‌شان وزوز می‌کردند. ظاهراً به‌صورت اتفاقی انتخاب و تیرباران شده بودند تا درس عبرت شوند و روی پیاده‌رو ردیف شده بودند تا خیابان را برای عبور جوخه‌ای از سربازان دولتی خلوت کنند که همان لحظه از آن‌جا می‌گذشت و توپی را به دنبال می‌کشید. در آن چهره‌ها چیزی بود که باعث شد یکه بخورم... نوشتنش برایم دشوار است... بی‌قید بودند: به‌نظر می‌رسید با خوابیدن‌شان پذیرش تقدیری مشترک را به نمایش گذاشته‌اند.

مردی میان‌سال با چهره‌ای به‌غایت معمولی... برگشت و به من خوشامد گفت... «شما باید کاپیتان سیمونینی باشید. نام من ابوترن است.»

به آخر ردیف که رسیدم، از دیدن جسد آخرین مرد اعدام‌شده، کمی جدا از دیگران، انگار بعداً به گروه اضافه شده باشد، غافلگیر شدم. بخشی از چهره‌اش از خون پوشیده شده بود، اما من بی‌دشواری لاگرانژ را شناختم. قطعاً در سرویس مخفی تغییراتی داشت رخ می‌داد.

من هیچ حساسیت زنانه‌ای ندارم و توانسته بودم به‌خوبی جسد کشیشی را درون فاضلاب‌ها بکشم، اما این منظره ناراحت‌ام کرد؛ نه از روی ترحم، از آن‌جاکه فهمیدم این اتفاق ممکن بود برای من افتاده باشد. کافی بود در راه مون‌پارناس با کسی روبه‌رو شوم که متوجه شود من از افراد لاگرانژ هستم. فرقی نمی‌کرد یکی از ورسایی‌ها باشد یا یکی از طرفداران کمون. هر دو طرف برای بدگمان بودن به من دلیل داشتند- و بدگمانی، در آن روزها، به معنای مرگ بود.

تصمیم گرفتم از رود سن بگذرم و طول خیابان با تا چهارراه کروا-روژ را روی زمین طی کنم، با این فرض که بعید بود در آن نواحی، که هنوز ساختمان‌ها در آتش می‌سوختند، هیچ‌یک از طرفداران کمون را ببینم و این‌که هنوز نیروهای گشت دولتی در آن اطراف نبودند. از آن‌جا می‌توانستم مستقیم به انبار متروکه بروم و بقیه‌ی مسیر را زیر زمین طی کنم.

می‌ترسیدم که مدافعان کروا-روژ مانع رسیدن من به ساختمان شوند، اما نشدند. گروه‌های مسلح در آستانه‌ی چندین خانه منتظر دستور ایستاده بودند. اطلاعات متناقضی در گردش بود- مشخص نبود نیروهای دولتی از کدام سمت خواهند آمد و کسی داشت به‌زحمت سنگرها را می‌ساخت و خراب می‌کرد و برحسب آخرین شایعه، ورودی خیابان را تغییر می‌داد. دسته‌ی بزرگ‌تری از افراد گارد ملی داشتند وارد می‌شدند و بسیاری از مردمی که در آن ناحیه‌ی آبرومند زندگی می‌کردند سعی می‌کردند سربازان را متقاعد کنند که بیهوده دست به اعمال قهرمانانه نزنند. آن‌ها می‌گفتند هرچه نباشد مردان ورسای وطن‌پرست و از آن گذشته، جمهوری‌خواه بودند و تی‌یر قول داده بود کلیه‌ی طرفداران کمون را که تسلیم شوند عفو کند.

دیدم درِ ساختمان من نیمه‌باز است، رفتم تو و آن را پشت سرم محکم بستم، پایین رفتم و وارد انباری شدم، بعد به گذرگاه زیرزمینی رفتم و بی‌دردسر راهم را به‌طرف مون‌پارناس پیدا کردم. آن‌جا حدود سی تن از حامیان دولت را دیدم

که با من از همان مسیر برگشتند. آن‌ها از انباری به آپارتمان‌های طبقه‌ی بالا رفتند، آماده برای غلبه بر ساکنان، اما با آسایش‌خاطر با خوشامدگویی آدم‌های خوش‌لباسی روبه‌رو شدند که پنجره‌هایی را به آن‌ها نشان دادند با بهترین موقعیت نسبت به چهارراه. در آن لحظه افسری سوار بر اسب از خیابان اژدها آمد که دستور آماده‌باش را آورده بود. از قرار معلوم، به آن‌ها دستور داده شده بود تا برای حمله از خیابان سِورِه یا خیابان شغشه‌ـمیدی آماده باشند و در گوشه‌ی این دو خیابان طرفداران کمون داشتند تخته‌های کنده‌شده‌ی سنگفرش را بالا می‌کشیدند تا سنگری تازه بسازند.

وقتی حامیان دولت داشتند خود را کنار پنجره‌های آپارتمان‌های اشغال‌شده آماده می‌کردند، فکر کردم درست نیست در جایی بمانم که به‌زودی در آن گلوله‌های طرفداران کمون به پرواز درمی‌آمدند و درحالی‌که هنوز آن پایین هیاهوی زیادی برپا بود، به طبقه‌ی پایین برگشتم. می‌دانستم که از کدام پنجره‌ها امکان شلیک وجود دارد، بنابراین نبش خیابان ویو کلمبیه مستقر شدم تا در صورت ایجاد خطر بتوانم دور شوم.

اغلبِ طرفداران کمون همان‌طور که کار می‌کردند اسلحه‌های‌شان را روی‌هم تلنبار کرده بودند، درنتیجه وقتی شلیک شروع شد غافلگیر شدند و حتی وقتی اسلحه‌ها را به‌دست گرفته بودند، نمی‌فهمیدند گلوله‌ها از کجا می‌آیند و شروع کردند به شلیک‌کردن به‌طرف نبش خیابان گرنل و خیابان فو‌ـ باید عقب می‌رفتم، چون می‌ترسیدم گلوله‌ها به خیابان ویو کلمبیه هم برسند. بالاخره یک نفر فهمید که دشمن دارد از بالا شلیک می‌کند و تبادل آتش بین چهارراه و پنجره‌های خانه‌ها آغاز شد، با این تفاوت که سربازان دولتی به‌راحتی می‌توانستند ببینند به چه کسی شلیک می‌کنند و به داخل گروه شلیک می‌کردند، اما طرفداران کمون هنوز مطمئن نبودند کدام پنجره را باید هدف بگیرند. خلاصه، قتل‌عام راحتی بود. در این بین، یک نفر داشت سر چهارراه فریاد می‌زد که به آن‌ها خیانت شده است. همیشه همین است. وقتی شما در

کاری شکست می‌خورید، سعی می‌کنید به‌خاطر بی‌کفایتی‌تان کسی دیگر را مقصر قلمداد کنید. اما فکر کردم کدام خیانت؟ خیلی ساده شما اصلاً بلد نیستید بجنگید و اسم این را انقلاب می‌گذارید!

بالاخره یک نفر متوجه شد که کدام ساختمان در اشغال نیروهای دولت است و بازماندگان سعی کردند در را بشکنند. گمان کردم که تا حالا دیگر حتماً حامیان دولت به تونل زیرزمینی برگشته‌اند و طرفداران کمون خانه را خالی یافته‌اند، اما تصمیم گرفتم برای فهمیدنش منتظر نمانم. چنان‌که بعداً فهمیدم، نیروهای دولت، در دسته‌های بزرگ، حقیقتاً داشتند از خیابان شغشه‌ـمیدی جلو می‌آمدند، درنتیجه آخرین مدافعان کروا‌ـروژ حتماً به‌سادگی پاک‌سازی شده بودند.

با اجتناب از مسیرهایی که از آن‌ها صدای شلیک گلوله می‌شنیدم، از مسیر پس‌کوچه‌ها به کوچه‌ی خودم برگشتم. روی دیوارها اعلامیه‌های کمیته‌ی امنیت مردمی را، که به‌تازگی چسبانده شده بودند، دیدم که شهروندان را برای آخرین بار تشویق به ایستادگی می‌کرد: «به سنگرها بروید! دشمن درون دیوارهای ماست. درنگ نکنید!»

در میخانه‌ای در میدان مابر آخرین اخبار را شنیدم: هفت‌صد طرفدار کمون در خیابان سن ژاک تیرباران شده بودند، مخزن باروت در لوکزامبورگ منفجرشده بود و طرفداران کمون، به‌تلافی، از زندان روکت عده‌ای، از جمله اسقف اعظم پاریس، را به گروگان گرفته و آن‌ها را کنار دیوار به‌خط کرده بودند. اعدام اسقف اعظم پاریس نشان داد که راه برگشتی نیست. برای این‌که اوضاع به حالت طبیعی برگردد باید حمامی کامل از خون به‌راه می‌افتاد.

همان وقت که به شرح این وقایع گوش می‌دادم، چند زن با فریاد شادی دیگر مشتریان بازگشتند. این‌ها خانم‌هایی بودند که به میخانه‌شان برمی‌گشتند! روسپیانی را که کمون از کار بازداشته بود نیروهای دولت، که به آن‌ها اجازه می‌دادند دوباره در شهر بچرخند، از ورسای بازگردانده بودند؛ انگار

می‌خواستند نشان دهند همه‌چیز داشت به حالت طبیعی برمی‌گشت.

نمی‌توانستم آن‌جا در میان آن اراذل بمانم. آن‌ها داشتند تنها دستاورد خوب کمون را خراب می‌کردند.

چند روز بعد با آخرین نبرد تن‌به‌تن در گورستان پرلاشز کار کمون تمام شد. گفته شد که ۱۴۷ بازمانده دستگیر و در محل تیرباران شدند.

این‌طوری آن‌ها فهمیدند که نباید سرشان به کار دیگران باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۱۸: پروتکل‌ها

از دفتر خاطرات دهم و یازدهم آوریل ۱۸۹۷

با پایان جنگ، سیمونینی کار همیشگی‌اش را از سر گرفت. خوشبختانه، با آن‌همه مرگ‌ومیر، کارهای مرتبط با ارث‌ومیراث هر روز پیش می‌آمد. تعداد زیادی از کسانی که دور و بر سنگرها کشته شده بودند جوان بودند و هنوز به نوشتن وصیت‌نامه فکر نکرده بودند و سیمونینی در کار- و منافع سرشار- غرق شده بود...

در دفتر خاطرات او حرفی از روند عادی کارهای قانونی در سال‌های بعد نیست و فقط به امیدواری او، که در آن دوران هرگز آن را از دست نداده بود، به یافتن رابط‌های جدید برای فروش سندش درباره‌ی گورستان پراگ اشاره شده است. او هیچ تصوری از آن‌چه گودشو در این فاصله کرده بود نداشت، اما می‌بایست از او پیشی می‌گرفت؛ و نه‌فقط به این دلیل که ظاهراً یهودیان تقریباً در تمام دوران کمون به‌نحوی عجیب غیب‌شان زده بود. آیا آن‌ها توطئه‌گرانی کهنه‌کار بودند که مخفیانه سرنخ‌های کمون را در دست داشتند؟ یا برعکس، گردآورندگان سرمایه بودند که در ورسای مخفی شده بودند و پایان جنگ را انتظار می‌کشیدند؟ اما آن‌ها پشت سر فراماسون‌ها بودند و فراماسون‌ها جانب کمون را گرفته بودند و طرفداران کمون اسقف اعظمی را تیرباران کرده بودند. یهودی‌ها حتماً به‌نوعی درگیر بودند. آن‌ها بچه‌ها را می‌کشتند، پس کشتن اسقف‌های اعظم برای‌شان ساده بود.

روزی در سال ۱۸۷۶، وقتی سیمونینی داشت به این پرسش فکر می‌کرد، صدای زنگ طبقه‌ی پایین را شنید. دم در مردی مسن بود که ردای کشیشی به تن داشت. اول فکر کرد همان کشیش شیطان‌پرست همیشگی است که برای

فروش نان مقدس آمده است، اما بعد، از نزدیک که نگاه کرد، زیر انبوه آن موهای خاکستری اما هنوز مجعد، پدر برگاماشی را شناخت. از آخرین بار که او را دیده بود تقریباً سی سال می‌گذشت.

برای یسوعی اطمینان از این که آدم روبه‌رویش حقیقتاً همان سیمونینی است که در نوجوانی می‌شناخت‌اش دشوارتر بود، بیشتر به‌خاطر ریش (که پس از بازگشت صلح، دوباره سیاه شده بود، با رگه‌ای خاکستری، چنان‌که برازنده‌ی مردی در میانه‌ی چهل‌سالگی است). بعد چشم‌هایش برق زد و با لبخندی گفت: «البته. سیمونینو، خودت هستی، پسرم، نیستی؟ چرا مرا دم در نگه داشته‌ای؟»

داشت لبخند می‌زد، هرچند جسارت نخواهیم کرد بگوییم لبخند یک ببر، بیشتر لبخند یک گربه. سیمونینی او را به طبقه‌ی بالا دعوت کرد و پرسید: «چه‌طور توانستید مرا پیدا کنید؟»

برگاماشی گفت: «آه، پسرم، نمی‌دانستی که ما یسوعی‌ها همیشه یک قدم از شیطان جلوتریم؟ با وجود این‌که پیه‌مونی‌ها ما را از تورین بیرون رانده بودند، من موفق شدم حلقه‌ی ارتباطاتم را حفظ کنم. اول از همه، کشف کردم که تو در دفترخانه‌ای وصیت‌نامه جعل می‌کردی و بعد، افسوس، گزارشی به سرویس مخفی پیه‌مون فرستاده بودی که در آن من در نقش مشاور ناپلئون سوم ظاهر شده و در گورستان پراگ علیه فرانسه و پادشاهی پیه‌مون دسیسه‌چینی کرده بودم؛ جعلی ماهرانه، نمی‌شود انکارش کرد، اما بعد متوجه شدم که تو تمام آن مطالب را از کتاب سوی کافر کپی کرده بودی. سعی کردم پیدایت کنم، اما شنیدم که در سیسیل با گاریبالدی بودی و بعد ایتالیا را ترک کردی. ژنرال نگری دی سنت فران که هنوز با انجمن مناسبات دوستانه دارد مرا به پاریس هدایت کرد، به جایی که برادران من رابطه‌ی خوبی با سرویس مخفی دارند. این‌طور شد که فهمیدم تو با روس‌ها در تماس بودی و گزارشت درباره‌ی ما در گورستان پراگ تبدیل به گزارشی درباره‌ی یهودیان شده بود. اما هم‌زمان فهمیدم که تو

جاسوسی ژولی‌نامی را کرده بودی. موفق شدم مخفیانه نسخه‌ای از کتاب او را به‌دست بیاورم که در دفتر شخصی به نام لاکروا باقی مانده بود، کسی که قهرمانانه در رویارویی مسلحانه با بمب‌گذاران طرفدار کاربوناری کشته شد و دیدم که، هرچند ژولی ایده‌هایش را از سو گرفته بود، تو از روی دست ژولی رونویسی کرده بودی. بالاخره برادران آلمانی‌ام به من خبر دادند که گودشونامی نیز درباره‌ی مراسمی در گورستان پراگ نوشته است که در آن یهودیان کم‌وبیش همان چیزهایی را می‌گفتند که تو در گزارشت به روس‌ها نوشته بودی. اما من می‌دانستم که روایت اول، که به ما یسوعی‌ها مربوط بود، کار تو بود و سال‌ها پیش از کار مبتذل گودشو نوشته شده بود.»

«بالاخره کسی حق مرا به رسمیت می‌شناسد!»

«بگذار من حرفم را تمام کنم. پس از آن، با توجه به جنگ، محاصره و روزهای کمون، بهتر بود مردی روحانی مثل من از پاریس دوری کند. تصمیم گرفتم بیایم و دنبال تو بگردم، چون همان قصه‌ی یهودیان در گورستان پراگ در جزوه‌ای در سن‌پترزبورگ منتشر شد، اما به‌عنوان بخشی از رمانی که مبتنی‌بر اطلاعات واقعی است و بنابراین منشاء آن گودشو بود؛ و حالا، امسال، کم‌وبیش همان مطلب از جزوه‌ای در مسکو سر درآورده است. خلاصه، آن بالا (یا این پایین، هرجور که دوست داری بیان‌اش کن) موضوع یهودیان دارد تبدیل به امری حکومتی می‌شود. آن‌ها دارند به تهدید تبدیل می‌شوند، اما آن‌ها برای ما هم تهدید محسوب می‌شوند. پشت این اتحادیه‌ی یهودیان ماسون‌ها پنهان شده‌اند و جناب پاپ حالا تصمیم گرفته نبردی تمام‌عیار را علیه کلیه‌ی دشمنان کلیسا آغاز کند؛ و حالا، سیمونینو، دوباره به تو می‌رسیم، که به‌خاطر دروغ‌هایی که درباره‌ی من به پیه‌مونی‌ها گفته‌ای باید طلب بخشش کنی. بعد از تهمت‌هایی که به انجمن ما زدی، حالا چیزی هم بدهکاری.»

لعنت، این یسوعی‌ها از ابوترن، لاگرانژ و سنت فران باهوش‌تر بودند.

همه‌چیز را درباره‌ی همه‌کس می‌دانستند. آن‌ها به کمک سرویس‌های مخفی

نیاز نداشتند، چون خودشان سرویسی مخفی بودند؛ آن‌ها در سراسر دنیا انجمن‌های اخوت داشتند و از سقوط برج بابل به این‌سو هرچه را به هر زبانی بیان شده بود دنبال می‌کردند.

پس از سقوط کمون، در فرانسه، همه از جمله آن‌هایی که ضد کلیسا بودند عمیقاً مذهبی شده بودند؛ حتی از ساختن جایگاهی مقدس در مونمارتر صحبت می‌شد، نوعی کفاره‌ی همگانی در قبال تراژدی‌ای که چنان آدم‌های بی‌خدایی باعث آن شده بودند. از آن‌جاکه فضا فضای ترمیم خرابی‌ها بود، به همان اندازه هم مهم بود که شما مثل ترمیم‌کننده‌ای خوب کار کنید. سیمونینی گفت: «بسیار خب، پدر، به من بگویید که چه می‌خواهید.»

«بیا همان خط را ادامه بدهیم. پیش از هر چیز، با توجه به این‌که گودشو دارد قصه‌ی خاخام‌ها را به نام خودش می‌فروشد، باید روایتی درست کنیم که مفصل‌تر و تکان‌دهنده‌تر باشد. بعد باید گودشو را در موقعیتی قرار دهیم که دیگر نتواند روایت خودش را منتشر کند.»

«من چه‌طور می‌توانم جلوی آن متقلب را بگیرم؟»

«من به برادارن آلمانی‌ام خواهم گفت که مراقب او باشند و در صورت لزوم، او را مهار کنند. براساس آن‌چه ما از او می‌دانیم، به انواع طرق می‌توان از او حق‌السکوت گرفت. اما حالا تو باید صحبت‌های خاخام‌ها را، با ارجاعات بیشتر به مسائل سیاسی جاری، به سندی دیگر تبدیل کنی. به هجونامه‌ی ژولی نگاه کن. چه‌طور بگویم؟ تو باید درباره‌ی خصوصیات ماکیاولیستی یهودیان و برنامه‌هایی که برای فاسدکردن دولت‌ها دارند غلو کنی.»

برگاماشی اضافه کرد که برای این‌که حرف‌های خاخام‌ها معتبرتر شود، ارزشش را داشت دوباره به آن‌چه پدر روحانی باروئل نوشته و مهم‌تر از همه نامه‌ای که پدربزرگ سیمونینی برای او فرستاده بود نگاهی بیندازیم. شاید او رونوشتی از آن را نگه داشته بود که می‌شد آن را به‌جای نسخه‌ی اصلی که برای باروئل فرستاده شده بود عرضه کرد؟

برگاماشی اضافه کرد که برای این‌که حرف‌های خاخام‌ها معتبرتر شود، ارزشش را داشت دوباره به آن‌چه پدر روحانی باروئل نوشته و مهم‌تر از همه نامه‌ای که پدربزرگ سیمونینی برای او فرستاده بود نگاهی بیندازیم.

سیمونینی رونوشت نامه را ته کمدی، در جعبه‌ی کوچک اصلی خودش، پیدا کرد و با پدر برگاماشی بر سر مبلغی در ازای چنین سند ارزشمندی به توافق رسید. یسوعیان طماع اما آماده‌ی تشریک‌مساعی بودند و به این ترتیب در ژوئیه‌ی ۱۸۷۸ نسخه‌ای از روزنامه‌ی معاصر شامل خاطرات پدر گریول، محرم اسرار سابق پدر باروئل، با اطلاعات زیادی که سیمونینی از منابع دیگر و از نامه‌ی پدربزرگش به‌دست آورده بود، منتشر شد. پدر برگاماشی گفت: «بعد نوبت گورستان پراگ خواهد شد. اگر شما داستانی مهیج را یک‌باره تعریف کنید، پس از ضربه‌ی اولیه مردم فراموش‌اش خواهند کرد. در عوض، باید آن را چند بخش کنید و هر بخشِ خبر تمام داستان را دوباره به ذهن خواهد آورد.»

سیمونینی، حین نوشتن، از فرصت دوباره‌ای که نصیب نامه‌ی پدربزرگش شده بود عمیقاً احساس رضایت می‌کرد و با رعشه‌ای پرهیزکارانه، خود را متقاعد می‌کرد که کارش آشکارا انجام‌وظیفه است.

او برای بسط صحبت‌های خاخام‌ها با انرژی مضاعف شروع به کار کرد. با بازخوانی کتاب ژولی، متوجه شد حملات او کمتر از آن‌چه تصور می‌کرد مبتنی

بر کار اوژن سو بود و این‌که او شرارت‌های دیگری نیز به ماکیاولی- ناپلئونش نسبت داده بود که به‌شکلی ایده‌آل وصف‌حال یهودیان بود.

ضمن جمع‌آوری این مطالب، سیمونینی دریافت که آن‌ها بسیار غنی و گسترده‌اند. برای تحت‌تأثیر قراردادن کاتولیک‌ها، باید در صحبت‌های خاخام‌ها ارجاعات متعدد به برنامه‌های تخریب اخلاق عمومی گنجانده می‌شد و شاید باید ایده‌ی برتری فیزیکی یهودیان را از گوگنو د موسو وام می‌گرفتند یا از برافمان، قوانینی را که مربوط بود به بهره‌کشی از مسیحیان از طریق رباخواری و اما جمهوری‌خواهان، آن‌ها از اشاره به محدودترکردن مطبوعات ناراحت می‌شدند، همان‌طور که اشاره به برنامه‌های اقتصادی یهودی‌گری بین‌المللی نمک بر زخم تاجران و سرمایه‌گذارانی می‌پاشید که روزبه‌روز بیشتر به بانک‌ها (که افکار عمومی همین حالا هم آن را حیطه‌ی انحصاری یهودیان می‌پنداشت) بی‌اعتماد می‌شدند.

به‌این‌ترتیب او کم‌کم ایده‌ای را در ذهن خود پرورش داد که بی‌آن‌که خودش متوجه باشد بسیار یهودی و قباله‌گرایانه بود. به‌جای صحنه‌ی واحدی در گورستان پراگ و گردهمایی خاخام‌ها، او مجبور بود سخنرانی‌های متعددی ترتیب دهد؛ یکی برای کشیش، یکی برای سوسیالیست، یکی برای روس‌ها، یکی دیگر برای فرانسوی‌ها و مجبور نبود همه‌ی سخنرانی‌ها را از اول بنویسد. کافی بود برگه‌هایی جداگانه درست کند که هربار که به ترتیبی تازه بُرمی‌خوردند، مبنای یکی از این سخنرانی‌ها را می‌ساختند. به این ترتیب او می‌توانست سخنرانی موردنیاز هر خریدار را به او بفروشد. به عبارت دیگر، مثل سردفتری خوب داشت گواهی‌نامه‌ها، اظهارنامه‌های شهود یا اعترافاتی را تنظیم می‌کرد که می‌شد بعدها برای دفاع از این یا آن پرونده به وکیل داد. بنابراین شروع کرد به نوشتن یادداشت‌هایش در قالب چند پروتکل و مواظب بود که همه‌چیز را به برگاماشی نشان ندهد. فقط اجازه می‌داد یادداشت‌هایی را ببیند که مشخصاً مضمون مذهبی داشتند.

سیمونینی شرح مختصر کارهای آن سال‌ها را با یادداشتی عجیب به پایان می‌رساند: اواخر ۱۸۷۸، با اندوه بسیار، خبردار شد که گودشو و ژولی هر دو مرده بودند. گودشو احتمالاً بر اثر نوشیدن آبجو که او را روزبه‌روز پف‌آلودتر می‌کرد خفه شده بود و ژولی بیچاره، مثل همیشه درمانده، گلوله‌ای به سر خود شلیک کرده بود. روحش قرین آرامش باشد؛ مرد بدی نبود.

شاید، هنگام به یاد آوردنِ درگذشته‌ی عزیز، خاطره‌نویس زیادی نوشیده بود. همچنان‌که می‌نوشته، کلماتش درهم‌وبرهم و سرانجام متوقف شده‌اند که نشان می‌دهد به خواب رفته است.

روز بعد، سیمونینی که تقریباً غروب از خواب بیدار شده بود، روی دفتر خاطراتش یادداشتی از پدر روحانی دالا پیکولا پیدا کرد که آن روز صبح به‌نحوی وارد دفتر کارش شده، آن‌چه را خودِ دیگرش نوشته خوانده و با لحنی اخلاق‌گرایانه سعی کرده بود اشتباهات او را تصحیح کند.

که چه بگوید؟ این‌که مرگ گودشو و ژولی نباید تعجب کاپیتان ما را برمی‌انگیخت؛ که او نمی‌توانست چیزی را به‌روشنی به‌یاد آورد، اگر البته عمداً تلاش نمی‌کرد فراموش کند.

پس از آن‌که نامه‌ی پدربزرگش در معاصر چاپ شد، نامه‌ای از گودشو به دستش رسید که به فرانسه نوشته شده بود و غلط دستوری داشت اما کاملاً صریح بود. نامه چنین می‌گفت: «کاپیتان عزیز، فکر می‌کنم مطلبی که در معاصر چاپ شده نمونه‌ای است از مطالب دیگری که شما می‌خواهید منتشر کنید و ما به‌خوبی می‌دانیم که آن بخش سند متعلق به من است، چون من (بیاریتز در دست) می‌توانم نشان دهم که مؤلف تمام اثرم و شما چیزی ندارید که ثابت کند حتی در کوچک‌ترین جزئیات کمکی کرده‌اید. درنتیجه، می‌خواهم که قبل از هر چیز دست بردارید و به ملاقات با من، ترجیحاً در حضور وکیلی (اما نه از نوع خودتان) رضایت دهید تا درباره‌ی مالکیت گورستان پراگ تصمیم بگیریم. اگر این کار را نکنید، خبر فریبکاری شما را منتشر خواهم کرد.

بعد بلافاصله به مسیو ژولی‌نامی، که قطعاً از موضوع خبر ندارد، اطلاع خواهم داد که شما اثر ادبی‌اش را از او دزدیده‌اید. اگر فراموش نکرده باشید که حرفه‌ی ژولی در اصل وکالت است، خواهید فهمید که این هم برای‌تان دردسر زیادی درست خواهد کرد.»

سیمونینی که نگران شده بود فوری با پدر برگاماشی تماس گرفت. او گفت: «تو مواظب ژولی باش و ما مسئله‌ی گودشو را حل خواهیم کرد.»

سیمونینی در همان حال که مردد بود با ژولی چه بکند، یادداشتی از پدر برگاماشی به دستش رسید که خبر می‌داد هِر گودشوی بیچاره در تختخواب خود در آرامش مرده است و از او می‌خواست که برای آرامش ابدی‌اش دعا کند، هرچند او پروتستانی لعنتی بود.

سیمونینی حالا معنی مواظبت از ژولی را می‌فهمید. او دوست نداشت برخی کارها را انجام دهد و گذشته از هر چیز، به ژولی مدیون بود، اما نمی‌توانست نتایج موفقیت‌آمیز برنامه‌هایش را با پدر برگاماشی صرفاً به‌خاطر وسواس‌های اخلاقی به خطر بیندازد و ما همین حالا دیدیم که سیمونینی روی کتاب ژولی حساب زیادی باز کرده بود و نمی‌خواست از بابت تهدید نویسنده‌ی کتاب به پیگرد قانونی ذره‌ای نگرانی داشته باشد.

بنابراین یک بار دیگر به خیابان لاپ رفت و تفنگی خرید که آن‌قدر کوچک بود که می‌شد در خانه نگه‌اش داشت، چندان قدرت نداشت اما در عوض کم‌صدا بود. او آدرس ژولی را به‌خاطر داشت و یادش بود که آپارتمان، هرچند کوچک، فرش و دیوارآویزهای خوبی داشت که صداهای بلند را خفه می‌کردند. در هر صورت، بهتر بود طرفِ صبح اقدام می‌کرد، زمانی‌که کالسکه‌ها و مسافربرهایی که از پون رویال و خیابانِ با می‌آمدند یا در ساحل سن بالاوپایین می‌رفتند آن پایین تلق‌وتلوق می‌کردند.

زنگ خانه‌ی وکیل را زد و غافلگیرش کرد، اما ژولی فوری او را به صرف قهوه دعوت و شروع به ردیف‌کردن بدبختی‌های اخیرش کرد. به‌رغم این‌که او

خشونت و نظریات انقلابی را رد کرده بود، هنوز از نظر بیشتر کسانی که روزنامه‌ها را می‌خواندند- دروغ‌گو مثل همیشه (هم خواننده‌ها و هم سردبیران‌شان)- طرفدار کمون محسوب می‌شد. فکر کرده بود باید با جاه‌طلبی‌های سیاسی گروی، که کاندیدای ریاست جمهوری شده بود، مقابله کند و در بیانیه‌ای که به هزینه‌ی خودش چاپ و پخش کرده بود اتهاماتی به او وارد کرده بود. خود او بعد متهم شده بود که بناپارتیستی است که علیه جمهوری توطئه می‌کند: گامبتا از «نویسندگان قلم‌به‌مزدی که سوابق تبه‌کارانه داشتند» با تمسخر حرف زده بود و ادموند ابوت او را جاعل توصیف کرده بود. خلاصه، نیمی از روزنامه‌های فرانسه به او حمله کرده بودند، فقط فیگارو بیانیه‌ی او را منتشر کرده و بقیه از چاپ نامه‌ی دفاعیه‌ی او خودداری کرده بودند.

درواقع او برنده شده بود، چون گروی تصمیم گرفته بود کاندیداتوری را کنار بگذارد، اما ژولی از آن آدم‌هایی بود که هرگز راضی نمی‌شدند و هر کاری می‌کردند تا مطمئن شوند عدالت اجرا شده است. پس از دعوت دو نفر از مدعیان به دوئل، ده روزنامه را به‌خاطر خودداری از چاپ، افترا و توهین در ملأعام مورد پیگرد قانونی قرار داده بود.

«سیمونینی، من شخصاً اقامه‌ی دعوی کردم و به شما اطمینان می‌دهم که بر همه‌ی رسوایی‌هایی که روزنامه‌ها مخفی نگه داشته بودند و آن‌هایی که درباره‌اش حرف زده شده بود انگشت گذاشتم و می‌دانید که به آن اراذل، از جمله قضات، چه گفتم؟ آقایان، من از امپراتوری که هر وقت زورش می‌رسید شما را ساکت می‌کرد نمی‌ترسیدم و برای شما، که بدترین جنبه‌های آن را تقلید می‌کنید، پشیزی ارزش قائل نیستم و وقتی سعی کردند نگذارند من حرف بزنم گفتم: آقایان، امپراتوری مرا به جرم تبلیغ نفرت، توهین به دولت و اهانت به امپراتور محاکمه کرد، اما قضات قیصر به من اجازه‌ی حرف‌زدن دادند و حالا درخواست می‌کنم که قضات جمهوری به من اجازه بدهند از همان آزادی‌ای

که در امپراتوری داشتم برخوردار شوم.»

«و چه اتفاقی افتاد؟»

«من بردم. همه‌ی روزنامه‌ها به‌جز دو تا محکوم شدند.»

«پس الآن از چه ناراحت‌اید؟»

«همه‌چیز. وکیل طرف مقابل، هرچند کار مرا تحسین کرد، گفت که آینده‌ام را به‌خاطر زیاده احساساتی بودن خراب کرده‌ام. به من گفت که کیفر غرورم شکستی بی‌رحمانه است که در هر قدم در انتظارم خواهد بود؛ که با حمله به این‌وآن نه معاون پارلمانی شده‌ام و نه وزیر؛ که شاید من در مقام نویسنده موفق‌تر می‌شدم تا در نقش سیاستمدار. اما این هم حقیقت ندارد، چون آن‌چه نوشته‌ام فراموش شده است و پس از نوشتن این دعاوی از همه‌ی محافلی که اهمیتی داشتند رانده شده‌ام. این‌همه نبرد را برده‌ام، با این‌همه بازنده‌ام. زمانی خواهد رسید که چیزی در درون خواهد شکست و دیگر انرژی و اراده‌ای باقی نخواهد ماند. می‌گویند باید زندگی کنید، اما زندگی بار سنگینی خواهد شد که پایانش ناچار خودکشی خواهد بود.»

سیمونینی باور داشت آن‌چه می‌خواست بکند کاملاً موجه بود. او این روح بدبخت را از وضعیتی خفت‌بار و افراطی، از شکست نهایی، نجات می‌داد. می‌خواست کار خیر بکند... و از شر شاهدی خطرناک خلاص شود.

به ژولی گفت که می‌خواهد نظرش را درباره‌ی چند برگ کاغذ بداند و از او خواست که به آن‌ها نگاهی بیندازد. پرونده‌ی بزرگی به او داد که حاوی روزنامه‌های کهنه بود. کمی طول می‌کشید تا از محتوای آن‌ها سر دربیاورد؛ و ژولی در صندلی راحتی نشسته بود و با دقت تکه‌کاغذهایی را که از لای آن دسته بیرون می‌افتادند جمع می‌کرد.

«زمانی خواهد رسید که چیزی در درون خواهد شکست و دیگر انرژی و اراده‌ای باقی نخواهد ماند. می‌گویند باید زندگی کنید، اما زندگی بار سنگینی خواهد شد که پایانش ناچار خودکشی خواهد بود.»

بی‌خبر از اتفاقی که داشت می‌افتاد شروع به خواندن کرد. در همان حال سیمونینی به‌آهستگی پشت سر او رفت، لوله‌ی اسلحه را روی سرش گذاشت و ماشه را کشید.

ژولی روبه‌جلو خم شد، باریکه‌ی خون از سوراخی در شقیقه‌اش روان بود و بازوهایش تاب می‌خورد. گذاشتن اسلحه در دست ژولی دشوار نبود.

خوشبختانه، این اتفاق مربوط بود به شش یا هفت سال پیش از کشف آن پودر معجزه‌آسا که شناسایی آثار انگشت روی اسلحه را با وضوح بیشتر میسر می‌کرد. آن زمان که سیمونینی حسابش را با ژولی صاف کرد، هنوز از روش‌های تعیین‌هویت، ابداع برتیون، استفاده می‌شد که مبتنی‌بر اندازه‌گیری اسکلت و برخی از استخوان‌های مظنون بود. هیچ‌کس شک نمی‌کرد که مرگ ژولی چیزی جز خودکشی باشد.

سیمونینی روزنامه‌ها را جمع کرد، فنجان‌های قهوه را شست و آپارتمان را در وضعیتی مناسب ترک کرد. آن‌طور که بعد فهمید، دو روز بعد، دربان که از غیبت مستأجر نگران شده بود به پاسگاه پلیس ناحیه‌ی سن توماس داکین مراجعه کرد. افسران در آپارتمان را شکستند و جسد را پیدا کردند. طبق گزارشی کوتاه که در روزنامه منتشر شد، اسلحه ظاهراً روی زمین افتاده بود. روشن است که سیمونینی نتوانسته بود آن را به‌درستی در دست ژولی قرار دهد، اما فرقی نمی‌کرد. از بختِ خوش، نامه‌هایی خطاب به مادر، خواهر و برادر ژولی روی میز قرار داشت. در هیچ‌یک از آن‌ها مشخصاً حرفی از خودکشی به میان نیامده بود، اما همه‌ی آن‌ها رنگی از بدبینی‌ای عمیق و اصیل داشت و به‌نظر می‌رسید با همان هدف نوشته شده باشد؛ و چه کسی می‌دانست- شاید مرد بیچاره واقعاً قصد خودکشی داشت، که در آن صورت سیمونینی بیهوده آن‌همه زحمت کشیده بود.

این اولین باری نبود که دالا پیکولا چیزهایی را بر همسایه‌اش آشکار می‌کرد که احتمالاً فقط می‌توانست در اتاقک اعتراف شنیده باشد و سیمونینی خودش دلش نمی‌خواست آن‌ها را به‌یاد بیاورد. به سیمونینی برخورده بود و زیر روایت دالا پیکولا با خشم اظهارنظر کرده بود.

قطعاً کاغذهایی که راوی شما دارد ورق می‌زند پر از غافلگیری است و ممکن است روزی برای نوشتن رمانی به‌کار آیند.

فصل ۱۹: عثمان بِی

یازدهم آوریل ۱۸۹۷، غروب

پدر روحانی عزیز، من دارم تمام تلاشم را می‌کنم که گذشته‌ام را بازسازی کنم و شما مدام مثل معلمی ملانقطی مداخله و هربار مرتکب غلطی املائی می‌شوم تصحیح‌ام می‌کنید... شما دارید حواس مرا پرت می‌کنید و دارید مرا ناراحت می‌کنید. بسیارخب، شاید من ژولی را کشته باشم، اما مصمم بودم به هدفی برسم که وسایل کوچکی را که به‌ناچار به‌کار می‌گرفتم توجیه می‌کرد. شما باید فراست سیاسی و خونسردی پدر برگاماشی را سرمشق خود قرار دهید و کج‌خلقی بیمارگونه‌تان را مهار کنید...

حالا که دیگر مرهون ژولی یا گودشو نبودم، می‌توانستم روی پروتکل‌های پراگم (این‌طور می‌نامیدم‌شان) کار کنم. می‌بایست چیزی تازه جعل می‌کردم، چون صحنه‌ی قدیمی گورستان پراگ چیزی مبتذل تقریباً درخور یک رمان شده بود. چند سال پس از نامه‌ی پدربزرگم، معاصر «سخنرانی خاخام» را منتشر کرده و مدعی بود گزارشی واقعی به قلم دیپلماتی انگلیسی به نام سر جان ردکلیف است. از آن‌جاکه نام مستعاری که گودشو برای نویسنده‌ی رمانش انتخاب کرده بود سر جان ردکلیف بود، واضح بود که مطلب از کجا آمده است. حساب دفعاتی که دیگر نویسندگان از صحنه‌ی گورستان استفاده کرده بودند از دستم دررفته- حالا که می‌نویسم، انگار به‌یاد می‌آورم که بورنان‌نامی اخیراً یهودیان و معاصران ما را را منتشر کرده که در آن «سخنرانی خاخام» بار دیگر آمده است، فقط نام خود خاخام جان ردکلیف شده است. خدای من، چه‌طور می‌شود در دنیای جاعلان زندگی کرد؟

بنابراین من در جست‌وجوی مطالبی تازه برای افزودن به پروتکل‌هایم بودم و

ابایی نداشتم که آن‌ها را از کارهای منتشرشده بردارم، چون خوب می‌دانستم- به‌جز پدر روحانی دالا پیکولای بداقبال- مشتریان بالقوه‌ی من از آن آدم‌هایی نبودند که وقت‌شان را در کتابخانه‌ها می‌گذرانند.

روزی پدر برگاماشی به من گفت: «شخصی به نام لوتوستانسکی کتابی به روسی درباره‌ی تلمود و یهودیان منتشر کرده است. سعی خواهم کرد از آن نسخه‌ای به‌دست بیاورم و ترتیبی بدهم برادرانم ترجمه‌اش کنند. اما مهم‌تر از آن، شخص دیگری است که ممکن است مفید واقع شود. هیچ‌وقت نام عثمان بِی را شنیده‌ای؟»

«ترک است؟»

«ممکن است صرب باشد، اما به آلمانی می‌نویسد. کتابی که درباره‌ی تسخیر جهان به‌دست یهودیان نوشته به چند زبان ترجمه شده است، اما فکر می‌کنم شاید به اطلاعات بیشتری نیاز داشته باشد، چون مبارزاتش علیه یهودیان وسیله‌ی امرارمعاش اوست. گفته می‌شود پلیس سیاسی روسیه به او چهارصد روبل داده است تا به پاریس بیاید و درباره‌ی اتحادیه‌ی جهانی یهودیان تحقیق کند. اگر درست یادم مانده باشد، تو به‌واسطه‌ی دوستت برافمان اطلاعاتی در این باره داشتی.»

«راستش را بگویم، خیلی کم.»

«پس بسازش. چیزی به این عثمان بی بده و در عوض او هم به تو چیزی خواهد داد.»

«چه‌طور پیدایش کنم؟»

«او تو را پیدا خواهد کرد.»

حالا خیلی کم برای ابوترن کار می‌کردم، اما هرچند گاه یک‌بار با او تماس می‌گرفتم. ما در درگاه مرکزی نوتردام ملاقات کردیم و من از او اطلاعاتی درباره‌ی عثمان بِی خواستم. ظاهراً در نیمی از دنیا پلیس او را می‌شناخت.

«او ممکن است مثل برافمان و دیگر دشمنان متعصب نژادشان در اصل یهودی

باشد. او سابقه‌ای طولانی دارد: در گذشته خودش را میلینگر یا میلینگن می‌نامید، بعد کبریدلی‌زاده و چندی پیش ادعا کرد که آلبانیایی است. به‌خاطر کارهای مشکوک، عموماً کلاهبرداری، از کشورهای زیادی اخراج شده؛ در برخی از دیگر کشورها ماه‌ها زندانی بوده است. او به یهودیان علاقه‌مند است چون حس کرده به نفعش خواهد بود. در میلان، در موقعیتی، او هرچه را درباره‌ی یهودیان نوشته بود علناً پس گرفت. بعد داد جزوه‌های ضدیهود تازه‌ای در سوئیس برایش چاپ کردند و در مصر آن‌ها را خانه‌به‌خانه فروخت. اما موفقیت واقعی را در روسیه به‌دست آورد، جایی که نوشتن درباره‌ی قتل کودکان مسیحی را شروع کرد. حالا به اتحادیه‌ی یهودیان علاقه‌مند شده است. به همین دلیل است که می‌خواهیم او را از فرانسه دور نگه داریم- همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، نمی‌خواهیم هیچ‌جور مناقشه‌ای را با این مردم شروع کنیم. به نفع ما نیست، دست‌کم نه در این لحظه.»

«اما او در راه پاریس است یا شاید قبلاً رسیده باشد.»

«می‌بینم که بهتر از من خبر دارید. خب، اگر شما مایل‌اید مواظب او باشید، ما، مثل همیشه، بسیار ممنون خواهیم شد.»

به این ترتیب من دو دلیل خوب برای ملاقات عثمان بِی داشتم: اول، برای این‌که تا می‌توانم چیزهایی درباره‌ی یهودیان به او بفروشم و دوم، ابوترن را از اقدامات او باخبر نگه دارم؛ و یک هفته بعد عثمان بِی با انداختن یادداشتی زیر در مغازه‌ام، که نشانیِ پانسیونی در ماره روی آن بود، با من تماس گرفت.

فکر می‌کردم که از غذای خوب خوشش می‌آید و می‌خواستم او را به گران وفو دعوت کنم تا بتواند خوراک مرغ مخصوصش را بچشد. اما پس از مبادله‌ی چند پیام، از پذیرش هر دعوتی سر باز زد و به من گفت که آن روز غروب او را در تقاطع میدان مابر و خیابان مترـآلبر ملاقات کنم؛ درشکه‌ی چهارچرخه‌ی کرایه‌ای را خواهم دید که توقف می‌کند و من باید نزدیک شوم و خودم را معرفی کنم.

وقتی درشکه در گوشه‌ی میدان ایستاد، چهره‌ای که ظاهر شد چهره‌ی کسی بود که من دلم نمی‌خواست در شبی تاریک در خیابان‌های اطراف محل سکونتم با او روبه‌رو شوم: موی بلند آشفته، دماغ عقابی، پوست خمیرمانند، چشمان تیزبین، با پرشی عصبی در چشم چپ و ترکه‌ای مثل یک آکروبات‌باز.

بلافاصله گفت: «عصر به‌خیر کاپیتان سیمونینی، در پاریس، این‌طور که می‌گویند، دیوارها گوش دارند. تنها با سواری دور شهر می‌شود گفت‌وگویی بی‌سروصدا داشت. این‌جا صدای ما به کالسکه‌چی نمی‌رسد و حتی اگر می‌رسید، گوشش خیلی سنگین است.»

و به این ترتیب اولین مکالمه‌ی ما درحالی اتفاق افتاد که شب روی شهر می‌افتاد و مه غلیظی که به‌تدریج پیش آمد و سنگفرش خیابان‌ها را از دیده پنهان کرد به بارانی نرم تبدیل می‌شد. ظاهراً به کالسکه‌چی دستور داده شده بود که از میان متروک‌ترین نواحی و در امتداد تاریک‌ترین کوچه‌ها براند. حتی در بلوار دِ کاپوسین هم می‌توانستیم بی‌دردسر حرف بزنیم، اما عثمان بِی آشکارا داشت از صحنه‌آرایی لذت می‌برد.

عثمان بِی، با لبخندی که چهره‌اش را روشن کرد، انگار که شمعی جمجمه‌ای را روشن کند (به‌رغم صورت درب‌وداغانش دندان‌هایی عالی داشت) گفت: «پاریس متروک به‌نظر می‌رسد. به رهگذران نگاه کنید، مثل ارواح راه می‌روند. شاید با اولین نور روز باعجله به گورهای‌شان برگردند.»

صبرم داشت تمام می‌شد: «روش توصیف شما را تحسین می‌کنم. مرا به یاد پونسون دو ترِی در روزهای اوجش می‌اندازد، اما شاید بتوانیم درباره‌ی امور عینی‌تری صحبت کنیم. مثلاً، درباره‌ی هیپولیت لوتوستانسکی چه می‌توانید به من بگویید؟»

«او کلاهبردار و جاسوس است. کشیشی کاتولیک بود که، چه‌طور بگویم، به‌خاطر کارهایی که با پسرهای جوان کرد، که نمی‌بایست می‌کرد، خلع‌لباس شد- و این به‌خودی‌خود نشانه‌ی بدی است چون، خدای من، همه می‌دانیم که

انسان ضعیف است، اما اگر کشیش باشید، وظیفه دارید متانت خود را حفظ کنید. در عوض، راهب پروتستان شد... و من آن‌قدر درباره‌ی روسیه‌ی مقدس می‌دانم که بگویم در آن دیرها، که آن‌قدر از دنیا دور افتاده‌اند، راهبان پیرتر و نوآموزان- چه‌طور بگویم؟- با محبت متقابل برادرانه به‌هم وابسته‌اند. اما من اهل غیبت نیستم و علاقه‌ای به کاروبار دیگران ندارم. فقط می‌دانم که این لوتوستانسکی شما مبالغ هنگفتی پول از دولت روسیه گرفته است تا قصه‌هایی درباره‌ی قربانی‌کردن انسان به‌دست یهودیان بنویسد، همان قصه‌های معمول درباره‌ی آیین‌های کشتن کودکان مسیحی. انگار خودش با بچه‌ها رفتار بهتری داشته است. همچنین شایع است که او به گروه‌های یهودی متعددی مراجعه کرده و به آن‌ها گفته که در ازای مبلغی پول حاضر است هرچه را منتشر کرده پس بگیرد. مطمئناً تصور نمی‌کنید که یهودی‌ها حتی پشیزی به او داده باشند. نه، نمی‌شود به او اعتماد کرد.»

بعد اضافه کرد: «و یادم رفت بگویم... او سیفلیسی است.»

به من گفته بودند که قصه‌گویان بزرگ همیشه خود را در کاراکترهای‌شان تصویر می‌کنند.

عثمان بِی، درحالی‌که عالمانه به توصیف زنده‌ی من از گورستان پراگ لبخند می‌زد، با صبوری به آن‌چه می‌خواستم به او بگویم گوش داد و بعد حرفم را قطع کرد: «کاپیتان سیمونینی، قطعاً این، دقیقاً همان‌طور که شما درباره‌ی من گفتید، شبیه ادبیات است. من فقط دنبال نشانه‌های شفاف روابط اتحادیه‌ی یهودیان و فراماسونری می‌گردم و- اگر ممکن باشد که گذشته را نکاویم، بلکه آینده را پیش‌بینی کنیم- مناسبات یهودیان فرانسوی و پروسی‌ها. اتحادیه قدرتی است که دارد توری طلایی دور دنیا می‌تند تا همه‌چیز و همه‌کس را صاحب شود و این چیزی است که باید اثبات و برملا شود. قدرت‌هایی مثل اتحادیه قرن‌ها وجود داشته‌اند، حتی پیش از امپراتوری روم. این چیزی است که باعث می‌شود کار کنند؛ آن‌ها به مدت سه هزار سال وجود داشته‌اند. فقط فکر کنید

چه‌طور کنترل فرانسه‌ی ما را از طریق یهودی‌ای مثل تی‌یر به‌دست آورده‌اند.»

«تی‌یر یهودی بود؟»

«کی نیست؟ آن‌ها همه‌جا در اطراف ما هستند، ما را می‌پایند، سرمایه‌گذاری‌های‌مان را کنترل می‌کنند، ارتش‌های‌مان را هدایت می‌کنند، در کلیسا و دولت‌ها نفوذ می‌کنند. من به شخصی که برای اتحادیه کار می‌کرد رشوه دادم- فرانسوی‌ها همه فاسدند- و رونوشت نامه‌هایی را که به کمیته‌های یهودی در کشورهای هم‌جوار روسیه فرستاده شده دارم. این کمیته‌ها در امتداد مرزها گسترده‌اند و درحالی‌که پلیس جاده‌های اصلی را می‌پاید، پیام‌رسان‌های‌شان از طریق دشت‌ها، زمین‌های ماندابی و آبراهه‌ها سفر می‌کنند. شبکه‌ی واحدی است. من تزار را از این توطئه باخبر کرده‌ام و روسیه‌ی مقدس را نجات داده‌ام، من به‌تنهایی. من عاشق صلح هستم. دنیایی را دوست دارم که با اعتدال اداره شود، جایی که کلمه‌ی "خشونت" دیگر معنایی نداشته باشد. اگر دنیا از شر یهودی‌ها، که پول خود را صرف تأمین مالی دلالان اسلحه می‌کنند، خلاص می‌شد، ما صدها بار خوشبخت‌تر می‌بودیم.»

در پایان آن سفر به خیابان‌های متروک پاریس، عثمان بِی پیشنهادی داشت:

«کاپیتان، آن‌چه به من عرضه کردید خیلی کم است. شما نمی‌توانید از من انتظار داشته باشید درباره‌ی اتحادیه، که به‌زودی همه‌چیز را درباره‌اش خواهم دانست، اطلاعاتی مهم به شما بدهم. اما پیشنهاد می‌کنم قراری بگذاریم: من می‌توانم درباره‌ی یهودیانِ اتحادیه تحقیق کنم، اما نه درباره‌ی فراماسون‌ها؛ چون از روسیه‌ی اسرارآمیز ارتدکس آمده‌ام و بدون هیچ آشنای مشخصی در حلقه‌های مالی و روشنفکری شهر، نمی‌توانم به فراماسون‌ها بپیوندم. آن‌ها آدم‌هایی مثل شما را، که در جیب جلیقه‌شان ساعت دارند، می‌پذیرند. راه‌یابی به محافل آن‌ها برای شما نباید دشوار باشد. به من گفته‌اند که شما مدعی هستید در یکی از مبارزات گاریبالدی نقش داشته‌اید- اگر اصولاً ماسونی وجود

داشته باشد شمایید. بنابراین، از ماسون‌ها با من بگویید و من از اتحادیه با شما خواهم گفت.»

«توافقی کلامی و نه بیشتر؟»

«بین آقایان محترم نیازی نیست چیزی نوشته شود.»

فصل ۲۰: روس‌ها؟

دوازدهم آوریل ۱۸۹۷، نه صبح

پدر روحانی عزیز، ما قطعاً دو آدم مختلف‌ایم. من مدرک دارم.

امروز صبح، حدود ساعت هشت، من (در تختخواب خودم) بیدار شدم، هنوز در لباس خواب، به دفتر کارم رفتم و یک‌نظر هیکلی سیاه را دیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. بلافاصله متوجه شدم که کسی با کاغذهای من وررفته است. عصاشمشیرم را، که خوشبختانه دم دست بود، برداشتم و به مغازه در طبقه‌ی پایین رفتم. سایه‌ی سیاهی را شبیه به پرنده‌ای نحس دیدم که داشت به خیابان می‌رفت. دنبالش رفتم و- یا از بدشانسی مطلق یا به این خاطر که مزاحم نقشه‌ی فرارش را به‌دقت طراحی کرده بود- پایم به چهارپایه‌ای که نمی‌بایست آن‌جا باشد گیر کرد و سکندری خوردم.

لنگان با عصاشمشیر بی‌غلافم در کوچه پیش رفتم، اما افسوس، کسی را ندیدم. دیدارکننده‌ام رفته بود. اما شما بودید، قسم می‌خورم. در حقیقت، من به آپارتمان شما برگشتم و دیدم که تختخواب‌تان خالی است.

دوازدهم آوریل، نیم‌روز

کاپیتان سیمونینی،

همین الآن (در تخت خودم) بیدار شده‌ام و دارم به پیغام شما پاسخ می‌دهم.

قسم می‌خورم که امروز صبح نمی‌توانستم در آپارتمان شما باشم، چون خواب بودم. اما حدود ساعت یازده، که داشتم بیدار می‌شدم، از دیدن مردی- مطمئناً شما- که داشت در امتداد راهرویی که لباس‌ها در آن آویزان شده‌اند ناپدید می‌شد، ترسیدم. با لباس خواب، شما را تا آپارتمان‌تان تعقیب کردم، دیدم که مثل شبحی به مغازه‌ی خنزرپنزرفروشی‌تان خزیدید و از در بیرون رفتید. پای من هم به چهارپایه خورد و وقتی به بن‌بست مابر رسیدم، نشانی از آن هیکل باقی نمانده بود. اما می‌توانستم قسم بخورم که شما بودید. التماس می‌کنم به من بگویید درست می‌گویم.

دوازدهم آوریل، اوایل بعدازظهر

پدر روحانی عزیز،

چه اتفاقی دارد برای من می‌افتد؟ بدیهی است که من بیمارم. لحظاتی هست که ظاهراً غش می‌کنم و وقتی به‌هوش می‌آیم می‌بینم که شما در دفتر خاطراتم نوشته‌اید. آیا ما یک نفریم؟ به نام عقل سلیم، نه استدلال منطقی، لحظه‌ای فکر کنید. اگر ما هر دو هم‌زمان به کسی برخورده بودیم، امکان داشت که من کسی باشم و شما کسی دیگر. اما آن‌چه هر یک از ما از سر گذراندیم در زمان‌های مختلف اتفاق افتاد. قطعاً، اگر من به خانه بیایم و کسی را درحال فرار ببینم، می‌توانم مطمئن باشم که آن شخص من نیستم؛ اما این تصور که او باید شما باشد مبتنی‌بر این باور تقریباً بی‌اساس است که امروز صبح فقط ما دو نفر در این خانه بوده‌ایم.

اگر فقط ما دو نفر بوده‌ایم، چیزی در این میان درست نیست. شما باید ساعت هشت صبح مشغول زیروروکردن چیزهای من شده باشید و من تعقیب‌تان کرده باشم. بعد من ساعت یازده سراغ چیزهای شما رفته باشم و شما مرا دنبال کرده باشید. اما چرا هریک از ما زمان و لحظه‌ای را که مزاحم را در خانه‌ی خودش دیده به‌یاد می‌آورد و نه زمان و لحظه‌ای را که وارد خانه‌ی

دیگری شده؟

البته ما می‌توانیم فراموش کرده باشیم یا خواسته باشیم که فراموش کنیم یا به‌دلیلی در این باره سکوت اختیار کرده باشیم. اما، به‌عنوان مثال، من کاملاً صادقانه مطمئن‌ام که در مورد هیچ‌چیز سکوت نکرده‌ام. از طرفی، بیایید روراست باشیم، این فکر که دو آدم مختلف هم‌زمان بخواهند واقعیتی را از دیگری مخفی کنند موهوم به‌نظر می‌رسد و چنین قصه‌ای حتی به خیال مونته‌پن هم نمی‌رسد.

بیشتر احتمال دارد که سه نفر درگیر بوده باشند. موسیو معمای اسرارآمیز، که من فکر می‌کردم شما باشید، صبح زود وارد آپارتمان من می‌شود. ساعت یازده همان آقای مرموز، که شما فکر می‌کنید من هستم، وارد خانه‌ی شما می‌شود. با این‌همه جاسوسی که در این اطراف هست، خیلی باورنکردنی به‌نظر نمی‌رسد؟

اما این ثابت نمی‌کند که ما دو آدم مختلف‌ایم. یک آدم واحد می‌تواند، در نقش سیمونینی، دیدارِ آقای مرموز را در ساعت هشت به‌یاد بیاورد، بعد حافظه‌اش را از دست بدهد و در نقش دالا پیکولا، دیدار آقای مرموز را در ساعت یازده به خاطر بیاورد.

بنابراین کل داستان درحقیقت به مشکل هویت ما پاسخ نمی‌دهد. بلکه زندگی هر دوی ما را (یا آن کسی که ما هر دو هستیم)، با واردکردن نفر سومی، که هر وقت و هر طور بخواهد می‌تواند وارد آپارتمان‌های ما شود، پیچیده می‌کند.

و چه می‌شود اگر به‌جای سه نفر، چهار نفر باشیم؟ مرموز یک ساعت هشت وارد خانه‌ی من و مرموز دو ساعت یازده وارد خانه‌ی شما می‌شود. بین مرموز یک و مرموز دو چه ارتباطی هست؟

از طرفی، آیا ما می‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم که شخصی که مرموز شما را تعقیب کرد شما بودید نه من؟ باید اعتراف کنید که این پرسشی ظریف است.

درهرحال، اجازه بدهید به شما هشدار بدهم. من عصاشمشیرم را دارم.

به‌محض این‌که چهره‌ای دیگر را در خانه‌ام ببینم، پیش از آن‌که بررسی کنم که

کیست، حمله خواهم کرد. خیلی بعید است که آن چهره من باشم و خودم را بکشم. ممکن است آقای مرموز (شماره‌ی یک یا دو) را بکشم یا ممکن است شما را بکشم. پس برحذر باشید.

دوازدهم آوریل، غروب

کلمات شما، که پس از بیداری از چرتی طولانی خواندم‌شان، مرا ناراحت کرد؛ و انگار خواب ببینم، تصویری از دکتر باتای (اما او که بود؟) در اتویل به ذهنم آمد که در حالت مستی تفنگی کوچک به من داد و گفت: «من ترسیده‌ام، ما زیاده‌روی کرده‌ایم و ماسون‌ها ما را مرده می‌خواهند. بهتر است شما مسلح شوید.» من، بیشتر از تفنگ ترسیده بودم تا از تهدید، چون می‌دانستم (چه‌طور؟) که می‌توانم از پس ماسون‌ها بربیایم. روز بعد تفنگ را این‌جا در آپارتمان خیابان متر-آلبر در کشویی گذاشتم.

امروز بعدازظهر شما مرا ترساندید، درنتیجه من سراغ کشو رفتم. حس عجیبی داشتم، انگار داشتم کاری را که قبلاً کرده بودم تکرار می‌کردم، اما بعد بر خودم مسلط شدم. رؤیابافی بس است. امروز عصر حدود ساعت شش، بااحتیاط، از طریق راهرویی که لباس‌ها در آن آویزان‌اند، به آپارتمان شما نزدیک شدم. هیکلی تیره را دیدم که به‌طرف من می‌آمد، مردی که به جلو خم شده بود و فقط شمعی کوچک در دست داشت. خدای من، شاید شما بودید، اما من دستپاچه شدم. به او شلیک کردم و او بی‌حرکت کنار پای من بر زمین افتاد. به ضرب گلوله‌ای به قلبش، مرده بود. برای اولین و امیدوارم آخرین بار در زندگی‌ام تفنگی را شلیک کرده بودم. چه ترسناک.

جیب‌هایش را گشتم. تنها چیزی که داشت نامه‌هایی بود که به روسی نوشته شده بودند؛ و بعد، وقتی به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم که گونه‌های برجسته و چشمان اندکی مورب یک کالموک را دارد. از موی بورش که به سفیدی می‌زد چیزی نمی‌گویم. بی‌شک اسلاو بود. از من چه می‌خواست؟

نمی‌توانستم اجازه بدهم جسد در خانه بماند. آن را به زیرزمین شما بردم، دریچه‌ای را که به فاضلاب راه داشت باز کردم و این بار جرئت کردم از پله‌ها پایین بروم. با دشواری زیاد جسد را کشیدم و با پذیرش خطر خفگی براثر بخارات متعفن، آن را به جایی بردم که فکر می‌کردم استخوان‌های آن دالا پیکولای دیگر را پیدا خواهم کرد. در عوض با دو شگفتی روبه‌رو شدم. اول این‌که، آن بخارات و آن کپک زیرزمینی، با معجزه‌ای شیمیایی، علم برتر دوران ما، کمک کرده بودند آن‌چه حتماً بقایای میرای من بود و به اسکلت تبدیل شده بود حفظ شود، اما با ردپایی از ماده‌ای چرم‌مانند که فرم هنوز انسانی، هرچند مومیایی‌شده‌اش، را نگه داشته بود. شگفتی دوم این بود که در کنار دالا پیکولای فرضی دو جسد دیگر پیدا کردم؛ یکی متعلق به مردی خرقه‌پوش، دیگری متعلق به زنی نیمه‌برهنه، هر دو درحال تجزیه، اما یکی از آن‌ها خیلی آشنا به‌نظر می‌رسید. آن اجساد که مرا چنین دچار آشفتگی کردند و ذهنم را از تصاویری چنین به‌زبان‌درنیامدنی انباشتند اجساد که بودند؟ نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم. اما قصه‌های ما دو نفر خیلی پیچیده‌تر از آن است که به‌نظر می‌رسد.

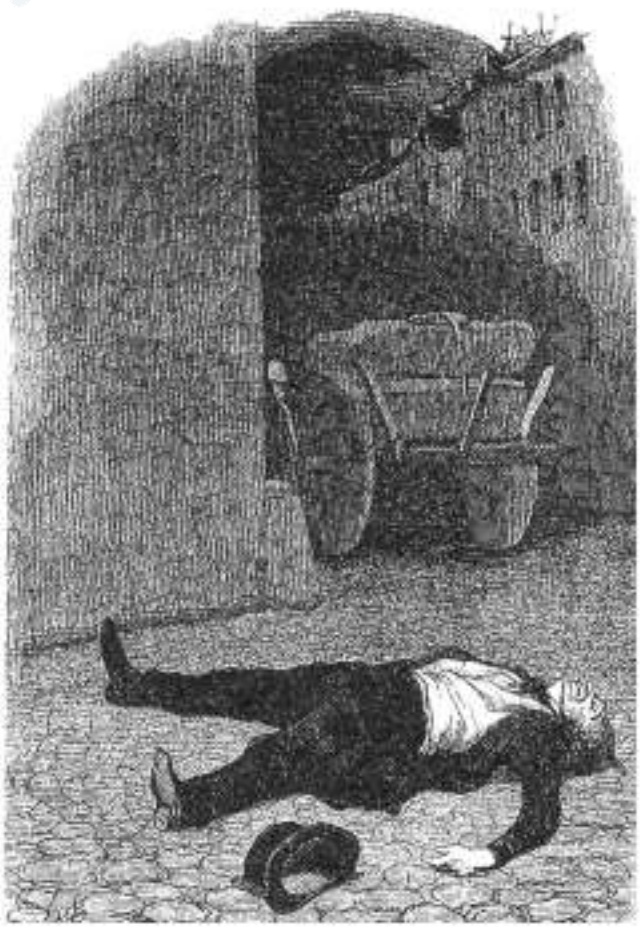

به‌ضرب گلوله‌ای به قلبش، مرده بود.

حالا به من نگویید که اتفاق مشابهی برای شما افتاده است. من نمی‌توانم این بازی تصادف دوطرفه را تحمل کنم.

دوازدهم آوریل، شب

پدر روحانی عزیز،

من دوره نمی‌افتم آدم‌ها را بکشم، دست‌کم نه بی‌هدف. اما پایین رفتم تا به فاضلاب، جایی که سال‌ها نرفته بودم، نگاهی بیندازم. خدای بزرگ، واقعاً آن‌جا چهار جسد هست. یکی از آن‌ها را من مدت‌ها پیش آن‌جا گذاشته‌ام، دیگری را خود شما امروز غروب پایین بردید، اما دوتای دیگر؟

چه کسی به فاضلاب من می‌رود و اجساد را آن‌جا می‌اندازد؟ روس‌ها؟ روس‌ها از من- از شما- از ما چه می‌خواهند؟

اوه، عجب داستانی!

فصل ۲۱: تاکسیل

از دفتر خاطرات سیزدهم آوریل ۱۸۹۷

سیمونینی دلواپس بود بداند چه کسی وارد خانه‌ی او- و دالا پیکولا- شده بود. به یاد سال‌های اول دهه‌ی ۱۸۸۰ افتاد، زمانی که به محفل ژولیت آدام (که او را، با عنوان مادام لامسین، در کتاب‌فروشی خیابان بون دیده بود) می‌رفت. آن‌جا با یولیانا دیمیتریونا گلینکا و به‌واسطه‌ی او با راچکوسکی آشنا شده بود. اگر کسی وارد آپارتمان او (یا دالا پیکولا) شده بود، بی‌شک فرستاده‌ی یکی از آن دو نفر بود که تا جایی‌که در خاطر داشت، رقیبانی در پی گنجی واحد بودند. اما از آن زمان حدود پانزده سال می‌گذشت و در این سال‌ها اتفاقات زیادی افتاده بود. روس‌ها چه مدت او را تعقیب کرده بودند؟

آیا کار فراماسون‌ها بود؟ حتماً کاری کرده بود که آن‌ها ناراحت شده بودند. شاید دنبال اوراق دردسرساز می‌گشتند. آن زمان سعی کرده بود با فراماسون‌ها تماس بگیرد تا عثمان بی و پدر برگاماشی را که مرتب موی دماغش می‌شد- چون روم می‌خواست دست به حمله‌ای همه‌جانبه علیه فراماسون‌ها (و یهودیان، که از آن‌ها حمایت می‌کردند) بزند- راضی کند و به مطلب تازه نیاز داشت. آن‌ها آن‌قدر در مضیقه بودند که تمدن کاتولیک، روزنامه‌ی یسوعیان، مجبور شده بود نامه‌ی پدربزرگ سیمونینی را به پدر باروئل، که سه سال پیش در معاصر منتشر شده بود، دوباره منتشر کند.

به گذشته فکر کرد: در آن زمان مطمئن نبود که پیوستن به لژ فکر خوبی باشد. ناچار می‌شد از برخی قوانین پیروی کند، مجبور بود در گردهمایی‌ها شرکت کند و نمی‌توانست از کمک به فرقه خودداری کند. همه‌ی این‌ها آزادی عمل او را محدود می‌کرد. مهم‌تر از آن، نمی‌توانست این امکان را نادیده بگیرد که لژ،

پیش از پذیرش او، درباره‌ی زندگی گذشته و حالش تحقیق خواهد کرد؛ چیزی که نمی‌توانست اجازه بدهد اتفاق بیفتد. شاید بهتر بود از ماسونی حق‌السکوت می‌گرفت و از او به‌عنوان خبرچین استفاده می‌کرد. سردفتری که آن‌همه وصیت‌نامه‌ی جعلی درست کرده بود (و برای ارثیه‌هایی با مبالغ گزاف) حتماً باید به یکی دو مقام عالی‌رتبه‌ی ماسونی هم برخورده باشد.

از طرفی، شاید هم مجبور نبود به تهدید مستقیم یا دادن حق‌السکوت متوسل شود. مدتی بود حس می‌کرد تغییر موقعیتش از خبرچین به جاسوس بین‌المللی، هرچند منفعت‌زا، به‌حدی نیست که جاه‌طلبی‌هایش را ارضاء کند. جاسوسی وادارش می‌کرد تقریباً مخفیانه زندگی کند، اما به‌تدریج که پیرتر می‌شد، به‌شکلی روزافزون به مزیت‌های زندگی اجتماعی محترمانه احساس نیاز می‌کرد. او حرفه‌ی حقیقی خود را چنین می‌دید: جاسوس نباشد، اما همه فکر کنند جاسوس است و سر میزهای مختلف بازی می‌کند، درنتیجه هیچ‌کس هرگز مطمئن نباشد که او برای چه کسی اطلاعات جمع می‌کند و چه‌قدر اطلاعات ممکن است داشته باشد.

این‌که فکر می‌کردند جاسوس است به نفعش بود، چون همه سعی می‌کردند از طریق او به اسراری که ذی‌قیمت می‌پنداشتند دست بیابند و حاضر بودند پول زیادی بابت آن‌ها بپردازند. اما چون نمی‌خواستند در این باره روراست باشند، حرفه‌ی وکالت او را بهانه می‌کردند و صورت‌حساب‌های گزاف او را بی‌آن‌که مژه بزنند می‌پرداختند. در حقیقت، مبلغی گزاف بابت خدمات حقوقی پیش‌پاافتاده می‌پرداختند، بی‌آن‌که اطلاعاتی بگیرند. به‌سادگی فکر می‌کردند که رشوه‌شان را داده‌اند و صبورانه منتظر خبر می‌ماندند.

راوی احساس می‌کند که سیمونینی از زمان خود پیش بود: در واقعیت، با گسترش مطبوعات آزاد و راه‌های جدید تبادل اطلاعات، با قریب‌الوقوع بودن رواج تلگراف و رادیو، اطلاعات محرمانه هر روز نایاب‌تر می‌شد و این ممکن بود برای مأموری مخفی دردسرساز باشد. مثل زندگی با درآمد شخصی یا کسب

درآمد از حق ثبت اختراع بود- شما از زندگی مرفه برخوردار می‌شوید و دیگران بابت الهامات شگفت‌انگیزی که از شما گرفته‌اند فخر می‌فروشند، شهرت شما بیشتر می‌شود و بی‌آن‌که انگشت‌تان را بلند کنید پول به طرف‌تان سرازیر می‌شود.

با چه کسی می‌توانست تماس بگیرد؟ چه کسی ممکن بود بی‌آن‌که واقعاً تهدیدی در میان باشد از حق‌السکوت‌دادن بترسد؟ اولین نامی که به ذهنش رسید تاکسیل بود. به‌یاد آورد که تاکسیل را وقتی چند نامه (از چه کسی؟ به چه کسی؟) جعل کرده بود دیده بود و تاکسیل با نوعی خودستایی درباره‌ی عضویتش در لژی به نام معبد دوستداران شرافت فرانسه حرف زده بود. آیا تاکسیل آدم مناسبی بود؟ نمی‌خواست حرکت غلطی بکند و با ابوترن مشورت کرد. رابط جدیدش، برخلاف لاگرانژ، هرگز محل ملاقات را تغییر نمی‌داد: همیشه او را جایی پشت سالن مرکزی نوتردام می‌دید.

سیمونینی از او پرسید که سرویس مخفی درباره‌ی تاکسیل چه می‌دانست. ابوترن زد زیز خنده: «معمولاً ما از تو اطلاعات می‌خواهیم، نه برعکس. اما ببینم چه کمکی می‌توانم بکنم. اسمش آشناست، اما ربطی به سرویس مخفی ندارد. یک مورد پلیسی است. چند روز دیگر خبر خواهم داد.»

گزارش در پایان هفته رسید و بسیار جالب بود. نوشته بود که ماری ژوزف گابریل آنتوان ژوگان-پاژه، ملقب به لئو تاکسیل، در سال ۱۸۵۴ در مارسی متولد شده، نزد یسوعیان آموزش دیده و در هجده‌سالگی، به‌عنوان پیامد بدیهی این امر، کارکردن برای روزنامه‌های ضد روحانیت را شروع کرده است. در مارسی با زنان بدنام محشور شده، از جمله روسپی‌ای که بعدها به جرم کشتن صاحب‌خانه‌اش به دوازده سال حبس با اعمال شاقه محکوم و دیگری که درپی اقدام به قتل معشوقش دستگیر شد. شاید پلیس به ادعاهای او در مورد دیگر مناسبات معمولش بی‌مهری نشان داده باشد و این عجیب بود، چون به‌نظر می‌رسید تاکسیل، با فراهم‌کردن اطلاعاتی درباره‌ی مناسباتش با محافل

جمهوری‌خواه، برای پلیس هم کار کرده بود. اما شاید پلیس هم او را مایه‌ی سرشکستگی می‌دانست و او یک بار به‌خاطر تبلیغ چیزی که بن‌بنِ سرای نام داشت، اما درحقیقت نوعی قرص محرک میل جنسی بود، مورد پیگرد قانونی قرار گرفت. در ۱۸۷۳، باز هم در مارسی، او نامه‌هایی، با امضای جعلی از ماهی‌گیران، به روزنامه‌های محلی فرستاده بود که درباره‌ی وجود کوسه در آب‌های ساحلی اعلام خطر می‌کرد و هراس زیادی ایجاد کرده بود. بعدها، وقتی به‌خاطر نوشتن نامه‌هایی که به مذهب توهین می‌کرد محکوم شد، به ژنو گریخت. در آن‌جا افسانه‌هایی درباره‌ی وجود ویرانه‌های شهری رومی در زیرآب‌های دریاچه‌ی ژنو بر سر زبان‌ها انداخت که باعث جذب گروه‌های بی‌شمار توریست‌ها شد. به‌خاطر پخش اخبار غلط و گمراه‌کننده از سوئیس اخراج شد و اول به مون‌پلیه و بعد به پاریس رفت و آن‌جا کتابخانه‌ی ضد روحانیت را در خیابان کول تأسیس کرد. او اخیراً به لژی ماسونی پیوسته بود، اما خیلی زود براثر رفتار ناشایست اخراج شد. ظاهراً فعالیت‌هایش بر ضد روحانیت دیگر مانند گذشته درآمدزا نبود و بدهی سنگینی هم داشت.

حالا سیمونینی همه‌چیز را درباره‌ی تاکسیل به‌یاد می‌آورد. او مجموعه‌ای کتاب نوشته بود... مثلاً زندگی مسیح که با تصاویری کاملاً نامربوط روایت می‌شد... رمانی سرتاپا ناسزا به نام پسر یسوعی نوشته بود که ثابت می‌کرد نویسنده‌اش شارلاتان است. صفحه‌ی اولش حاوی تقدیم‌نامه‌ای به جوزپه گاریبالدی بود («که مثل پدر دوستش دارم»). تا این‌جا مشکلی نبود؛ اما در صفحه‌ی عنوان وعده‌ی «مقدمه»ای به قلم جوزپه گاریبالدی داده شده بود. عنوان مقدمه «افکار ضد روحانیت» بود که شکل سخنرانی دراز خشماگینی را به خود گرفته بود... اما به اثری که قرار بود معرفی کند اشاره‌ای نکرده بود؛ روشن بود که تاکسیل این متن گاریبالدی را از جایی دیگر گرفته و آن را طوری دستکاری کرده که انگار

برای این کتاب نوشته شده باشد.

کتابی به نام زندگی مسیح نوشته بود که تصاویری کاملاً نامربوط داشت.

سیمونینی نمی‌خواست در مقابل چنین آدمی خطر کند. تصمیم گرفت خود را سردفتری به نام فورنیه معرفی کند و کلاه‌گیسی آراسته بر سر گذاشت به رنگی نامعین که به قهوه‌ای مایل به قرمز می‌زد و فرقش از کنار باز می‌شد. روی گونه‌هایش ریشی به همان رنگ گذاشت که صورتش را، که با کرم مناسبی روشن‌ترش کرده بود، درازتر نشان می‌داد. در آینه، لبخندی کمی بی‌معنی را تمرین کرد که دو دندان پیشین طلا را به نمایش می‌گذاشت؛ نتیجه‌ی یک معجزه‌ی کوچک دندان‌پزشکی که به او کمک می‌کرد دندان‌های طبیعی‌اش را بپوشاند. این دندان مصنوعی کوچک حرف‌زدنش را از حالت طبیعی خارج می‌کرد و درنتیجه صدایش را تغییر می‌داد.

با پست بادی تلگرافی برای مرد موردنظرش در خیابان اکول فرستاد و او را برای روز بعد به کافه ریش دعوت کرد. راه خوبی بود برای این‌که خودش را معرفی کند، چون افراد سرشناس زیادی به آن رستوران می‌رفتند و

تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای که تمایل به لاف‌زدن داشت به‌زحمت ممکن بود بتواند در برابر لذت ماهی حلوا یا خروس جنگلی به سبک ریش مقاومت کند.

لئو تاکسیل صورت گوشتالوی چربی داشت که به سبیل ظریفی مزین شده بود. پیشانی‌اش پهن و فرق سرش، که دائم عرق آن را پاک می‌کرد، بی‌مو بود. ظرافتی اغراق‌شده داشت و با لهجه‌ی تحمل‌ناپذیر اهالی مارسی، بلند حرف می‌زد.

نمی‌دانست این سردفتر دقیقاً چرا می‌خواست او را ملاقات کند، اما به‌تدریج خودش را دلخوش کرد که این آقای فورنیه، مثل بسیاری از آن‌ها که رمان‌نویسان آن دوران «فیلسوف» توصیف‌شان می‌کردند، مشاهده‌گر دقیق طبیعت انسانی و به مباحث ضد روحانیت و تجارب خارق‌العاده‌ی او علاقه‌مند است؛ و درنتیجه، ضمن غذاخوردن، سر میزبانش را با داستان‌هایی از شوخی‌های زننده‌ی بچه‌گانه‌اش گرم کرد: «وقتی داستان کوسه‌ها در اطراف مارسی را شایع کردم، همه‌ی مکان‌های تفریحی از پلاژ کاتالان‌ها تا پرادو هفته‌ها خالی ماند. شهردار گفت کوسه‌ها حتماً به‌دنبال کشتی‌ای که بقایای گوشت‌های دودی را به دریا می‌ریخته از کورسیکا آمده‌اند. کمیسیون شهرداری درخواست کرد گروهی تفنگدار با کشتی‌ای یدک‌کش برای گشت اعزام شوند و واقعاً صد نفر از آن‌ها وارد قرارگاه ژنرال اِسپیوان شدند! و قصه دریاچه‌ی ژنو؟ روزنامه‌نگاران از همه‌جای اروپا آمدند! شایع شد که شهرِ زیر آب در زمان بلو گالیکوی سزار ساخته شده است، زمانی که دریاچه چنان باریک بوده که رودخانه‌ی رون می‌توانسته از آن بگذرد، بی‌آن‌که آب‌های‌شان یکی شود. قایقرانان محلی با بردن توریست‌ها به وسط دریاچه کاسبی خوبی کردند و روی آب روغن می‌ریختند تا بهتر ببینند... یکی از باستان‌شناسان مشهور لهستانی مطلبی به کشورش فرستاد که در آن شرح داده بود که چه‌طور در کف دریاچه چهارراه و مجسمه‌ی یک اسب‌سوار را دیده است! این خاصیت انسان است که هر چیزی را باور کند. درصورتی‌که این خوش‌باوری همگانی نبود، کلیسا

چه‌طور می‌توانست تقریباً دو هزار سال دوام بیاورد؟»

سیمونینی اطلاعاتی درباره‌ی معبد دوستداران شرافت فرانسه خواست.

«آیا پیوستن به لژ دشوار است؟»

«فقط باید متمول باشید و حاضر باشید عوارض گزاف سالانه را بپردازید و نشان دهید که مایل‌اید از قوانین مربوط به علائق مشترک برادران پیروی کنید و تا آن‌جاکه به اخلاقیات مربوط می‌شود، آن‌ها زیاد درباره‌اش حرف می‌زنند، اما حتی سال گذشته سخن‌گوی کالج بزرگ تشریفات در شوسه‌دانتن روسپی‌خانه داشت و یکی از سی‌وسه نفرِ برادرانی که در پاریس بیشترین نفوذ را دارند، به نام ابوترن، جاسوس یا درواقع رئیس سرویس مخفی است، که همان می‌شود.»

«اما باید چه‌کار کنید که پذیرفته شوید؟»

«اگر بدانید چه تشریفاتی دارد! نمی‌دانم آیا واقعاً به معمار بزرگ کیهان که مدام درباره‌اش حرف می‌زنند ایمان دارند یا نه، اما قطعاً مراسم‌شان را جدی می‌گیرند. امکان ندارد حدس بزنید که من برای این‌که کارآموز شوم چه کارهایی کردم!»

بعد تاکسیل داستان‌هایی تعریف کرد که مو را به تن راست می‌کرد.

سیمونینی فکر می‌کرد آیا تاکسیل، که به بیماری دروغ‌گویی دچار بود، این‌ها را از خودش نساخته؟ آیا چیزهایی را که هر استادی باید غیورانه حفظ کند فاش نکرده بود؟ احتمالاً کل تشریفات را به سبکی نسبتاً مضحک شرح نداده بود؟

تاکسیل خیلی راحت پاسخ داد: «آه، می‌دانید، من دیگر وظیفه‌ای ندارم. آن ابله‌ها مرا اخراج کرده‌اند.»

به‌نظر می‌رسید در روزنامه‌ای در مون‌پلیه، جمهوری‌خواه، که در اولین نسخه‌اش نامه‌های تشویق و همبستگی چندین آدم مهم، از جمله ویکتور هوگو و لویی بلان، را چاپ کرده بود، دستی دارد. بعد ناگهان همه‌ی آن امضاکنندگان فرضی نامه‌هایی به دیگر روزنامه‌هایی که تمایلات ماسونی داشتند

فرستادند و هرگونه حمایت این‌چنینی را انکار و از نحوه‌ی سوءاستفاده از نام‌شان به‌تلخی گله کرده بودند. چندین محاکمه‌ی ماسونی درپی آمد که در آن، اول، تاکسیل با ارائه‌ی اصل آن نامه‌ها از خودش دفاع کرد و بعد، رفتار هوگو را به خرفتی ناشی از کهولت پیرمرد مشهور نسبت داد- و به این ترتیب با توهینی باورناپذیر به شخصیتی که مورداحترام ملت و فراماسون‌ها بود اولین مباحثه‌اش را به ضرر خودش تمام کرد.

سیمونینی حالا لحظه‌ای را به‌یاد می‌آورد که او، در نقش سیمونینی، دو نامه به امضای هوگو و بلان جعل کرده بود. ظاهراً تاکسیل این ماجرا را فراموش کرده بود. او چنان به دروغ‌گویی، حتی به خودش، عادت داشت که توانست نامه‌ها را با برق آشکار صداقت در چشمانش توصیف کند، انگار که اصل بوده باشند؛ و هرچند ممکن بود خیلی مبهم سردفتری به نام سیمونینی را به‌یاد آورده باشد، او را به آقای فورنیه ربط نداده بود.

مهم این بود که تاکسیل حالا از آن‌ها که روزی با او عضو یک لژ بودند نفرتی عمیق داشت.

سیمونینی فوری فهمید که با تشویق مهارت‌های قصه‌گویی تاکسیل، خواهد توانست مطالبی دندان‌گیر برای عثمان بی به‌دست بیاورد. اما ایده‌ای دیگر در تخیل بارور او درحال شکل‌گیری بود؛ ابتدا فقط در قالب حسی، بذر مکاشفه‌ای و بعد در قالب طرحی که تقریباً در تمام جزئیات کامل بود.

پس از اولین دیدار، وقتی تاکسیل با چنان شوقی غذایش را با لذت خورد، آقای فورنیه‌ی قلابی او را به پِرلاتویل، رستوران کوچک پرطرفداری در دروازه‌ی کلیشی، دعوت کرد، جایی که می‌شد مرغ سرخ‌کرده‌ی مشهور و سیرابی و عرق کالوادوس مشهورترش را خورد- از سردابه‌ی شرابش چیزی نمی‌گوییم- و درحالی‌که با لذت دور دهانش را می‌لیسید، پرسید که آیا تاکسیل حاضر است در ازای مبلغی آبرومند خاطراتش را به‌عنوان فردی که سابقاً ماسون بوده برای ناشری بنویسد. همین که صحبت از پرداخت پول به میان آمد، تاکسیل نشان

داد که به این ایده بسیار علاقه‌مند است. سیمونینی قرار ملاقات بعدی را گذاشت و یک‌راست به دیدن پدر برگاماشی رفت.

گفت: «یادتان باشد پدر، ما با یکی از دشمنان سرسخت کلیسا سروکار داریم که کتاب‌هایش بر ضد روحانیت دیگر درآمد گذشته را ندارند. او با جهان ماسونی که نسبت به آن کینه‌ای عمیق دارد هم خیلی‌خوب آشناست. کافی است تاکسیل کاتولیک شود، آثار ضدمذهبی‌اش را تکذیب و اسرار فراماسونری را فاش کند تا شما یسوعیان مُبلغی خستگی‌ناپذیر را در خدمت خود داشته باشید.»

«اما هیچ‌کس، چون به او این‌طور گفته‌اند، تغییرمذهب نمی‌دهد.»

«در مورد تاکسیل، فکر می‌کنم فقط پول مطرح است. تنها کاری که باید بکنید این است که علاقه‌اش به پخش اطلاعات غلط را غلغلک بدهید و اجازه بدهید خود را در صفحه‌ی اول تصور کند؛ و او موضع خود را عوض خواهد کرد. اسم آن یونانی که معبد دیانا را در افه‌سوس سوزاند، فقط برای این‌که همه درباره‌اش حرف بزنند، چه بود؟»

برگاماشی که به فکر فرورفته بود گفت: «هروستراتوس. بله، البته و با این‌همه، راه‌های خداوند بی‌نهایت‌اند...»

«برای تغییرمذهب علنی چه‌قدر می‌توانیم به او بدهیم؟»

«تغییرمذهب صادقانه باید بی‌مزد انجام شود، به‌خاطر عظمت خداوند. با این‌همه، ما نباید بی‌خودی ایراد بگیریم. اما بیش از پنجاه هزار فرانک به او وعده نده. او خواهد گفت که این خیلی کم است، پس به او گوشزد کن که اولاً دارد روح خود را نجات می‌دهد، که نمی‌توان بر آن قیمت گذاشت و دوماً، اگر او علیه ماسون‌ها بنویسد، از سیستم توزیع ما بهره خواهد برد، که به معنای فروش صدها هزار نسخه است.»

سیمونینی مطمئن نبود که بتواند این کار را به سرانجام برساند. بنابراین از سر احتیاط نزد ابوترن رفت و به او گفت که یسوعیان قصد دارند تاکسیل را به

ضدیت با ماسون‌ها وادارند.

ابوترن گفت: «کاش این‌طور باشد، فقط این یک بار من با یسوعیان هم‌عقیده‌ام. ببینید سیمونینی، من از جایگاه یکی از اعضای عالی‌مقام گراند اوریان، تنها فرقه‌ی واقعی ماسونی، با شما حرف می‌زنم که غیرروحانی و جمهوری‌خواه است و هرچند ضد روحانیت است، ضد مذهب نیست، چون معمار بزرگ کیهان را به رسمیت می‌شناسد- درنتیجه هرکس آزاد است او را یا خدای مسیحی یا نوعی نیروی مطلق کیهانی بداند. حضور این تاکسیلِ پست‌فطرت هنوز مایه‌ی شرمساری است، هرچند او اخراج شده است. از این گذشته، اگر مرتدی درباره‌ی فراماسونری حرف‌هایی بزند، چنان سهمناک که دیگر هیچ‌کس نتواند باورشان کند، ما ناراحت نخواهیم شد. ما منتظر حمله‌ای از واتیکان هستیم و انتظار نداریم که پاپ خیلی آقامنشانه رفتار کند. جهان ماسونی با اعترافات متعدد لکه‌دار شده است و راگونِ نویسنده، سال‌ها پیش، از هفتادوپنج نوع فراماسونری، پنجاه‌ودو آیین، سی‌وچهار فرقه (از جمله بیست‌وشش فرقه‌ی مختلط) و هزار و چهارصد مرحله تشریفات مذهبی نام برده است؛ و من می‌توانم درباره‌ی شوالیه‌های معبدی و فراماسونری اسکاتلندی، درباره‌ی آیین هردوم، آیین سویدنبورگ، آیین ممفیس و میزرائیم (که آن کاگلیوستروی شارلاتان تأسیس کرده) و بعد "ارشدهای ناشناس" وایس هاوپت، شیطان‌پرست‌ها، پیروان لوسیفر یا پالادیان‌ها که نام دیگر آن‌هاست... با شما حرف بزنم... هیچ سر درنمی‌آورم. آیین‌های گوناگون شیطان‌پرستی بدترین شهرت را برای ما آورده‌اند و حتی برخی از برادران محترم‌تر ما هم در آن‌ها شرکت کرده‌اند، شاید به دلایل صرفاً زیبایی‌شناختی، بی‌آن‌که بدانند چه آسیبی به ما می‌رسانند. پرودون شاید فقط مدتی کوتاه فراماسون بود، اما چهل سال پیش دعایی به درگاه لوسیفر نوشت: "بیا، شیطان، بیا، تو که شاهان و کشیشان بدنام‌ات کرده‌اند، بگذار در آغوش‌ات بگیرم و به سینه‌ام بفشارم‌ات!" آن راپیساردیِ ایتالیایی لوسیفرو را نوشت، که افسانه‌ای رایج درباره‌ی پرومته

بود و راپیساردی حتی فراماسون هم نبود، اما گاریبالدی او را به عرش رساند. درنتیجه الآن بدیهی فرض می‌شود که فراماسون‌ها لوسیفر را می‌پرستند. پاپ پیوس نهم هرگز از یافتن شیطان پشت هر کاری که فراماسون‌ها می‌کردند غافل نشد. بعد چندی پیش کاردوچی شاعر ایتالیایی، بخشی جمهوری‌خواه و بخشی سلطنت‌طلب، روده‌درازی بزرگ و بدبختانه فراماسونی بزرگ، سرودی در مدح شیطان سرود و اعتبار اختراع راه‌آهن را به او داد. بعد کاردوچی ادعا کرد که شیطان استعاره بوده، اما تا آن‌وقت دیگر همه ظاهراً فکر می‌کردند که گمراهی اصلی ماسون‌ها پیروی از شیطان است. خلاصه، اگر کسی که خیلی وقت پیش رسوا شده، با رسوایی از فراماسونری اخراج شده و تغییرمسلک‌داده‌ای پر سروصدا و خودنماست مجموعه‌ای اعلامیه‌ی به‌شدت هجوآمیز علیه ما صادر کند، برادران ما دلگیر نخواهند شد. این راهی برای مقابله‌به‌مثل با واتیکان خواهد بود، وادارکردنش به طرفداری از نویسنده‌ای هرزه‌نگار. اگر شما کسی را به قتل متهم کنید، ممکن است حرف‌تان را باور کنند، اما اگر او را مثل ژیل دو رِی به خوردن کودکان برای ناهار و شام متهم کنید، هیچ‌کس شما را جدی نخواهد گرفت. اگر ضدیت با فراماسونری را تاحد پاورقی‌ها پایین بیاورید، آن را به دست‌فروشی تنزل داده‌اید. بنابراین، بله، ما به افرادی که ما را در گل‌ولای دفن می‌کنند نیاز داریم.»

از این می‌شد فهمید که ابوترن از سلف خود لاگرانژ باهوش‌تر و زیرک‌تر بود. او نمی‌توانست همان وقت و همان‌جا بگوید که گراند اوریان احتمالاً چه‌قدر در این معامله سرمایه‌گذاری خواهد کرد، اما جوابش چند روز بعد رسید: «صدهزار فرانک. اما به این شرط که کاملاً و به‌حد اعلی مزخرف باشد.»

به این ترتیب سیمونینی ۱۵۰۰۰۰ فرانک برای خرید لاطائلات در اختیار داشت. اگر، با وعده‌ی تیراژ بالا، به تاکسیل فقط ۷۵۰۰۰ فرانک پیشنهاد می‌کرد، او، با توجه به مشکلاتی که داشت، فوراً پاسخ مثبت می‌داد و ۷۵۰۰۰ فرانک برای سیمونینی می‌ماند. کمیسیون پنجاه‌درصدی بد نبود.

از جانب چه کسی می‌توانست به تاکسیل پیشنهاد بدهد؟ از جانب واتیکان؟ به آقای فورنیه‌ی سردفتر نمی‌آمد که نماینده‌ی تام‌الاختیار پاپ باشد. شاید می‌توانست ترتیب دیدار با شخصی مثل پدر برگاماشی را بدهد. هرچه نباشد، این تنها خاصیت کشیش‌هاست؛ تا مردم بتوانند تغییرمذهب بدهند و نزد آن‌ها به گذشته‌ی تاریک‌شان اعتراف کنند.

اما وقتی پای گذشته‌ی تاریک در میان بود، آیا سیمونینی باید به پدر برگاماشی اعتماد می‌کرد؟ نباید تاکسیل را به‌دست یسوعیان می‌سپرد؟ نویسندگان ملحدی بوده‌اند که صد نسخه از کتاب‌شان را فروخته و بعد در مقابل محراب زانو زده و قصه‌ی تجارب خود را به‌عنوان شخصی نودین تعریف کرده بودند و فروش کتاب‌شان را به دو یا سه هزار نسخه رسانده بودند. از هرچه بگذریم، اگر کار به این‌جا می‌رسید، مخالفان روحانیت در بین جمهوری‌خواهان شهری قدروقیمتی داشتند، اما مرتجعانی که خواب روزهای خوب گذشته، خواب پادشاه و معاون کشیش را می‌دیدند، در روستا زندگی می‌کردند و حتی با حذف کسانی که نمی‌توانستند بخوانند (هرچند کشیش برای‌شان می‌خواند)، مثل شیاطین بی‌شمار بودند. با کنار گذاشتن پدر برگاماشی، می‌شد به تاکسیل پیشنهاد معامله روی نوشته‌های بعدی‌اش را داد و از او دعوت کرد قراردادی را امضاء کند که براساس آن هرکسی که با او همکاری می‌کرد از آثار آینده‌اش ده یا بیست درصد سهم می‌برد.

در ۱۸۸۴ تاکسیل با انتشار عشق‌های پنهانی پیوس نهم و تهمت‌زدن به پاپی که مرده بود ضربه‌ی نهایی را به احساسات کاتولیک‌های مؤمن وارد کرد. همان سال پاپ حاکم، لئوی سیزدهم، نسل بشر را منتشر کرد که «حکم محکومیت نسبیت‌گرایی فلسفی و اخلاقی فراماسونری» بود و به همان ترتیبی که در بخش‌نامه‌ی دومش سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را بابت اشتباهات بزرگ‌شان سرزنش کرده بود، این بار حمله‌اش را متوجه خط‌مشی فراماسونری کرد و اسراری را برملا کرد که پیروان فراماسونری را مستعد ارتکاب جرم نشان می‌داد،

زیرا «این تظاهر و میل مدام به مخفی‌ماندن، این مقیدکردن مردان مثل بردگان پست به کنترل مستبدانه‌ی دیگران و سوءاستفاده از آنان مثل ابزاری کور در خدمت هر کاری، هرقدر شیطانی؛ و بازگذاشتن دست‌شان در خونریزی، پس از معاف‌کردن‌شان از مجازات جرم، افراطی‌گری‌ای است که طبیعت از آن اکراه دارد.» از طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) و نسبیت‌گرایی خط‌مشی فراماسونری، که منطق بشری را تنها داور همه‌ی امور می‌دانست چیزی نمی‌گوییم؛ و کاملاً واضح بود که سرانجام چه می‌شد: پاپی فاقد قدرت دنیوی، عزم برای نابودی کلیسا، تبدیل‌شدن ازدواج به نوعی قرارداد ساده‌ی مدنی، واگذارکردن آموزش کودکان به‌جای کشیش‌ها به معلمان غیرروحانی و آموزش این‌که «همه‌ی مردان حقوقی یکسان دارند و از هر نظر در وضعیت برابر و مشابه قرار دارند؛ که هر مردی، طبعیتاً مستقل است؛ که هیچ‌کس حق ندارد بر دیگری فرمان براند؛ که الزام مردان به اطاعت از هر قدرتی، مگر آن‌که از خودشان سرچشمه بگیرد، ستمگرانه است.» بنابراین از نظر فراماسون‌ها «کلیه‌ی حقوق و وظایف مدنی از مردم یا از دولت سرچشمه می‌گیرد» و دولت فقط می‌تواند بی‌خدا باشد.

واضح بود که «وقتی ترس از خدا و احترام به قوانین الهی از میان برداشته شود، قدرت فرمانروایان پای‌مال شود، آشوب مجاز باشد و تأیید شود و احساسات همگانی به بی‌قانونی تشویق شوند، بی‌هیچ مانعی به‌جز مجازات، لزوماً انقلاب و نافرمانی جهانی درپی خواهد آمد... که برنامه و هدف آشکار بسیاری از انجمن‌های کمونیستی و سوسیالیستی است: فرقه‌ی ماسونی نمی‌تواند خود را به‌درستی دشمن چنین نیاتی معرفی کند.»

خبر تغییرمذهب تاکسیل باید در اسرع وقت منتشر می‌شد.

این‌جا خاطرات سیمونینی آشفته می‌شود. ظاهراً او دیگر نمی‌تواند به‌یاد بیاورد که تاکسیل چه‌طور یا از طریق چه کسی تغییرمذهب داده بود. انگار حافظه‌اش به جلو می‌پرید و فقط اجازه می‌داد به‌یاد بیاورد که تاکسیل، فقط

در عرض چند سال، تبدیل به صدایی کاتولیک علیه فراماسونری شده بود. پس از اعلام بازگشتش به آغوش کلیسا، به شهر و به تمام جهان(۳۴)، او سه نکته‌ی برادران (سه نکته متعلق به رتبه‌ی سی‌وسوم ماسونی بود)، اسرار فراماسونری (با تصاویری دراماتیک از نیایش شیطان. آیین‌های ترسناک) و بلافاصله بعد از آن، ماسونری خواهران، که لژهای (تا آن‌وقت ناشناخته‌ی) زنان را توصیف می‌کرد و یک سال بعد افشای ماسونری فرانسه و به‌دنبال آن، فرانسه‌ی ماسونی را منتشر کرد.

توصیف این کتاب‌ها از آیین‌های تشرف کافی بود تا خواننده بر خود بلرزد. تاکسیل روزی در ساعت هشت بعدازظهر به شرکت در لژی ماسونی دعوت شده و یکی از برادران او را دم در ملاقات کرده بود. در ساعت هشت‌ونیم او در اتاق تأمل زندانی شده بود، کمدی کوچکی با دیوارهایی به رنگ سیاه و جمجمه و استخوان‌های متقاطع و نوشته‌هایی از قبیل «اگر کنجکاوی عبث شما را به این‌جا آورده است، همین الآن بروید!» ناگهان شعله‌ی چراغ‌گاز کم‌نور شد، دیواره‌ای کاذب در امتداد شکاف‌های مخفی در دیوار کنار رفت و تاکسیل تالاری زیرزمینی را دید که با فانوس روشن شده بود. سر تازه‌بریده‌شده‌ی انسانی که هنوز از آن خون می‌چکید روی بلوکی قرار داشت و در همان حال که او از ترس به خود می‌پیچید، صدایی که به‌نظر می‌رسید از دیوار بیرون می‌آید فریاد زد: «بلرز ای کافر! تو در برابر خود سر برادری دروغین را می‌بینی که اسرار ما را فاش کرد!»

تاکسیل گفته بود طبعاً حقه بوده و سر حتماً متعلق به پادویی بود که تنش را در حفره‌ی زیر بلوک پنهان کرده بود. فتیله‌ی چراغ‌ها در الکل کامفر که با نمک زبر آشپزی مخلوط شده خیسانده شده بود، که نزد تردست‌های بازارهای مکاره به «مخلوط جهنمی» شهرت دارد و نوری سبزرنگ می‌تاباند که به چهره‌ی انسانی که وانمود می‌کند سرش بریده شده ظاهری جسدوار می‌دهد. اما او از آیین‌هایی دیگر خبر داشت که در آن‌ها دیوارها از آیینه‌هایی مات ساخته شده

بودند که به‌محض کم‌شدن نور چراغ‌گاز فانوس‌های جادویی تصاویر متحرک شبح‌مانندی بر آن‌ها می‌انداختند و مردانی نقاب‌دار که هیکلی در زنجیر را احاطه کرده و او را زیر باران ضربه‌های خنجر گرفته بودند. این نشان می‌دهد که لژ از وسایلی شرم‌آور برای کنترل داوطلبان تأثیرپذیر استفاده می‌کرد.

بعد، کسی که «برادر مخوف» خوانده می‌شد فرد کافر را آماده می‌کرد؛ کلاه، کت و کفش راستش را درمی‌آورد، پاچه‌ی راست شلوارش را بالا می‌زد، بازو و سینه‌اش را در طرف قلبش عریان می‌کرد، چشم‌هایش را می‌بست و چند بار او را دور می‌چرخاند. پس از این، وادارش می‌کرد از پله‌های متعددی بالا و پایین برود. برادر مخوف او را به تالار «گام‌های گم‌شده» می‌برد. دری باز می‌شد و «برادر متخصص»، با استفاده از وسیله‌ای متشکل از فنرهای بزرگی که به‌هم می‌خوردند صدای زنجیرهای عظیم را شبیه‌سازی می‌کرد. نوآموز به اتاقی برده می‌شد و در آن‌جا متخصص نوک شمشیری را روی سینه‌ی عریان او قرار می‌داد و استاد می‌پرسید: «کافر، روی سینه‌ات چه حس می‌کنی؟ روی چشمانت چه داری؟» و ماسون مشتاق باید پاسخ می‌داد: «چشم‌بند ضخیمی چشم‌های مرا پوشانده است و من نوک سلاحی را روی سینه‌ام حس می‌کنم» و استاد: «این فلز، آقا، که همیشه برای تنبیه نافرمانی بالا رفته است نماد ندامتی است که به قلب شما هجوم خواهد آورد، اگر با خواری به انجمنی که می‌خواهید به آن وارد شوید خیانت کنید؛ و چشم‌بند روی چشمان شما نماد کوری مردی است که از احساسات خود فرمان می‌بُرد و در نادانی و خرافات غرق شده بود.»

او اسرار فراماسونری را (با تصاویری دراماتیک از نیایش شیطان. آیین‌های ترسناک) منتشر کرد.

بعد کسی ماسون مشتاق را می‌گرفت، او را چند بار دور می‌چرخاند تا احساس سرگیجه کند، بعد او را به‌طرف دیواری که از لایه‌های ضخیم کاغذ ساخته شده بود، مشابه حلقه‌هایی که اسب‌های سیرک از میان آن‌ها می‌پرند، می‌راند. وقتی به او فرمان می‌دادند که وارد غار شود، مردک بیچاره با نیرویی زیاد به‌طرف دیوار رانده می‌شد، کاغذ پاره می‌شد و او روی تشکی می‌افتاد که طرف دیگر قرار داشت.

بعد نوبت «راه‌پله‌ی ابدی» می‌شد، که درواقع تردمیل بود و روی آن داوطلب چشم‌بسته همیشه پله‌ی دیگری برای بالا رفتن پیدا می‌کرد و هر پله، به‌محض این‌که او از آن بالا می‌رفت، پایین می‌آمد و به این ترتیب او نیم‌ساعت به بالا رفتن ادامه می‌داد، بی‌آن‌که بداند به چه ارتفاعی رسیده است، هرچند همچنان در همان سطحی بود که در آغاز بود.

آن‌ها همچنین وانمود می‌کردند که داوطلب را حجامت کرده‌اند و با آتش

غسل‌تعمید داده‌اند. برای حجامت، برادری جراح بازوی او را می‌بست و آن را با فشار نسبتاً زیادی با نوک خلال‌دندانی سوراخ می‌کرد و برادر دیگری کمی آب گرم روی بازوی نوآموز می‌ریخت تا او خیال کند خونش است که جاری شده است. برای آزمون میله‌ی گداخته، یکی از متخصصان پارچه‌ای خشک را روی قسمتی از بدن داوطلب می‌مالید و بعد تکه‌ای یخ یا بخش داغ شمعی را که تازه خاموش شده بود یا ته لیوان مشروبی را که با کاغذ مشتعل گرم شده بود روی آن قرار می‌داد. سرانجام استاد علامت‌های سری و شعارهای خاصی را که برادران برای شناختن یکدیگر به‌کار می‌بردند به داوطلب می‌گفت.

سیمونینی حالا این آثار تاکسیل را نه در مقام بانی آن‌ها بلکه در مقام خواننده به‌یاد می‌آورد. با این‌همه، یادش بود که پیش از انتشار هر اثر تازه‌ی تاکسیل، او (که بنابراین از قبل آن را خوانده بود) می‌رفت و محتویات آن را برای عثمان بی توضیح می‌داد، انگار مکاشفاتی غیرمعمول باشند. درست است که دفعه‌ی بعد عثمان بی می‌گفت که هرچیزی که سیمونینی دفعه‌ی پیش گفته در کتابی به قلم تاکسیل دیده شده است. برای سیمونینی آسان بود که پاسخ بدهد که، بله، تاکسیل خبرچین او بود و تقصیر او نبود اگر تاکسیل بعد از فاش‌کردن اسرار ماسونی برای او، با انتشار آن‌ها در قالب کتاب دنبال نفع مادی رفته بود. در غیر این صورت سیمونینی مجبور می‌شد به او پول بدهد تا مانع انتشار تجربیاتش شود- و با گفتن این حرف، به عثمان بی خیره می‌شد. اما عثمان جواب می‌داد که پولی که خرج تشویق آدمی روده‌دراز به سکوت می‌شود پولی تلف‌شده است. چرا باید تاکسیل وادار شود جلوی زبانش را درباره‌ی اسراری که تازه برملا کرده بود بگیرد؟ و عثمان بی که شکش قابل‌درک بود، در عوض، چیزی از مکاشفاتش درباره‌ی پیمان بنی‌اسرائیل به سیمونینی نمی‌گفت.

این‌جا سیمونینی از دادن اطلاعات به او دست برداشت. اما همچنان‌که در دفتر خاطراتش می‌نوشت، درباره‌ی مشکلش فکر می‌کرد: «چرا یادم است

اطلاعاتی را که از تاکسیل گرفته بودم به عثمان بی می‌دادم، اما چیزی از دیدارهایم با تاکسیل یادم نیست؟»

سؤال خوبی بود. اگر او همه‌چیز را به‌یاد می‌آورد، الآن این‌جا نبود تا چیزهایی را که تدریجاً سرهم می‌کرد بنویسد. عجب داستانی!

سیمونینی با این اظهارنظر خردمندانه به بستر رفت تا در زمانی که خیال می‌کرد روز بعد است بیدار شود، خیس عرق، انگار شبی را با سوءهاضمه و خواب‌های بد گذرانده باشد. اما وقتی به سر میزش برگشت، دید که نه روزِ بعد، بلکه دو روز بعد، بیدار شده است. طی نه یک شب، بلکه دو شب خواب آشفته، دالا پیکولا، که از انداختن جسد در فاضلاب شخصی سیمونینی ناخشنود بود، خواه‌ناخواه ظاهر شده و وقایعی را شرح داده بود که بدیهی بود کاپیتان از آن‌ها هیچ نمی‌دانست.

وقتی به او فرمان می‌دادند که وارد غار شود، مردک بیچاره با نیرویی زیاد به‌طرف دیوار رانده می‌شد، کاغذ پاره می‌شد و او روی تشکی می‌افتاد که طرف دیگر قرار داشت.

فصل ۲۲: شیطان در قرن نوزدهم

چهاردهم آوریل ۱۸۹۷

کاپیتان سیمونینی عزیز

یک بار دیگر، جایی که افکار شما پریشان شده‌اند، خاطرات من بسیار شفاف‌اند.

من دیدار با موسیو ابوترن و پدر برگاماشی را طوری به‌یاد می‌آورم انگار همین دیروز بود. من از طرف شما می‌روم تا پولی را که باید به تاکسیل می‌دادم (یا بهتر بود داده باشم) بگیرم. بعد به دیدن تاکسیل می‌روم، این بار از طرف آقای فورنیه‌ی سردفتر. می‌گویم: «مسیو تاکسیل، من دلم نمی‌خواهد از کسوت روحانی‌ام همچون تمهیدی برای ترغیب شما استفاده کنم تا سرورمان عیسی مسیح را، که مورد استهزاء قرارش دادید، به رسمیت بشناسید. شما به جهنم بروید یا نه برای من امری به‌غایت علی‌السویه است. این‌جا نیامده‌ام تا به شما وعده‌ی زندگی جاوید بدهم، آمده‌ام که بگویم مجموعه‌نوشته‌هایی که جرائم فراماسونری را محکوم کند در میان مردمی که درست فکر می‌کنند خواننده خواهد داشت و من بی‌تردید می‌گویم که تعدادشان زیاد است.

شاید شما ندانید که برخورداری از حمایت کلیه‌ی دیرها، کلیساهای بخش و اسقف‌نشین‌ها نه‌تنها در فرانسه بلکه در سرتاسر جهان برای یک کتاب چه ارزشی دارد. به این‌جا نیامده‌ام تا مذهب شما را تغییر بدهم، بلکه آمده‌ام به شما کمک کنم پول درآورید و جهت اثبات آن، همین الآن به شما خواهم گفت که پیشنهاد فروتنانه‌ام چیست. تنها کاری که باید بکنید امضاء کاغذهایی است که تضمین کند بیست درصد درآمد آینده‌ی شما به من (یا بهتر بگویم جماعتی

مذهبی که من نماینده‌اش هستم) خواهد رسید و من شما را به کسی معرفی خواهم کرد که بیش از شما از اسرار فراماسونری خبر دارد.»

کاپیتان سیمونینی، فکر می‌کنم که ما توافق کردیم بیست درصد از درآمد بالای تاکسیل بین ما دو نفر تقسیم شود. بعد من به او پیشنهاد دیگری دادم: «هفتادوپنج هزار فرانک هم برای شما آورده‌ام- نپرسید از کجا آمده است، هرچند کسوت روحانی من ممکن است به شما سرنخی بدهد. هفتادوپنج هزار فرانک به‌عنوان پیش‌پرداخت مال شماست، پیش از این‌که شروع کنید، اما به یک شرط: که فردا علناً تغییرمذهب‌تان را اعلام کنید. شما هیچ درصدی از این هفتادوپنج هزار فرانک را- متوجه‌اید، هفتادوپنج هزار تا- نباید به من بدهید. علتش این است که وقتی شما با آدم‌هایی مثل من و کسانی که مرا فرستاده‌اند سروکار دارید، با کسانی سروکار دارید که برای‌شان پول مدفوع شیطان است. بشماریدش: هفتادوپنج هزار تا این‌جاست.»

هنوز می‌توانم صحنه را تصور کنم، انگار دارم به باسمه‌اش نگاه می‌کنم.

فوری حس کردم که تاکسیل بیش از هفتادوپنج هزار فرانک و وعده‌ی درآمد آینده (هرچند پول روی میز باعث شد چشم‌هایش برق بزند) به ایده‌ی تغییر مسیر کامل و تبدیل‌شدن از مخالف سرسخت روحانیت به کاتولیکی متعصب علاقه‌مند است. او از فکر غافلگیرکردن دیگران و خواندن اخبار مربوط به خود در روزنامه‌ها لذت می‌برد؛ خیلی بیش از جعل خبر وجود شهری رومی کف دریاچه‌ی ژنو.

از ته دل خندید و از همان وقت داشت برنامه‌ی کتاب‌های آینده‌اش، از جمله ایده‌هایی برای مصورکردن آن‌ها، را می‌ریخت.

او گفت: «بله، همین الآن هم می‌توانم کتابی کامل را، مسحورکننده‌تر از هر رمانی، درباره‌ی اسرار فراماسونری تصور کنم. بافومت روی جلد و سری بریده برای اشاره به آیین‌های شیطانی معبدی‌ها... به‌خدا (مسیو آبه لطفاً این کلمه را نادیده بگیرید) خبر روز خواهد شد و به‌رغم آن‌چه کتاب‌های شیطانی من

گفته‌اند، کاتولیک و مؤمن‌بودن و داشتن روابط خوب با روحانیت برای من آبروی زیادی به ارمغان خواهد آورد، حتی در میان خانواده و همسایگانم، که اغلب جوری به من نگاه می‌کنند انگار من سرورمان عیسی را مصلوب کردم. اما شما می‌گویید چه کسی می‌تواند به من کمک کند؟»

«شما را به یک پیشگو معرفی خواهم کرد، به موجودی که وقتی هیپنوتیزم شود، درباره‌ی آیین‌های پالادیان‌ها قصه‌های شگفت‌آوری برای گفتن خواهد داشت.»

پیشگو حتماً دیانا وان بوده. ظاهراً من او را می‌شناختم. آن روز صبح را که به ونسان رفتم به‌یاد می‌آورم، انگار از قبل آدرس دکتر دو موریه را می‌دانستم. کلینیک او نسبتاً کوچک است و باغی کوچک اما زیبا دارد. بیماران گوناگونش ظاهراً راحت نشسته‌اند، از آفتاب لذت می‌برند و به‌کلی یکدیگر را نادیده می‌گیرند.

خودم را به دو موریه معرفی کردم و یادآوری کردم که شما درباره‌ی من حرف زده بودید. خیلی مبهم به یکی از انجمن‌های خیریه‌ی بانوان اشاره کردم که از زنان جوانی که ناراحتی روانی داشتند مراقبت می‌کرد و به‌نظر رسید که خیالش راحت شده است.

او گفت: «باید به شما هشدار بدهم که امروز دیانا در وضعیتی است که من آن را وضعیت طبیعی او می‌نامم. حتماً کاپیتان سیمونینی قصه‌اش را برای‌تان تعریف کرده است. در این وضعیت، ما دیانای به‌عبارتی تباه‌شده را داریم که باور دارد مرید یکی از فرقه‌های سری ماسونی است. برای این‌که نگران نشود، شما را برادری ماسونی معرفی خواهم کرد... قصد جسارت به عضوی از جامعه‌ی روحانیت را ندارم.»

مرا به اتاقی برد که با کمد و تختخوابی ساده تزئین شده بود و در آن، روی صندلی‌ای راحتی با روکش سفید، زنی با خطوط چهره‌ی ظریف و معمولی نشسته بود، موی قهوه‌ای مایل به قرمزش بالای سرش جمع شده بود، نگاهش

مغرور و دهان کوچکش خوش‌حالت بود. لب‌هایش فوری به‌تحقیر جمع شد. پرسید: «آیا دکتر موریه می‌خواهد مرا به آغوش مادرانه‌ی کلیسا بسپرد؟»

دکتر موریه گفت: «نه دیانا، به‌رغم خرقه‌اش او یکی از برادران ماست.»

دیانا فوری پرسید «کدام شاخه؟»

از پاسخ به سؤالش طفره رفتم. زیر لب با احتیاط گفتم: «اجازه ندارم بگویم. حتماً شما می‌دانید چرا.»

واکنش دیانا به‌جا به‌نظر می‌رسید. گفت: «می‌فهمم. استاد بزرگ چارلستون شما را فرستاده است. خوشحالم که می‌توانید روایت مرا از وقایع به او بگویید. گردهمایی در خیابان لا کروا نیور برگزار شد، در لژ دل‌های متحد و جدایی‌ناپذیر، که مطمئن‌ام می‌شناسید. قرار بود تحت عنوان استاد معبدی متشرف شوم و با بیشترین فروتنی ممکن آمادگی خود را برای نیایش تنها خدای ارزشمند، لوسیفر و ابراز انزجار نسبت به خدای شیطانی، آدونای، خدایی که پدر کاتولیک‌هاست، اعلام کردم. باور کنید سرشار از شوق به محراب بافومت نزدیک شدم، جایی که سوفیا سافو منتظر من بود. شروع کرد به پرسش از من درباره‌ی اصول عقاید پالادیان‌ها و من، همچنان با فروتنی پاسخ دادم: نفرت‌داشتن از عیسی، لعنت فرستادن به آدونای، بزرگداشت لوسیفر. این همان چیزی نیست که استاد بزرگ می‌خواست؟»

ضمن طرح این پرسش دیانا دست مرا گرفت. با احتیاط جواب دادم: «قطعاً هست.»

«و خطابه‌ی آیین را بر زبان آوردم: "بیا، شیطان، بیا، تو که شاهان و کشیشان بدنام‌ات کرده‌اند!" و وقتی جماعت با بالا بردن خنجرهای‌شان فریاد زدند نِکام آدونای، نِکام! از هیجان می‌لرزیدم.

اما وقتی‌که داشتم به محراب قدم می‌گذاشتم، سوفیا سافو بشقابی به دستم داد از نوعی که فقط در ویترین مغازه‌هایی دیده بودم که اشیاء مذهبی می‌فروشند و درحالی‌که فکر می‌کردم این اسباب زشتِ متعلق به فرقه‌ی

رومی(۳۵) آن‌جا چه می‌کند، استاد بزرگ توضیح داد که چون عیسی به خدای حقیقی خیانت کرده و در جبل‌الطور پیمانی شیطانی با آدونای بسته و نظم چیزها را با تبدیل نان به تن خویش مختل کرده، وظیفه‌ی ماست که به نان مقدس کفرآمیز که کشیش‌ها هر روز با آن خیانت مسیح را تکرار می‌کنند خنجر بزنیم. به من بگویید مسیو، آیا استاد اعظم می‌خواهد این عمل جزئی از آیین تشرف باشد؟»

گفتم: «من نمی‌توانم بگویم. شاید بهتر باشد شما به من بگویید که چه کردید.»

«البته که من نپذیرفتم. خنجرزدن به نان مقدس یعنی واقعاً باور داریم که تن عیسی است، درحالی‌که یک پالادیان باید از پذیرش چنین دروغی خودداری کند. خنجرزدن به نان مقدس آیینی کاتولیک برای کاتولیک‌های مؤمن است!»

«به نظر من شما حق دارید. من توجیه شما را به اطلاع استاد بزرگ خواهم رساند.»

دیانا گفت: «متشکرم برادر» و دست مرا بوسید. بعد ناگهان به پشت افتاد، انگار دچار حمله‌ی تشنج شده باشد. دکتر دو موریه پرستاری را صدا کرد و با هم دختر را به تخت بردند. دکتر گفت: «وقتی دچار چنین بحرانی می‌شود، معمولاً از وضعیتی به وضعیت دیگر می‌رود. هنوز هشیاری‌اش را از دست نداده است- فقط فک و زبانش منقبض شده‌اند. تنها چیزی که لازم دارد واردکردن فشار ملایم به شکمش است...»

پس از مدتی کوتاه فک پایینش افتاد و به‌طرف چپ منحرف شد، دهانش کج شد و باز ماند. درنتیجه زبانش در ته دهانش دیده می‌شد که به‌شکل نیم‌دایره پیچ خورده بود و نوکش به چشم نمی‌آمد، انگار بیمار بخواهد آن را ببلعد. بعد زبانش لَخت شد، ناگهان به جلو خزید، طوری‌که بخشی از آن از دهانش بیرون افتاد و چندین بار به‌سرعت رفت تو و بیرون آمد، انگار از دهان ماری. سرانجام دهان و فک به وضعیت طبیعی‌شان برگشتند و بیمار چند کلمه حرف زد:

«زبانم... دهانم زخمی شده... عنکبوتی توی گوشم است...»

پس از وقفه‌ای کوتاه، فک و زبان بیمار دوباره منقبض شد. دوباره او را با واردکردن فشار به شکمش آرام کردند...

دکتر موریه گفت: «پای چنبری، مرحله‌ی صرع‌مانند. کاملاً طبیعی است. حالا مرحله‌ی دلقک‌مانند را خواهید دید.»

صورتش به‌تدریج سخت شد، دهانش باز و بسته می‌شد و کف سفیدی با حباب‌های درشت از آن بیرون می‌آمد. حالا بیمار داشت زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد: «آه! آه!» عضلات صورتش منقبض می‌شد، پلک‌هایش بالاوپایین می‌پرید و درحالی‌که فقط به پشت سر و پاهایش تکیه کرده بود، بدنش به‌شکل کمان خم شد، انگار آکروبات‌باز باشد.

این پرده‌ی ترسناکِ سیرکِ عروسک تکه‌تکه‌شده‌ای که به‌نظر بی‌وزن می‌رسید چندین ثانیه ادامه یافت، بعد بیمار روی تخت افتاد و حالتی به خود گرفت که دو موریه آن را «سودایی» توصیف کرد. اول تقریباً تهدیدآمیز بود، انگار می‌خواست با مهاجمی بجنگد. بعد تقریباً کودکانه شد، انگار داشت به کسی چشمک می‌زد... سپس چشم‌هایش به بالا برگشت، طوری‌که فقط سفیدی آن‌ها دیده می‌شد و به سستی‌ای رخوت‌آلود دچار شد. با صدای خشنی گفت: «اوه خدای من، آه ای مار محبوب، افعی مقدس... من کلئوپاترای تو هستم...»

در این میان دیانا صلیب‌وار دراز کشیده بود و وارد مرحله‌ای تازه شده بود که در آن، خطاب به کسی، تهدیدهایی عجیب بر زبان می‌آورد و درحالی‌که وحشیانه در تخت می‌غلتید، الهاماتی ترسناک را اعلام می‌کرد.

دکتر دو موریه گفت: «اجازه بدهیم استراحت کند. وقتی بیدار شود، وارد فاز دومش شده است و بابت چیزهای وحشتناکی که به شما گفته دلگیر خواهد بود. شما باید به بانوان خیّرتان بگویید که اگر چنین بحران‌هایی پیش آمد نترسند. تنها کاری که باید بکنند این است که او را محکم نگه دارند و دستمالی در دهانش بگذارند تا زبانش را گاز نگیرد و بد نیست چند قطره از محلولی که به شما می‌دهم به او بخورانند.»

بعد اضافه کرد: «واقعیت این است که این موجود را باید جدا نگه داشت و من نمی‌توانم این‌جا نگه‌اش دارم. این‌جا زندان نیست، آسایشگاه است. آدم‌ها دوروبر راه می‌روند و برای درمان‌شان خوب است. درواقع واجب است که با هم حرف بزنند و خیال کنند که زندگی طبیعی و شادی دارند. بیماران من دیوانه نیستند. آن‌ها فقط آدم‌هایی هستند که اعصاب‌شان ازهم‌گسیخته است. نباید اجازه داد حمله‌های دیانا بر دیگر بیماران اثر بگذارد؛ و داستان‌های خصوصی‌ای که در وضعیت بدش تعریف می‌کند، چه راست چه دروغ، همه را مشوش می‌کند. امیدوارم بانوان نیکوکار شما بتوانند او را جدا از دیگران نگه دارند.»

حسم از این دیدار این بود که دکتر مشتاق بود هرچه زودتر خودش را از شر دیانا خلاص کند. می‌خواست او عملاً زندانی شود و نگران تماس او با دیگران بود. از آن گذشته، ظاهراً نگران بود که کسی چیزهایی را که او می‌گفت جدی بگیرد و بنابراین با بیان این‌که این‌ها توهمات زنی دیوانه است، از خودش حفاظت می‌کرد.

چند روز قبلش خانه‌ی اتویل را اجاره کرده بودم. چیز خاصی نبود، اما نسبتاً راحت بود. وارد اتاق نقاشی معمولِ خانواده‌ای بورژوازی می‌شدید، با دیوانی از چوب ماهون و روکش مخمل قدیمی اوترخت، پرده‌های حریر، ساعتی روی پیش‌بخاری در میان دو گلدان گل در زیر حباب‌های شیشه‌ای، میزی کناردیواری با آیینه‌ای روی آن و کف کاشی خوب‌سابیده‌شده. اتاق‌خوابی که برای دیانا آماده کرده بودم به آن راه داشت. دیوارها با پارچه‌ی موهر خاکستری‌ـصدفی پوشانده شده بودند و کف فرش ضخیمی با گل‌های درشت قرمز داشت؛ پرده‌ی اطراف تخت و پنجره‌ها از یک پارچه بود که برای رفع یکنواختی نوارهای پهن بنفش در آن بافته شده بود. بالای تخت عکس رنگی چاپ سنگی‌ای از دو عاشق روستایی آویخته شده بود و روی میز کناردیواری ساعتی پاندول‌دار بود که نگین‌های بدلی داشت و هر طرفش فرشته‌ای

دسته‌ای زنبق را در دست گرفته بود که شکل شمعدان داشتند.

طبقه‌ی بالا دو اتاق‌خواب دیگر داشت. یکی برای زنی پیر درنظر گرفته شده بود که نیمه‌کر بود و گاهی دمی به خمره می‌زد. مزیتش این بود که مال نواحی اطراف نبود و برای به‌دست‌آوردن کمی پول حاضر بود هر کاری بکند. یادم نیست چه کسی او را توصیه کرده بود، اما ظاهراً فردی ایده‌آل بود برای این‌که وقتی هیچ‌کس نبود از دیانا مراقبت و وقتی دچار حمله می‌شد آرامش کند.

حالا که می‌نویسم می‌بینم که پیرزن حتماً یک ماهی هست از من خبری ندارد. شاید درحد گذران امورش پول گذاشته باشم، اما تا چه مدت؟ باید فوراً به اتویل بروم، اما به این نتیجه می‌رسم که آدرس را به‌خاطر نمی‌آورم. کجای اتویل؟ نمی‌توانم در تمام ناحیه پرسه بزنم و همه‌ی درها را بکوبم و بپرسم آیا پالادیانی هیستریک با شخصیت دوگانه آن‌جا زندگی می‌کند یا نه.

تاکسیل در آوریل علناً تغییرمذهبش را اعلام کرد و اولین کتابش، سه نکته‌ی برادران، که حاوی افشاگری‌هایی مهیج درباره‌ی فراماسونری بود قبلاً در نوامبر منتشر شده بود. تقریباً همان وقت او را به دیدن دیانا بردم. وضعیت دوگانه‌ی او را پنهان نکردم و مجبور شدم به تاکسیل توضیح بدهم که او، نه در وضعیت دوشیزه‌ای خداترس، بلکه به‌عنوان پالادیانی که از رفتار خود پشیمان نیست به کار ما خواهد آمد.

در طول ماه‌های گذشته دخترک را به‌دقت بررسی کرده بودم و تغییر وضعیتش را تحت‌نظر گرفته و او را با محلول دکتر موریه آرام کرده بودم. اما به این نتیجه رسیده بودم که منتظر بحران‌های پیش‌بینی‌ناپذیر او ماندن کاری پُردغدغه است. باید راهی پیدا می‌کردم که بتوانم وضعیت دیانا را به‌دلخواه تغییر دهم- هرچه نباشد این ظاهراً همان کاری است که دکتر شارکو با بیماران هیستریکش انجام می‌دهد.

من نیروی مغناطیس‌های شارکو را در اختیار نداشتم، درنتیجه به کتابخانه‌ای

رفتم تا راه‌حل‌های سنتی‌تر، مثلاً دلایل رؤیاهای واضح اثر پدر روحانی فاریای پیر (و معتبر)، را بررسی کنم. با استفاده از رهنمودهای این کتاب و چندین کتاب دیگر یاد گرفتم که چه‌طور تغییرحالت دیانا را کنترل کنم. کارم چنان خوب بود که او تقریباً فوری آرام می‌شد، چند دقیقه چرت می‌زد و در وضعیت اول بیدار می‌شد. برگرداندن او به وضعیت دوم ساده‌تر بود. خوشبختانه، در مدتی کوتاه دیگر قادر نبود از اثر هیپنوتیزم‌کننده‌ی آن فرار کند و دوباره خواب‌آلود می‌شد، در غیر این صورت من هم دچار مشکل می‌شدم.

حداقل تا جایی‌که من، فردی که به‌واسطه‌ی خلق‌وخو و حرفه‌اش از نکبت‌های رابطه‌ی جسمانی دورمانده است، می‌توانم قضاوت کنم، فکر می‌کنم دیانا در نظر هر فرد مذکری جذابیتی خارق‌العاده داشت؛ و تاکسیل ظاهراً مردی با امیال زنده بود.

وقتی دکتر دو موریه بیمارش را به من تحویل می‌داد، صندوقی پر از لباس‌های نسبتاً برازنده نیز به من داد که دیانا وقتی برای درمان آمده بود با خودش آورده بود- که نشان می‌داد دیانا از خانواده‌ی نسبتاً مرفهی است؛ و روزی که به او گفتم تاکسیل به دیدنش خواهد آمد، خودش را آراست و لباس مرتبی پوشید. هرچند او در هر دو وضعیتش توخالی به‌نظر می‌رسید، به این جزئیات زنانه بیشترین توجه را نشان می‌داد.

تاکسیل فوری شیفته‌اش شد... شک نداشتم که اگر او را با دیانا، در وضعیت اولیه‌اش، تنها می‌گذاشتم، از فرصت استفاده می‌کرد و دیانا هم به او اجازه می‌داد. درنتیجه ترتیبی دادم که فقط وقتی با دختر وارد صحبت شویم که هرسه نفرمان حضور داریم. درحقیقت، گاهی چهار نفر بودیم؛ چون فکر کردم برای برانگیختن خاطرات و انرژی‌های دیانای شیطان‌پرست و پیرو لوسیفر (و شوخ‌طبعی‌های لوسیفری‌اش) خوب است که او پدر روحانی بولان را ببیند.

پدر روحانی بولان. پس از آن‌که اسقف اعظم پاریس او را تحریم کرد، پدر

روحانی بولان به لیون رفت و به کلیسای کارمل پیوست که وینترا پایه‌گذاری کرده بود، رؤیابینی که مراسم مذهبی را با پوشیدن ردایی سفید که صلیب قرمز وارونه‌ای روی آن گلدوزی شده بود و نیم‌تاجی با نمادی هندی اجرا می‌کرد. وینترا وقت عبادت در هوا شناور می‌شد و پیروانش را از خود بی‌خود می‌کرد. در مراسم نمازِ او نان مقدس خون پس می‌داد و شایعاتی درباره‌ی عملیات هم‌جنس‌گرایانه وجود داشت، درباره‌ی انتصاب راهبه‌های عشق، درباره‌ی رستگاری از طریق بیان آزادانه‌ی احساسات- به عبارت دیگر، همه‌ی چیزهایی که بولان به آن‌ها تمایل داشت. درنتیجه وقتی وینترا مرد، بولان به جانشینی او برگزیده شد.

بولان دست‌کم ماهی یک بار به پاریس می‌آمد. فرصت بررسی موجودی چون دیانا از منظر شیطان‌شناسی بهتر از آن بود که بشود باور کرد (مدعی بود که می‌خواهد شیطان را از جسم او بیرون کند، اما من می‌دانستم که او چه‌طور ارواح پلید را دفع می‌کند). بیش از شصت سال داشت، اما هنوز مردی نیرومند بود و نگاهی داشت که فقط می‌توانم آن را مغناطیسی توصیف کنم.

بولان به حرف‌های دیانا- که تاکسیل با اعتقادی مذهبی یادداشت می‌کرد- گوش داد، اما به‌نظر می‌رسید نیات دیگری در سر دارد و گاهی، طوری که ما نشنویم، کلمات تهییج‌کننده یا نصیحت‌آمیز زیر گوش دختر زمزمه می‌کرد. با این‌همه، به حال ما مفید بود. اسرار ماسونی فاش‌شده شامل خنجرزدن به نان مقدس و اشکال گوناگون مراسم عشای ربانی سیاه می‌شد، که بولان در آن‌ها تخصص داشت. تاکسیل نام آیین‌های شیطانی بسیاری را یادداشت کرد و به‌تدریج که کتاب‌هایش منتشر شدند، بیش‌ازپیش بر آن آیین‌های مذهبی متمرکز شد که ماسون‌هایش هر وقت فرصت داشتند اجرای‌شان می‌کردند.

تاکسیل، پس از این‌که چندین کتاب، یکی پس از دیگری، منتشر کرد، رمق آن اندک دانشی را که از فراماسونری داشت دیگر تقریباً کشیده بود. ایده‌های جدید را فقط دیانای «بد» به او می‌رساند که با هیپنوتیزم ظاهر می‌شد. با

چشم‌های فراخ‌شده، صحنه‌هایی را توصیف می‌کرد که احتمالاً شاهدشان بود یا شنیده بود که در آمریکا درباره‌شان حرف می‌زنند یا فقط تصورشان کرده بود. این‌ها قصه‌هایی بود که ما را مسحور می‌کرد و باید بگویم که من، با این‌که (فکر می‌کنم) مردی باتجربه هستم، غافلگیر شده بودم.

پرسیدم: «دیانا، تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟»

«این‌ها را وقتی آمریکا بودم فهمیدم... پدرم مرا به سلک پالادیان‌ها درآورد. بعد به پاریس آمدم. شاید می‌خواستند مرا دور کنند... در پاریس با سوفی سافو آشنا شدم. او همیشه دشمن من بوده است. وقتی از انجام‌دادن آن‌چه او می‌خواست سر باز زدم، مرا نزد دکتر دو موریه فرستاد و به او گفت که دیوانه‌ام.»

وینترا وقت عبادت در هوا شناور می‌شد و پیروانش را از خود بی‌خود می‌کرد.

به سراغ دکتر موریه می‌روم تا از دیانا بیشتر بدانم: «باید درک کنید، دکتر، انجمن اخوت ما نمی‌تواند به این دختر کمک کند، مگر این‌که بدانیم از کجا آمده است، پدر و مادرش چه کسانی هستند.»

دکتر دو موریه نگاهی بی‌معنا به من می‌اندازد: «من چیزی نمی‌دانم. به شما گفتم. یکی از خویشاوندانش که حالا مرده است او را به من سپرد.»

«و آدرس این خویشاوند؟»

«ممکن است عجیب به‌نظر برسد، اما من دیگر آن را ندارم. سال پیش دفترم آتش گرفت و بسیاری از اوراق از دست رفتند. از گذشته‌ی او هیچ نمی‌دانم.»

«از آمریکا آمد؟»

«شاید، اما او فرانسه را بی‌لهجه حرف می‌زند. به بانوان نیکوکارتان بگویید خیلی خودشان را به دردسر نیندازند، چون کاملاً غیرممکن است که این دختر از وضعیت فعلی‌اش خلاص شود و زندگی عادی داشته باشد و باید با او به‌ملایمت رفتار کنند و اجازه دهند زندگی‌اش را در آرامش به پایان برساند. به شما می‌گویم، با چنین هیستریای پیشرفته‌ای، او مدت زیادی دوام نخواهد آورد. به‌زودی دچار تورم شدید رحم خواهد شد و علم پزشکی دیگر نخواهد توانست کاری برای او انجام دهد.»

متقاعد شده‌ام که دروغ می‌گوید. شاید او هم پالادیان است (این هم از گراند اوریان!) و پذیرفته که برای مقابله با یکی از دشمنان فرقه، او را زنده‌به‌گور کند. اما این‌ها فقط حدسیات‌اند. بیش از این حرف‌زدن با دکتر دو موریه وقت تلف‌کردن است.

از دیانا، در هر دو وضعیتش، سؤال می‌کنم. به‌نظر می‌رسد هیچ‌چیز به‌یاد نمی‌آورد. دور گردنش زنجیری از طلاست با عکس زنی در قاب که بسیار شبیه اوست. متوجه می‌شوم که قاب را می‌توان باز کرد و مرتب از او می‌خواهم که به من نشان دهد توی آن چیست. اما او، با حالت ترس و عزمی جدی، مؤکداً خودداری می‌کند. هربار فقط می‌گوید: «مادرم این را به من داده است.» چهار سال از زمانی که تاکسیل مبارزه‌اش را علیه فراماسونری آغاز کرد می‌گذرد. واکنش جهان کاتولیک بسیار فراتر از انتظار ما بوده است: در ۱۸۸۷ کاردینال رامپولا تاکسیل را به دیدار خصوصی با پاپ لئوی سیزدهم دعوت می‌کند؛ تأیید

رسمی مبارزه‌ی او و آغاز یک موفقیت بزرگ انتشاراتی و اقتصادی.

در همان زمان، یادداشتی کوتاه اما فصیح به دستم می‌رسد: «پدر روحانی محترم، به‌نظر می‌رسد امور از آن‌چه ما می‌خواستیم بسیار فراتر رفته‌اند. لطفاً با مسئله مقابله کنید. ابوترن.»

راه بازگشتی وجود ندارد. از عایدی‌های نویسنده، که مثل سیل به‌طرفش جاری شده‌اند، حرف نمی‌زنم، از پیوندها و تنش‌هایی که با جهان کاتولیک به‌وجود آمده‌اند صحبت می‌کنم. تاکسیل حالا قهرمان نبرد علیه شیطان‌پرستی است و از این موقعیت چشم‌پوشی نخواهد کرد.

در این میان، یادداشت کوتاه دیگری از پدر برگاماشی رسید: «به‌نظر می‌رسد همه‌چیز خوب پیش می‌رود. اما یهودیان؟»

پدر برگاماشی قبلاً هم اصرار کرده بود که مکاشفات رسواکننده‌ی تاکسیل نباید تنها درباره‌ی فراماسونری باشد، بلکه باید یهودیان را نیز دربر بگیرد. با این‌همه تاکسیل و دیانا در این زمینه ساکت بودند. از دیانا تعجب نمی‌کردم. شاید در آمریکا، که او از آن‌جا آمده بود، تعداد یهودیان کمتر از این‌جا بود. درنتیجه این مسئله بی‌اهمیت به‌نظر می‌رسید. اما فراماسونری پر از یهودی بود و من این نکته را به تاکسیل خاطرنشان کردم.

او جواب داد: «و من از کجا باید بدانم؟ من هرگز یا دست‌کم دانسته، با ماسون‌های یهودی مواجه نشده‌ام. من هرگز خاخامی را در لژی ندیده‌ام.»

«آن‌ها در لباس خاخام‌ها به آن‌جا نمی‌روند. اما پدری یسوعی که مطلع بود به من گفته است مسیو مورین، که اسقف اعظم است و نه کشیشی معمولی، در کتابی که به‌زودی منتشر خواهد شد ثابت خواهد کرد تمام آیین‌های ماسونی ریشه‌ی قباله‌ای دارند و این‌که قباله‌ی یهودی است که ماسون‌ها را به شیطان‌پرستی هدایت می‌کند.»

«پس بگذاریم مسیو مورین حرف بزند. ما آن‌قدر که باید کار برای انجام‌دادن داریم.»

اکراه تاکسیل باعث تعجب من شد (با خودم فکر کردم آیا او یهودی است؟)؛ تا این‌که کشف کردم در کار روزنامه‌نگاری و کتاب‌فروشی چندین بار به‌دلیل افترا یا بدزبانی تحت پیگرد قرار گرفته و مجبور شده بود جریمه‌هایی بسیار سنگین بپردازد. درنتیجه به چند وام‌دهنده‌ی یهودی بدهی سنگینی داشت و نتوانسته بود خود را از دست آن‌ها خلاص کند (و نه‌فقط به این دلیل که عایدی هنگفتی را که از تازه‌ترین فعالیت‌های ضدماسونی‌اش به‌دست می‌آورد به‌راحتی خرج می‌کرد). می‌ترسید که این یهودیان، که فعلاً با او کنار آمده بودند، در صورتی که حس کنند موردحمله واقع‌شده‌اند او را به زندان بدهکاران بفرستند.

با این‌همه، آیا فقط موضوع پول مطرح بود؟ تاکسیل حقه‌باز بود، اما احساس هم داشت؛ مثلاً، با خانواده‌اش رابطه‌ی نزدیکی داشت و به دلایلی با یهودیان، قربانیان پیگردهای قانونی متعدد، احساس همدردی می‌کرد. می‌گفت که پاپ‌ها در گتوها از یهودیان حمایت کرده‌اند، هرچند به‌عنوان شهروندان درجه‌دو.

موفقیت باعث شده بود به خودش غره شود: چون باور داشت که منادی افکار ضدماسونی و سلطنت‌طلبی کاتولیکی است، تصمیم گرفت به سیاست روبیاورد. نمی‌توانستم همه‌ی دسیسه‌های او را تعقیب کنم، اما او کاندید شورای ناحیه‌ای از پاریس شد و خود را در رقابت و مباحثه با روزنامه‌نگار مهمی به نام دروان یافت، که درگیر مبارزه‌ای شدید علیه یهودیان و فراماسون‌ها بود. دروان در میان پیروان کلیسا هواداران زیادی داشت و شروع کرد به تلقین این‌که تاکسیل توطئه‌گر است- و شاید لغت «تلقین» بیش‌ازحد ضعیف باشد.

در ۱۸۸۹ تاکسیل جزوه‌ای علیه دروان نوشته بود و چون نمی‌دانست چه تهمت‌هایی باید بزند (هر دو ماسون‌ها را تقبیح می‌کردند)، ترس دروان را از یهودی‌ها شکلی از جنون توصیف کرد و با برخی تهمت‌ها درباره‌ی نقش او در کشتارهای همگانی در روسیه زیاده‌روی کرد.

درومان مادرزاد جدلی بود و در پاسخ، در حمله‌ای، با تمسخر از این قهرمان خودبرگزیده‌ی کلیسا حرف زد؛ مردی که اسقف‌ها و کاردینال‌ها به او تبریک می‌گفتند و پذیرایش بودند، با این‌که چند سال قبل، گذشته از عیسی و مریم باکره، مزخرفاتی خشم‌آور درباره‌ی پاپ و روحانیت نوشته بود. اما چیزهای بدتری هم بود.

چند بار به خانه‌ی تاکسیل رفته بودم، جایی که او زمانی در طبقه‌ی اولش کتاب‌فروشی خودش را داشت، با کتاب‌هایی ضد روحانیت؛ و اغلب زنش، که می‌آمد و چیزی در گوش او زمزمه می‌کرد، صحبت‌های ما را قطع می‌کرد. چنان‌که بعدها فهمیدم، روحانی‌ستیزهای توبه‌نکرده‌ی بسیاری هنوز در جست‌وجوی آثار ضد روحانیت به آن آدرس مراجعه می‌کردند، آثاری که تاکسیل، که حالا کاتولیکی مؤمن بود، هنوز در انبارش نسخه‌های زیادی از آن‌ها داشت، به تعدادی که نمی‌توانست به‌آسانی نابودشان کند و درنتیجه، با احتیاط فراوان، از این کسب‌وکار عالی بهره می‌برد. همیشه زنش را بیرون می‌فرستاد و هرگز خودش شخصاً ظاهر نمی‌شد. هرگز درباره‌ی صداقتش در تغییرمذهب دچار توهم نبودم: تنها اصل فلسفی‌ای که او به آن وفادار ماند این بود: پول بوی گند نمی‌دهد.(۳۶)

اما درومان این موضوع را فهمیده بود و درنتیجه رقیب اهل مارسی خود را نه‌فقط به‌خاطر این‌که به‌نوعی با یهودیان ارتباط داشت، بلکه چون هنوز از ستیز با روحانیت توبه نکرده بود موردحمله قرار داد. همین کافی بود که شکی بزرگ در دل خوانندگان خداترس‌تر ما ایجاد شود.

وقت حمله‌ی متقابل بود.

گفتم: «تاکسیل، علاقه‌ای ندارم بدانم چرا نمی‌خواهی شخصاً با یهودی‌ها درگیر شوی، اما نمی‌شود کس دیگری را بیاوریم که به این موضوع بپردازد؟»

تاکسیل جواب داد: «به شرطی که من مستقیماً درگیر نباشم.» بعد اضافه کرد: «درواقع نه‌تنها مکاشفات من، بلکه مزخرفاتی که دیانای ما به ما می‌گوید هم

دیگر کافی نیستند. ما خوانندگانی خلق کرده‌ایم که بیشتر می‌خواهند. شاید دیگر مرا نه برای سردرآوردن از توطئه‌های دشمنان صلیب، بلکه صرفاً و حقیقتاً به عشق داستانی خوب می‌خوانند، مثل آن قصه‌های فریب و توطئه که در آن‌ها خواننده طرف مجرم را می‌گیرد.»

و به این ترتیب دکتر باتای متولد شد.

تاکسیل دوستی قدیمی را کشف یا دوباره پیدا کرده بود، از پزشکان نیروی دریایی که به کشورهای عجیب‌وغریب زیادی سفر کرده بود، این‌جاوآن‌جا به معابد انجمن‌های مخفی مذاهب گوناگون سر زده بود، اما بیش از هر چیز، تا جایی‌که پای داستان‌های ماجراجویانه در میان بود، دانشی نامحدود داشت؛ داستان‌هایی از قبیل کتاب‌های بوسنار و روایت‌های خیالی ژاکولیو، مثل اعتقاد به احضار روح در جهان و سفر به سرزمین اسرارآمیز. من کاملاً با این ایده موافق بودم که در جهان داستان‌های تخیلی دنبال موضوعات تازه بگردیم (و از دفتر خاطرات‌تان این‌طور می‌فهمم که شما هم بسیار تحت تأثیر دوما و سو بوده‌اید). مردم خوانندگان حریص سفرنامه‌ها و داستان‌های جنایی‌اند. به‌خاطر لذت صرف می‌خوانند، بعد به‌سرعت آن‌چه را یاد گرفته‌اند فراموش می‌کنند و وقتی با آن‌ها درباره‌ی چیزی که در رمان خوانده‌اند طوری صحبت می‌شود که انگار آن چیز حقیقی است، فقط به‌طور مبهم به‌یاد می‌آورند که ذکر آن را جایی شنیده‌اند و باورش می‌کنند.

مردی که تاکسیل دوباره کشف کرده بود دکتر شارل هک بود، متخصص سزارین، که کتاب‌هایی متعدد درباره‌ی ناوگان تجاری منتشر کرده بود، اما هرگز از استعداد قصه‌گویی خود بهره‌برداری نکرده بود. به‌شدت الکلی بود و کاملاً روشن بود که پشیزی پول ندارد. به تاکسیل گفته بود قصد دارد به‌طور جدی در مطبوعات علیه مذاهب و مسیحیت، که آن را «هیستریای مصلوب‌شدن» می‌نامید، حمله‌ای ترتیب دهد. اما وقتی با پیشنهاد تاکسیل روبه‌رو شد، حاضر شد در دفاع از کلیسا و به‌افتخار آن هزار صفحه علیه پرستندگان شیطان

بنویسد.

یادم است که سال ۱۸۹۲ اثری بسیار عظیم را شروع کردیم، مجموعه‌ای در ۲۴۰ قسمت با عنوان شیطان در قرن نوزدهم که قرار بود در مدت سی ماه منتشر شود. روی جلدش عکس لوسیفری بزرگ با بال‌های خفاش و دم اژدها بود که داشت پوزخند می‌زد و عناوین فرعی آن اسرار شیطان‌پرستی مدرن، جذابیت فرقه‌های مخفی، رابطه‌های پیرو لوسیفر، قباله‌ی پایان قرن، جادوی گلگون‌صلیبیون، تسخیرشدگی در مراحل اولیه و جلوداران دجال بود- تماماً منسوب به دکتر باتای اسرارآمیز.

در این اثر هیچ‌چیزی نبود که قبلاً جای دیگری نوشته نشده باشد و این عمدی بود: تاکسیل یا باتای تمامی ادبیات گذشته را غارت کرده و آشی درهم‌جوش ساخته بودند از فرقه‌های زیرزمینی، اشباح شیطانی، آیین‌های ترسناک و دیگر آیین‌های معبدی، که طبق معمول بافومت در آن‌ها حضور داشت و چیزهایی از این قبیل. تصاویر هم از دیگر کتاب‌های علوم خفیه کپی شده بود، که خود آن تصاویر هم کپی بودند. تنها تصاویر قبلاً منتشرنشده پرتره‌های استادان اعظم ماسونی بود، شبیه پوسترهایی که در شهرهای دورافتاده‌ی آمریکا پیدا می‌شد و مجرمانی را تصویر می‌کرد که باید تعقیب و مرده یا زنده، به دست قانون سپرده می‌شدند.

کار با سرعتی دیوانه‌وار پیش می‌رفت. هک باتای، پس از نوشیدن مقدار زیادی ابسینت، ابداعات خود را برای تاکسیل شرح می‌داد و او آن‌ها را می‌نوشت و می‌پیراست؛ یا باتای خود را با جزئیات مربوط به علم پزشکی، هنر مسموم‌کردن و توصیف شهرها و آیین‌هایی سری مشغول می‌کرد که واقعاً دیده بود. در این اثناء، تاکسیل جدیدترین اوهام دیانا را نقش می‌زد.

مثلاً، وقتی تاکسیل داشت نیم‌رخ سوفی سافو را می‌کشید، باتای صخره‌ی جبل‌طارق را به‌شکل توده‌ای اسفنجی با گذرگاه‌های متقاطع و شهرها و غارهای زیرزمینی تجسم می‌کرد که کفرآلودترین فرقه‌ها آیین‌های خود را در

آن‌ها برگزار می‌کردند و غرائب فرقه‌های ماسونی هندی و تجلیات آسمودئوس را توصیف می‌کرد. بعد از خواندن فرهنگ لغات جهنمی کولان دو پلانسی، تاکسیل اشاره کرد که سوفیا فاش کرده که ۶,۶۶۶ لژیون، هر یک شامل ۶,۶۶۶ شیطان، وجود دارد. باتای با این‌که مست بود موفق شد حساب کند که تعداد شیاطین مذکر و شیاطین ماده جمعاً به ۴۴,۴۳۵,۵۵۶ می‌رسید. ما محاسبه‌اش را چک کردیم و در کمال شگفتی اعتراف کردیم که درست می‌گفت و او مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: «پس ببینید، من مست نیستم!» آن‌قدر از خودش راضی بود که به زیر میز خزید.

تصور آزمایشگاه سم‌شناسی ماسونی در ناپل مسحورکننده بود، جایی که در آن سم درست می‌کردند تا علیه دشمنان لژ به‌کار ببرند. شاهکار باتای قرار بود جعل چیزی باشد که او، بی آن‌که از نظر شیمیایی کمترین علتی داشته باشد، مانا می‌نامید: وزغی را در ظرفی پر از تیرمار و افعی قرار می‌دهند، او را با قارچ‌های سمی تغذیه می‌کنند، بعد گل انگشتانه (دیژیتالیس) و شوکران اضافه می‌کنند، حیوانات را گرسنه نگه می‌دارند و روی بدن‌های‌شان کف کریستال گردشده و فرفیون می‌پاشند، همه را در دستگاه تقطیر قرار می‌دهند، رطوبت به‌تدریج تقطیر می‌شود و خاکستر اجساد از گردهای غیرقابل‌احتراق جدا می‌شود و به این ترتیب نه یک بلکه دو سم به‌دست می‌آید؛ یکی مایع و دیگری گرد که اثر کشنده‌شان یکسان است.

... اثری بسیار عظیم با عنوان شیطان در قرن نوزدهم. روی جلدش لوسیفری بزرگ بود با بال‌های خفاش و دم اژدها که داشت پوزخند می‌زد.

تاکسیل، درحالی‌که مثل همه‌ی لحظاتی که به‌شدت احساس رضایت می‌کرد کشاله‌ی رانش را می‌خاراند و مغرورانه لبخند می‌زد، گفت: «از حالا می‌توانم تصور کنم که این صفحات چند اسقف را از خود بی‌خود خواهند کرد.» درست می‌گفت، چون هربار که بخش جدیدی از شیطان منتشر می‌شد نامه‌ای از کشیشی ارشد می‌رسید که از او به‌خاطر مکاشفات شجاعانه‌اش، که چشم بسیاری از پیروان باایمان را باز کرده بود، تشکر می‌کرد.

دیانا گاه‌وبیگاه به درد می‌خورد. فقط او می‌توانست جعبه‌ی جادویی استاد بزرگ چارلستون را از خودش درآورد؛ جعبه‌ای کوچک که فقط هفت نمونه از آن در دنیا وجود داشت. درش را که باز می‌کردید بلندگویی نقره‌ای می‌دیدید، شبیه به زنگ یک شیپور شکار اما کوچک‌تر؛ طرف چپ طنابی نازک از رشته‌های نقره به‌هم تابیده بود که یک سرش به دستگاه وصل شده بود و سر دیگرش اسبابی بود که در گوش می‌گذاشتید تا صدای فردی را بشنوید که از

یکی از شش جعبه‌ی دیگر صحبت می‌کرد. در طرف راست، وزغی شنگرفی شعله‌های کوچکی از دهان بازش بیرون می‌فرستاد، به نشانه‌ی این‌که ارتباط فعال شده است و هفت مجسمه‌ی کوچک طلایی هم بود، نماد هفت فضیلت اصلی نردبان پالادیان و همچنین هفت کتاب راهنمای ماسونی. به این ترتیب، استاد اعظم، با فشاردادن مجسمه‌ای کوچک روی پایه‌اش، می‌توانست با طرف مکالمه‌اش در برلین یا ناپل تماس بگیرد؛ اگر طرف مکالمه در آن لحظه پای جعبه‌اش نبود، روی صورتش نسیمی گرم حس می‌کرد و مثلاً، زیر لب زمزمه می‌کرد: «تا یک ساعت دیگر آماده خواهم بود» و روی میز استاد اعظم، وزغ با صدای بلند می‌گفت: «تا یک ساعت دیگر.»

(nbookcity.com)

اول فکر کردیم شاید این داستان مضحک باشد؛ و نه‌فقط به این دلیل که چند سال قبل میوچی‌نامی حق اختراع تلکتروفون یا آن‌طور که امروز نامیده می‌شود تلفن را ثبت کرده بود، بلکه چون چنین اسبابی فقط مال آدم‌های پولدار بود و بعید بود خوانندگان ما چیزی در مورد آن بدانند. به‌هرحال، اختراعی خارق‌العاده مثل جعبه‌ی جادو حتماً باید ناشی از الهامات شیطانی باشد.

گاهی در خانه‌ی تاکسیل ملاقات می‌کردیم، گاهی در اتویل. گاه‌گداری سعی می‌کردیم در سوراخ موش باتای کار کنیم، اما بوی معمول آن‌جا (بوی الکل ارزان‌قیمت، لباس‌های نشسته و غذایی که هفته‌ها مانده بود) ترغیب‌مان می‌کرد از آن محدوده دوری کنیم.

یکی از مشکلاتی که داشتیم توصیف ژنرال پایک، استاد اعظم فراماسونری جهانی، بود که دنیا را از چارلستون هدایت می‌کرد. اما هیچ‌چیز اصیل‌تر از چیزی که قبلاً منتشر شده نیست.

تازه انتشار نسخه‌های شیطان را شروع کرده بودیم که فراماسونری: کنیسه‌ی شیطان، کتاب مسیو مورین اسقف اعظم پور-لویی (این‌جا دیگر کدام جهنمی بود؟) که مدت‌ها چشم‌به‌راهش بودیم، منتشر شد. دکتر باتای، که کمی انگلیسی بلد بود، در سفرهایش با کتابی به نام فرقه‌های مخفی مواجه شده بود که سال ۱۸۷۳ در شیکاگو ژنرال جان فِلپس، دشمن قسم‌خورده‌ی لژهای ماسونی، منتشر کرده بود. کافی بود آن‌چه را در آن کتاب‌ها دیده بودیم دوباره به‌کار بگیریم تا تصویری کامل‌تر از این مرد پیر بزرگ بسازیم، کشیش اعظم پالادیسم جهانی، شاید بنیان‌گذار کوکلوکس‌کلان و شریک توطئه‌ای که به قتل آبراهام لینکلن منجر شد. تصمیم گرفتیم استاد اعظم شورای عالی چارلستون عناوین برادر ژنرال، فرمانده‌ی عالی‌مقام، استاد ماهر لژ نمادین بزرگ، استاد سری، استاد تمام‌عیار، دبیر محرم، رئیس و قاضی، استاد برگزیده‌ی نه نفر، استاد ممتاز برگزیده‌ی پانزده نفر، شوالیه‌ی والای برگزیده، رئیس دوازده قبیله، استاد معمار بزرگ، برگزیده‌ی اعظم اسکاتلندی چهره‌ی مقدس، ماسون تمام‌عیار و

والامقام، شوالیه‌ی شرق یا شمشیر، شاهزاده‌ی اورشلیم، شوالیه‌ی شرق و غرب، شاهزاده‌ی والامقام گلگون‌صلیب، کاهن اعظم، استاد ارجمند مادام‌العمر کلیه‌ی لژهای نمادین، شوالیه‌ی پروسی یا منسوب به حضرت نوح(۳۷)، استاد اعظم کلید، شاهزاده‌ی لیبانوس(۳۸) و پرستشگاه سفری (تابرناکل)، شوالیه‌ی مار بی‌پروا، شوالیه‌ی فرمانده‌ی معبد، شوالیه‌ی خورشید، شاهزاده‌ی زبردست، شوالیه‌ی اسکاتلندی سنت اندرو، برگزیده‌ی اعظم شوالیه‌ی مقدس، متشرف تمام‌عیار، بازرس بازجوی اعظم، شاهزاده‌ی والا و بی‌غش فرقه‌ی سلطنتی، ثلاثهٔوثلاثین، مقتدرترین فرمانده‌ی عالی‌مقام، ژنرال استاد اعظم نگهبان پالادیوم مقدس، کاهن عالی‌مقام فراماسونری جهانی را نیز یدک بکشد.

نامه‌ای از او نقل کردیم که زیاده‌روی‌های برخی فرقه‌ها را در ایتالیا و اسپانیا محکوم می‌کرد، فرقه‌هایی که «متأثر از نفرتی موجه نسبت به خدای کشیش‌ها»، از دشمن او تحت نام شیطان تجلیل می‌کردند- موجودی که با نیرنگ کشیش‌ها ابداع شده بود و نامش هرگز نباید در هیچ لژی بر زبان می‌آمد. از قرار معلوم، آیین‌های لژی جنوایی را محکوم می‌کرد که در راه‌پیمایی‌ای عمومی پرچمی را به اهتزاز درآورده بودند که روی آن نوشته شده بود: «نام شیطان پرشکوه باد!» اما بعد معلوم شد که این محکومیت با شیطان‌پرستی (خرافه‌ای مسیحی) منافات داشت؛ درحقیقت مذهب ماسونی می‌بایست خلوصش را با پیروی از نظریه‌ی لوسیفری حفظ می‌کرد. کشیش‌ها بودند که با عقیده‌ای که به شر داشتند شیطان، شیطان‌پرستان، جادوگران، ساحران، شعبده‌بازان و جادوی سیاه را به‌وجود آوردند، درحالی‌که پیروان لوسیفر مریدان جادویی هدایت‌شده بودند، مثل جادوی معبدی‌ها، استادان باستانی‌شان...

بولان سعی کرده بود تفاوت‌های میان فرقه‌های گوناگونی را توضیح دهد که تا آن‌جاکه به ما مربوط می‌شد، همه پیرو شیطان بودند: «برای برخی از مردم، لوسیفر فرشته‌ای سقوط‌کرده است که حالا توبه کرده و می‌تواند مسیحای

آینده باشد. فرقه‌هایی هستند که تماماً از زنان تشکیل شده‌اند و لوسیفر را موجود مؤنث و نیکی می‌دانند که در برابر خدای مذکر نابه‌کار ایستاده است. دیگران او را شیطان می‌دانند که خدا لعنت‌اش کرده است، اما معتقدند که عیسی چنان‌که باید به بشریت خدمت نکرده است و بنابراین خود را وقف ستایش دشمن خدا می‌کنند- و این‌ها شیطان‌پرستان واقعی‌اند، کسانی که آیین‌های عشای ربانی سیاه و مشابه آن را اجرا می‌کنند. برخی از پرستندگان شیطان فقط علاقه‌شان را به جادوگری، سحرکردن و طالع‌بینی دنبال می‌کنند؛ و کسانی هم هستند که آیین شیطان‌پرستی را مثل مذهبی واقعی رعایت می‌کنند. در میان آن‌ها افرادی هستند که به‌نظر می‌رسد سازمان‌دهندگان گردهمایی‌های فرهنگی‌اند، مثل ژوزفن پلادن یا بدتر حتی، استانیسلاس دو گوایتا که هنر مسموم‌کردن را ترویج می‌کند؛ و پالادیسم را هم داریم، آیینی برای تعداد اندکی مرید که حتی کاربوناروییِ مثل ماتزینی در آن شرکت کرده بود. می‌گویند که فتح سیسیل به‌دست گاریبالدی کار پالادیان‌ها، دشمنان خدا و سلطنت بود.»

از بولان پرسیدم چرا دشمنانش، پلادن و گوایتا، را به شیطان‌پرستی و جادوی سیاه متهم می‌کند، درحالی‌که شایعاتی که من در پاریس شنیده بودم حکایت از آن داشت که آن‌ها او را به شیطان‌پرستی متهم می‌کردند.

او گفت: «آه، در دنیای علوم خفیه مرز بین خوب و بد خیلی ظریف است و چیزی که برای یک نفر خوب است برای بقیه بد است. حتی در دوران باستان، تفاوت فرشته و ساحره ممکن بود به‌سادگی ناشی از سن و جذابیت ظاهری باشد.»

«این جادوها چه‌طور کار می‌کنند؟»

«می‌گویند که استاد اعظم چارلستون با گورگاس‌نامی از بالتیمور که رئیس آیین اسکاتلندی جدایی بود مشاجره کرد. او توانست با رشوه‌دادن به رخت‌شوی گورگاس دستمال او را به‌دست آورد. آن را در آب‌نمک خیساند و هربار که نمک

اضافه می‌کرد زیر لب زمزمه می‌کرد: ساگراپیم ملانختیبو روستروموک الیاس فیتگ. بعد دستمال را جلوی آتشی از شاخه‌های ماگنولیا گذاشت تا خشک شود و تا سه هفته هر شنبه، درحالی‌که دستمال را روی دست‌هایش گذاشته بود و بازوانش را پیش آورده بود، انگار دارد آن را به او پیشکش می‌کند، به درگاه مولوخ دعا کرد. در سومین شنبه، طرف غروب، او دستمال را با الکل سوزاند، خاکسترها را در بشقابی برنز ریخت و شب تا صبح بیرون گذاشت و صبح روز بعد خاکستر را با موم مخلوط کرد و از آن عروسکی ساخت، مخلوقی شیطانی که آدمک خوانده می‌شود. او آدمک را زیر محفظه‌ای شیشه‌ای، متصل به پمپی پنوماتیک، گذاشت که هوا را تخلیه و زیر محفظه خلاء ایجاد می‌کرد. در همان لحظه، رقیبش دردهای شدیدی حس کرد که نمی‌توانست بفهمد علت‌شان چیست.»

«و مرد؟»

«نکته این نیست. شاید او نمی‌خواست تا این‌حد پیش برود. مهم این است که جادو از راه دور کار می‌کند و این کاری است که گوایتا و دوستانش دارند با من می‌کنند.»

دیگر نمی‌خواست بیش از این حرف بزند، اما دیانا، که گوش می‌داد، او را با نگاهی شیفته‌وار دنبال کرد.

باتای، با کمک من، در زمان مناسب، فصلی مهم را به یهودیانِ فرقه‌های ماسونی اختصاص داده بود و تا پیروان علوم خفیه در قرن هجدهم عقب رفته و وجود پانصد یهودی فراماسون را آشکار کرده بود که در کنار لژهای رسمی مخفیانه هم‌پیمان شده بودند و لژهای‌شان نه نام بلکه فقط شماره داشت.

زمان‌بندی ما عالی بود. تقریباً در همان دوران بود که اصطلاحی ظریف در روزنامه‌ها رایج شد: یهودستیزی. ما بخشی از جریانی «رسمی» شدیم و بی‌اعتمادی نسبت به یهودیان فوراً تبدیل به نظریه‌ای مثل مسیحیت یا ایده‌آلیسم شد.

دیانا در این جلسات حضور داشت و وقتی ما به لژهای یهودی اشاره می‌کردیم چند بار عبارت ملکی‌صدق، ملکی‌صدق را بر زبان آورد. داشت چه چیزی را به‌یاد می‌آورد؟ ادامه داد: «در زمان شورای پدرشاهی، نشان ماسون‌های یهودی... زنجیر نقره‌ای دور گردن‌شان که پلاکی نقره به آن بود... نماد الواح قانون است... قانون موسی.»

ایده‌ی خوبی بود و این‌ها یهودی‌های ما بودند که در معبد ملکی‌صدق گرد آمده بودند و اسامی رمز، کلمه‌ی عبور، خوشامدگویی و سوگندهایی را ردوبدل می‌کردند که بدیهی است باید نسبتاً عبری به‌نظر می‌رسیدند، چیزهایی مثل باماخک باماخک، قراضین قایضیم، جاوان عابادون، آدونای بقو قالخول. طبعاً هدف لژ زیر سؤال بردن کلیسای مقدس روم و آدونایِ همه‌جا حاضر بود.

به این ترتیب تاکسیل (در پوشش باتای) می‌توانست مطمئن باشد که بی‌آن‌که باعث رنجش وام‌دهندگان یهودی شود، کارفرمایانش را در کلیسا راضی نگه می‌دارد؛ هرچند تا حالا می‌توانست پول آن‌ها را پس داده باشد- در طول پنج سال اول، تاکسیل دست‌کم سیصد هزار فرانک (خالص) حق تألیف گرفته بود- و شصت هزار فرانک دیگر به من رسیده بود.

فکر می‌کنم حدود ۱۸۹۴ بود؛ روزنامه‌ها فقط از پرونده‌ی یکی از کاپیتانان ارتش، آلفرد دریفوس، حرف می‌زدند که اطلاعات نظامی را به سفارت پروس فروخته بود. از سر اتفاق، تبه‌کار یهودی بود. درومان بر طبل پرونده‌ی دریفوس می‌کوبید و من فکر کردم که گاه‌نامه‌ی شیطان ما هم باید چند مکاشفه‌ی مهیج طرح کند. اما تاکسیل گفت بهتر است درگیر داستان‌هایی نشویم که با جاسوسی در ارتش مرتبط‌اند.

تنها بعدها بود که فهمیدم او چه حس کرده بود- حرف‌زدن از حضور یهودیان در فراماسونری یک چیز بود، اما طرح موضوع دریفوس به معنای اشاره به (یا فاش‌کردن) این بود که دریفوس، علاوه‌بر یهودی‌بودن، فراماسون هم بود. با توجه به این‌که بسیاری از افسران ارشدی که دریفوس را محاکمه می‌کردند

احتمالاً ماسون بودند (چون ماسونری مشخصاً در ارتش خیلی خوب رشد کرده بود)؛ این کار نابخردانه بود.

از سوی دیگر، در کشف راه‌های دیگر محدویتی وجود نداشت- و از دید گروه خوانندگانی که ما خلق کرده بودیم، کارت‌های ما از درومان بهتر بود.

تقریباً یک سال پس از انتشار اولین بخش شیطان، تاکسیل به ما گفت: «وقتی فکرش را بکنید، هر چیزی که در شیطان ظاهر می‌شود کار دکتر باتای است. چرا باید کسی چیزهایی را که او می‌نویسد باور کند؟ ما به پالادیانی نیاز داریم که تغییرآیین داده باشد، کسی که درونی‌ترین اسرار فرقه را فاش کند. از این گذشته، آیا هرگز قصه‌ی خوبی بوده که کاراکتر مؤنث نداشته باشد؟ ما از سوفیا سافو تصویری منفی ارائه دادیم. او، حتی اگر تغییرآیین بدهد، نمی‌تواند همدردی خوانندگان کاتولیک را برانگیزد. ما نیاز به کسی داریم که، هرچند هنوز شیطان‌پرست، فی‌نفسه دوست‌داشتنی باشد، انگار که صورتش با نور تغییرآیین قریب‌الوقوع روشن شده است، پالادیانی معصوم که به دام فرقه‌ی فراماسون‌ها افتاده است و به‌تدریج یوغ بندگی را می‌شکند و به آغوش مذهب پیشینیانش برمی‌گردد.»

من گفتم: «دیانا. با توجه به این‌که دیانا تقریباً طبق دستور می‌تواند از شخصیتی به شخصیتی دیگر بدل شود، کم‌وبیش تصویری است زنده از آن‌چه گناهکاری توبه‌کرده ممکن است باشد.»

و به این ترتیب بود که دیانا در نسخه‌ی شماره‌ی ۸۹ شیطان وارد صحنه شد. باتای دیانا را معرفی کرد، اما برای این‌که ظهور او را معتبرتر جلوه دهد، فوری نامه‌ای نوشت که در آن نارضایتی‌اش را از نحوه‌ی معرفی او بیان می‌کرد، حتی از تصویری که طبق رسم گاه‌نامه‌های شیطان منتشر شده بود انتقاد کرد. باید بگویم که تصویر او نسبتاً مردنما بود و ما تصویری زنانه‌تر از دیانا ارائه کردیم و مدعی شدیم کار هنرمندی است که او را در هتلش در پاریس ملاقات کرده بود. دیانا در روزنامه‌ی پالادیوم احیاشده و آزاد هم ظاهر شد، که خود را صدای

پالادیان‌هایی فراری می‌دانست که جرئت کرده بودند فرقه‌ی لوسیفر و اصطلاحاتی کفرآمیز را که در آیین‌هایش به‌کار می‌رفت تا ریزترین جزئیات شرح دهند. وحشت مردم از پالادیسم چنان واضح بود که کانون موستل‌نامی، در کاتولیک ریویو، اختلاف‌نظر دیانا با پالادیان‌ها را شروع تغییرآیین خوانده بود. دیانا با موستل تماس گرفت و دو اسکناس صدفرانکی برایش فرستاد تا صرف فقرا کند. موستل از خوانندگانش خواست که برای تغییرآیین دیانا دعا کنند.

قسم می‌خورم که موستل را ما از خودمان درنیاورده بودیم؛ به او رشوه هم نداده بودیم، اما دقیقاً همان‌طور که انتظار داشتیم رفتار کرد و علاوه‌بر مجله‌ی او، هفته‌نامه‌ی مذهبی هم که از موسیو فاوا، اسقف گرنوبل، الهام می‌گرفت از ما حمایت کرد.

فکر می‌کنم دیانا در ژوئن ۹۵ تغییرآیین داد و خاطرات پالادیان سابق طی شش ماه بعد، بازهم در چند قسمت، منتشر شد. کسانی که مشترک پالادیوم احیاشده و آزاد بودند (که البته انتشار آن متوقف شد) می‌توانستند مشترک خاطرات شوند یا پول‌شان را پس بگیرند. حسم این است که جز معدودی متعصب، خوانندگان تغییر وضعیت را پذیرفتند. هرچه نباشد، قصه‌های دیانای تغییرآیین‌داده نیز به‌اندازه‌ی دیانای گناهکار عجیب‌وغریب بود و این چیزی بود که مردم می‌خواستند. این عقیده‌ی اصلی تاکسیل بود- واقعاً فرق نمی‌کرد که زندگی عشقی پاپ پیوس نهم را توصیف کنید یا آیین‌های هم‌جنس‌خواهانه‌ی فراماسون‌های شیطان‌پرست را؛ مردم چیزی را می‌خواهند که برای‌شان ممنوع است و لا غیر.

و این دقیقاً قولی بود که دیانا به ما داد: «من خواهم نوشت تا همه‌ی چیزهایی را فاش کنم که در مثلث‌ها اتفاق افتاد و من هر کاری توانستم کردم تا از وقوع آن‌ها پیش‌گیری کنم. همه‌ی چیزهایی را که همیشه از آن‌ها نفرت داشته‌ام و همه‌ی چیزهایی را که باور داشتم خوب‌اند. بگذار مردم قضاوت

کنند.»

آفرین دیانا. ما یک اسطوره خلق کرده بودیم؛ اما خودش چیزی از آن نمی‌دانست. او تحت‌تأثیر داروهایی زندگی می‌کرد که به او می‌دادیم تا آرامش کنیم و فقط نسبت به نوازش‌های ما (خدای من، نه، آن‌ها) واکنش نشان می‌داد.

ما تصویری زنانه‌تر از دیانا ارائه کردیم.

من آن روزهای هیجان‌انگیز را به‌وضوح به‌یاد می‌آورم. دیانا، تغییرآیین‌داده‌ی فرشته‌سان، عشق و تحسین کشیش‌ها و اسقف‌ها، مادران پرهیزگار و گناهکاران توبه‌کار را برانگیخت. زائر حکایت کرد که چه‌طور زنی به نام لوییز، که به‌سختی بیمار بود، در سایه‌ی توجهات دیانا به سفر زیارتی لورد اعزام شد و معجزه‌آسا شفا یافت. صلیب، مهم‌ترین روزنامه‌ی کاتولیک‌ها، نوشت: «ما اخیراً پیش‌نویس اولین فصل خاطرات پالادیان سابق را، که دوشیزه وان به‌زودی منتشر خواهد کرد، خوانده و عمیقاً منقلب شده‌ایم. چه‌قدر مرحمت خداوند به جان‌هایی که خود را تسلیم او می‌کنند شگفت‌انگیز است.» مسیو لازارشی،

نماینده‌ی واتیکان در کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی ضدماسونی، فرمان داد در کلیسای قلب مقدس در روم جشن شکرگزاری سه‌روزه‌ای به مناسبت تغییرآیین دیانا برگزار شود و «سرودی در ستایش ژاندارک»، که مثلاً سروده‌ی دیانا بود (هرچند درواقع آوازی تک‌نفره بود از اپرایی کوتاه که یکی از دوستان تاکسیل برای سلطان یا خلیفه‌ای مسلمان تصنیف کرده بود)، در جشن‌های ضدماسونی کمیته‌ی مرکزی اجرا و در کلیساهای متعدد خوانده شد.

و بعد، انگار که ما ساخته باشیم‌اش، راهبه‌ای صوفی پیرو فرقه‌ی کرملی از شهر لیزیو، که با وجود جوانی قدیسه تلقی می‌شد، به‌نفع دیانا پادرمیانی کرد. این خواهر ترز از دیر «عیسای کودک و چهره‌ی مقدس»، که نسخه‌ای از خاطرات دیانای تغییرآیین‌داده به دستش رسیده بود، چنان تحت‌تأثیر این موجود قرار گرفته بود که او را در نمایشنامه‌اش پیروزی تواضع، که برای خواهران راهبه‌اش نوشته بود و ژاندارک در آن ظاهر می‌شد، جای داد و برای دیانا عکسی از خودش در لباس ژاندارک فرستاد.

خاطرات دیانا به چندین زبان ترجمه شد و کاردینال ویکار پاروچی به‌خاطر تغییرآیینش، که آن را «پیروزی شکوهمند نیکی» خواند، به او تبریک گفت. مسیو وینچنزو ساردی، فرستاده‌ی پاپ، نوشت که مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که دیانا عضوی از فرقه‌ای فرومایه شود تا بشود آن را به‌نحوی مؤثرتر درهم شکست و تمدن کاتولیک اظهار داشت که دوشیزه دیانا وان «که از تاریکی به نور الهی فراخوانده شد، حالا، با نوشته‌هایی که در دقت و سودمندی همتایی ندارند، از تجاربش در خدمت به کلیسا استفاده می‌کند.»

مرتباً بولان را در اتویل می‌دیدم. با دیانا چه رابطه‌ای داشت؟...

خودم را که دوباره روبه‌روی دیانای «خوب» می‌بینم، سرش را روی شانه‌ی من می‌گذارد و گریه می‌کند و از من بخشش می‌طلبد... از او می‌خواهم برود و در برابر شمایل مقدس زانو بزند و برای بخشیده‌شدن دعا کند.

در مجامع پالادیان (آیا واقعاً وجود دارند؟ نامه‌های بی‌امضای بسیاری ظاهراً

وجود آن‌ها را اثبات می‌کنند و به‌هرحال کافی است درباره‌ی چیزی حرف زده شود تا به وجود بیاید) تهدیدهای مخوفی علیه دیانای خائن بر زبان می‌آمد.

در این حین، اتفاقی افتاد که از ذهنم رفته است. می‌خواستم بگویم: مرگ پدر روحانی بولان و با این‌همه در سال‌های اخیر از او و دیانا خاطره‌ی مبهمی دارم.

از حافظه‌ام زیادی کار کشیده‌ام. باید استراحت کنم.

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۲۳: دوازده سال پربار

از دفتر خاطرات پانزدهم و شانزدهم آوریل ۱۸۹۷

در این‌جا نه‌تنها صفحات دفتر خاطرات سیمونینی، می‌شود گفت دیوانه‌وار، صفحات دالا پیکولا را قطع می‌کنند و هر دو هم‌زمان اما از دو منظر متفاوت از واقعه‌ای واحد حرف می‌زنند، بلکه صفحات خودِ سیمونینی نیز نامنظم می‌شوند، انگار برایش دشوار بوده هم وقایع را به‌یاد بیاورد و هم شخصیت‌ها و سازمان‌هایی را که در آن سال‌ها با آن‌ها در تماس بوده است. این دوره‌ی زمانی که سیمونینی (اغلب با ذکر تاریخ‌های اشتباه و در آغاز آوردن آن‌چه به‌احتمال زیاد بعدها اتفاق افتاده) در مجموعه‌ای از یادداشت‌های سردستی بازسازی می‌کند، برخی تقریباً با سرعت نوشته شده- انگار بترسد چیزهایی که ناگهان به‌یاد آورده بود از ذهنش بروند- و برخی حاوی شرح مفصل‌تر گفت‌وگوها، افکار و وقایع دراماتیک، از تغییرآیین فرضی تاکسیل تا ۱۸۹۶ یا ۹۷ دست‌کم شامل دوازده سال می‌شود.

بنابراین راوی، در غیاب خط داستانی متوازنی که ظاهراً حتی خاطره‌نویس‌مان در چنته ندارد، فقط می‌تواند خاطراتش را زیر عناوین گوناگون دسته‌بندی کند، انگار اتفاقات یکی پس از دیگری افتاده باشند یا هر یک جدا از دیگری، هرچند به‌احتمال زیاد هم‌زمان بوده‌اند- بنابراین، مثلاً، پس از گفت‌وگویی با راچکوسکی، سیمونینی همان بعدازظهر به دیدن گاویالی رفت. اما، به قول معروف، همین است که هست.

سالن آدام

سیمونینی به‌یاد می‌آورد که چه‌گونه، پس از این‌که از تاکسیل در راهِ تغییرآیین استفاده کرد (نمی‌داند چرا آن‌وقت دالا پیکولا به‌اصطلاح کار را از دستش درآورده بود)، تصمیم گرفت، گرچه واقعاً به ماسون‌ها نمی‌پیوست، به مجامعی که تمایلات جمهوری‌خواهانه دارند رفت‌وآمد کند، جایی که مطمئن بود ماسون‌های زیادی خواهد یافت و به برکت موقعیت‌های شغلی بالای کسانی که در کتاب‌فروشی خیابان بون ملاقات کرده بود، به‌خصوص توسن، اجازه‌ی حضور در محفل ژولیت لامسن- حالا ژولیت آدام، همسر معاونی پارلمانی از چپ جمهوری‌خواه که بنیان‌گذار مؤسسه‌ی اعتباری فونسیه بود و بعدها سناتور مادام‌العمر شده بود- را پیدا کرده بود. پول، امور سیاسی مهم و فرهنگ زینت‌بخش خانه‌ی بولوار پواسونیه (بعدها بولوار مالزرب) بودند که بانوی میزبانش هم دستی در نوشتن داشت (درواقع او زندگی گاریبالدی را منتشر کرده بود). سیاستمدارانی مثل گامبتا، تی‌یر و کلمانسو و نویسندگانی چون پرودون، فلوبر، موپاسان و تورگنیف به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کردند و این‌جا بود که سیمونینی ویکتور هوگو را، که بر اثر کهولت فسیل شده بود و همین حالا هم اثری تاریخی محسوب می‌شد و عنوان سناتوری داشت و گرفتار عواقب سکته‌ی مغزی بود، کمی پیش از مرگش ملاقات کرد.

این‌ها مجامعی نبودند که سیمونینی به آن‌ها عادت داشت. حتماً در همین دوران با دکتر فروید در مانی آشنا شده بود (همان‌طور که در دفتر خاطراتش در بیست‌وپنجم مارس نوشته است) و وقتی دکتر به او گفته بود ناچار است برای رفتن به خانه‌ی شارکو کت بلند مهمانی و کراوات سیاه بخرد لبخند زده بود. حالا سیمونینی هم ناچار بود کت بلند مهمانی و کراوات سیاه بخرد و نه‌فقط این‌ها، بلکه ریشی جدید، از بهترین (و رازدارترین) کلاه‌گیس‌ساز پاریس. هرچند مطالعات اولیه‌اش به او اندک آموزشی داده بود و در سال‌های اقامتش در پاریس کتاب‌های زیادی خوانده بود، در گفت‌وگوهای درخشان، به‌روز و اغلب عالمانه‌ای که مهمانان حاضر در سالن آدام همیشه در آن‌ها کاملاً به‌روز

بودند معذب می‌شد. ترجیح می‌داد ساکت بماند. به‌دقت به آن‌چه گفته می‌شد گوش می‌داد و خود را به شرح شاهکارهای نظامی‌اش در زمان سفر به سیسیل محدود می‌کرد- گاریبالدی هنوز در فرانسه محترم بود.

سیمونینی کاملاً غافلگیر شده بود. انتظار داشت گفت‌وگوهایی بشنود که نه‌فقط جمهوری‌خواهانه- کمترین چیزی که از آن دوران می‌شد انتظار داشت- بلکه قویاً انقلابی باشند؛ و با این‌همه، ژولیت آدام مثل دوستش توسن دوستدار انگلستان و عاشق این بود که در احاطه‌ی روس‌هایی با تمایلات تزاریستی باشد. در نوولرِوو(۳۹) آثار چهره‌هایی چون لئون دوده را نیز منتشر می‌کرد که به‌حق مرتجع قلمداد می‌شد، به همان میزان که پدرش آلفونس دموکراتی اصیل به‌شمار می‌رفت- هرچند بگذارید در ذکر خیر مادام آدام بگویم که هر دو به محفل او راه داشتند.

معلوم نبود منشأ یهودستیزی‌ای که اغلب گفت‌وگوها را پرشور می‌کرد چه بود. آیا از نفرت سوسیالیست‌ها از کاپیتالیسم یهودی نشأت می‌گرفت، که توسن نماینده‌ی مهم آن بود یا از یهودستیزی عرفانی یولیانا گلینکا، زنی که ارتباطی نزدیک با فرقه‌های مخفی روسی داشت که آیین‌های‌شان یادآور آیین‌های کاندومبل برزیلی بود که در جوانی، وقتی پدرش در مقام دیپلمات آن‌جا خدمت می‌کرد، به آن گرویده بود- زنی که می‌گفتند دوست نزدیک مادام بلاواتسکی، غیب‌گوی بزرگ فرقه‌ی مخفی پاریس در آن زمان، است.

بی‌اعتمادی ژولیت آدام به یهودیت بر کسی پوشیده نبود و سیمونینی عصر روزی شاهد قرائت چندین قطعه از نویسنده‌ی روس داستایوسکی بود که آشکارا از چیزهایی استفاده کرده بود که آن مردک برافمان، که سیمونینی او را می‌شناخت، درباره‌ی قهال بزرگ فاش کرده بود...

یولیانا گلینکا با لبخندی حرف او را قطع کرد. «او سوسیالیست نیست. او رؤیابین است و درنتیجه حقیقت را می‌گوید. ببینید چه‌طور بدیهی‌ترین علت هر اعتراض معقولی را پیش‌بینی می‌کند؛ یعنی این‌که حتی اگر در طول قرن‌ها

دولتی در دولت وجود داشته، تعقیب و آزارها باعث ظهورش شده و اگر یهودیان همان حقوق جمعیت‌های بومی را داشته باشند، از میان خواهند رفت. داستایوسکی هشدار می‌دهد که این‌طور نیست. حتی اگر به یهودیان همان حقوق شهروندان دیگر داده شود، آن‌ها هرگز این عقیده‌ی لجوجانه را کنار نخواهند گذاشت که پیام‌آوری خواهد آمد که تمام ملت‌ها مقهور شمشیرش خواهند شد. به این دلیل، یهودیان تنها یک فعالیت، معامله با طلا و جواهر، را ترجیح می‌دهند. وقتی پیام‌آور بیاید، آن‌ها هیچ دلبستگی‌ای به سرزمینی که در آن زندگی کرده‌اند نخواهند داشت و به‌آسانی می‌توانند دارایی‌های‌شان را با خود ببرند- چنان‌که داستایوسکی شاعرانه بیان کرده است- وقتی اشعه‌ی صبحگاهی گرمایش را می‌پراکند و قوم برگزیده سنج، طبل و شیپور و نقره و اشیاء مقدسش را به خانه‌ی باستانی‌اش حمل می‌کند.»

توسن نتیجه گرفت: «ما در فرانسه با آن‌ها زیادی مدارا کرده‌ایم. آن‌ها حالا بازارهای بورس را اداره و اعتبارات بانکی را کنترل می‌کنند. به این دلیل است که سوسیالیسم باید یهودستیز باشد... تصادفی نیست که موفقیت یهودیان در فرانسه دقیقاً با پیروزی اصول جدید کاپیتالیسم، که از آن‌سوی کانال آمده‌اند، هم‌زمان شده است.»

مادام گلینکا گفت: «مسیو توسن، شما چیزها را زیادی ساده می‌کنید. در روسیه در بین کسانی که به عقاید انقلابی مارکس، که شما ستایش‌اش می‌کنید، آلوده شده‌اند یهودیان زیادی وجود دارند. آن‌ها همه‌جا هستند.»

به‌طرف پنجره‌های سالن پذیرایی برگشت، انگار آن‌ها گوشه‌ی خیابان با خنجرهای‌شان منتظرش بودند و سیمونینی که یک بار دیگر مغلوب کابوس‌های کودکی‌اش شده بود، مردخای را تصور کرد که شب‌ها از پله‌ها بالا می‌آمد.

کارکردن برای اخرانا

سیمونینی به‌سرعت تشخیص داد که مادام گلینکا مشتری‌ای بالقوه است. کنار او می‌نشست، با احتیاط، هرچند به‌زور، به او ابراز علاقه می‌کرد. سیمونینی در زمینه‌ی زیبایی‌های زنانه قاضی خوبی نبود، اما متوجه شده بود که او صورتی شبیه راسو دارد و چشم‌هایش زیادی به پل بینی‌اش نزدیک است. از سوی دیگر، ژولیت آدامز، هرچند حالا دیگر آنی نبود که او اولین بار بیست سال پیش دیده بود، هنوز بانویی بود با رفتار برازنده و ظاهری شکوهمند.

حرفی برای گفتن نداشت، در عوض به خیال‌پردازی‌های مادام گلینکا گوش می‌داد؛ و وقتی او تعریف می‌کرد که چه‌طور در وورتزبرگ پیشوایی مذهبی اهل هیمالیا را به چشم خیال دیده بود که او را با نوعی الهام معنوی آشنا کرده، وانمود می‌کرد برایش جالب است. بنابراین، او کسی بود که سیمونینی می‌توانست مطالب یهودستیزانه‌ی دلخواهش را به او بفروشد، به‌ویژه که شایع بود یولیانا گلینکا خواهرزاده‌ی ژنرال اورژیوسکی، فردی بسیار مهم در پلیس مخفی روسیه، است. از طریق او بود که یولیانا به استخدام اخرانا، سرویس مخفی سلطنتی درآمده بود- و در این نقش با پیوتر راچکوسکی، رئیس جدید کل تحقیقات خارجی، ارتباطاتی داشت (مشخص نبود در مقام کارمند، همدست یا رقیب). روزنامه‌ای دست‌چپی به نام رادیکال خاطرنشان کرده بود گلینکا مظنون است به این‌که زندگی‌اش از راه لودادن تروریست‌های روسی که در تبعید به سر می‌برند می‌گذرد- که معنایش این بود که او نه‌تنها در سالن آدام بلکه در مجامعی دیگر که سیمونینی از آن‌ها هیچ نمی‌دانست حضور می‌یافت.

صحنه‌ی گورستان پراگ باید، با حذف فصل دورودراز مربوط به برنامه‌های اقتصادی و تأکید بیشتر بر جنبه‌های مسیحایی سخنرانی‌های خاخام‌ها، با سلیقه‌ی گلینکا سازگار می‌شد.

با اقتباس ایده‌هایی از گوگنو و دیگر نوشته‌های آن زمان، سیمونینی اجازه داد خاخام‌ها به بازگشت ولی‌نعمت برگزیده‌ی خدا در مقام پادشاه اسرائیل و

مأمور امحاء تمامی کافران فکر کنند و دست‌کم دو صفحه از این قبیل صحنه‌های خیالی مسیحایی به داستان گورستان اضافه کرد...

آن‌ها حالا بازارهای بورس را اداره و اعتبارات را کنترل می‌کنند. به این دلیل است که سوسیالیسم باید یهودستیز باشد.

اما سیمونینی، با به‌یادآوری قصه‌های پدربزرگش، فکر کرد سخنرانی‌های خاخام‌ها را به شرحی طولانی در مورد این‌که دولت سری جهانی چه‌طور کار کرده بود و باید می‌کرد بیاراید. عجیب بود که گلینکا نفهمیده بود که این مباحث همان حرف‌های داستایوسکی‌اند- یا شاید فهمیده بود و خوشحال بود که متنی باستانی داستایوسکی را تأیید و درنتیجه اصالت خود را ثابت می‌کرد.

بنابراین در گورستان پراگ مشخص می‌شد که الهام‌بخش جنگ‌های صلیبی قباله‌ای‌های یهودی و طبعاً معبدی‌ها بوده‌اند (و سیمونینی می‌دانست که در این مورد داشت در زمینی بسیار غنی کندوکاو می‌کرد)، با این قصد که اورشلیم را به موقعیت مرکز دنیا بازگردانند. افسوس که عرب‌ها صلیبیون را به دریا

ریخته و معبدی‌ها گرفتار چنین عاقبت بدی شده بودند؛ اگرنه طرح قرن‌ها پیش اجرا شده بود.

در این خصوص، خاخام‌های پراگ به‌یاد می‌آوردند که چه‌طور اومانیسم، انقلاب فرانسه و جنگ استقلال آمریکا به تضعیف اصول مسیحیت و عزتِ پادشاهان کمک و راه را برای تسخیر جهان به‌دست یهودیان هموار کرده بود. برای دست‌یابی به این طرح، یهودیان می‌بایست ظاهری آبرومند، یعنی فراماسونری را، برای خود درست می‌کردند.

سیمونینی نوشته‌های قدیمی باروئل را، که از قرار معلوم گلینکا و مواجب‌دهندگانش در روسیه از آن بی‌خبر بودند، با کاردانی بازیافت کرده بود. وقتی گزارش گلینکا به دست ژنرال اورژیوسکی رسید، درواقع فکر کرد بهتر است به دو صورت خلاصه و به‌کار گرفته شود. نسخه‌ی کوتاه‌تر کم‌وبیش مشابه صحنه‌ی اولیه‌ی گورستان پراگ بود و در چند مجله‌ی روسی چاپ شد. اورژیوسکی فراموش کرده بود (یا فکر کرده بود که مردم فراموش کرده‌اند یا واقعاً نمی‌دانست) که سخنان یک خاخام، برگرفته از کتاب گودشو، بیش از ده سال پیش در سنت پترزبورگ دست‌به‌دست می‌شد و متعاقباً در یهودستیزی؛ پرسش و پاسخ دینی نوشته‌ی تئودور فریتش چاپ شده بود؛ خلاصه‌ی دیگر به‌شکل جزوه‌ای با عنوان اسرار یهودیان، با مقدمه‌ای به قلم شخص اورژیوسکی، منتشر شد که شرح می‌داد این متن، که سرانجام دوباره پیدا شده است، اولین بار پیوندهای عمیق بین ماسونری و یهودیت، دو منادی نیهیلیسم (اتهامی که در آن زمان در روسیه به‌شدت جدی گرفته می‌شد)، را برملا می‌سازد.

اورژیوسکی ترتیبی داد سیمونینی دستمزدی مناسب دریافت کند، اما از آن لحظه گلینکا دیگر به سیمونینی علاقه‌ای نداشت و سیمونینی هم به او. با این‌همه، روزی هنگام ورود به کافه دو لا په برای صرف ناهاری ساده و سبک (کتلت و قلوه‌ی کبابی)، سیمونینی او را دید که نشسته سر میزی با مرد تنومند

عامی‌مسلکی با ظاهر بورژوایی مشغول بحثی پرشور بود. ایستاد تا به او سلام کند و گلینکا ناچار شد مسیو راچکوسکی را که با دقت به سیمونینی نگاه می‌کرد معرفی کند.

سیمونینی آن زمان نتوانست دلیل این توجه را بفهمد. تنها بعدها همه‌چیز روشن شد، وقتی صدای زنگ مغازه‌اش را شنید و دید که شخص راچکوسکی است. او با لبخندی به‌پهنای صورت و اعتمادبه‌نفسی مقتدرانه از پله‌ها بالا رفت و وارد دفتر شد و در صندلی راحتی کنار میزتحریر جا خوش کرد.

گفت: «لطفاً بیایید درباره‌ی کار صحبت کنیم.»

راچکوسکی، موطلایی مثل هر روس- هرچند چنان‌که از مردی بالای سی سال انتظار می‌رفت درحال خاکستری‌شدن- لب‌های گوشتالوی شهوانی، بینی‌ای بزرگ، ابروهای شیطانی اسلاو، لبخند حیوان شکاری وحشی و صدایی شیرین داشت. سیمونینی فکر کرد، بیشتر شبیه یوزپلنگ وحشی است تا شیر و حیران بود کدام کمتر مایه‌ی نگرانی خواهد بود: فراخوانده‌شدن به دیدار با عثمان بی در شب در بارانداز سن یا ملاقات با راچکوسکی صبح زود در سفارت روسیه در خیابان گرنل. به نفع عثمان بی رأی داد.

راچکوسکی گفت: «خب، کاپیتان سیمونینی، شاید چندان درباره‌ی چیزی که شما در غرب به‌غلط اخرانا می‌نامید و مهاجران روسی به‌طعنه اخرانکا می‌نامند ندانید.»

«شایعاتی درباره‌اش شنیده‌ام.»

«شایعات بی شایعات. همه‌چیز مثل روز روشن است. نامش اخران‌یه ات‌دلِنی‌جا است، یعنی اداره‌ی امنیت عمومی، سرویس اطلاعات مخفی، بخشی از وزارت کشور ما. پس از قتل تزار آلکساندر دوم در ۱۸۸۱ برای حفاظت از خانواده‌ی سلطنتی تأسیس شد. اما کم‌کم ناچار شد با تهدید تروریسم نیهیلیستی مقابله کند و علاه‌بر آن، در خارج از کشور، جایی که تبعیدی‌ها و مهاجران درحال افزایش‌اند، ادارات بازرسی تأسیس کند و به‌خاطر

این است که من به این‌جا آمده‌ام، به‌خاطر منافع کشورم. به همین سادگی. تروریست‌ها هستند که مخفی می‌شوند. می‌فهمید؟»

«می‌فهمم. اما چه ربطی به من دارد؟»

«بیایید گام‌به‌گام پیش برویم. اگر برحسب تصادف شما اطلاعاتی درباره‌ی گروه‌های تروریستی دارید، لازم نیست چیزی را از من مخفی کنید. شنیده‌ام که به‌وقتش درباره‌ی ضدبناپارتیست‌های خطرناک به سرویس مخفی فرانسه گزارش‌هایی داده‌اید و تنها کسانی می‌توانند چنین کنند که دوستان آن‌ها هستند یا دست‌کم کسانی که آن‌ها را می‌شناسند. پنهان نمی‌کنم که من هم با تروریست‌های روسی در تماس بوده‌ام. کاری است که شده، اما این‌طور شد که من در سرویس ضدتروریستی از نردبان ترقی بالا رفتم، جایی که کسانی که راه‌شان را در سلسله‌مراتب گروه‌های خرابکار باز کرده باشند می‌توانند مفید واقع شوند. باید اول قانون را بشکنید تا بعد بتوانید به آن درست خدمت کنید. این‌جا در فرانسه شما مورد ویدوک را دارید که فقط پس از این‌که از زندان آزاد شد به ریاست پلیس رسید. از پلیس‌هایی که، چه‌طور بگویم، زیادی پاک هستند برحذر باشید. آن‌ها خودنما هستند. اما بیایید به خودمان برگردیم. اخیراً خبردار شده‌ایم که تعدادی تحصیل‌کرده‌ی یهودی با تروریست‌ها کار می‌کنند. اشخاص بخصوصی در دربار تزار مرا مأمور کرده‌اند تا سعی کنم نشان دهم یهودیان دارند بافت اخلاقی مردم روس را تخریب و بقای آن‌ها را تهدید می‌کنند. شاید شنیده باشید که مرا تحت‌الحمایه‌ی ویت، وزیر، تلقی می‌کنند، لیبرالی مشهور که در چنین اموری با من هم‌عقیده نخواهد بود. اما یادتان باشد، هرگز نباید فقط به ارباب فعلی‌تان خدمت کنید. همیشه برای بعدی آماده باشید. به‌هرحال، نباید وقت تلف کنم. من دیده‌ام که به مادام گلینکا چه داده‌اید. بیشترش مزخرف است. طبعاً شما حرفه‌ی خنزرپنزرفروشی را به‌عنوان پوشش انتخاب کرده‌اید- به عبارت دیگر، کسی که چیزهای مصرف‌شده را به قیمتی بیش از نو می‌فروشد. اما چندین سال پیش شما در معاصر اسناد جالبی منتشر

کردید که از پدربزرگ‌تان به شما رسیده بود و تعجب خواهم کرد اگر از آن‌ها بیشتر نداشته باشید. شنیده‌ام که از خیلی چیزها خبر دارید.»ـ و در این‌جا سیمونینی داشت از این‌که بیش از آن‌چه در واقعیت بود جاسوس به‌نظر می‌رسید حظ می‌برد. «بنابراین دوست دارم مطالبی موثق از شما به دستم برسد. پول می‌دهم. اما اگر مطلب خوب نباشد، ناراحت خواهم شد. روشن است؟»

«دقیقاً چه می‌خواهید؟»

«اگر می‌دانستم که به شما پول نمی‌دادم. در اداره‌ی من آدم‌هایی هستند که خیلی خوب می‌توانند سند درست کنند، اما باید به آن‌ها مطلب بدهم و من نمی‌توانم به مردم خوب روسیه بگویم که یهودیان منتظر مسیحا هستند، نه برای رعیت جالب است و نه برای مالک. اگر آن‌ها منتظر مسیحا هستند، باید به زبان جیب‌شان به ایشان توضیح داده شود.»

«چرا به‌طور خاص دنبال یهودیان هستید؟»

«برای این‌که در روسیه یهودی‌ها مطرح‌اند. اگر در ترکیه زندگی می‌کردم، دنبال ارمنی‌ها می‌رفتم.»

«پس شما هم مثل عثمان بِی می‌خواهید که یهودی‌ها نابود شوند... فکر می‌کنم او را می‌شناسید.»

«عثمان بِی متعصب است. یهودی هم هست. بهتر است از او دوری کنید. من نمی‌خواهم یهودی‌ها را نابود کنم. شاید حتی بگویم که یهودیان بهترین متحدان من هستند. من به روحیه‌ی مردم روس علاقه‌مندم. آرزوی من (و کسانی که امیدوارم رضایت‌شان را جلب کنم) این است که این مردم نارضایتی خود را متوجه تزار نکنند. بنابراین ما به دشمن نیاز داریم. جست‌وجوی دشمن در میانِ، چه می‌دانم، مغول‌ها یا تاتارها، آن‌طور که سلاطین مستبد در گذشته انجام داده‌اند، بی‌مورد است. برای این‌که دشمن شناخته شود و بترساند، باید در خانه یا در آستانه‌ی در شما باشد... شما هیچ‌کس را تمام عمر دوست ندارید.

این امید محال منشأ زناکاری، مادرکشی، خیانت به دوستان... است- اما می‌توانید تمام عمر از کسی متنفر باشید، به‌شرطی که او همیشه باشد تا نفرت شما را زنده نگه دارد. نفرت دل را گرم می‌کند.»

دورمان

این دیدار خشم سیمونینی را برانگیخت. به‌نظر می‌رسید راچکوسکی آن‌چه را می‌گفت واقعاً عملی می‌کرد. اگر سیمونینی نمی‌توانست به او مطلب جدید بدهد، «ناراحت» می‌شد. این‌طور نبود که مطلب کم داشته باشد- درواقع، تعداد زیادی متن برای مجموعه‌ی پروتکل‌هایش سرهم کرده بود- اما حس می‌کرد که چیز بیشتری لازم است- نه‌فقط قصه‌های بیشتر درباره‌ی دجال، که مناسب شخصیت‌هایی مثل گلینکا بودند، بلکه چیزی که بیشتر با وقایع جاری مرتبط باشد. هرچه باشد، او نمی‌خواست نسخه‌ی به‌روزشده‌ی گورستان پراگ خود را به کمتر از ارزش آن بفروشد؛ برعکس، می‌خواست قیمت را بالا ببرد و بنابراین صبر کرد.

به دیدن پدر برگاماشی رفت، چون می‌خواست مطالبی برعلیه ماسون‌ها از او بگیرد.

یسوعی گفت: «این کتاب را ببین. فرانسه‌ی یهودی اثر ادوارد دورمان؛ صدها صفحه. این آدمی است که از قرار معلوم خیلی بیش از تو در این باره می‌داند.»

سیمونینی با کنجکاوی کتاب را ورق زد. «این‌ها همان چیزهایی است که گوگنو بیش از پانزده سال پیش نوشت!»

«که چی؟ کتاب بهتر از کیک داغ فروش می‌رود. خوانندگانش ظاهراً هیچ‌چیز از گوگنو نمی‌دانند و تو خیال می‌کنی که مشتری روس تو دورمان را خوانده است؟ تو استاد بازیافت هستی، نیستی؟ برو و دوروبر بو بکش، ببین که

هم‌نشینان درومان چه می‌گویند و چه می‌کنند.»

تماس‌گرفتن با درومان ساده بود. در محفل آدام، سیمونینی با آلفونس دوده آشنا شده بود. آلفونس او را به مهمانی‌های عصرانه‌ای دعوت کرد که وقتی در محفل آدام خبری نبود در خانه‌اش در شانپروزه برگزار می‌شد. ژولیا دوده او را با مهربانی پذیرفته بود و او در آن‌جا با شخصیت‌هایی چون برادران گنکور، پیر لوتی، امیل زولا، فردریک میسترال و شخص درومان، که پس از انتشار فرانسه‌ی یهودی شهرتش بالا گرفته بود، آشنا شده بود. تا چند سال بعد درومان را می‌دید؛ اول در باشگاه یهودستیزی که درومان پایه‌گذاری کرده بود و بعد در دفتر روزنامه‌ی سخن آزاد.

درومان مویی چون یال شیر، ریش سیاه بلند، بینی خمیده و چشمانی آتشین داشت و (اگر نقاشی‌های آن دوران را ملاک می‌گرفتید) می‌توانستید او را پیامبری یهودی توصیف کنید. درواقع، چیزی مسیحایی در یهودستیزی‌اش بود، انگار خداوند متعال مشخصاً او را موظف به نابودی قوم برگزیده کرده باشد. سیمونینی از شدت یهودستیزی درومان شگفت‌زده می‌شد. می‌شد گفت او با عشق، با عزمی راسخ، با سرسپردگی از یهودیان متنفر بود- و با تب‌وتابی که فراتر از امیال جسمانی بود. یهودستیزی درومان مثل توسن فلسفی و سیاسی و مثل گوگنو خداشناسانه نبود. او یهودستیزی حسی بود.

کافی بود در جلسات طولانی و مفرحی که در دفتر نشریه‌اش برگزار می‌شد به حرف‌های او گوش کنید: «من از خدا می‌خواستم که مقدمه‌ی کتاب پدر روحانی دسپورت در باب آیین خون یهودیان(۴۰) را بنویسم و این فقط آیینی قرون‌وسطایی نیست. حتی امروز، آن بارونس‌های یهودی باجبروت در محافل خود خون بچه‌های مسیحی را در شیرینی‌هایی می‌ریزند که به مهمانان‌شان تعارف می‌کنند.»

یا: «یهودی مزدور، آزمند، توطئه‌گر، موذی و حیله‌گر است، درحالی‌که ما آریایی‌ها مشتاق، بی‌باک، آقامنش، بی‌غرض، روراست و تاحد ساده‌لوحی،

زودباوریم. یهودی اهل خاک است، هرگز چیزی ورای این زندگی را نمی‌بیند- آیا هرگز در عهد عتیق اشاره‌ای به جهان آخرت دیده‌اید؟ آریایی همیشه مجذوب عشق به تعالی است؛ او فرزند کمال مطلوب است. خدای مسیحی آن بالا در آسمان است؛ مال یهودیان گاهی بالای کوه است، گاهی در بیشه‌ای شعله‌ور، هرگز در آسمان نیست. یهودی مغازه‌دار است؛ آریایی کشاورز، شاعر، راهب و از همه مهم‌تر سرباز، زیرا او مرگ را به چالش می‌کشد. یهودی هیچ قدرت خلاقه‌ای ندارد. آیا هرگز موسیقی‌دان، نقاش یا شاعر یهودی دیده‌اید؟ آیا هرگز یهودی‌ای دیده‌اید که در حوزه‌ی علم کشفی کرده باشد؟ آریایی مخترع است؛ یهودی از اختراعات دیگران بهره‌کشی می‌کند.»

تا چند سال بعد دورمان را می‌دید؛ اول در باشگاه یهودستیزی که دورمان پایه‌گذاری کرده بود و بعد در دفتر روزنامه‌ی سخن آزاد.

او چیزی را که واگنر نوشته بود نقل می‌کرد: «غیرممکن است بتوان تصور کرد کاراکتری را، چه باستانی چه مدرن، قهرمانی یا عاشقانه، یهودی بازی کند و

به‌طور غریزی به این فکر نکرد که چنین نقشی چه‌قدر مسخره خواهد بود. آن‌چه از نظر ما از همه نفرت‌آورتر است لهجه‌ی عجیب‌وغریبی است که مشخصه‌ی حرف‌زدن یهودیان است. گوش‌های ما مخصوصاً از صداهای تیز، هیس‌مانند و گوش‌خراشی از این‌دست آزرده می‌شود. به‌طور کاملاً طبیعی، خشکی رفتار یهودی، که برای ما تا این‌حد ناخوشایند است، بیش از هر چیز در ترانه، سرزنده‌ترین و اصیل‌ترین شکل بیان احساسات فردی به چشم می‌آید و در یهودی، به‌جز ترانه، که خود طبیعت از آن محروم‌اش کرده است، ممکن است در زمینه‌ی اشکال دیگر هنر استعدادی بیابیم.»

کسی پرسید: «پس چه‌طور استیلای آن‌ها بر نمایش موزیکال را توضیح می‌دهیم؟ روسینی، مه‌یر بیر، مندلسون و جودیتا پاستا- همه یهودی.»

یک نفر دیگر گفت: «شاید حقیقت نداشته باشد که موسیقی هنری والاتر است. آن فیلسوف آلمانی نگفته که از نقاشی و ادبیات پایین‌تر است چون مزاحم کسانی که نمی‌خواهند بشنوند هم می‌شود؟ اگر کسی در نزدیکی شما نغمه‌ای را که دوست ندارید بنوازد، مجبورید گوش کنید، درست مثل وقتی که کسی دستمالی تکان بدهد معطر به اسانسی که مشمئزتان می‌کند. افتخار آریایی ادبیات است که حالا به خطر افتاده است. اما موسیقی، هنری حسی برای مردان زن‌صفت، بیماران روبه‌بهبود و جشن‌های پیروزی است. یهودی بعد از کروکودیل موسیقایی‌ترین حیوانات است. همه‌ی یهودیان موسیقی‌دان هستند؛ نوازنده‌های پیانو، ویولن، ویولن سل- همه یهودی‌اند.»

درومان جواب داد: «بله، اما آن‌ها نوازنده‌اند، انگل‌های آهنگ‌سازان بزرگ. شما به مه‌یر بیر و مندلسون اشاره کردید، موسیقی‌دان‌های درجه‌دو، اما دلیب و افن‌باخ یهودی نیستند.»

بحثی جدی درمی‌گرفت- آیا یهودیان با موسیقی بیگانه بودند یا موسیقی هنری به‌تمام‌معنی یهودی بود- و نظرها فرق می‌کرد.

در گذشته، وقتی طرح برج ایفل را می‌ریختند، خشم ضدیهودی به اوج خود

رسیده بود، چه برسد به وقتی که به اتمام رسید. کار یهودی‌ای آلمانی بود؛ به گفته‌ی ژاک دو بیز واکنش یهودیان به کلیسای قلب مقدس. احتمالاً او ستیزه‌جوترین ضدیهودی گروه بود که برای اثبات فرودستی یهودیان از این واقعیت شروع کرد که آن‌ها، برخلاف مردم معمولی، خلاف جهت می‌نویسند. می‌گفت: «فقط فرم این ساختار بابلی نشان می‌دهد که مغز آن‌ها مثل ما ساخته نشده است.»

درباره‌ی الکلیسم حرف می‌زدند که حالا در فرانسه معضلی بزرگ بود. می‌گفتند که در پاریس سالانه بیش از چهارده میلیون لیتر می‌نوشند!

یکی می‌گفت: «الکل را یهودیان و ماسون‌ها توزیع می‌کنند، هرچند سم سنتی خود آکوا توفانا را ترجیح می‌دهند. حالا دارند ماده‌ای سمی تولید می‌کنند که شبیه آب اما حاوی تریاک و سوسک اسپانیایی(۴۱) است. بی‌عاطفگی و جنون می‌آورد، سپس باعث مرگ می‌شود. اگر با نوشیدنی‌های الکلی مخلوط شود میل به خودکشی را بیدار می‌کند.»

دیگر موضوع همیشگی طبیعت کولی‌وار یهودیان بود.

درومان می‌گفت: «یهودی کوچنده است، اما برای فرار از چیزی نه برای کشف سرزمین‌های جدید. آریایی سفر می‌کند، او آمریکا و مکان‌های ناشناس را کشف می‌کند؛ یهودی منتظر می‌ماند تا آریایی سرزمین‌های تازه را کشف کند بعد می‌رود از آن‌ها بهره‌کشی می‌کند؛ و به افسانه‌های قومی نگاه کنید. یهودیان آن‌قدر که باید قدرت تخیل ندارند تا قصه‌ی خوبی بسازند، اما برادران سامی‌شان، عرب‌ها، قصه‌های هزارویک شب را ساخته‌اند که در آن‌ها یک نفر کوزه‌ای طلا، غاری پر از الماس‌های دزدی، بطری‌ای حاوی غولی مهربان پیدا می‌کند- و همه هدایایی از آسمان‌اند؛ اما در افسانه‌های آریایی، مثلاً جست‌وجوی جام مقدس، همه‌چیز باید از راه مبارزه و فداکاری به‌دست آید.»

یکی می‌گفت: «الکل را یهودیان و ماسون‌ها توزیع می‌کنند، هرچند سم سنتی خود آکوا توفانا را ترجیح می‌دهند.»

یکی از دوستان درومان می‌گفت: «به‌رغم این‌ها، یهودیان موفق شده‌اند بر همه‌ی مصائب غلبه کنند.»

درومان که از خشم کف به لب آورده بود می‌گفت: «طبیعتاً. نابودکردن آن‌ها غیرممکن است. هر نژاد دیگری که به سرزمینی دیگر مهاجرت کند نمی‌تواند در برابر تغییر آب‌وهوا و غذای متفاوت مقاومت کند و ضعیف می‌شود. اما یهودی‌ها که جابه‌جا می‌شوند مثل حشرات قوی‌تر می‌شوند.»

«آن‌ها مثل کولی‌ها هستند که هرگز مریض نمی‌شوند، حتی اگر از حیوانات مرده تغذیه کنند. شاید آدم‌خواری به آن‌ها کمک می‌کند و به همین خاطر است که بچه‌ها را می‌دزدند.»

«اما من مطمئن نیستم که آدم‌خواری عمر را طولانی‌تر می‌کند. به سیاهان آفریقا نگاه کنید: آن‌ها آدم‌خوارند، با این‌همه مثل مگس در روستاهای‌شان می‌میرند.»

«پس مصونیت یهودی را چه‌طور توضیح می‌دهید؟ او به‌طور متوسط پنجاه‌وسه سال عمر می‌کند، درحالی‌که متوسط عمر مسیحیان سی‌وهفت سال است.

به‌نظر می‌رسد در برابر بیماری مقاوم‌تر از مسیحیان هستند، هرچند این

پدیده‌ای است که از قرون‌وسطی مورد توجه بوده است. ظاهراً در وجودشان ناخوشی‌ای همیشگی دارند که از آن‌ها در برابر بیماری‌های معمولی محافظت می‌کند.»

سیمونینی اشاره کرد که گوگنو قبلاً به این مباحث پرداخته است، اما دورمان و هم‌مسلکانش به واقعی‌بودن ایده‌ها بیشتر علاقه داشتند تا به اصل‌بودن‌شان.

دورمان می‌گفت: «بسیار خب، آن‌ها در برابر بیماری‌های جسمی مقاوم‌تر از ما هستند، اما بیشتر مستعد بیماری‌های روانی‌اند. درگیری مداوم با معاملات تجاری، سفته‌بازی و دسیسه‌چینی بر سیستم عصبی آن‌ها اثر می‌گذارد. در ایتالیا در ازای هر سیصدوچهل‌وهشت یهودی یک دیوانه وجود دارد و در ازای هر هفتصدوهفتادوهشت کاتولیک، یکی. شارکو روی یهودیان روس مطالعات جالبی انجام داده است- درباره‌ی آن‌ها اطلاعات داریم چون فقیرند، درحالی‌که یهودی‌های فرانسوی ثروتمندند و پول زیادی می‌دهند تا بیماران‌شان را در کلینیک دکتر بلانش مخفی کنند. می‌دانید که سارا برنارد تابوتی سفید در اتاق‌خوابش نگه می‌دارد؟»

«آن‌ها دوبرابر ما بچه تولید می‌کنند. الآن در سراسر دنیا بیش از چهار میلیون نفرند.»

«در سفر خروج نوشته شده است "فرزندان اسرائیل بارور بودند و به‌وفور تکثیر و قدرتمند شدند و زمین را پر کردند".»

«و حالا این‌جا هستند و حتی وقتی ما کوچک‌ترین سوءظنی در مورد حضورشان در این‌جا نداشتیم، این‌جا بوده‌اند. مارا(۴۲) که بود؟ نام واقعی‌اش مارا(۴۳) بود؛ خانواده‌ای سفاردی، رانده‌شده از اسپانیا که پروتستان شدند تا اصالت یهودی‌شان را مخفی کنند. مارا: درهم‌شکسته از جذام، در کثافت مرد؛ بیماری روانی، در هراس بیمارگون از تعقیب و آزارها، دیوانه‌ای آدمکش، نمونه‌ی بارز یهودی‌ای که تا می‌تواند آدم‌ها را زیر گیوتین می‌فرستد تا از مسیحیان انتقام بگیرد. به تصویرش در موزه‌ی کارناواله نگاه کنید، فوری

روان‌پریشی دیوانه را خواهید دید، مثل روبسپیر و بقیه‌ی ژاکوبن‌ها و آن عدم‌تقارن بین دو نیمه‌ی صورت که نشانه‌ی ذهنی نامتعادل است.»

«چنان‌که می‌دانیم مسبب اصلی انقلاب یهودیان بودند. اما ناپلئون، با نفرتش از پاپ و وابستگی‌های ماسونی‌اش، یهودی بود؟»

«این‌طور به‌نظر می‌رسد. حتی دیزرائیلی هم می‌گفت که هست. جزایر بالئار و کورسیکا به یهودیان رانده‌شده از اسپانیا پناه دادند. این‌ها بعدها مارانو نام گرفتند و اسامی اربابانی را بر خود گذاشتند که به آن‌ها خدمت می‌کردند، از قبیل اورسینی و بناپارت.»

در هر گروهی خروسی بی‌محل هست، کسی که در لحظه‌ی نادرست سؤالی نادرست می‌کند؛ و این‌طور بود که سؤال خائنانه طرح شد: «پس عیسی چه؟ او هم یهودی بود؟ با این‌همه جوان می‌میرد، علاقه‌ای به پول ندارد و فقط به پادشاهی آسمان فکر می‌کند.»

پاسخ از ژاک دو بیز آمد: «آقایان، این باور که عیسی یهودی است افسانه‌ای است که مردمی که خودشان یهودی بوده‌اند خلق کرده‌اند، مثل سنت پل و چهار نویسنده‌ی انجیل‌ها. درواقع عیسی از نژاد سلتی بود، مثل ما فرانسوی‌ها، که بعدها از رومی‌ها شکست خوردند و سلت‌ها، پیش از آن‌که به‌دست رومی‌ها اخته شوند، مردمی جنگجو بودند. چیزی از غلاطی(۴۴)ها که تا یونان پیش رفتند شنیده‌اید؟ به این ترتیب نام جلیلیه از گل‌ها گرفته شده است که به آن‌جا مهاجرت کرده بودند؛ و اما، افسانه‌ی باکره‌ای که پسری به دنیا آورد افسانه‌ای سلتی و دروئیدی(۴۵) است. فقط به تمام تمثال‌هایی که از عیسی داریم نگاه کنید- او موطلایی و چشم‌آبی بود و علیه رسوم، خرافات و خباثت‌های یهودیان حرف می‌زد و برخلاف انتظاری که یهودیان از مسیحا داشتند، گفت که پادشاهی‌اش در این زمین نیست؛ و درحالی‌که یهودیان یکتاپرست بودند، او ایده‌ی تثلیث را طرح کرد که از چندخدایی سلتی الهام گرفته بود. به همین علت او را کشتند. قیافا که او را محکوم کرد یهودی بود...

یهودا، که به او خیانت کرد، یهودی بود... پیتر، که او را انکار کرد، یهودی بود...»

همان سالی که درومان سخن آزاد را تأسیس کرد، بخت یا بصیرت آن را داشت که رسوایی پاناما را به نقد بکشد.

پیش از آغاز مبارزه‌اش، به سیمونینی گفت: «کاملاً ساده است. فردیناند دو لسپس، همان مردی که کانال سوئز را ساخت، مأمور ساخت تنگه‌ی پاناما شده است. باید ششصد میلیون فرانک فراهم شود و لسپس یک شرکت سهامی تأسیس می‌کند. کار در ۱۸۸۱ شروع و با مشکلاتی بی‌شمار روبه‌رو می‌شود. لسپس پول بیشتری لازم دارد و اقدام به پذیره‌نویسی عمومی می‌کند. اما بخشی از پول دریافتی را صرف رشوه‌دادن به روزنامه‌نگاران و لاپوشانی مشکلاتی می‌کند که به‌تدریج آشکار می‌شوند، از جمله این‌که تا ۱۸۸۷ هنوز نیمی از تنگه حفر نشده بود و تا آن‌وقت هزاروچهارصد میلیون فرانک خرج شده بود. لسپس از ایفل، یهودی‌ای که برج زشت را ساخت، کمک می‌گیرد و بعد به جمع‌آوری منابع ادامه می‌دهد و از آن‌ها برای رشوه‌دادن به روزنامه‌نگاران و وزرای متعدد استفاده می‌کند. کمپانی کانال چهار سال بعد ورشکست شد و هشتادوپنج هزار فرانسوی نجیب که در آن سرمایه‌گذاری کرده بودند تمام پول‌شان را از دست دادند.»

«این را همه می‌دانند.»

«بله، اما ما حالا می‌توانیم نشان دهیم که اعتباردهندگان یهودی، از جمله بارون ژاک دو رناک- بارونی با عنوان پروسی!- شریک جرم لسپس بودند. شماره‌ی فردای سخن آزاد کاملاً غوغا خواهد کرد.»

و با ایجاد رسوایی‌ای که روزنامه‌نگاران و مقامات دولتی و وزرای سابق را درگیر کرد قطعاً غوغا به‌پا کرد؛ رناک خودکشی کرد، چندین چهره‌ی مهم به زندان افتادند، لسپس به‌خاطر سنش از زندان‌رفتن معاف شد، ایفل به‌زحمت نجات یافت. درومان در نقش گوشمالی‌دهنده‌ی بدکاران به پیروزی رسید و مهم‌تر از آن، برای مبارزه علیه یهودیان دلایلی محکم به‌دست آورده بود.

چند بمب

ظاهراً ابوترن سیمونینی را، قبل از آن‌که بتواند پیش درومان برود، به میعادگاه همیشگی‌شان در کلیسای نوتردام فراخوانده بود.

او گفت: «کاپیتان سیمونینی، چند سال پیش شما را مأمور کردم تاکسیل را به مبارزه علیه ماسون‌ها تحریک کنید؛ که چنان سیرکی از آب درآمد که به ضرر دشمنان عامی‌تر فراماسونری تمام شد. مردی که از جانب شما ضمانت داد که این کار تحت کنترل خواهد بود پدر روحانی دالا پیکولا بود که من پول زیادی به او سپردم. اما حالا ظاهراً تاکسیل دارد زیاده‌روی می‌کند و چون شما بودید که پدر روحانی را پیش من فرستادید، شما باید او و تاکسیل را تحت فشار بگذارید.»

سیمونینی این‌جا در دفتر خاطراتش پیش خود اعتراف می‌کند که ذهنش خالی است: ظاهراً به‌یاد می‌آورد که قرار بود پدر روحانی دالا پیکولا مواظب تاکسیل باشد، اما یادش نمی‌آید که او را مأمور هیچ کار خاصی کرده باشد. یادش می‌آید که فقط به ابوترن گفته بود که با این قضیه مقابله خواهد کرد. بعد ابوترن به او گفت که فعلاً یهودی‌ها برایش جالب‌اند و این‌که قصد داشت با درومان و دوستانش تماس بگیرد. وقتی متوجه شد که ابوترن چه دید مثبتی نسبت به این گروه دارد تعجب کرد. سیمونینی از او پرسید آیا مکرراً تأکید نکرده بود که دولت نمی‌خواست در مبارزات ضدیهودی درگیر شود؟

ابوترن جواب داد: «شرایط عوض می‌شود کاپیتان، ببینید، تا همین اواخر یهودی‌ها یا آدم‌های فقیری بودند که در گتو زندگی می‌کردند، همان‌طور که در روسیه و روم هنوز هم می‌کنند یا بانکدارانی بزرگ بودند، چنان‌که این‌جا در فرانسه هستند. یهودیان فقیر پول قرض می‌دادند یا طبابت می‌کردند، اما آن‌هایی که پولدار می‌شدند دربار را تأمین می‌کردند و با وام‌هایی که به پادشاه

می‌دادند و تأمین منابع مالی جنگ‌های او ثروتمند می‌شدند. به این ترتیب همیشه طرف قدرت را می‌گرفتند و در سیاست دخالت نمی‌کردند و با علاقه‌ای که به امور مالی داشتند، وارد صنعت نمی‌شدند. بعد اتفاقی افتاد که ما دیر متوجه آن شدیم. بعد از انقلاب، کشورها خیلی بیش از آن‌چه یهودی‌ها می‌توانستند تأمین کنند به پول نیاز داشتند. بنابراین آن‌ها کم‌کم موقعیت انحصاری‌شان را در اعتبارات از دست دادند. در این میان، به‌تدریج- و ما تازه حالا می‌فهمیم- انقلاب، دست‌کم این‌جا در فرانسه، برای شهروندان تساوی به ارمغان آورده بود و یهودیان- به‌جز آن فقرایی که در گتوها زندگی می‌کردند- به بورژوازی پیوستند، نه‌فقط بورژوازی سطح بالای سرمایه‌دار، بلکه خرده‌بورژوازی، بورژوازی اهل حرفه، مقامات دولتی و ارتش. آیا می‌دانید امروز چند افسر یهودی وجود دارد؟ بیش از آن‌که بتوانید فکرش را بکنید؛ و فقط ارتش نیست: یهودی‌ها کم‌کم دارند راه‌شان را به دنیای زیرزمینی آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها باز می‌کنند. روزی‌روزگاری، همه‌ی انقلابیون خوب ضدیهودی بودند، چون ضدسرمایه‌داری بودند و یهودی‌ها همیشه متحد دولت‌های در قدرت بودند، اما این روزها مرسوم است که یهودی در اپوزیسیون باشد؛ و آن مردک مارکس، که انقلابیون ما این‌همه از او حرف می‌زنند، چه بود؟ او بورژوایی بی‌چیز بود که با ثروت همسر آریستوکراتش زندگی می‌کرد و مثلاً ما نمی‌توانیم فراموش کنیم که تمامی تحصیلات عالیه، از دبیرستان تا دانش‌سرای عالی دست آن‌هاست و تمام تئاترهای پاریس و بیشتر روزنامه‌ها دست آن‌هاست- به روزنامه‌ی رسمی بانک مرکزی نگاه کنید.»

سیمونینی هنوز نفهمیده بود که، حالا که بورژوازی یهودی موی دماغ شده بود، ابوترن دنبال چه بود. وقتی پرسید، ابوترن با ژستی مبهم پاسخ داد: «نمی‌دانم. ما باید فقط مواظب اوضاع باشیم. مشکل این است که آیا ما می‌توانیم به این طبقه‌ی تازه‌ی یهودی اعتماد کنیم یا نه. بیایید روراست باشیم: من به آن خیال‌بافی‌ها در باب توطئه‌ی یهودی برای غلبه بر دنیا علاقه‌ای

ندارم. بورژوازی یهودی دیگر با خاستگاهش همذات‌پنداری نمی‌کند و اغلب از آن شرمنده است. درعین‌حال، آن‌ها شهروندانی هستند که نمی‌توان به آن‌ها اعتماد کرد- آن‌ها فقط مدتی کوتاه به‌نحو شایسته فرانسوی بوده‌اند و ممکن است فردا، شاید در اتحاد با بورژوازی پروس، به ما خیانت کنند. در دوران اشغال پاریس به‌دست پروسی‌ها اغلب جاسوسان یهودیان آلزاسی بودند.»

وقتی خداحافظی می‌کردند ابوترن اضافه کرد: «ضمناً، قبلاً در زمان لاگرانژ شما با گاویالی‌نامی کار می‌کردید. ترتیبی دادید که دستگیر بشود.»

«بله. او رئیس گروهی بمب‌گذار در خیابان دو لا اوشت بود. اگر درست یادم باشد، همه‌شان در گویان یا همان حوالی‌اند.»

«به‌جز گاویالی که اخیراً فرار کرده است. او را در پاریس دیده‌اند.»

«آیا می‌شود از جزیره‌ی شیطان فرار کرد؟»

«اگر آن‌چنان‌که باید سرسخت باشید، از هرجایی می‌شود فرار کرد.»

«چرا دستگیرش نمی‌کنید؟»

«چون این روزها بمب‌ساز خوب ممکن است به درد بخورد. ردش را پیدا کرده‌ایم. در کلینیانکور کار می‌کند؛ کاسه‌بشقابی است. چرا به سراغش نمی‌روید؟»

پیدا کردن کاسه‌بشقابی‌ها در پاریس دشوار نبود. در تمام شهر پخش بودند، اما محدوده‌ی اصلی‌شان از قدیم بین خیابان موفتار و خیابان سن-مدار بوده. آن‌ها (یا دست‌کم آن‌هایی که ابوترن توصیف کرده بود) نزدیک دروازه‌ی شهر در کلینیانکور، در آلونک‌هایی با سقف ترکه‌ای زندگی می‌کردند و معلوم نبود وقتی هوا گرم‌تر می‌شد گل‌های آفتاب‌گردان چه‌طور آن‌جا، در آن فضای متعفن، سبز می‌شدند.

روزگاری، در آن نزدیکی، رستوران پاهای خیس قرار داشت که مشتریانش باید در خیابان منتظر نوبت می‌شدند و برای همین این نام را به آن داده بودند. وقتی می‌رفتند تو، یک سو می‌پرداختند و چنگال بزرگی را در دیگی

فرومی‌بردند و هرچه می‌توانستند بیرون می‌کشیدند- اگر خوش‌شانس بودند تکه‌ای گوشت یا یک هویج- و بعد بیرون فرستاده می‌شدند.

کاسه‌بشقابی‌ها هتل مبله‌ی خود را داشتند. در اتاق‌ها چیز چندانی نبود- یک تختخواب، یک میز، دو صندلی کهنه، روی دیوار شمایل یا حکاکی‌های مقدس بریده‌شده از کتاب‌های کهنه‌ای که از زباله‌ها بیرون کشیده بودند، تکه‌ای آیینه که برای نظافت و خودآرایی یکشنبه ضروری بود. مرد کاسه‌بشقابی یافته‌هایش را این‌جا مرتب می‌کرد: استخوان، چینی، شیشه، نوارهای کهنه، تکه‌های ابریشم. روز از شش صبح آغاز می‌شد و اگر مأموران (یا پاسبان‌ها، چنان‌که این روزها نامیده می‌شوند) کسی را بعد از ساعت هفت بعدازظهر هنوز درحال کار می‌دیدند جریمه‌اش می‌کردند.

سیمونینی به جست‌وجوی گاویالی رفت و سرانجام، در پیاله‌فروشی‌ای که نه‌تنها شراب ارزان‌قیمت می‌فروخت، بلکه ابسنت هم داشت، که می‌گفتند کشنده است (انگار جنس معمولی آن‌قدرها که باید بد نبود)، یکی را به او نشان دادند. سیمونینی ریشش را نگذاشته بود، چون یادش بود که وقتی گاویالی را می‌دید ریش نداشت. هرچند بیست سال گذشته بود، فکر می‌کرد هنوز قابل‌شناسایی است. این گاویالی بود که دیگر شناخته نمی‌شد.

صورتش رنگ‌پریده و چروک بود و ریشی بلند داشت، دور گردن استخوانی‌اش کراوات زردرنگ طناب‌مانندی از یقه‌ی چربی آویزان بود، کلاهی ژنده سرش بود، کتی سبزرنگ روی جلیقه‌ای مچاله پوشیده بود، کفش‌های گلی‌اش انگار سال‌ها تمیز نشده بودند و لایه‌ای گل بندهای‌شان را به چرم چسبانده بود. اما ظاهر گاویالی به‌زحمت ممکن بود در میان این مردان کهنه‌فروش جلب‌توجه کند، چون هیچ‌کس لباسی بهتر به تن نداشت.

سیمونینی خودش را معرفی کرد و منتظر واکنشی صمیمانه بود. در عوض، گاویالی با نگاهی نافذ به او خیره شد. گفت: «کاپیتان، تو خیلی دل داری که این‌جا جلوی من ایستاده‌ای!» و نگاه حیرت‌زده‌ی سیمونینی را که دید، ادامه

داد: «تو فکر می‌کنی من این‌قدر ابله‌ام؟ آن روز وقتی پلیس آمد و به ما شلیک کرد، خیلی خوب دیدم که چه‌طور به آن بدبختی که به‌عنوان نماینده پیش ما فرستاده بودی تیر خلاص زدی. همه‌ی ما که زنده مانده بودیم از کشتی‌ای سر درآوردیم که به گویان می‌رفت و تو آن‌جا نبودی. حساب‌وکتابش ساده بود. پانزده سال بیکاری در گویان به تو فرصت فکرکردن می‌دهد: تو طرح توطئه را ریختی تا بعد بتوانی آن را لو بدهی. باید کار سودآوری بوده باشد.»

«خب که چی؟ می‌خواهی انتقام بگیری؟ تو تا حد سایه‌ی یک آدم تنزل کرده‌ای. اگر تئوری‌ات درست باشد، من باید همدست پلیس باشم و کلمه‌ای کافی است تا تو را دوباره به گویان بفرستد.»

«نه کاپیتان، به‌خاطر خدا نه. آن سال‌های گویان مرا عاقل‌تر کرده است. وقتی شما در توطئه‌ای شرکت می‌کنید همیشه خطر سروکار پیداکردن با خبرچین‌ها وجود دارد. مثل بازی دزد و پلیس است... هنوز کاری هست که بلدم چه‌طور انجام‌اش بدهم و آن ساختن بمب است و این‌که تو دنبال من آمده‌ای به این معنی است که بمب می‌خواهی. اشکالی ندارد، به‌شرطی که پول بدهی. می‌بینی که من کجا زندگی می‌کنم. تغییر مسکن و غذاخوری کافی است. چه کسانی را باید قتل‌عام کنم؟ من هم مثل همه‌ی انقلابیون قدیمی مزدور شده‌ام. این کاری است که تو باید خوب بلد باشی.»

«بله گاویالی، از تو بمب می‌خواهم. هنوز نمی‌دانم از چه نوعی یا کجا. وقتش که رسید درباره‌اش حرف خواهیم زد. می‌توانم به تو وعده‌ی پول بدهم، سابقه‌ای پاک و اوراق هویت جدید.»

گاویالی گفت که حاضر است برای هرکسی که پول خوبی بدهد کار کند و سیمونینی به او آن‌قدر پول داد که بتواند دست‌کم یک ماه بی‌آن‌که آشغال جمع کند زنده بماند. هیچ‌چیز مثل تهدید به زندان نمی‌تواند کسی را وادار به اطاعت از دستوراتِ کس دیگری بکند.

چند وقت بعد بود که ابوترن به سیمونینی گفت که گاویالی باید چه بکند. در

دسامبر ۱۸۹۴ آنارشیستی، آگوست ویلان، با فریاد «مرگ بر بورژوازی! زنده‌باد آنارشی!» بمب کوچک پُر از میخی در مجلس نمایندگان انداخت. حرکتی نمادین بود. ویلان در محاکمه‌اش گفت: «اگر می‌خواستم بکشم، بمب را پر از ساچمه می‌کردم. انتظار ندارید که دروغ بگویم تا شما از بریدن سرم لذت ببرید؟» آن‌ها به‌هرحال سرش را بریدند تا درس عبرتی شود، اما مشکل این نبود. سرویس مخفی نگران بود که حرکاتی از این‌دست قهرمانی تلقی و درنتیجه از آن تقلید شود.

ابوترن به سیمونینی توضیح داد: «بعضی‌ها سرمشق‌های بدی هستند، درحالی‌که به‌آسودگی در کلوپ‌ها و رستوران‌های‌شان نشسته‌اند و شامپانی می‌نوشند و درباره‌ی شعر حرف می‌زنند ترور و ناآرامی اجتماعی را تشویق می‌کنند. به لوران تایاد نگاه کنید؛ روزنامه‌نگاری زرد(۴۶) که از دو جهت بر افکار عمومی نفوذ دارد؛ چون نماینده‌ی مجلس هم هست. این چیزی است که او درباره‌ی ویلان نوشت: "قربانیان چه اهمیتی دارند وقتی چنین اقدامی ستودنی بود؟" تایادهای این دنیا خطرناک‌تر از ویلان‌ها هستند، چون بریدن سرشان دشوارتر است. وقتش رسیده به این درس‌خوانده‌ها که هرگز بهای کاری را که می‌کنند نمی‌پردازند علنی درسی داده شود.»

و سیمونینی و گاویالی باید ترتیب درس را می‌دادند. چند هفته بعد در فویو، درست در همان گوشه‌ای که تایاد نشسته بود و از یکی از غذاهای گران‌قیمتش لذت می‌برد، بمبی منفجر شد و او یکی از چشم‌هایش را از دست داد. (گاویالی واقعاً نابغه بود: بمب طوری ساخته شده بود که قربانی، به‌جای کشته‌شدن، چنان‌که باید، آسیب ببیند.) روزنامه‌های دولتی، با اظهارنظرهایی از قبیل: «خب مسیو تایاد، چنین اقدامی ستودنی بود؟» از آن نهایت بهره را بردند. موفقیتی بزرگ برای دولت، برای گاویالی و برای سیمونینی؛ و تایاد علاوه‌بر چشمش احترامش را نیز از دست داد.

گاویالی از همه راضی‌تر بود و سیمونینی خوشحال بود که معیشت و آبروی

کسی را به او برمی‌گرداند، کسی که در فرازونشیب‌های زندگی از بخت بد آن‌ها را از دست داده بود.

در همین سال‌ها، ابوترن مأموریت‌های دیگری نیز به سیمونینی محول کرده بود. رسوایی پاناما داشت تأثیرش را بر افکار عمومی از دست می‌داد- وقتی اخبار همیشه همان باشند، مردم پس از چندی به آن‌ها بی‌علاقه می‌شوند. درومان دیگر به پرونده علاقه‌ای نداشت، اما دیگران هنوز داشتند آتش را باد می‌زدند و دولت نگران بود که شاید (این روزها چه می‌گویند؟) چاقو دسته‌اش را ببرد. وقت آن رسیده بود که نظرها از بقایای داستانی که دیگر کهنه شده بود منحرف شود؛ و ابوترن از سیمونینی خواست شورشی را سازمان‌دهی کند- آن‌قدر بزرگ که صفحه‌ی اول روزنامه‌ها را پر کند.

سیمونینی گفت که سازمان‌دهی شورش ساده نخواهد بود و ابوترن اظهار داشت که آن‌ها که بیش از همه تمایل به ایجاد ناآرامی دارند دانشجویان هستند. بهترین راه این بود که کاری کنند دانشجویان حرکتی بکنند و بعد از یکی از متخصصان بی‌نظمی عمومی کمک بگیرند.

سیمونینی هیچ رابطی در بین دانشجویان نداشت، اما فوری فکر کرد انقلابیون چنین رابطی دارند و بهتر از آن، آنارشیست‌ها؛ و چه کسی بهتر از همه گروه‌های آنارشیست را می‌شناخت؟ کسی که شغلش نفوذ به درون آن‌ها و لودادن‌شان بود، یعنی راچکوسکی. درنتیجه به راچکوسکی پیغام داد و او، درحالی‌که همه‌ی دندان‌های گرگ‌مانندش را در لبخندی که قرار بود دوستانه باشد به نمایش گذاشته بود، توضیح خواست.

«تنها چیزی که می‌خواهم چند نفر دانشجوست که هر وقت لازم شد شلوغ کنند.»

روس گفت: «ساده است. به شاتو روژ بروید.»

شاتو روژ در خیابان گالاند در محله‌ی لاتن ظاهراً محل تجمع فقرا بود. در انتهای محوطه‌ای محصور قرار داشت، با نمایی به رنگ قرمز گیوتینی. وقتی

وارد می‌شدید، از بوی خفقان‌آور چربی فاسد و کپک و سوپی که سالیان‌سال پخته و دوباره پخته شده بود و آثاری محسوس بر آن دیوارها برجا گذاشته بود یکه می‌خوردید- هرچند ظاهراً دلیلی وجود نداشت که چنین باشد، چون باید غذای‌تان را با خودتان می‌آوردید و آن‌جا فقط شراب و بشقاب می‌داد. ظاهراً دود تنباکو و گازی که از چراغ‌ها نشت می‌کرد ده‌ها آسمان‌جلی را که آن‌جا نشسته بودند خواب‌آلود کرده بود. سه یا چهار نفر در اطراف میز و هرکدام روی شانه‌ی دیگری خوابیده بودند.

اما ولگردها را به دو اتاق داخلی راه نمی‌دادند. این‌جا جای بدکاره‌های پیر بود که جواهرات ارزان‌قیمت به خودشان آویخته بودند؛ زنان چهارده‌ساله‌ی هرزه‌ای که وقاحت پیش‌رس، چشم‌های گودرفته و رنگ‌پریدگی خاصِ سل را داشتند و دغل‌کارهای محلی که انگشترهای پرزرق‌وبرق با نگین‌های بدلی به دست می‌کردند و پالتوهایی بهتر از ژنده‌های اتاق اول به تن داشتند. زنان خوش‌لباس و مردانی در لباس شب در آن آشفته‌بازار متعفن پرسه می‌زدند. سرزدن به شاتو روژ تبدیل به تجربه‌ای شده بود که نباید از دست می‌دادید: دیروقت شب، پس از تئاتر، کالسکه‌های مجلل از راه می‌رسیدند- گل‌های سرسبد پاریس می‌آمدند تا از تماشای زندگی رانده‌شدگان اجتماع لذت ببرند، که اغلب‌شان را احتمالاً مالکی استخدام کرده بود (با ابسینت مجانی) تا توجه آدم‌های محترمی را جلب کنند که برای همان ابسینت دوبرابر قیمت واقعی‌اش می‌پرداختند.

به توصیه‌ی راچکوسکی، سیمونینی در شاتو روژ مردی به نام فایول را ملاقات کرد که شغلش فروش جنین بود. او مردی مسن بود که شب‌هایش را آن‌جا می‌گذراند و هرچه را روز در مراجعه به بیمارستان‌ها، جایی که جنین جمع می‌کرد تا به دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی بفروشد، به‌دست می‌آورد خرج نوشیدن آب زندگی ۱۶۰درجه(۴۷) می‌کرد. فایول بوی تعفن گوشت گندیده و الکل می‌داد و ناچار بود به‌خاطر این بوی بد حتی در فضای متعفن شاتو روژ

تنها بنشیند؛ اما می‌گفتند روابط خوبی با دنیای دانشجویی دارد، به‌خصوص با آن‌هایی که طی سالیان به دانشجویان حرفه‌ای تبدیل شده بودند- آن‌هایی که علائقی جز بررسی جنین داشتند و آماده بودند هر وقت موقعیتش پیش بیاید دردسر درست کنند.

تصادفاً در آن زمان جوانان محله‌ی لاتن از دست متکبری پیر، سناتور برانژه، که او را پدر فروتنی لقب داده بودند عصبانی بودند. او پیشنهاد کرده بود قانونی برای مقابله با جرائم اخلاقی تصویب شود که (او می‌گفت) قربانیان اصلی‌اش خود دانشجویان هستند.

وای بر کسی که دانشجویان را از لذت شرافتمندانه‌ی چشم‌چرانی محروم کند. هنوز هیچ نشده فایول و گروهش تصمیم گرفته بودند شبی بروند و زیر پنجره‌های سناتور سروصدا راه بیندازند. کافی بود سیمونینی بفهمد چه شبی و کاری کند چند گردن‌کلفت، آماده و منتظر دعوا، آن دوروبر باشند. فایول حاضر بود در ازای مبلغی ناچیز هر کاری بکند. تنها کاری که سیمونینی باید می‌کرد گفتن تاریخ و ساعت به ابوترن بود.

دانشجویان تازه مزاحمت‌های‌شان را شروع کرده بودند که گروهی سرباز یا پلیس (یا هرچه بودند) از راه رسیدند. هیچ‌چیز بهتر از ورود پلیس ممکن نیست احساسات خشن دانشجویان را تحریک کند. چند سنگ پرتاب شد و فریاد زدند. بعد گلوله‌ای که سربازی شلیک کرد به صورت بدبخت‌بیچاره‌ای خورد که از آن‌جا رد می‌شد؛ مرگی تعیین‌کننده بود و به این ترتیب شورشی درست‌وحسابی راه افتاد. در این لحظه، اوباش فویول از راه رسیدند.

دانشجویان اتوبوسی را متوقف کردند، مؤدبانه از مسافران خواستند که پیاده شوند، اسب‌ها را بازکردند و وسیله‌ی نقلیه را برگرداندند تا از آن به‌عنوان سنگر استفاده کنند، اما حرفه‌ای‌ها فوری کنترل را در دست گرفتند و اتوبوس را آتش زدند. خلاصه، تظاهراتی پر سروصدا به بلوا تبدیل شد و از بلوا به انقلابی کوچک؛ برای این‌که روزنامه‌ها تا مدتی سرگرم شوند کفایت می‌کرد. بدرود

پاناما.

اما ولگردها را به دو اتاق داخلی راه نمی‌دادند. این‌جا جای فاحشه‌های پیر بود که جواهرات ارزان‌قیمت به خودشان آویخته بودند؛ زنان چهارده‌ساله‌ی هرزه‌ای که وقاحت پیش‌رس، چشم‌های گودرفته و رنگ‌پریدگی خاصِ سل را داشتند و دغل‌کارهای محلی که انگشترهای پرزرق‌وبرق با نگین‌های بدلی به دست می‌کردند و پالتوهایی بهتر از ژنده‌های اتاق اول به تن داشتند.

صورت‌جلسه

پرسودترین سال سیمونینی ۱۸۹۴ بود. کاملاً اتفاقی بود، هرچند اتفاق همیشه به دستی یاری‌رسان نیاز دارد.

در آن دوران، تلخ‌کامی درومان بابتِ زیادی تعداد یهودیان در ارتش عمیق‌تر شده بود.

درومان غر می‌زد: «هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زند. هیچ‌کس نمی‌خواهد با حرف‌زدن از حضور این خائنان بالقوه در قلب پرافتخارترین نهاد سرزمین

پدری‌مان ایمان‌مان را به ارتش خدشه‌دار کند یا بگوید که ارتش دارد با وجود این تعداد یهودی خراب می‌شود» و با لب‌های پیش‌آمده می‌گفت: این یهودی‌ها، این یهودی‌ها، انگار کلمات خشم‌آلود و تند او مستقیماً به نژاد نفرت‌انگیز بنی‌اسرائیل می‌رسید: «اما کسی باید حرف بزند. می‌دانید حالا یهودی چه‌گونه سعی می‌کند برای خود آبرو کسب کند؟ با به‌دست‌آوردن شغل افسری... اما وجود انحراف در ارتش پایان تمدن فرانسوی است. معتقدم که بیشتر افسران یهودی جاسوس پروس هستند، اما نیاز به مدرک دارم، مدرک.»

رو به کارمندان روزنامه‌اش فریاد زد «پس پیدایش کنید!»

سیمونینی در دفتر سخن آزاد با سرگرد استرهازی آشنا شد. استرهازی که ژیگولویی تمام‌عیار بود، مرتب در باب اصل‌ونسب اشرافی و تحصیلات وینی‌اش لاف می‌زد؛ به دوئل‌های گذشته و آینده اشاره می‌کرد و معروف بود که بدهی سنگینی دارد. کارمندان روزنامه هربار که او برای کاری شخصی به آن‌ها نزدیک می‌شد از او دوری می‌کردند، چون انتظار داشتند از آن‌ها قرض بخواهد و پولی که به استرهازی قرض داده می‌شد هرگز برنمی‌گشت. کمی زن‌صفت بود و دستمالی برودری‌دوزی‌شده را جلوی دهانش می‌گرفت و بعضی‌ها می‌گفتند مسلول است. سابقه‌ی نظامی‌اش خیلی عجیب بود: ابتدا افسر سواره‌نظام ارتش ایتالیا در نبرد ۱۸۶۶ و بعد، پیش از آن‌که به لژیون خارجی بپیوندد و در جنگ فرانسه‌ـپروس شرکت کند، در پیاده‌نظام مدافع ایالات پاپی خدمت کرده بود. شایع بود که در فعالیت‌های ضدجاسوسی نظامی درگیر بوده، اما طبعاً این‌ها اطلاعاتی نبود که کسی روی اونیفورمش به نمایش بگذارد. دورمان به او احترام می‌گذاشت، شاید چون می‌خواست رابطی نظامی برای خود پیدا کند.

روزی استرهازی سیمونینی را برای شام به بوف آلامد دعوت کرد. پس از سفارش فیله‌ی مینیون و کاهو و صحبت درباره‌ی فهرست شراب‌ها، استرهازی رفت سر اصل مطلب: «کاپیتان سیمونینی، دوست‌مان دورمان دنبال مدرکی است که هرگز پیدا نخواهد کرد. مشکل این نیست که بدانیم آیا جاسوس‌های

پروسی‌ای که اصل‌ونسب یهودی دارند در ارتش وجود دارند یا نه. خدای من، جاسوس‌ها همه‌جای این دنیا هستند و جاسوسی دیگر این‌جا یا آن‌جا ما را شگفت‌زده نمی‌کند. مشکل سیاسی این است که نشان دهیم آن‌ها وجود دارند و موافق‌اید که برای به دام انداختن جاسوس یا توطئه‌گر پیداکردن مدرک لازم نیست. درست‌کردن آن ساده‌تر و ارزان‌تر است- و در صورت امکان نه‌فقط درست‌کردن مدرک، بلکه درست‌کردن شخص جاسوس. بنابراین ما باید، به‌خاطر منافع ملی، افسری یهودی را که به‌دلیل ضعفی در معرض جاسوسی است پیدا کنیم و نشان دهیم که اطلاعات مهمی به سفارت پروس در پاریس داده است.»

«منظورتان از ما چیست؟»

«من از جانب دایره‌ی آمار سرویس اطلاعاتی فرانسه به ریاست سرهنگ ساندهر صحبت می‌کنم. شاید بدانید که این اداره، با چنین نام بی‌ادعایی، اصولاً با آلمانی‌ها سروکار دارد. در ابتدا به امور داخلی آلمان علاقه‌مند بود- اطلاعاتی از هر دست؛ از روزنامه‌ها، از گزارش‌های افسرانی که آن‌جا کار می‌کردند، از پلیس، از عوامل ما در هر دو سوی جبهه؛ و سعی داشت تاحد امکان از سازمان‌دهی ارتش آن‌ها، تعداد بخش‌های سواره‌نظامی که داشتند، دستمزدی که به لشگریان‌شان می‌دادند- به عبارت دیگر از همه‌چیز- سر دربیاورد. اما اداره اخیراً تصمیم گرفته است کارهای آلمانی‌ها را در فرانسه زیر نظر بگیرد. کسانی هستند که از خلط حوزه‌ی جاسوسی و ضدجاسوسی شکایت می‌کنند، اما این دو فعالیت بسیار مرتبط‌اند. ما باید بدانیم در سفارت آلمان چه خبر است، چون قلمرو بیگانه است؛ و این جاسوسی است. اما آن‌جا آن‌ها درباره‌ی ما اطلاعات جمع می‌کنند و سر درآوردن از این کار آن‌ها ضدجاسوسی است و درنتیجه ما یک مادام باستیان داریم که در سفارت نظافتچی است. او برای ما کار می‌کند و وانمود می‌کند بی‌سواد است، درحالی‌که درواقع می‌تواند آلمانی بنویسد و بفهمد. هر روز سطل‌های کاغذباطله‌ی سفارت را خالی می‌کند

و یادداشت‌ها و اسنادی را که پروسی‌ها خیال می‌کنند به‌دست نابودی سپرده‌اند (می‌دانید که چه‌قدر کودن هستند) برای ما می‌فرستد. بنابراین ما باید سندی درست کنیم که در آن افسرمان از تسلیحات کاملاً محرمانه‌ی فرانسویان خبر می‌دهد. برای این منظور یادداشتی کوتاه لازم داریم، نوعی صورت‌جلسه- ما به آن صورت‌جلسه می‌گوییم. به همین خاطر به شما مراجعه کرده‌ایم؛ که به ما گفته‌اند در چنین کارهایی استاد هستید.»

سیمونینی نپرسید که دایره‌ی آمار چه‌طور از مهارت‌های او خبر داشت. شاید از ابوترن شنیده باشند. از استرهازی برای لطفش تشکر کرد و گفت: «فکر کنم باید دست‌خط فرد مشخصی را تقلید کنم.»

ما قبلاً کاندیدای مناسب را شناسایی کرده‌ایم. نامش کاپیتان دریفوس و البته اهل آلزاس است. به‌عنوان کارآموز در اداره کار می‌کند. با زنی ثروتمند ازدواج کرده و خود را موردعلاقه‌ی خانم‌ها می‌پندارد. درنتیجه همکارانش به‌زور تحمل‌اش می‌کنند و اگر مسیحی هم بود نظر بهتری نسبت به او نمی‌داشتند. او هیچ حس همبستگی برنخواهد انگیخت. قربانی‌ای عالی است. پس از این‌که سند پیدا شود، تحقیقات به عمل خواهد آمد و دست‌خط دریفوس شناسایی خواهد شد. پس از آن، برعهده‌ی افرادی مثل درومان است تا به هیجان عمومی درباره‌ی این رسوایی دامن بزنند، خطر یهودیان را آشکار کنند و درعین‌حال آبروی نیروهای مسلح را که چنین استادانه موضوع را کشف و با آن مقابله کرده‌اند بخرند. روشن است؟»

کاملاً روشن. اوائل اکتبر سیمونینی خود را در حضور سرهنگ ساندهر دید، مردی رنگ‌پریده با خطوط چهره‌ی نامشخص، چهره‌ای مناسب رئیس سرویس جاسوسی و ضدجاسوسی.

ساندهر گفت: «این نمونه‌ای از دست‌خط دریفوس است و این مطلبی است که باید رونویس شود» و دو برگ کاغذ به او داد: «همین‌طور که می‌بینید یادداشت باید خطاب به وابسته‌ی نظامی سفارت، فن شوارتزکوپن، نوشته شود

و از وجود اسناد دولتی درباره‌ی ترمز هیدرولیک توپ‌های ۱۲۰ میلی‌متری و جزئیاتی از این‌دست خبر دهد. آلمان‌ها خیلی مشتاق چنین اطلاعاتی هستند.»

سیمونینی پرسید: «بهتر نیست برخی جزئیات فنی هم اضافه شوند؟ رسواکننده‌تر به‌نظر خواهد آمد.»

ساندهر گفت: «امیدوارم متوجه باشید که وقتی این رسوایی آشکار شود، صورت‌جلسه جزء اموال عمومی خواهد شد. نمی‌توانیم اجازه بدهیم که روزنامه‌ها اطلاعات فنی در اختیار داشته باشند. پس کار را شروع کنید کاپیتان سیمونینی. برای این‌که راحت باشید، اتاقی با لوازم‌التحریر موردنیاز برای‌تان آماده کرده‌ام. کاغذ، قلم و مرکب همان‌هایی است که در این اداره مصرف می‌شود. می‌خواهم کار درست انجام شود. هرقدر که می‌خواهید وقت بگذارید و هرچند بار که لازم است سعی کنید تا دست‌خط بی‌عیب‌ونقص شود.»

و سیمونینی همین کار را کرد. صورت‌جلسه که روی کاغذ پوستی نوشته شده بود سندی سی‌خطی بود، هجده خط رو و دوازده‌تای دیگر پشت کاغذ. سیمونینی دقت کرده بود که فاصله‌ی خطوط صفحه‌ی اول بیش از خطوط صفحه‌ی دوم باشد که به‌نظر برسد با دستپاچگی نوشته شده است، زیرا وقتی نامه‌ای با سراسیمگی نوشته می‌شود چنین اتفاقی می‌افتد- در ابتدا آرام‌تر است و بعد شتاب می‌گیرد. این را هم درنظر گرفته بود که سندی از این دست، اگر دور انداخته شود، اول پاره می‌شود و درنتیجه در چند تکه به اداره‌ی آمار می‌رسد و باید دوباره سرهم شود. درنتیجه بهتر است فاصله‌ی خطوط نامه زیاد باشد تا وقتی تکه‌های آن سرهم شد، با نوشته‌ای که به او داده بودند خیلی متفاوت نشود.

روی‌هم‌رفته، کارش را خوب انجام داده بود.

پس از آن برعهده‌ی افرادی مثل درومان خواهد بود تا به هیجان عمومی درباره‌ی این رسوایی دامن بزنند.

بعد ساندهر صورت‌جلسه را برای وزیر جنگ، ژنرال مرسیه، فرستاد و هم‌زمان دستور داد تمام اسنادی که بین افسران اداره در گردش بودند بررسی شوند. بالاخره کارمندانش به او خبر دادند که دست‌خط مال دریفوس بود و او پانزدهم اکتبر دستگیر شد. خبر را دو هفته با دقت محرمانه نگه داشتند و فقط اجازه دادند جزئیاتی چند به بیرون درز کند تا کنجکاوی روزنامه‌نگاران برانگیخته شود. بعد نامی بر سر زبان‌ها افتاد. در ابتدا با رازداری مطلق و سرانجام آشکار شد که خاطی کاپیتان دریفوس بود.

استرهازی، به‌محض این‌که ساندهر اجازه داد، فوری به درومان گفت و او درحالی‌که پیغام سرگرد را تکان می‌داد در اتاق‌های روزنامه دوید و فریاد زد: «مدرک، مدرک، این هم مدرک!»

اول نوامبر سخن آزاد با تیتر درشت نوشت: خیانت بزرگ: دستگیری دریفوس، افسر یهودی. مبارزه آغاز شده بود. تمام فرانسه در آتش خشم می‌سوخت.

همان روز صبح، وقتی دفتر روزنامه این اتفاق خوش را جشن گرفته بود، چشم سیمونینی به نامه‌ای افتاد که استرهازی در آن خبر دستگیری دریفوس را داده بود. هنوز روی میز درومان بود، رد گیلاس شرابش روی آن افتاده بود، اما کاملاً قابل‌خواندن بود؛ و برای سیمونینی، که بیش از یک ساعت وقت صرف تقلید چیزی کرده بود که قرار بود دست‌خط دریفوس باشد، مثل روز روشن بود که دست‌خطی که با آن دقت رویش کار کرده بود از هر نظر شبیه به دست‌خط استرهازی بود. هیچ‌کس بهتر از یک جاعل این چیزها را نمی‌داند.

چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا ساندهر به او کاغذی داده بود که استرهازی نوشته بود نه دریفوس؟ آیا این ممکن بود؟ عجیب، توضیح‌ناپذیر، اما انکارناپذیر. آیا سهواً این کار را کرده بود؟ عمداً؟ اما اگر این‌طور بود، چرا؟ یا ساندهر را یکی از کارمندانش که کاغذ را عوضی برداشته بود گمراه کرده بود؟ اگر ساندهر با حسن‌نیت این کار را کرده بود، باید از اشتباه باخبر می‌شد. اما اگر سوءنیت داشت، برای سیمونینی خطر داشت که به او بگوید می‌داند بازی ساندهر چیست. به استرهازی خبر بدهد؟ اما اگر ساندهر عمداً کاغذ را عوض کرده باشد تا به استرهازی لطمه بزند، اگر سیمونینی به قربانی خبر بدهد، کل سرویس مخفی در مقابل او قرار خواهند گرفت. ساکت بماند؟ و اگر روزی سرویس مخفی او را به تعویض کاغذها متهم کند، چه؟

سیمونینی در مورد این اشتباه مقصر نبود. می‌خواست مطمئن شود که مسئله روشن است و از همه مهم‌تر این‌که سند جعلی او به‌اصطلاح اصل است.

تصمیم گرفت که خطر کند و نزد ساندهر رفت، که ابتدا به‌نظر می‌رسید مایل نیست با او حرف بزند، شاید چون می‌ترسید که او قصد حق‌السکوت‌گرفتن داشته باشد.

اما وقتی سیمونینی حقیقت را گفت (تنها حقیقت در مورد چیزی که جز این، مشتی دروغ بود)، ساندهر، رنگ‌پریده‌تر از قبل، ظاهراً نمی‌خواست باور کند.

سیمونینی گفت: «سرهنگ، شما حتماً یک کپی تصویری از صورت‌جلسه نگه

داشته‌اید. نمونه‌ای از نوشته‌های دریفوس و یکی از مال استرهازی بیاورید و اجازه بدهید سه متن را با هم مقایسه کنیم.»

ساندهر دستوری داد و بعد از مدتی کوتاه، سه برگ کاغذ روی میز بود. سیمونینی چند نظر داد: «برای مثال این‌جا را نگاه کنید. در تمام کلماتی که دو حرف اس دارند، مثل آدرس(۴۸) یا جالب(۴۹)، در دست‌خط استرهازی اولین اس همیشه کوچک‌تر و دومی بزرگ‌تر است و هرگز به‌هم نچسبیده‌اند. این چیزی است که امروز صبح توجه مرا جلب کرد، چون وقتی داشتم صورت‌جلسه را می‌نوشتم به این نکته به‌طور خاص توجه کردم. حالا به دست‌خط دریفوس نگاه کنید- این اولین باری است که من آن را می‌بینم. حیرت‌انگیز است! اس بزرگ‌تر اولی است و دومی کوچک است و همیشه به‌هم چسبیده‌اند. ادامه بدهم؟»

«نه، بس است. نمی‌فهمم این اشتباه چه‌طور پیش آمده است. بررسی خواهم کرد. مشکل این است که سند حالا دست ژنرال مرسیه است، که همیشه می‌تواند آن را با نمونه‌ای از نوشته‌های دریفوس مقایسه کند. اما او کارشناس خط نیست و بین این دو دست‌خط شباهت‌های زیادی وجود دارد. فقط باید مطمئن شویم که به فکر او خطور نخواهد کرد نمونه‌ی خط استرهازی را ببیند، هرچند نمی‌دانم که او اصولاً چرا باید به استرهازی فکر کند- به‌شرطی که شما ساکت بمانید. سعی کنید کل این ماجرا را فراموش کنید و از شما خواهش می‌کنم به این اداره برنگردید. دستمزدتان متناسباً تعیین خواهد شد.»

از آن به بعد، لازم نبود سیمونینی برای این‌که بفهمد چه خبر است به اطلاعات محرمانه تکیه کند، چون روزنامه‌ها پر بود از ماجرای دریفوس. برخی افراد، حتی در فرماندهی ارتش، با احتیاط عمل می‌کردند و خواستار دلایلی روشن بودند که نشان دهد صورت‌جلسه کار دریفوس است. ساندهر عقیده‌ی برتیون کارشناس مشهور خط را جویا شد، که تأیید کرد خطاطی صورت‌جلسه دقیقاً مشابه دست‌خط دریفوس نیست، اما اظهار داشت که نمونه‌ی بارز

تحریف خود است. دریفوس اندکی خط خود را تغییر داده بود تا تصور شود که خط کسی دیگر است. به‌رغم این جزئیات کوچک، سند را قطعاً دریفوس نوشته بود.

چه کسی جرئت می‌کرد شک کند، به‌خصوص وقتی که سخن آزاد هر روز افکار عمومی را بمباران می‌کرد و به این سوءظن دامن می‌زد که صدای ماجرا را درنخواهند آورد، چون دریفوس یهودی بود و یهودیان از او محافظت می‌کردند؟ دورمان نوشت: «ارتش چهل هزار افسر دارد. معلوم نیست چرا مرسیه باید اسرار دفاع ملی را به یکی از یهودیان جهان‌وطن آلزاسی بسپرد؟» مرسیه لیبرال بود و از چندی پیش تحت‌فشار دورمان و روزنامه‌های ملی قرار گرفته بود که او را به همدردی با یهودیان متهم می‌کردند. نمی‌توانست اجازه دهد به او به چشم مدافع مجرمی یهودی نگاه کنند. درنتیجه هیچ کاری نکرد تا مانع تحقیقات شود، برعکس، نشان داد که خودش هم همین را می‌خواهد.

دورمان ضربه می‌زد: «یهودیان سال‌ها از ارتش، که خلوص فرانسوی‌اش را حفظ کرده بود، دور نگه داشته شده بودند. حالا که به نیروهای مسلح کشور نفوذ کرده‌اند، اربابان فرانسه خواهند شد و روچیلد تحرکات آن‌ها را هدایت خواهد کرد... و شما می‌دانید که عاقبت چه خواهد شد.»

تنش‌ها به اوج رسیده بود. کرمیو فوآ فرمانده‌ی سواره‌نظام به دورمان نامه نوشت و گفت که دارد به همه‌ی افسران یهودی توهین می‌کند و درخواست جبران کرد. آن دو دوئل کردند و برای افزایش سردرگمی همگانی، کرمیو فوآ چه کسی را به‌عنوان شاهد خود انتخاب کرد؟ استرهازی. بعد مارکی دو موره، یکی از ویراستاران سخن آزاد، کرمیو فوآ را به مبارزه طلبید، اما مافوق‌های کاپیتان به او اجازه نداند در دوئلی دیگر شرکت کند و او را در قرارگاه نگه داشتند. درنتیجه کاپیتان مایر جای او را گرفت و با سوراخی در ریه مرد. بحث‌های داغ، تظاهرات بر ضد افروختن مجدد آتش جنگ مذهبی... و سیمونینی کناری نشسته بود و با رضایت فراوان به نتایج فاجعه‌بار کار یک‌ساعته‌اش در نقش

کاتب فکر می‌کرد.

شورای جنگ در دسامبر تشکیل جلسه داد و همان وقت سندی دیگر ساخته شد، نامه‌ای از پانیتزاردی، وابسته‌ی نظامی ایتالیا به آلمانی‌ها، که به «ترسوی د» اشاره می‌کرد که نقشه‌ی استحکامات متعددی را فروخته بود. آیا «د» مخفف دریفوس بود؟ هیچ‌کس جرئت نداشت شک کند و فقط بعدها کشف شد که مردی به نام دوبوا، یکی از کارمندان وزارتخانه، اطلاعات را در ازای هر قطعه ۱۰ فرانک می‌فروخته است. خیلی دیر بود. دریفوس در بیست‌ودوم دسامبر گناهکار شناخته شد و اوایل ژانویه در مدرسه‌ی نظامی کلیه‌ی درجه‌هایش را از او گرفتند. در فوریه او را با کشتی به جزیره‌ی شیطان می‌فرستادند.

سیمونینی به تماشای مراسم خلع‌درجه رفت، که در دفتر خاطراتش آن را به‌شدت نمایشی توصیف می‌کند. لشگریان در کنار چهار دیوار حیاط صف کشیده بودند. دریفوس وارد شد و ناچار فاصله‌ی تقریباً یک‌کیلومتری را از میان صفوف مردانی دلاور طی کرد که هرچند با خونسردی، توانستند نشان دهند تحقیرش می‌کنند. ژنرال دارا شمشیرش را کشید، شیپورها نواختند، دریفوس با لباس فرم کامل، تحت‌الحفظ چهار توپچی، زیر نظر یکی از گروهبانان قدم‌رو به‌طرف ژنرال رفت. دارا حکم خلع‌درجه را خواند. افسر ژاندارم غول‌پیکری با کلاه‌خودی پردار به‌طرف کاپیتان رفت، نوارها و دکمه‌ها و شماره‌ی افسری‌اش را کند، شمشیرش را برداشت و آن را روی زانویش شکست و دو نیمه‌ی آن را جلوی خائن روی زمین انداخت.

دریفوس خونسرد به‌نظر می‌رسید و بسیاری این را نشانه‌ی خیانت او تلقی کردند. سیمونینی تصور کرد که شنیده او موقرانه، هنوز خبردار ایستاده، در لحظه‌ی خلع‌درجه فریاد زده: «من بی‌گناهم!» سیمونینی به‌طعنه اندیشید این یهودی کوچک را ببین، چنان با تشخصِ (غصبی) نقش افسر فرانسوی همذات‌پنداری می‌کند که نمی‌تواند تصمیم مافوق‌هایش را زیر سؤال ببرد.

انگار، حالا که آن‌ها تصمیم گرفته بودند او خائن باشد، او مجبور بود موضوع را بپذیرد و اجازه ندهد هیچ‌گونه تردیدی به مغزش راه یابد. شاید واقعاً فکر می‌کرد خائن است و اعلام بی‌گناهی، از نظر او، جزئی از مراسم بود.

سیمونینی آن روز را این‌گونه به‌یاد می‌آورد، اما در یکی از جعبه‌هایش مقاله‌ای به قلم بریسون‌نامی پیدا کرد که فردای آن روز در جمهوری فرانسه منتشر شده بود و کاملاً متفاوت بود:

در لحظه‌ای که ژنرال حکم خلع‌درجه را خواند، او دستش را بالا برد و فریاد زد: «زنده‌باد فرانسه، من بی‌گناهم!»

افسر کارش را تمام کرد. طلایی که اونیفورمش را پوشانده بود روی زمین افتاده بود. حتی نوارهای قرمزنشان نیروهای مسلح هم دیگر نبودند. حالا که کتش کاملاً سیاه و کلاه کِپی‌اش ناگهان تیره شده بود، خیلی زود ظاهر محکوم را پیدا کرد... او همچنان فریاد می‌زند: «من بی‌گناهم!» جمعیت بیرون درها، که فقط پرهیب او را می‌بینند، سوت می‌کشند و هو می‌کنند. دریفوس دشنام‌های آن‌ها را می‌شنود و دوباره خشمش را نشان می‌دهد. وقتی از جلوی دسته‌ای افسر می‌گذرد، کلمات «برو به درک، یهودا!» را می‌شنود. با خشم برمی‌گردد و تکرار می‌کند: «من بی‌گناهم! من بی‌گناهم!» حالا ما می‌توانیم خطوط چهره‌اش را تشخیص بدهیم. دقایق طولانی به او نگاه می‌کنیم، به امید دریافت نوعی وحی آسمانی، دریچه‌ای رو به روحی که تاکنون فقط قضات توانسته‌اند در اعماق آن اندکی موشکافی کنند. اما آن‌چه بر چهره‌ی او تسلط یافته خشم است، خشمی که به تشنج پهلو می‌زند. لب‌هایش به‌شکلی ترسناک کشیده شده‌اند، چشم‌هایش پرخون‌اند؛ و به این نتیجه می‌رسیم که از آن‌رو چنین مصمم است و مانند نظامی‌ها قدم برمی‌دارد که خشم او را چنان بلعیده که اعصابش تاحد ازهم‌گسیختن کشیده شده‌اند... در روح این مرد چه چیزی پنهان شده است؟ چرا هنوز اطاعت می‌کند، چرا از بی‌گناهی‌اش با چنین انرژی نومیدانه‌ای دفاع می‌کند؟ شاید امیدوار است که افکار عمومی را گیج کند، شک

برانگیزد، نسبت به سلامت حرفه‌ای قضاتی که او را محکوم کردند سوءظن ایجاد کند؟ فکری مثل برق از ذهن ما می‌گذرد: اگر او گناهکار نباشد، چه شکنجه‌ی ترسناکی است!

Le Petit Journal

SUPPLÉMENT ILLUSTRÉ

LE TRAITRE

افسر ژاندارم غول‌پیکری با کلاه‌خودی پردار به‌طرف کاپیتان رفت، نوارها و دکمه‌ها و شماره‌ی افسری‌اش را کند، شمشیرش را برداشت و آن را روی زانویش شکست و دو نیمه‌ی آن را جلوی خائن روی زمین انداخت.

به‌نظر می‌رسد که سیمونینی هیچ احساس ندامت نمی‌کرده است. گناه دریفوس مسلم بود، به‌خصوص که او، سیمونینی، چنین تصمیم گرفته بود. اما تفاوت بین خاطرات او و مقاله‌ی روزنامه نشان می‌داد که ماجرا تا چه حد تمام کشور را آشفته کرده بود و هرکس در سیر وقایع چیزهایی را دیده بود که می‌خواست ببیند. هرچند درنهایت، دریفوس می‌توانست پیش شیطان برود یا به جزیره‌اش؛ دیگر برای سیمونینی فرقی نداشت.

دستمزد خدماتش، که در زمان مناسب از کانال‌های معتمد به دستش رسید، حقیقتاً خیلی بیش از آن بود که انتظارش را داشت.

زیر نظر گرفتن تاکسیل

سیمونینی به‌خوبی به‌یاد می‌آورد که هنگام این اتفاقات از آن‌چه تاکسیل می‌کرد چشم برنداشته بود، به‌خصوص که گروه دورمان در این زمینه خیلی حرف برای گفتن داشت. ماجرای تاکسیل را اول نوعی سرگرمی مشکوک تلقی کرده بودند، بعد افتضاحی آزاردهنده. دورمان ضدماسون، ضدیهودی و کاتولیکی مؤمن قلمداد می‌شد- و به روش خودش واقعاً بود- و نمی‌توانست تحمل کند که شارلاتانی از آرمانش دفاع کند. دورمان مدت‌ها بود که تاکسیل را شارلاتان فرض می‌کرد و در فرانسه‌ی یهودی به او تاخته بود و ادعا کرده بود که تمام کتاب‌هایش را یهودیان منتشر کرده بودند. اما در این دوره رابطه‌شان به دلایل سیاسی بدتر شده بود.

همان‌طور که قبلاً از پدر روحانی دالا پیکولا شنیده‌ایم، دورمان و تاکسیل هر دو در پاریس کاندیدای شورا شده و درپی آن بودند که حمایت گروهی واحد از رأی‌دهندگان را جلب کنند. بنابراین جنگ آن‌ها از قبل شروع شده بود.

تاکسیل بیانیه‌ای با عنوان مسیو دورمان، بررسی روانکاوانه نوشت که در آن یهودستیزی رقیبش را به‌شدت مسخره کرده و نشان داده بود که نفرت از یهودیان در روزنامه‌های انقلابی و سوسیالیستی متداول‌تر است تا در میان کاتولیک‌ها. دورمان با شهادت یک یهودستیز پاسخ داد، تغییرآیین تاکسیل را زیر سؤال برد و یادآوری کرد که او چه‌گونه مذهب را لجن‌مال کرده بود و سؤالاتی آزاردهنده درباره‌ی عدم خصومت او با دنیای یهودی طرح کرد.

اگر درنظر بگیریم که سال ۱۸۹۲ ظهور دو نشریه را به خود دیده بود- سخن آزاد روزنامه‌ی سیاسی مبارزی که موفق شد رسوایی پاناما را فاش کند و شیطان در قرن نوزدهم که به‌سختی می‌شد آن را نشریه‌ای معتبر قلمداد کرد- درک خواهیم کرد که چرا ویراستاران دورمان به دیده‌ی تحقیر به تاکسیل

می‌نگریستند و چرا دشواری‌های روبه تزاید او را با نیشخندی از سر بدجنسی دنبال می‌کردند.

درومان می‌دید که موقعیت تاکسیل، نه‌چندان به‌علت انتقادها، بلکه به‌علت حمایت‌های بدخواهانه داشت خراب می‌شد. در موضوع دیانا وان اسرارآمیز، ده‌ها فرصت‌طلب مشکوک داشتند در مورد آشنایی‌شان با زنی که احتمالاً هرگز ندیده بودند لاف می‌زدند.

دومینیکو مارجیوتانامی یادگاری‌های عضوی از ثلاثهٔوثلاثین: آدریانو لمی، رهبر اعظم فراماسون‌ها را منتشر کرده و نسخه‌ای از آن را برای دیانا فرستاده و پشتیبانی خود را از مبارزه‌ی او اعلام کرده بود. مارجیوتا در نامه‌اش خود را منشی لژ ساوناروﻻ در فلورانس؛ معزز لژ جوردانو برونو در پالمی؛ بازرس عمومی اعظم عالی‌قدر، رتبه‌ی سی‌وسوم آیین باستانی و مقبول اسکاتلندی؛ شاهزاده‌ی والامقام آیین ممفیس-میزرائیم، رتبه‌ی نودوپنجم؛ بازرس لژهای میزرائیم در کالابریا و سیسیل؛ عضو افتخاری گراند اوریان ملی هائیتی؛ عضو علی‌البدل شورای عالی فدرال ناپل؛ بازرس عمومی لژهای ماسونی در سه کالابریا؛ استاد اعظم مادام‌العمر فرقه‌ی ماسونی شرقی میزرائیم یا مصر، رتبه‌ی نودم، از پاریس؛ فرمانده‌ی فرقه‌ی شوالیه‌های مدافع ماسونری جهانی؛ عضو افتخاری مادام‌العمر شورای عالی عمومی فدراسیون ایتالیایی پالرمو؛ بازرس دائمی و نماینده‌ی عالی‌رتبه‌ی شورای راهبری اعظم ناپل و عضو پالادیوم جدید اصلاح‌شده معرفی کرده بود. حتماً مقام ماسونی مهمی بوده، اما می‌گفت که اخیراً فراماسونری را ترک کرده است. درومان می‌گفت او کاتولیک شده بود، چون رهبری عالی و مخفی فرقه، چنان‌که انتظار داشت، نه به او بلکه به مردی به نام آدریانو لمی رسیده بود.

مارجیوتا توضیح می‌داد که چه‌طور این شخصیت ناشناخته، آدریانو لمی، کار خود را در مارسی با دزدی شروع کرده بود، زمانی که اعتبارنامه‌ای را به نام فالکون و شرکاء جعل کرده و کیسه‌ای مروارید و سیصد فرانک از زن یکی از

دوستان پزشکش، وقتی او در آشپزخانه دم‌نوش درست می‌کرد، دزدیده بود. پس از این‌که از زندان آزاد شد به قسطنطنیه رفت، آن‌جا به خدمت میوه‌فروشی پیر یهودی‌ای درآمد و گفت حاضر است تعمید خود را انکار کند و ختنه شود. سپس، چنان‌که دیده‌ایم، به کمک یهودیان موفق شد در سلسله‌مراتب فراماسونری بالا برود.

مارجیوتا نتیجه می‌گرفت که به این ترتیب «نژاد ملعون یهودی، که منشأ هرگونه شر انسانی است، تمام نفوذشان را به‌کار گرفته‌اند تا مطمئن شوند یکی از آدم‌های خودشان، شیطان‌صفت‌ترین آن‌ها، تا حد دولت عالی جهانی فرقه‌ی ماسونی ارتقاء می‌یابد.»

این اتهامات باعث خوش‌وقتی عالم روحانیت شد و پالادیسم: نیایش شیطان-لوسیفر در مثلث‌های فراماسونری، که به قلم مارجیوتا در ۱۸۹۵ منتشر شد، با نامه‌های تمجیدآمیز اسقف‌های گرنوبل، مونتابان، اکس، لیموژ، منده، تارنتز، پامیر، اوران و آنسی و همچنین لودویکو پیاوی، ریش‌سفید اورشلیم، آغاز می‌شد.

مشکل این بود که اطلاعات مارجیوتا پای نیمی از سیاستمداران ایتالیایی و به‌خصوص کریسپی را، که ستوان گاریبالدی و حالا نخست‌وزیر ایتالیا بود، به میان می‌کشید. تا وقتی قصه‌های تخیلی درباره‌ی آیین‌های ماسونی نوشته و فروخته می‌شدند، همه انصافاً راضی بودند، اما به‌محض این‌که روی ارتباطات واقعی فراماسونری و قدرت سیاسی انگشت گذاشتند این خطر پیش آمد که شخصیت‌هایی بسیار کینه‌جو آزرده شوند.

تاکسیل حتماً این را فهمیده بود، اما روشن است که سعی می‌کرد میدانی را که مارجیوتا داشت از او می‌گرفت پس بگیرد. درنتیجه، به نام دیانا، کتابی تقریباً چهارصد صفحه‌ای منتشر کرد، کریسپی سی‌وسومی، که در آن وقایع کاملاً شناخته‌شده را، مثل رسوایی بانکا رومانا که کریسپی در آن دخیل بود، با اخباری درباره‌ی پیمان کریسپی با شیطان هابوریم و شرکت او در گردهمایی‌ای

پالادیانی مخلوط کرده بود که در آن سوفی والدر همه‌جاحاضر اعلام کرده بود دختری در شکم دارد که دجال را خواهد زایید.

دورمان که شوکه شده بود فریاد می‌زد: «به درد اپراهای کوچک می‌خورد. این راه پیشبرد مبارزه‌ای سیاسی نیست!»

با این‌همه واتیکان از اثر استقبال کرد، که خشم دورمان را باز هم بیشتر برانگیخت. واتیکان حسابی با کریسپی داشت که باید تسویه می‌شد؛ او در یکی از میدان‌های روم از مجسمه‌ای پرده‌برداری کرده بود که به جوردانو برونو، یکی از قربانیان تعصبات کلیسا، تقدیم شده بود و لئوی سیزدهم آن روز را به عبادت و توبه در برابر مجسمه‌ی سنت پیتر گذرانده بود. می‌توانیم شادی پاپ را هنگام خواندن اتهاماتی که به کریسپی زده شده بود تصور کنیم: او به منشی‌اش مسیو ساردی دستور داد که نه‌فقط «دعای خیر پاپ» بلکه تشکرات صمیمانه‌ی او را به دیانا ابلاغ و او را تشویق کند به اقدامات پسندیده‌اش در برداشتن نقاب از چهره‌ی «فرقه‌ی تبه‌کار» ادامه دهد؛ و تبه‌کاری فرقه با این واقعیت نشان داده شده بود که در کتاب دیانا هابیرون با سه سر دیده می‌شد؛ سری انسانی با موهای شعله‌ور، سر گربه و سر مار- هرچند دیانا با سخت‌گیری علمی خاطرنشان کرده بود که هرگز او را به این هیبت ندیده است (در نیایش‌هایش او فقط به‌شکل مرد پیر مهذبی با ریش مواج نقره‌فام ظاهر شده بود).

دورمان می‌گفت: «حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند که باورپذیر باشند. چه‌طور ممکن است دختری آمریکایی که به‌تازگی وارد فرانسه شده است کلیه‌ی اسرار سیاسی ایتالیا را بداند؟ بدیهی است، مردم به این چیزها توجه نمی‌کنند و دیانا در کار فروش کتاب است، اما کشیش اعظم... کشیش اعظم متهم خواهد شد که هر تملقی را باور می‌کند! از کلیسا باید در برابر ضعف اخلاقی خودش محافظت شود!»

سخن آزاد اولین نشریه‌ای بود که علناً شک خود را نسبت به موجودیت دیانا

اعلام کرد. بلافاصله نشریاتی با دیدگاه‌های مذهبی پذیرفته‌شده، مثل آینده و کیهان، به آن پیوستند. هرچند دیگر گروه‌های کاتولیک هر کاری می‌توانستند کردند تا وجود دیانا را ثابت کنند. ماری رز بیانیه‌ی لاتیه، رئیس فرقه‌ی خادمان سنت پیتر، را منتشر کرد که اظهار می‌داشت دیانا را همراه تاکسیل، باتای و هنرمندی که پرتره‌ی او را کشیده دیده است، هرچند این اتفاق چندی پیش، وقتی دیانا هنوز پالادیان بود، افتاده بود. با این‌همه چهره‌اش حتماً از نور تغییرآیین قریب‌الوقوعش روشن بوده، چون نویسنده او را چنین توصیف کرده بود: «او خانم جوانی بیست‌ونه‌ساله، زیبا، تربیت‌شده، با قدی بلندتر از متوسط، معاشرتی، صادق و صمیمی، با چشمانی سرشار از هوش، مصمم و دارای منش فرماندهی است. زیبا و باسلیقه لباس می‌پوشد، بدون تظاهر و بدون زیاده‌روی در استفاده از زینت‌آلات که به آن شکل مسخره مشخصه‌ی اکثریت بیگانگان ثروتمند است... چشم‌های معمولی، گاهی آبی دریایی، گاهی زرد طلایی.» وقتی به او گیلاسی شارترو تعارف کردند، به‌خاطر نفرت از هر چیزی که با کلیسا مرتبط بود رد کرد. فقط کنیاک می‌نوشید.

تاکسیل در سازمان‌دهی کنفرانسی ضدماسونی در ترنت در دسامبر ۱۸۹۶ در نقش بازیگر اصلی حاضر شد. اما درواقع همین‌جا بود که شک و انتقاد کاتولیسیسم آلمانی شدت گرفت. پدری با نام باوم گارتن گواهی تولد دیانا را طلب کرد و شهادت کشیشی را که دیانا نزد وی از باورهای قبلی‌اش دست شسته بود. تاکسیل ادعا کرد که شواهد در جیبش است، اما هرگز آن‌ها را نشان نداد.

یک ماه پس از کنگره‌ی ترنت، پدر روحانی گارنیه‌نامی، در نوشته‌ای در خلق فرانسه تا آن‌جا پیش رفت که دیانا را تلاش ماسون‌ها برای ایجاد سردرگمی اعلام کرد. پدر بیلی‌نامی، در مجله‌ی معتبر صلیب، عدم حمایت خود را اعلام کرد و روزنامه‌ی مردم کلن یادآوری کرد که هک باتای، همان سالی که اولین شماره‌ی شیطان منتشر شد، به خداوند و همه‌ی قدیسانش بی‌احترامی می‌کرده است.

کانون موستل بار دیگر از دیانا حمایت کرد، همراه با منشی کاردینال پاروچی، که به او نامه نوشت تا «در برابر طوفان اتهامات افتراآمیزی که قادر نبودند وجود او را زیر سؤال ببرند تقویت‌اش کند.»

درومان نه از آشنایان خوب در حلقه‌های گوناگون بی‌بهره بود و نه از بصیرت روزنامه‌نگاری. سیمونینی نفهمید چه‌طور این کار را کرده بود، اما موفق شد رد هک باتای را بگیرد. شاید در یکی از بحران‌های می‌خوارگی‌اش، هنگامی که بیش از همیشه مستعد مالیخولیا و حسرت بود، او را غافلگیر کرده بود و به این ترتیب بود که چرخشی دراماتیک در وقایع پیش آمد. هک ابتدا در روزنامه‌ی مردم کلن و سپس در سخن آزاد اعتراف کرد که شیاد است. او روراست نوشت: «وقتی بخش‌نامه‌ی پاپیِ نسل بشر پدیدار شد، فکر کردم می‌شود از زودباوری و مهملات نامفهوم کاتولیکی پول درآورد. تنها چیزی که لازم است ژول ورنی است که به این افسانه‌های راهزنان ظاهری ترسناک بدهد. من این ورن بودم و این هم نتیجه‌اش. من صحنه‌های چرندوپرند را توصیف می‌کردم، آن‌ها را در متنی مرموز و خوش‌آب‌ورنگ قرار می‌دادم و مطمئن بودم که هیچ‌کس صحت آن‌ها را بررسی نخواهد کرد و کاتولیک‌ها همه را قورت دادند. حماقت این مردم چنان است که حتی امروز، اگر بگویم که سرشان کلاه گذاشته‌ام، حرفم را باور نخواهند کرد.»

لاتیه در ماریرز نوشت که شاید او را گمراه کرده بودند و شخصی که دیده دیانا نبوده است و سرانجام اولین حمله‌ی یسوعیان، به قلم پدری پورتالی‌نام در اتود، روزنامه‌ی معتبر دیگر، منتشر شد و انگار که این‌ها کافی نبود، چند روزنامه نوشتند که مسیو نورتروپ، اسقفِ چارلستون (جایی که قرار بود پایک، استاد اعظم استادان اعظم، زندگی کند)، به روم رفته است تا به پاپ لئوی سیزدهم اطمینان دهد ماسون‌های شهر او آدم‌های محترمی هستند و هیچ مجسمه‌ای از شیطان در معبدشان نیست.

درومان پیروز شده بود. تاکسیل سر جایش نشانده شده بود. جنگ علیه

ماسون‌ها و یهودی‌ها دوباره به آدم‌های جدی سپرده شده بود.

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۲۴: مراسم عشای ربانی شبانه

هفدهم آوریل ۱۸۹۷

کاپیتان عزیز،

شما در این صفحات آخر چند واقعه‌ی باورنکردنی را شرح داده‌اید و بدیهی است وقتی سرگرم آن امور بودید، من جای دیگری مشغول بودم و شما آشکارا از آن‌چه دوروبر من می‌گذشت خبر داشتید (به‌ناچار، با توجه به سروصدایی که تاکسیل و باتای برپا کرده بودند) و شاید بیش از آن‌چه من بتوانم سرهم کنم به‌یاد بیاورید.

حالا ما به آوریل ۱۸۹۷ رسیده‌ایم و تقریباً دوازده سال است که من با تاکسیل و دیانا سروکار داشته‌ام و در این مدت اتفاقات زیادی افتاده است. برای مثال، ما کی ترتیب ناپدیدشدن بولان را دادیم؟

باید کمتر از یک سال از آغاز انتشار شیطان بوده باشد. بولان شبی به اتویل آمد، پریشان و ناراحت، مدام کف سفیدرنگی را با دستمال از روی لبش پاک می‌کرد. او گفت: «من مرده‌ام. آن‌ها دارند مرا می‌کشند.»

دکتر باتای گفت که لیوانی بزرگ الکل قوی او را سرحال خواهد آورد. بولان نه نگفت و بعد دست‌وپاشکسته داستانی درباره‌ی سحر و جادو تعریف کرد.

به ما گفت که رابطه‌اش با استانیسلاس دو گوایتا و فرقه‌ی قباله‌ای گلگون‌صلیب او و با ژوزفن پلادن، که به‌دلیل اختلافات عقیدتی فرقه‌ی کاتولیک گلگون‌صلیب را تأسیس کرده بود، بد شده است- این نشان می‌دهد که شیطان قبلاً چه کسانی را زیر سؤال برده بود. به‌نظر من، بین صلیبیون گل‌سرخ پلادن و فرقه‌ی وینترا که بولان عضو شورای مذهبی‌اش بود فرق چندانی نبود؛ همه‌شان

آدم‌هایی بودند که خرقه‌هایی آستین‌گشاد می‌پوشیدند با نمادهایی قباله‌ای که روی آن‌ها دوخته شده بود. سخت می‌شد فهمید آیا طرف خداوند متعال بودند یا شیطان، اما شاید به همین دلیل بود که در نهایت بولان و اردوگاه پلادن به روی هم شمشیر کشیدند. هر دو برای چرا به منطقه‌ای واحد رفته بودند و سعی می‌کردند ارواح گمشده‌ی واحدی را وسوسه کنند.

نزدیک‌ترین دوستان گوایتا او را مردی تربیت‌شده توصیف می‌کردند (او یک مارکی بود) که کتاب‌های جادوگری مزین به ستاره‌ی پنج‌پر، آثار لول و پاراسلسوس، دست‌نوشته‌های الیفاس لوی، استادش در زمینه‌ی جادوی سیاه‌وسفید و دیگر آثار بسیار کمیاب درباره‌ی کیمیاگری را جمع می‌کرد. می‌گفتند روزهایش را در آپارتمانی کوچک در خیابان ترودن می‌گذراند و کسی را جز اعضای فرقه‌های سری به آن‌جا راه نمی‌دهد و گاهی هفته‌ها آن‌جا می‌ماند و بیرون نمی‌رود. دیگران می‌گفتند که در همان‌جا با شبحی که در کمدی زندانی کرده می‌جنگد و اشباع‌شده از الکل و مرفین، به اشباحی که در هذیاناتش خلق می‌شوند معنا می‌بخشد.

از عناوین مقالاتی که در باب علوم جهنمی می‌نوشت و در آن‌ها علیه طرح‌های لوسیفرین یا لوسیفریان، شیطانی یا به‌سبک شیطان، اهریمنی یا به‌سبک اهریمنِ بولان اظهارنظر و او را آدمی منحط تصویر می‌کرد که «زناکاری را تبدیل به عملی عبادی کرده بود» مشخص بود که به مجامعی خطرناک رفت‌وآمد می‌کند.

همان قصه‌ی قدیمی بود. در ۱۸۸۷ گوایتا و اطرافیانش «دادگاه نوآموزان» را تشکیل داده بودند که بولان را محکوم کرده بود. آیا این محکومیتی اخلاقی بود؟ بولان مدت‌ها بود ادعا می‌کرد تنبیه بدنی می‌شود و دائماً حس می‌کرد که مورد حمله واقع می‌شود، ضربه می‌خورد و با سموم فرقه و نیزه‌هایی نامرئی که گوایتا و دوستانش، حتی از فواصل خیلی دور، به‌سوی او پرتاب می‌کنند زخمی می‌شود. بولان دیگر مستأصل شده بود: «هر شب، تا به خواب می‌روم،

حس می‌کنم به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شوم، مشت می‌خورم، سیلی می‌خورم و باور کنید مولود تخیل بیمارم نیست، چون در همان لحظه گربه‌ام هم ناآرام می‌شود، انگار شوک الکتریکی به او وارد شده باشد. می‌دانم که گوایتا آدمکی مومی درست کرده که با سوزن سوراخ‌اش می‌کند و تن من از درد تیر می‌کشد. سعی کردم باطل‌السحری پیدا کنم که او را کور کند، اما گوایتا دام را حس کرد؛ او در این هنرها از من قوی‌تر است و جادو را به من برگردانده است. چشمانم تار شده‌اند، نفسم سنگین است، نمی‌دانم چند ساعت دیگر می‌توانم ادامه بدهم.»

ما مطمئن نبودیم که راست می‌گوید، اما مسئله این نبود؛ مرد بیچاره واقعاً بیمار بود و بعد یکی از آن الهامات برق‌آسا به ذهن تاکسیل رسید. او گفت: «وانمود کن که مرده‌ای، اجازه بده دوستان نزدیکت اعلام کنند که در سفرِ پاریس از دنیا رفته‌ای. به لیون برنگرد، این‌جا در شهر پناهگاهی پیدا کن، ریش و سبیلت را بتراش، آدم دیگری بشو. مثل دیانا، در آدمی دیگر بیدار شو... اما برعکس دیانا همین‌جا بمان. به این ترتیب گوایتا و دوستانش فکر می‌کنند مرده‌ای و از شکنجه‌دادنت دست برمی‌دارند.»

«و اگر نتوانم به لیون بروم، چه‌طور زندگی کنم؟»

«این‌جا در اتویل با ما زندگی کن، دست‌کم تا وقتی سروصداها بخوابد و دشمنانت رسوا شوند. گذشته از هر چیز، دیانا نیاز به حمایت بیشتری دارد و اگر تو بتوانی هر روز این‌جا باشی، از مهمان صرف مفیدتر خواهی بود.»

تاکسیل اضافه کرد: «اما، اگر دوستانی داری که به آن‌ها اعتماد داری، قبل از این‌که وانمود کنی مرده‌ای، نامه‌هایی سرشار از پیش‌گویی مرگ بنویس و پر از اتهام علیه گوایتا و پلادن، تا پیروان عزادارت بتوانند علیه قاتلانت دست به مبارزه بزنند.»

و همین‌طور شد. تنها کسی که از این ترفند خبر داشت مادام تیبو، دستیار، راهبه و محرم اسرار (و شاید چیزی بیشتر) بولان بود، که به‌زیبایی لحظات پیش

از مرگ او را برای دوستان پاریسی‌اش شرح داده بود. نمی‌دانم با پیروان او در لیون چه‌گونه رفتار می‌کرد؟ شاید ترتیب دفن تابوتی خالی را می‌داد. کمی بعد او به‌عنوان سرایدار به استخدام هویسمانس، نویسنده‌ای باب‌روز و یکی از دوستان بولان و از مدافعانِ او پس از مرگش درآمد- و من مطمئن‌ام که بعضی عصرها که من در اتویل نبودم، مادام تیبو به دیدن رفیق قدیمی‌اش می‌آمد.

وقتی خبر مرگ او پخش شد، ژول بوای روزنامه‌نگار در ژیل‌بلا به گوایتا حمله کرد و او را به قتل بولان و عملیات سحرآمیز متهم کرد و فیگارو مصاحبه‌ای با هویسمان منتشر کرد که به‌تفصیل شرح می‌داد که سحر و جادوی گوایتا چه‌طور کار کرده بود. بوا، باز هم در ژیل‌بلا، به تهمت‌زدن ادامه داد و درخواست کرد جسد کالبدشکافی شود تا مشخص شود آیا کبد و قلب براثر تیرهای مسموم گوایتا آسیب دیده‌اند یا نه و اصرار داشت که تحقیقات قضایی انجام شود.

گوایتا هم در ژیل‌بلا پاسخ داد و با طعنه به قدرت مرگبارش اشاره کرد («خب، بله، من مهلک‌ترین سموم را با هنری جهنمی به‌کار می‌گیرم، آن‌ها را پخش می‌کنم تا بخارهای سمی‌شان صد فرسنگ دورتر وارد بینی آن‌هایی شود که دوست‌شان ندارم، من ژیل دو رِی قرن آینده‌ام») و هویسمان و بوا را به دوئل دعوت کرد.

باتای پوزخند می‌زد، می‌دید که با آن‌همه قدرت جادویی، از یک‌طرف یا طرف دیگر، هیچ‌کس موفق نشده بود به کسی آسیب برساند، اما روزنامه‌ای در تولوز ادعا کرد که کسی واقعاً از سحر و جادو استفاده کرده بود: یکی از اسب‌هایی که کالسکه‌ی بوا را به محل دوئل می‌بردند بی‌هیچ دلیل روشنی غش کرد، اسب را عوض کردند، اما دومی هم به زمین افتاد، کالسکه واژگون شد و بوا پوشیده از زخم و خراش به میدان افتخار رسید. از این گذشته، او بعداً ادعا کرد که یکی از گلوله‌هایش بر اثر قدرتی ماوراءالطبیعی در لوله‌ی تفنگش گیر کرده است.

دوستان بولان به روزنامه‌ها خبر دادند که گلگون‌صلیبیون پلادن در نوتردام مراسم عشای ربانی اجرا کرده‌اند، اما در لحظه‌ی صعود خنجرهای‌شان را به‌شکلی تهدیدآمیز به‌سمت محراب تکان داده‌اند. چه کسی می‌داند که واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ برای شیطان این بسیار وسوسه‌انگیز بود و باورکردنش هم به دشواری دیگر اخباری که خوانندگانش به آن عادت داشتند نبود. فقط باید بولان را به‌زور و نسبتاً بی‌تشریفات وارد بازی می‌کردند.

باتای به او یادآوری کرد: «تو مرده‌ای. هر چیزی که درباره‌ی این ناپدیدشدن بگویند دیگر به حال تو فرقی ندارد. از این گذشته، ما در اطراف تو هاله‌ای از رمز به وجود آورده‌ایم که اگر روزی دوباره ظاهر شوی، فقط می‌تواند به نفع تو باشد. بنابراین نگران آن‌چه ما می‌نویسیم نباش؛ درباره‌ی تو نخواهد بود، بلکه درباره‌ی چهره‌ی بولانی خواهد بود که دیگر وجود ندارد.»

بولان موافقت کرد و شاید در اوهام خودشیفته‌وارش، از خواندن چیزهایی که باتای درباره‌ی فعالیت‌های فرقه‌ای او می‌نوشت لذت هم می‌برد. اما در واقعیت حالا به‌نظر می‌رسید که فقط مسحور دیاناست. با وفاداری‌ای بیمارگون کنار او می‌ماند و من تقریباً نگران دیانا بودم: او بیش‌ازپیش در عالم تخیلات خود فرومی‌رفت، انگار تا حالا چنان‌که باید دور از واقعیت زندگی نکرده بود.

شما آن‌چه را که بعد اتفاق افتاد خوب شرح داده‌اید. جهان کاتولیک به دو بخش تقسیم شده بود و یک بخش آن حتی در وجود دیانا وان شک داشت.

هک بازی را لو داده بود و قلعه‌ای که تاکسیل ساخته بود داشت فرومی‌ریخت. حالا ما هم‌زمان در معرض حمله‌های پیاپی رقبای‌مان و کسانی قرار داشتیم که خود را دیانا جامی‌زدند، مثل آن مردک مارجیوتا که شما قبلاً درباره‌اش حرف زده‌اید. می‌فهمیدیم که زیاده‌روی کرده‌ایم؛ باورِ ایده‌ی شیطانی سه‌سر که به مهمانی رهبر دولت ایتالیا می‌رفت خیلی سخت بود.

چند دیدار با پدر برگاماشی مرا متقاعد کرده بود که حتی اگر یسوعیان تمدن کاتولیک تصمیم گرفته بودند به حمایت از دیانا ادامه دهند، دیگر یسوعیان

فرانسوی (چنان‌که از مقاله‌ی پدر پورتالی که به آن اشاره کردید برمی‌آمد) مصمم بودند که کل داستان را رها کنند. مکالمه‌ی کوتاه دیگری با ابوترن مرا به این نتیجه رسانده بود که ماسون‌ها بی‌صبرانه منتظرند این مسخره‌بازی پایان بگیرد. کاتولیک‌ها می‌خواستند آن را در سکوت به پایان برسانند، تا بیش از این موجب بی‌اعتبارشدن سلسله‌مراتب کلیسایی نشود، اما ماسون‌ها تکذیبیه‌ای نمایشی می‌خواستند تا بر سال‌ها فعالیت ضدماسونی تاکسیل مهر تبه‌کاری محض بخورد.

به این ترتیب یک روز هم‌زمان دو پیغام به دستم رسید. یکی از پدر برگاماشی که می‌گفت: «من به شما اختیار می‌دهم که به تاکسیل پنجاه‌هزار فرانک پیشنهاد کنید تا این ماجرا را تمام کند. با احترامات برادرانه، برگاماشی.» دیگری، از ابوترن، اظهار می‌داشت: «پس بیایید تمام‌اش کنیم. اگر تاکسیل حاضر شد علناً اعتراف کند که همه‌چیز را از خودش ساخته است به او صد هزار فرانک پیشنهاد بدهید.»

من در هر دو جبهه در امان بودم. تنها کاری که باید می‌کردم پیش رفتن بود. البته بعد از نقدکردن مبالغی که مواجب‌دهندگانم به من وعده داده بودند.

دائماً حس می‌کرد موردحمله واقع می‌شود، ضربه می‌خورد و با سموم فرقه و نیزه‌هایی نامرئی که گوایتا و دوستانش، حتی از فواصل خیلی دور، به‌سوی او پرتاب می‌کنند زخمی می‌شود.

ارتداد هک کار مرا ساده‌تر کرد. فقط باید تاکسیل را به تغییرآیین یا شاید بازتغییرآیین تشویق می‌کردم. یک بار دیگر، مثل شروع این ماجرا، صدوپنجاه هزار فرانک در اختیار داشتم و هفتادوپنج هزار فرانک برای تاکسیل کافی بود، چون من دلایلی داشتم که از پول مجاب‌کننده‌تر بودند. گفتم: «تاکسیل، ما هک را از دست داده‌ایم و قراردادن دیانا در معرض آزمایش علنی دشوار خواهد بود. درباره‌ی چه‌گونگی خلاص‌شدن از شر او فکر خواهم کرد، اما نگران تو هستم. از چیزهایی که شنیده‌ام چنین برمی‌آید که ماسون‌ها تصمیم گرفته‌اند کار تو را تمام کنند و تو خودت نوشته‌ای که انتقام آن‌ها چه‌قدر ممکن است خونین باشد. تو ابتدا از عقیده‌ی عمومی کاتولیک‌ها دفاع می‌کردی، اما حالا می‌توانی ببینی که حتی یسوعیان هم دارند سینه‌خیز دور می‌شوند. به همین خاطر است که دارند به تو فرصتی فوق‌العاده می‌دهند: یک لژ- از من نپرس کدام، چون کاملاً محرمانه است- حاضر است به تو هفتادوپنج هزار فرانک بدهد، به‌شرطی که علناً اعلام کنی همه را فریب داده بودی. تو می‌فهمی که این کار چه فایده‌ای به حال فراماسون‌ها خواهد داشت: آن‌ها از گل‌ولایی که این مدت به سمت‌شان پرتاب کرده‌ای پاک و درعوض کاتولیک‌ها به آن آلوده خواهند شد؛ آن‌ها به‌نحوی باورنکردنی ساده‌لوح جلوه خواهند کرد و تا جایی‌که به تو مربوط می‌شود، آثارت در آینده بهتر از قبلی‌ها، که مشتریان کاتولیک‌شان روزبه‌روز کمتر می‌شد، فروش خواهد رفت. تو دوباره توجه هواداران ماسون‌ها و مخالفان روحانیت را جلب خواهی کرد. ارزشش را خواهد داشت.»

او به ترغیب بیشتر نیاز نداشت. تاکسیل لوده است و فکر لودگی‌ای دیگر باعث شد چشمش برق بزند.

«گوش کنید، پدر روحانی عزیز من، من اتاقی اجاره خواهم کرد و به روزنامه‌ها خواهم گفت که در روزی معین دیانا وان ظاهر خواهد شد و تصویری از

شیطان آسمودئوس، که با اجازه‌ی خود لوسیفر گرفته است، به مردم نشان خواهد داد! فرض کنیم من طی اعلامیه‌ای به حاضران وعده‌ی قرعه‌کشی خواهم داد، ماشین‌تحریری به ارزش چهارصد فرانک. نیازی نیست قرعه‌کشی برگزار شود، چون من ظاهر خواهم شد تا بگویم دیانا وجود ندارد- و اگر او وجود نداشته باشد، طبعاً ماشین‌تحریر هم وجود ندارد. از حالا می‌توانم ببینم: کارم به صفحه‌ی اول همه‌ی روزنامه‌ها خواهد کشید. عالی است. به من وقت بدهید تا این مراسم را به‌درستی سازمان‌دهی کنم و اگر اشکالی ندارد، بابت مخارج، بخشی از هفتادوپنج هزار فرانک را پیشاپیش بدهید.»

روز بعد، تاکسیل سالنی در انجمن جغرافیا پیدا کرد، اما فقط در روز دوشنبه‌ی عید پاک مجانی بود. یادم است که گفتم: «تا آن‌وقت تقریباً یک ماه مانده است. بهتر است در این مدت آفتابی نشوی تا به شایعات بیشتر دامن زده نشود. تا آن‌وقت، من فکری به حال دیانا خواهم کرد.»

تاکسیل لحظه‌ای تردید کرد. لبش و با آن، سبیلش به لرزه افتاد. پرسید: «تو که نمی‌خواهی دیانا را... محو کنی؟»

جواب دادم: «البته که نه. فراموش نکن که من روحانی‌ام. او را به همان‌جایی که بود برمی‌گردانم.»

از فکر از دست دادن دیانا اندوهگین به‌نظر می‌رسید، اما ترسش از انتقام ماسون‌ها قوی‌تر از کششی بود که به دیانا داشت. او علاوه‌بر حقه‌بازبودن، ترسو هم هست. اگر من گفته بودم: «بله، می‌خواهم دیانا را محو کنم»، چه واکنشی نشان می‌داد؟ شاید، از ترس ماسون‌ها، این فکر را می‌پذیرفت- به‌شرطی که مجبور نباشد خودش آن را اجرا کند.

دوشنبه‌ی عید پاک روز ۱۹ آوریل بود. بنابراین اگر من از یک ماه فرصت برای ترک تاکسیل حرف زده‌ام، باید حوالی نوزدهم یا بیستم مارس بوده باشد. امروز هفدهم آوریل است. بنابراین، با تکه‌تکه کنار هم گذاشتن وقایع ده سال گذشته، به کمی کمتر از یک ماه پیش رسیده‌ام و اگر این دفتر خاطرات می‌خواست به

من و شما کمک کند تا بفهمیم چه چیزی باعث شده من درحال‌حاضر حافظه‌ام را از دست بدهم، مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاده است یا شاید آن اتفاق حیاتی در چهار هفته‌ی گذشته افتاده است.

حالا حس می‌کنم از به‌یادآوردن بیش از این می‌ترسم.

صبح زود هجدهم آوریل

در همان حال که تاکسیل داشت خشمگین دور خانه راه می‌رفت و دچار حمله‌های اضطراب می‌شد، دیانا کاملاً از آن‌چه می‌گذشت بی‌خبر بود. در رفت‌وبرگشت بین دو وضعیتش، بحث‌های خصوصی ما را با گیجی دنبال می‌کرد و ظاهراً فقط هنگام اشاره به شخص یا مکانی که جرقه‌ای ضعیف در ذهنش می‌زد جان می‌گرفت.

کم‌کم داشت به حالت گیاهی فرومی‌رفت... از آن‌چه در اطرافش می‌گذشت خبر نداشت. شاید اشتباه می‌کنم. در مارس خیلی آشفته شده بود، شاید چون دیگر تاکسیل و باتای را نمی‌دید. گرفتار هیستریا بود، (می‌گفت) شیطان بی‌رحمانه شکنجه‌اش می‌کند، زخمی‌اش می‌کند، گازش می‌گیرد، پاهایش را می‌پیچاند، به صورتش سیلی می‌زند- و لکه‌هایی آبی‌رنگ را در اطراف چشمانش به من نشان می‌داد. کم‌کم رد زخم‌هایی شبیه به زخم‌های مسیح(۵۰) کف دست‌هایش ظاهر می‌شد. می‌پرسید چرا قدرت‌های جهنمی با کسی که پالادیان و پیرو وفادار لوسیفر است چنین به خشونت رفتار می‌کنند و لباده‌ی مرا طوری چنگ می‌زد انگار کمک می‌خواست.

به یاد بولان افتادم که بیش از من از امور شیطانی خبر داشت. درواقع، به‌محض این‌که احضارش کردم، دیانا بازوهای او را گرفت و شروع به لرزیدن کرد. او دست‌هایش را پشت گردن دیانا گذاشت و همان‌طور که با ملایمت با او حرف می‌زد، آرامش کرد. بعد توی دهانش تف کرد.

او گفت: «دخترم، چه کسی به تو می‌گوید که آن‌که تو را در معرض این

شکنجه‌ها قرار می‌دهد سرورت لوسیفر است؟ فکر نمی‌کنی به مجازات ایمان پالادیانی‌ات، دشمن تو دشمن اعظم است، آن نیروی الهی که مسیحیان او را عیسی مسیح می‌نامند یا یکی از قدیسان فرضی‌اش؟»

دیانا سردرگم گفت: «اما پدر، من پالادیان هستم، چون قائل به هیچ قدرتی در عیسای ستمگر نیستم؛ تا جایی‌که روزی از خنجرزدن به نان مقدس خودداری کردم، چون فکر می‌کردم به رسیمت شناختن حضوری واقعی در چیزی که فقط گلوله‌ای آرد است دیوانگی است.»

«در این مورد اشتباه می‌کنی فرزند. ببین مسیحیان که پادشاهی عیسی را به رسمیت می‌شناسند و با این‌همه منکر وجود شیطان نیستند چه می‌کنند؛ در حقیقت، آن‌ها از فریبکاری‌اش، از دشمنی‌اش، از وسوسه‌هایش می‌ترسند و ما هم باید همین کار را بکنیم. ما به نیروی سرورمان لوسیفر ایمان داریم، چون معتقدیم دشمنش آدونای حضوری روحانی دارد، حتی در پوشش عیسی و خود را در شرارت او متجلی می‌کند. بنابراین تو باید به تنها روشی که برای لوسیفرین مؤمن مجاز است تصویر دشمنت را لگدمال کنی.»

«به چه روشی؟»

«عشای ربانی سیاه. تو از دعای خیر سرورمان لوسیفر برخوردار نخواهی شد، مگر این‌که با برگزاری آیین عشای ربانی سیاه انکارِ خدای مسیحی را جشن بگیری.»

به‌نظر می‌رسید دیانا متقاعد شده است و بولان از من اجازه خواست برای این‌که او را ترغیب کند تا بپذیرد شیطان‌پرستی و لوسیفریانیسم و پالادیسم اهداف واحد و اثر پالاینده‌ی واحدی دارند، او را به گردهمایی مؤمنان شیطان‌پرست ببرد.

دلم نمی‌خواست اجازه بدهم دیانا از خانه بیرون برود، اما باید به او فضایی برای تنفس می‌دادم.

پدر بولان را درحال مکالمه‌ای صمیمانه با دیانا می‌بینم که می‌گوید: «دیروز به

تو خوش گذشت؟»

دیروز چه اتفاقی افتاد؟

پدر روحانی ادامه می‌دهد: «خب، فردا شب من باید مراسم رسمی دیگری در کلیسایی غیرروحانی در پاسی برگزار کنم. شبی فوق‌العاده، بیست‌ویکم مارس است، اعتدال بهاره، روزی پر از معانی رمزی. اما اگر با آمدن موافق باشی، من باید تو را، همین الان، تنها، با اعتراف‌نیوشی، از نظر معنوی آماده کنم.»

من آن‌ها را ترک کردم و بولان بیش از یک ساعت با او تنها ماند. وقتی سرانجام دنبال من فرستاد، گفت که دیانا روز بعد به کلیسای پاسی خواهد رفت، اما دوست دارد که من او را همراهی کنم. دیانا، با گونه‌های برافروخته و چشمانی که به‌نحوی غیرمعمول برق می‌زدند گفت: «بله پدر، لطفاً بیایید.»

باید خودداری می‌کردم، اما کنجکاو شده بودم و نمی‌خواستم بولان فکر کند که من سالوس‌ام.

درحال نوشتن می‌لرزم. دستم تقریباً خودبه‌خود روی کاغذ می‌دود. این لحظه را به‌یاد نمی‌آورم، بلکه دوباره زندگی می‌کنم، انگار دارم چیزی را شرح می‌دهم که همین لحظه در جریان است.

غروب بیست‌ویکم مارس است. شما کاپیتان دفتر خاطرات‌تان را روز بیست‌وچهار مارس شروع کردید و شرح دادید که چه‌طور من حافظه‌ام را صبح روز بیست‌ودوم از دست دادم. اگر اتفاق وحشتناکی افتاده بود، حتماً باید غروب بیست‌ویکم بوده باشد.

دارم سعی می‌کنم آن را تکه‌تکه سرِهم کنم، اما برایم دشوار است. می‌ترسم که تب داشته باشم؛ پیشانی‌ام دارد می‌سوزد.

پس از برداشتن دیانا از اتویل، آدرس را به راننده‌ی درشکه می‌دهم که از گوشه‌ی چشم طوری به من نگاه می‌کند انگار، به‌رغم لباس روحانی‌ام، به مشتری‌ای مثل من اعتماد ندارد، اما وقتی به او انعام خوبی وعده می‌دهم، بی‌آن‌که حرفی بزند، راه می‌افتد. در امتداد جاده‌هایی که تاریک و تاریک‌تر

می‌شوند از مرکز شهر دور و دورتر می‌شویم تا به کوچه‌ای می‌رسیم که دو طرفش را خانه‌های متروکه احاطه کرده‌اند و ناگهان به جلوخان تقریباً مخروبه‌ی کلیسایی کهنه ختم می‌شود.

پیاده می‌شویم و درشکه‌چی مضطرب به‌نظر می‌رسد، آن‌قدر که وقتی من، پس از پرداخت کرایه‌اش، در جیب‌هایم دنبال چند فرانک اضافی می‌گردم فریاد می‌زند: «مهم نیست پدر، درهرحال ممنون‌ام!» و از انعام صرف‌نظر می‌کند تا هرچه زودتر برود.

دیانا می‌گوید: «سرد است، من می‌ترسم»... لباسی عجیب پوشیده است: شنلی کلاهدار به تن دارد که او را از سرتاپا می‌پوشاند، طوری‌که در تاریکی می‌شود او را با راهبان اشتباه گرفت یا یکی از شخصیت‌های داستان‌های گوتیکیِ متداول در آغاز این قرن که در دخمه‌های دیرها ظاهر می‌شدند. قبلاً هیچ‌وقت آن را ندیده بودم، هرچند، هرگز به فکرم نرسیده بود صندوقی را که او از خانه‌ی دکتر دو موریه با خود آورده بود وارسی کنم.

در کوچک کلیسا نیمه‌باز است. ما وارد سالنی می‌شویم که نورش با ردیفی شمع تأمین می‌شود که در محراب(۵۱) روشن کرده‌اند و تعداد زیادی سه‌پایه‌ی منور که دور محرابی(۵۲) کوچک دایره‌ای ساخته‌اند. محراب را با پارچه‌ی ضخیمی، شبیه آن‌ها که در مراسم خاکسپاری به‌کار می‌رود، پوشانده‌اند. بالا، به‌جای صلیب یا سایر شمایل‌ها، مجسمه‌ای از شیطان به‌شکل بزی نر قرار دارد. شمع‌ها سفید یا عاجی نیستند، بلکه سیاه‌اند. در مرکز محراب، در جعبه‌ای، سه اسکلت قرار دارد.

دیانا زیر گوشم می‌گوید: «پدر بولان درباره‌ی آن‌ها با من حرف زد. آن‌ها بازماندگان سه مجوس هستند، مجوس‌های حقیقی؛ تیوبن، منسر و سیر. وقتی ستاره‌ای را دیدند که درحال سقوط خاموش می‌شد هشداری دریافت کردند و از فلسطین دور شدند تا شاهد تولد عیسی نباشند.»

... تمام تنم می‌لرزد. دوروبرم را نگاه می‌کنم تا ببینم چه‌طور می‌توانم از آن

دخمه‌ی شرارت بگریزم. فضایی که در آن قوز کرده‌ام چنان پر از بخار مسموم است که انگار در ابر ضخیمی گیر افتاده‌ام. آن‌چه در ابتدا نوشیدم قطعاً مرا تخدیر کرده است. دیگر نمی‌توانم درست فکر کنم و همه‌چیز را انگار از پشت ابری سرخ‌رنگ می‌بینم و از میان این ابر است که چشمم به دیانا می‌افتد که از محراب پایین می‌آید. جماعت مجنون برایش راه باز می‌کنند تا بگذرد. او به‌طرف من می‌آید...

... دیگر نمی‌توانم بنویسم، دیگر چیزی به‌خاطر نمی‌آورم، دارم دوباره زندگی‌اش می‌کنم، تجربه‌ای تحمل‌ناپذیر است، آرزو می‌کنم می‌توانستم دوباره فراموش‌اش کنم...

انگار از بیهوشی درآمده باشم، بولان را کنار خودم می‌بینم که دست دیانا را گرفته است. بولان به من می‌گوید که کالسکه‌ای بیرون منتظر است: «بهتر است دیانا را به خانه ببرید، خیلی خسته به‌نظر می‌رسد.» دیانا دارد می‌لرزد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد.

بولان به‌نحوی غیرمعمول خوش‌خدمتی می‌کند و من ابتدا فکر می‌کنم که می‌خواهد به‌خاطر کاری که کرده او را ببخشم؛ هرچه نباشد او بود که مرا به این مراسم چندش‌آور کشاند. اما وقتی به او می‌گویم که می‌تواند برود و من مواظب دیانا خواهم بود، اصرار می‌کند با ما بیاید و به من یادآوری می‌کند که او هم در اتویل زندگی می‌کند. ظاهراً حسادت می‌کند. برای این‌که اذیت‌اش کنم می‌گویم که من نه به اتویل که به جایی دیگر می‌روم؛ که دارم دیانا را می‌برم تا به دوستانی معتمد بسپارم.

رنگش می‌پرد، انگار جایزه‌ای را که به او تعلق دارد برداشته‌ام. می‌گوید: «مهم نیست. من هم می‌آیم. دیانا به کمک نیاز دارد.»

پس از سوارشدن به کالسکه، بدون این‌که فکر کنم، آدرس خیابان مترـآلبر را می‌دهم، انگار به این نتیجه رسیده بودم که دیانا دیگر نمی‌تواند در اتویل زندگی کند. بولان سردرگم به من نگاه می‌کند، اما ساکت می‌ماند و سوار

می‌شود و دست دیانا را می‌گیرد.

در راه هیچ نمی‌گوییم. من آن‌ها را به آپارتمانم می‌برم. دیانا را روی تخت می‌خوابانم، مچ دستش را می‌گیرم و برای اولین بار پس از آن‌چه بین ما گذشته با او حرف می‌زنم.

فریاد می‌زنم: «چرا، چرا؟»

بولان سعی می‌کند مداخله کند، اما با خشونت او را به‌طرف دیوار هل می‌دهم و باعث می‌شوم بر زمین بیفتد. فقط آن‌وقت است که متوجه می‌شوم این اهریمن چه‌قدر ضعیف و رنجور است. در مقایسه، من هرکول‌ام.

دیانا خودش را آزاد می‌کند... دستم در زنجیر گردنبندش گیر می‌کند. در این برخورد کوتاه زنجیر پاره می‌شود، گردنبند در دست من می‌ماند، دیانا سعی می‌کند آن را پس بگیرد، می‌روم به عقب اتاق و صندوقچه‌ی کوچک را باز می‌کنم. داخلش طرحی طلایی است که بی‌شک الواح موسی و چند نوشته‌ی عبری را به تصویر کشیده است.

به دیانا که روی تخت دراز کشیده و چشمان تهی‌اش خیره مانده‌اند نزدیک می‌شوم و می‌پرسم: «معنی این چیست؟ این نمادهای پشت عکس مادرت چه معنایی دارند؟»

بی‌حال زمزمه می‌کند: «مادرم، مادرم یهودی بود... او به آدونای ایمان داشت...»

که این‌طور. دیانا نه‌تنها زنی از طایفه‌ی شیطان، بلکه یهودی است. می‌دانم که در میان آن‌ها نسب از مادر می‌رسد و اگر این شکم ناپاک بارور شده باشد، من به یک یهودی زندگی بخشیده‌ام.

فریاد می‌زنم: «نمی‌توانی این کار را با من بکنی» و خودم را روی او می‌اندازم و گردنش را می‌گیرم. او دست‌وپا می‌زند و من فشار دستم را زیادتر می‌کنم. بولان به هوش آمده است و خودش را روی من می‌اندازد. با لگدی به رانش دوباره او را عقب می‌رانم و تماشایش می‌کنم که در گوشه‌ای از اتاق به زمین

می‌افتد. دوباره خودم را روی دیانا می‌اندازم (اوه، واقعاً شعورم را از دست داده‌ام!) و به‌نظر می‌رسد چشم‌هایش کم‌کم از حدقه بیرون می‌آیند، زبان متورمش از دهانش بیرون می‌افتد، من آخرین نفسش را می‌شنوم و بدن بی‌جانش لَخت می‌شود.

خودم را جمع می‌کنم. به عظمت کاری که کرده‌ام فکر می‌کنم. بولان، تقریباً اخته‌شده، در گوشه‌ای ناله می‌کند. سعی می‌کنم حواسم را جمع کنم و می‌خندم: هرچه پیش آید، دست‌کم من پدر کودکی یهودی نخواهم بود.

به خودم می‌گویم که باید جسد زن را در فاضلاب طبقه‌ی پایین مخفی کنم- دارد از گورستان پراگ شما کارآمدتر می‌شود کاپیتان. اما تاریک است، باید با خودم چراغ ببرم، باید تمام طول گذرگاه تا خانه‌ی شما را طی کنم، وارد مغازه شوم و از آن‌جا به فاضلاب بروم. به کمک بولان، که دارد خود را از زمین بلند می‌کند و با چشم‌های مردی دیوانه به من خیره شده نیاز دارم.

و در همان لحظه می‌فهمم که نمی‌توانم اجازه دهم شاهد قتل این خانه را ترک کند. به یاد تفنگی که باتای به من داده بود می‌افتم، کشویی را که آن را آن‌جا مخفی کرده بودم باز می‌کنم و به‌طرف بولان، که همچنان مبهوت به من خیره شده، نشانه می‌روم.

به او می‌گویم: «متأسف‌ام پدر روحانی، اگر می‌خواهید خودتان را نجات بدهید، به من کمک کنید این جسد دلنشین را دور بیندازم.»

او، انگار در خلسه، می‌گوید: «بله، بله». گیج است و دیانای مرده، با زبان بیرون‌افتاده و نگاه خالی‌اش، حتماً باید به چشمش خواستنی باشد.

بی‌حال زمزمه می‌کند: «مادرم، مادرم یهودی بود.»

اما من هم کاملاً هشیار نیستم. انگار در خواب، دیانا را در شنلش می‌پیچم، چراغی روشن به دست بولان می‌دهم، جسد را از پاهایش می‌گیرم و در طول گذرگاه تا خانه‌ی شما، بعد از پله‌ها به داخل مغازه و از آن‌جا به درون فاضلاب می‌کشانم، سر جسد در برخورد با هر پله صدای خفه‌ی شومی تولید می‌کند. سرانجام آن را کنار بقایای دالا پیکولا (آن یکی) قرار می‌دهم.

حالا به‌نظر می‌رسد که بولان عقلش را از دست داده است. «شاید این‌جا برای من بهتر از دنیای بیرون باشد، جایی که گوایتا منتظر من است. می‌شود من این‌جا پیش دیانا بمانم؟»

جواب می‌دهم: «چرا که نه پدر. نمی‌توانم بیش از این چیزی بخواهم.»

اسلحه را می‌کشم و شلیک می‌کنم. گلوله‌ای به وسط پیشانی‌اش می‌زنم. بولان خم می‌شود و تقریباً روی پاهای دیانا به زمین می‌افتد. باید خم شوم، او را بلند کنم و کنار دیانا قرار دهم. آن‌ها مثل دو عاشق کنار هم دراز می‌کشند.

و این‌جا، در همین لحظه، به‌واسطه‌ی تعریف‌کردن، با ذهنی معذب، کشف

کرده‌ام که لحظه‌ای پیش از آن‌که حافظه‌ام را از دست بدهم چه اتفاقی افتاد. دایره کامل شده است. حالا می‌دانم. حالا، در سپیده‌دم هجدهم آوریل، یکشنبه‌ی عید پاک، نوشته‌ام بیست‌ویکم مارس، دیروقت شب، چه بلایی سر آدمی آمد که من فکر می‌کردم پدر روحانی دالا پیکولاست...

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل ۲۵: سروسامان‌دادن به کارها

صفحات روزهای هجدهم و نوزدهم آوریل ۱۸۹۷

در این‌جا، هرکس از سرشانه‌ی سیمونینی نگاه می‌کرد تا آن‌چه را دالا پیکولا نوشته بود بخواند می‌دید که نوشته ناگهان قطع شده است، انگار دستش، که دیگر نمی‌توانست قلم را نگه دارد، سرخود خرچنگ‌قورباغه‌ی درازی کشیده بود که تا بیرون کاغذ ادامه داشت و نمد سبز میز را لک کرده بود و در همین حال نویسنده به زمین افتاده بود. در صفحه‌ی بعد کاپیتان سیمونینی نوشتن را از سر گرفته بود.

او در لباس کشیش و با کلاه‌گیس دالا پیکولا از خواب بیدار شده بود، اما حالا، بی کمترین تردیدی، می‌دانست که سیمونینی است. آن‌جا روی میز، فوراً آخرین صفحات را به خط دالا پیکولای فرضی دید، خط آدمی هیستریک که هر دم آشفته‌تر شده بود. عرق‌ریزان و با قلبی پرتپش همه‌ی آن‌چه را که پیش از آن نوشته شده بود که دست‌خط پدر روحانی خرچنگ‌قورباغه‌ای شود و او (پدر روحانی) یا درواقع او (سیمونینی) دچار اضطراب شده و بر زمین بیفتند- نه، بیفتد- می‌خواند و به‌یاد می‌آورد.

پس از این‌که هشیاری خود را دوباره به‌دست آورد، ابر سردرگمی به‌تدریج کنار رفت و همه‌چیز روشن شد. فهمید که او و دالا پیکولا یکی هستند. حالا قادر بود چیزهایی را که دالا پیکولا شب قبل نوشته بود به‌یاد بیاورد. به عبارت دیگر، یادش می‌آمد که خود او بود که در لباس دالا پیکولا (نه آن‌که دندان‌های بیرون‌زده داشت و او کشته بودش، بلکه دیگری‌ای که زنده کرده و سال‌ها نقشش را بازی کرده بود)، تجربه‌ی ترسناک آیین عشای ربانی سیاه را از سر گذرانده بود.

بعد چه اتفاقی افتاده بود؟ شاید دیانا توانسته بود حین تقلا کلاه‌گیس او را چنگ بزند، شاید او مجبور شده بود ردایش را دربیاورد تا تن مفلوک او را تا فاضلاب بکشاند و تقریباً از خود بی‌خود به اتاقش در خیابان مترـآلبر برگشته بود، جایی که صبح روز بیست‌ودوم مارس بیدار شده بود و نتوانسته بود لباس‌هایش را پیدا کند.

تماس فیزیکی با دیانا، فاش‌شدن اصل‌ونسب پست او و کشتنش، که ضروری بود و تقریباً حکم آیینی مذهبی را داشت، از حد تحمل او بیشتر بود و همان شب او تقریباً حافظه‌اش را از دست داد یا درواقع سیمونینی و دالا پیکولا هر دو حافظه‌شان را از دست دادند و دو شخصیت در طول آن ماه مرتب جا عوض کرده بودند. به‌احتمال زیاد، او هم مثل دیانا به‌واسطه‌ی نوعی بحرانـ حمله‌ی صرع، غش‌کردن، کسی چه می‌داندـ بی‌آن‌که بفهمد از وضعیتی به وضعیت دیگر می‌رفته و هربار که بیدار می‌شده صرفاً فکر می‌کرده که خوابش برده بوده است.

معالجه‌ی دکتر فروید مؤثر واقع شده بود (هرچند دکتر هرگز از موفقیت آن باخبر نمی‌شد). هربار یکی از شخصیت‌ها خاطراتی را که به‌زحمت از اعماق مغزش بیرون کشیده بود برای دیگری تعریف کرده بود، انگار که خواب می‌دید و به این وسیله سیمونینی به نقطه‌ی بحرانی رسیده بود، حادثه‌ی مخربی که او را دچار فراموشی کرده و به دو آدم متمایز تبدیل کرده بود، که هرکدام بخشی از گذشته‌اش را به‌یاد می‌آوردند، بی‌آن‌که او یا دیگری، که باز هم او بود، بتوانند خود را دوباره در شخصیتی واحد جمع کنند و حتی با این‌که هر یک کوشیده بود دلیل ترسناک و تصورناپذیر پاک‌شدن حافظه را از دیگری پنهان کند.

طبعاً بازیابی حافظه سیمونینی را به‌شدت خسته کرده بود و برای این‌که مطمئن شود حقیقتاً زندگی دوباره پیدا کرده است، دفتر خاطراتش را بست و با علم به این‌که کیست، آماده برای هرگونه پیشامدی بیرون رفت. دلش غذا می‌خواست، اما آن روز نمی‌توانست به خودش اجازه‌ی زیاده‌روی بدهد، چون

می‌دید که اعصابش چه آزمایش سختی را از سر گذرانده است. حس می‌کرد مثل گوشه‌نشین ته‌به نیاز دارد طلب مغفرت کند. به فلیکوتو رفت و با سیزده سو توانست غذایی بد اما قابل‌تحمل بخورد.

وقتی به خانه برگشت، جزئیات متعددی را که هنوز داشت کنار هم می‌گذاشت روی کاغذ آورد. دیگر دلیلی نداشت به نوشتن دفتر خاطرات ادامه بدهد- نوشتن را شروع کرده بود، به‌عنوان راهی برای به‌یاد آوردن آن‌چه حالا به‌یاد می‌آورد- اما نوشتن دفتر خاطرات برایش بدل به عادت شده بود. با باور به وجود شخصی به نام دالا پیکولا، به مدت کمتر از یک ماه، او در خیال شخصی را که می‌توانست با او گفت‌وگو کند خلق کرده بود و به‌واسطه‌ی این گفت‌وگو فهمیده بود که همیشه، از بچگی، چه‌قدر تنها بوده است. شاید (راوی نمی‌داند) او دقیقاً به همین دلیل شخصیت خود را دوپاره کرده بود- تا کسی را خلق کند که با او حرف بزند.

وقت آن رسیده بود که قبول کند آن دیگری وجود ندارد. علاوه‌بر این، دفتر خاطرات سرگرمی‌ای تک‌نفره است. با این‌همه او به این چکامه‌ی تک‌نفره عادت کرده بود و تصمیم گرفت ادامه دهد؛ نه از آن‌رو که عشقی خاص نسبت به خودش حس می‌کرد، بلکه بیزاری از دیگران وادارش می‌کرد تا جایی‌که می‌تواند با خودش معاشرت کند.

وقتی لاگرانژ از او خواسته بود با بولان کار کند، او دالا پیکولا را خلق کرده بود- دالای پیکولای خودش را، بعد از آن‌که دالا پیکولای واقعی را کشته بود. فکر کرده بود که در بسیاری از مأموریت‌ها یک کشیش کمتر از فردی عامی سوءظن برمی‌انگیزد؛ و از تصور زنده‌کردن آدمی که کشته بود خوشش می‌آمد.

وقتی با قیمتی اندک خانه و مغازه‌ی بن‌بست مابر را خریده بود، آن اوایل از اتاقی که درش به خیابان متر-آلبر بازمی‌شد استفاده نمی‌کرد؛ چون ترجیح می‌داد آدرسش بن‌بست مابر باشد تا بتواند از مغازه استفاده کند. به‌محض این‌که دالا پیکولا وارد صحنه شد، او اتاق را با وسایل ارزان‌قیمتی مبله کرد و به‌عنوان

آدرس خیالی پدر روحانی خیالی به‌کار گرفت.

دالا پیکولا نه‌تنها برای سرکشیدن به مجامع شیطان‌پرستی و فرقه‌های مخفی، بلکه برای حضور بر بالین محتضران نیز به‌کار آمده بود؛ وقتی اقوام نزدیک (یا دور) که بعد قرار بود در وصیت‌نامه‌هایی که سیمونینی جعل می‌کرد ذی‌نفع باشند او را خبر می‌کردند- و اگر کسی درباره‌ی آن سند غیرمنتظره تردید نشان می‌داد، شاهدی روحانی وجود داشت که قسم می‌خورد وصیت‌نامه منعکس‌کننده‌ی آخرین درخواست‌هایی است که محتضر در بستر مرگ بر زبان آورده است. بعد، در ماجرای تاکسیل، دالا پیکولا نقشی حیاتی پیدا کرده بود. عملاً او بود که ده سال کل نقشه را پیش برده بود.

و تغییرقیافه‌ی سیمونینی چنان کامل از آب درآمد که او می‌توانست در لباس دالا پیکولا به‌راحتی با پدر برگاماشی و ابوترن ملاقات کند. دالا پیکولا ریش نداشت، موطلایی بود، ابروهای پرپشتی داشت و عینکی با شیشه‌ی آبی می‌زد که نگاهش را مخفی می‌کرد؛ و انگار این کافی نباشد، او دست‌خطی دیگر ابداع کرد که ریزتر و تقریباً زنانه بود و صدایش را تغییر داد. در حقیقت، وقتی سیمونینی دالاپیکولا می‌شد، نه‌تنها جور دیگری حرف می‌زد و می‌نوشت، بلکه جور دیگری فکر می‌کرد. درنتیجه کاملاً در نقش خود فرومی‌رفت.

بنابراین مایه‌ی تأسف بود که دالا پیکولا ناچار بود ناپدید شود (تقدیر همه‌ی پدران روحانی به این نام)، اما سیمونینی ناچار بود از تمام این ماجرا دست بشوید، نه‌فقط برای این‌که خاطرات آن وقایع شرم‌آوری را پاک کند که به آن اتفاق آزاردهنده ختم شدند، بلکه به این دلیل که روز دوشنبه‌ی عید پاک تاکسیل قرار بود در ملاءعام اعتراف کند و حالا که دیانا مرده بود، بهتر بود تمام نشانه‌های توطئه پاک شوند، مبادا کسی شروع کند به طرح پرسش‌های دشوار.

فقط آن یکشنبه و صبح روز بعد را فرصت داشت. بار دیگر به لباس دالا پیکولا درآمد و به دیدن تاکسیل رفت، که در ماه گذشته هر دو سه روز یک بار به اتویل سر زده و نه دیانا را یافته و نه او را، فقط آن پیرزن را دیده که به او

گفته بود هیچ‌چیز نمی‌داند و می‌ترسد ماسون‌ها آن‌ها را ربوده باشند. به تاکسیل توضیح داد که دکتر دو موریه سرانجام آدرس خانواده‌ی حقیقی دیانا را در چارلستون به او داده و او راهی پیدا کرده است تا دیانا را به آمریکا برگرداند- درست به‌موقع، برای این‌که تاکسیل بتواند برای افشای علنی آن کلاهبرداری آماده شود. او پنج هزار فرانک از هفتادوپنج هزار فرانک موعود را به تاکسیل داد و برای عصر روز بعد در انجمن جغرافیا با او قرار گذاشت.

بعد، همچنان در لباس دالا پیکولا، به اتویل رفت. پیرزن با شگفتی به او خوشامد گفت. او هم تقریباً یک ماه دیانا و او را ندیده بوده و نمی‌دانست باید به مسیو تاکسیل بیچاره در دیدارهای مکررش چه بگوید. به او هم همان قصه را گفت: دیانا به آمریکا و نزد خانواده‌اش برگشته بود. عجوزه را با دستمزدی سخاوتمندانه ساکت کرد و او کهنه‌پاره‌هایش را جمع کرد و همان روز بعدازظهر از آن‌جا رفت.

آن شب، سیمونینی همه‌ی کاغذها و دیگر آثار شغل آن سال‌های‌شان را سوزاند و همان شب دیروقت چمدان لباس‌ها و متعلقات دیانا را به گاویالی هدیه داد- مرد کهنه‌فروش هرگز درباره‌ی چیزهایی که به دستش می‌رسد سؤال نمی‌کند. روز بعد نزد صاحب‌خانه رفت تا به بهانه‌ی مأموریتی ناگهانی به جایی دور اجاره را فسخ کند و شش ماه اجاره‌ی اضافه پرداخت تا از هر بحثی جلوگیری کند. صاحب‌خانه با او رفت تا ببیند که همه‌چیز مرتب است، کلیدها را پس گرفت و در خانه را بست.

فقط کشتن دالا پیکولا مانده بود (برای دومین بار). کار زیادی نداشت.

سیمونینی گریم پدر روحانی را پاک کرد و ردا را در راهرو آویخت و این‌چنین دالا پیکولا از روی زمین محو شد. محض احتیاط، چهارپایه‌ی دعا و کتاب‌های مذهبی را از آپارتمان برداشت و آن‌ها را به مغازه‌اش برد تا به کلکسیونری نگون‌بخت بفروشد. حالا او مسکن کوچک کاملاً معمولی‌ای داشت که برای بازی نقشی دیگر آماده بود.

هیچ ردی از آن‌چه اتفاق افتاده بود باقی نماند، مگر در خاطره‌ی تاکسیل و باتای. اما باتای، پس از خیانتی که کرده بود، قطعاً هرگز آفتابی نمی‌شد و قصه‌ی تاکسیل هم همان روز عصر به سر می‌رسید.

عصر نوزدهم آوریل، سیمونینی در لباس معمول خود به دیدن برنامه‌ی استغفار تاکسیل رفت. به‌جز دالا پیکولا، تاکسیل فقط آقای فورنیه، سردفتر قلابی، را دیده بود که ریش نداشت، مویش قهوه‌ای بود و دو دندان طلا داشت. تاکسیل سیمونینی ریش‌دار را فقط یک بار دیده بود، وقتی او را استخدام کرده بود تا نامه‌های هوگو و بلان را تحریف کند، اما این ملاقات به پانزده سال پیش برمی‌گشت و او احتمالاً قیافه‌ی آن نامه‌نویس را فراموش کرده بود. سیمونینی برای این‌که همه‌ی احتمالات را درنظر گرفته باشد، ریش خاکستری گذاشته و عینک سبز زده بود، که باعث می‌شد شبیه یکی از اعضای انجمن جغرافیا به‌نظر برسد؛ تا بتواند در بین تماشاچیان بنشیند و از برنامه لذت ببرد.

اخبار این مراسم در همه‌ی روزنامه‌ها منتشر شده بود. اتاق پر بود؛ برخی از سر کنجکاوی آمده بودند، دیگران طرفدار دیانا وان، ماسون یا روزنامه‌نگار بودند و چند نفر هم به نمایندگی از سوی اسقف اعظم و پاپ آمده بودند.

تاکسیل با سرعت و شیوایی معمول جنوبی‌ها حرف می‌زد. او با غافلگیرکردن تماشاچیانی که آمده بودند دیانا وان را ببینند و از موثق‌بودن آن‌چه تاکسیل درعرض پانزده سال گذشته منتشر کرده بود مطمئن شوند و با حمله به روزنامه‌نگاران کاتولیک سخنش را آغاز و با گفتن «به‌قول معروف، خندیدن بهتر از گریستن است»، دلیل افشاگری‌اش را توضیح داد. او لذتی را که از فریبکاری‌هایش برده بود توصیف و برای سرگرم‌کردن تماشاچیان لطیفه تعریف کرد: «بی‌خود که در مارسی به دنیا نیامده‌ام.» با سرخوشی قصه‌ی کوسه‌های مارسی و شهر مغروق در دریاچه‌ی ژنو را تعریف کرد تا تماشاچیان را متقاعد کند که حقه‌باز است. هرچند هیچ‌چیز با بزرگ‌ترین کلک زندگی‌اش برابری نمی‌کرد. بنابراین او قصه‌ی تغییرآیین ظاهری خود را تعریف کرد و گفت که

چه‌طور مشاوران معنوی و اعتراف‌نیوشی را که مأمور شده بودند از صادقانه‌بودن توبه‌اش مطمئن شوند گمراه کرده بود.

مقدمه‌چینی‌اش ابتدا با خنده و بعد با فوران خشم چندین کشیش، که هر لحظه عصبانی‌تر می‌شدند، قطع شد. برخی از مردم بلند شدند و سالن را ترک کردند، برخی دیگر صندلی‌های‌شان را گرفته بودند، انگار می‌خواستند به او حمله کنند. خلاصه، هرج‌ومرج عجیبی بود که از ورای آن صدای تاکسیل هنوز شنیده می‌شد که شرح می‌داد چه‌طور پس از فرمان پاپ لئوی سیزدهم تصمیم گرفته بود برای خشنودی کلیسا به ماسون‌ها حمله کند. گفت: «اما سرانجام، حتی ماسون‌ها هم باید شکرگزار باشند، چون کمک من به نشر آیین‌های‌شان بر تصمیم آن‌ها برای کنارگذاشتن مراسمی ازمُدافتاده، که به چشم هر ماسونِ دوستدار پیشرفت مسخره می‌آمد، تاحدی مؤثر بود؛ و در مورد کاتولیک‌ها، در همان روزهای اولی که تغییرآیین دادم به این نتیجه رسیدم که بسیاری از آن‌ها متقاعد شده‌اند معمار بزرگ کیهان- ذات اعظم ماسون‌ها- شیطان است. بنابراین تنها کاری که باید می‌کردم شاخ‌وبرگ‌دادن به این باور بود.»

هرج‌ومرج ادامه یافت. وقتی تاکسیل به مکالمه‌اش با لئوی سیزدهم رسید (پاپ از او پرسیده بود: «فرزندم، چه آرزویی داری؟» و تاکسیل جواب داده بود: «پدر مقدس، دلم می‌خواهد همین الان جلوی پای شما بمیرم، بزرگ‌ترین خوشبختی من خواهد بود!»)، فریادها به هم‌سرایی تبدیل شد. کسی فریاد زد: «احترام لئوی سیزدهم را نگه‌دار. تو حق نداری نام او را بر زبان بیاوری!» دیگری: «آیا ما مجبوریم به این حرف‌ها گوش بدهیم؟ نفرت‌انگیز است!» و یکی دیگر: «آه، لات بی‌سروپا! چه نمایش شرارت‌باری!» صدای خنده باز هم بلندتر شد.

تاکسیل گفت: «و بنابراین اجازه دادم درخت شیطان‌پرستی مدرن رشد کند و آیینی پالادیان را، که از ابتدا تا انتها تماماً از خودم ساخته بودم، وارد آن کردم.» بعد شرح داد که چه‌طور یک دوست الکلی قدیمی، دکتر باتای، را خلق کرده

بود، چه‌طور او سوفی والدر یا سوفیا سافو را ساخته بود و چه‌طور خود او تمام آثار دیانا وان را نوشته بود. او گفت که دیانا زنی معمولی بود، پروتستان، ماشین‌نویس، نماینده‌ی یکی از تولیدکنندگان آمریکایی ماشین‌تحریر، زنی باهوش، فعال، ساده و زیبا، چنان‌که زنان پروتستان عموماً هستند. تاکسیل سعی کرده بود او را به سحر و جادو علاقه‌مند کند. زن خوش‌اش آمده بود و دستیار او شده بود. دیانا به این بازی مسخره‌ی نوشتن نامه به اسقف‌ها و کاردینال‌ها، رسیدن نامه از منشی خصوصی پاپ و باخبر ساختن واتیکان از توطئه‌های شیطان علاقه‌مند شده بود.

تاکسیل ادامه داد: «اما ما دیدیم که حتی فراماسون‌ها هم فریب ما را خوردند. وقتی دیانا فاش کرد که استاد اعظمِ چارلستون آدریانو لمی را به جانشینی خود، در مقام پاپ شیطان‌پرستان، برگزیده است، برخی از ماسون‌های ایتالیایی، از جمله معاونی پارلمانی، خبر را جدی گرفتند. آن‌ها از این‌که لمی به آن‌ها خبر نداده بود ناراحت شدند و سه شورای عالی پالادیان مستقل از هم در سیسیل، ناپل و فلورانس تشکیل دادند و دوشیزه وان را عضو افتخاری معرفی کردند. مسیو مارجیوتای مشهور نوشت که دوشیزه وان را دیده است، درحالی‌که این من بودم که با او از جلسه‌ای حرف زدم که هرگز برگزار نشده بود و او یا تظاهر می‌کرد یا حقیقتاً فکر می‌کرد که آن را به‌یاد می‌آورد. خود ناشران هم کلک خوردند، اما نباید شاکی باشند، چون به آن‌ها آثاری برای انتشار دادم که می‌توانند با هزارویک شب رقابت کنند.»

ادامه داد: «آقایان، وقتی بفهمید تحمیق شده‌اید، بهترین کار خندیدن همراه تماشاچیان است» و با اشاره به یکی از جدی‌ترین منتقدانش در سالن گفت: «و شما، مسیو گارنیه، هرچه عصبانی‌تر شوید، مسخره‌تر خواهید شد.»

گارنیه، که دوستانش سعی داشتند آرامش کنند، با تکان‌دادن عصایش فریاد زد: «تو یک لات بی‌سروپایی!»

تاکسیل با لبخندی فرشته‌مانند جواب داد: «اما ما نمی‌توانیم به کسانی خرده

بگیریم که شیاطینی را که در مراسم تشرف ما ظاهر می‌شدند باور کرده‌اند. آیا مسیحیان خوب باور ندارند که شیطان شخص عیسی مسیح را به بالای کوهی برد و از آن‌جا تمام پادشاهی‌های روی زمین را به او نشان داد؟ و اگر زمین گرد است، چه‌طور شیطان همه‌ی آن‌ها را به او نشان داد؟»

برخی فریاد زدند: «کاملاً درست است!»

برخی دیگر داد زدند: «لازم نیست کفر بگویی!»

تاکسیل داشت به پایان صحبت‌هایش می‌رسید: «آقایان، من اعتراف می‌کنم که بچه‌کشی کرده‌ام. پالادیسم حالا مرده است- پدرش آن را کشته است.»

او گفت که دیانا زنی معمولی بود، پروتستان، ماشین‌نویس، نماینده‌ی یکی از تولیدکنندگان آمریکایی ماشین‌تحریر، زنی باهوش و فعال و ساده و زیبا، چنان‌که زنان پروتستان عموماً هستند.

سروصدا به اوج خود رسیده بود. پدر گارنیه روی صندلی‌ای ایستاد و سعی کرد جمعیت را مورد خطاب قرار دهد، اما صدایش در خنده‌ی ناهنجار برخی و فریادهای خشمگین برخی دیگر گم می‌شد. تاکسیل روی سکو، همان‌جا که

حرف زده بود، باقی ماند و با غرور به بلوا نگاه می‌کرد. لحظه‌ی جلال او بود. اگر خواسته بود که در مقام پادشاه حقه‌بازان تاج‌گذاری کند، به هدفش رسیده بود.

استوار، به کسانی که با تکان دست یا عصا در برابرش اعتراض می‌کردند و فریاد می‌زدند: «شرم بر تو باد»، خیره شده بود و جوری نگاه می‌کرد انگار نمی‌فهمد. چه داشت که باید بابت آن احساس شرم می‌کرد؟ این واقعیت که همه داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند؟

به سیمونینی که داشت فکر می‌کرد روزهای آینده برای تاکسیل چه در چنته دارند بیش از همه خوش می‌گذشت. تاکسیل دنبال دالا پیکولا خواهد گشت تا پولش را بگیرد، اما او را پیدا نخواهد کرد. اگر به اتویل برود، خانه را خالی یا شاید در اشغال شخصی دیگر خواهد یافت. او هیچ نمی‌دانست که دالا پیکولا در متر-آلبر هم آدرسی دارد. نمی‌دانست چه‌طور باید با فورنیه‌ی سردفتر تماس بگیرد، هرگز هم به فکرش نمی‌رسید که او را به آدمی که سال‌ها پیش نامه‌ی هوگو را تحریف کرده بود ربط بدهد. پیداکردن بولان غیرممکن خواهد بود. اصلاً نمی‌دانست که ابوترن، که او را به‌عنوان مقام مهم ماسونی خیلی کم شناخته بود، در این وقایع دست داشته و از وجود پدر برگاماشی به‌کلی بی‌خبر بود. خلاصه، تاکسیل نمی‌دانست پولش را از چه کسی بخواهد، درنتیجه سیمونینی می‌توانست کل مبلغ را (بدبختانه منهای پنج هزار فرانک پول پیش) به جیب بزند، نه‌فقط نیمی از آن را.

تصور آن پست‌فطرت بیچاره سرگرم‌کننده بود وقتی دور پاریس دنبال پدر روحانی و سردفتری می‌گشت که هرگز وجود نداشته‌اند؛ شیطان‌پرست و پالادیانی که اجسادشان در فاضلابی متروک افتاده بود، باتایی که حتی وقتی هشیار بود چیزی نداشت به او بگوید و دسته‌ای اسکناس که از جیبی نادرست سر درآورده بودند- آماج ناسزای کاتولیک‌ها، مورد سوءظن ماسون‌ها که کاملاً حق داشتند نگران چرخش صدوهشتاددرجه‌ای دیگری باشند، احتمالاً به‌شدت

مقروض به ناشرانش، بی‌آن‌که بداند به کجا روکند.

سیمونینی با خود فکر کرد: اما این شارلاتان اهل مارسی حقش بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۲۶: راه‌حل نهایی

دهم نوامبر ۱۸۹۷

حالا از زمانی که خودم را از شر تاکسیل، دیانا و دالا پیکولا خلاص کردم یک سال و نیم می‌گذرد. اگر بیمار بودم، حالا بهبود یافته‌ام. درود بر خودهیپنوتیزم‌کُنی یا بر دکتر فروید. با این‌همه، در ماه‌های اخیر احساس اضطراب می‌کنم. اگر مذهبی بودم، می‌گفتم این احساس گناه است و من دارم شکنجه می‌شوم. اما پشیمانی از چه چیزی و شکنجه به‌دست چه کسی؟ همان عصری که افتخار کلاه‌گذاشتن بر سر تاکسیل نصیبم شد، با آرامش و خوشحالی جشن گرفتم. فقط متأسف بودم که کسی نبود پیروزی‌ام را با او قسمت کنم، اما من کاملاً به همدمی با خودم عادت دارم. به بربان‌ـواشت رفتم که حالا پاتوق مهاجرانی شده بود که قبلاً در مانی غذا می‌خوردند. با پولی که از افتضاح تاکسیل به‌دست آورده بودم استطاعت هر چیزی را داشتم. سرپیشخدمت مرا به‌جا آورد، اما مهم‌تر از آن، من او را به‌جا آوردم. درباره‌ی سالاد فرانسیلیون، که پس از موفقیت نمایشنامه‌ی آلکساندر دومای پسر باب شده بود‌ـ خدای من، باعث می‌شود فکر کنم چه‌قدر پیرم‌ـ داد سخن داد. سیب‌زمینی‌ها را در آبِ گوشت می‌پزند، وقتی هنوز گرم‌اند قطعه‌قطعه‌شان می‌کنند و روی آن‌ها نمک، فلفل، روغن‌زیتون و سرکه‌ی اورلئان، به‌اضافه‌ی نصف لیوان شراب سفید (در صورت امکان شاتو دیکوِم) و سبزی‌های معطر خردشده می‌ریزند. هم‌زمان، چند صدف درشت را با ساقه‌ای کرفس آب‌پز می‌کنند. همه‌چیز را مخلوط و کمی زیرورو می‌کنند و روی آن دنبلان کوهی پخته‌شده در شامپانی می‌گذارند. این کار باید از دو ساعت قبل انجام شود تا غذا سرد شده و به درجه‌حرارت مناسب برسد و بتوان آن را سرو کرد.

هنوز راحت نیستم و حس می‌کنم باید نوشتن این دفتر خاطرات را ادامه دهم تا وضعیت ذهنی‌ام روشن شود، انگار هنوز تحت درمان دکتر فروید باشم.

مرتب اتفاقات ناراحت‌کننده می‌افتد و من با اضطراب زندگی می‌کنم.

مخصوصاً می‌خواهم بدانم روسی که آن پایین در فاضلاب افتاده کیست. او یا آن‌ها- شاید دو نفر بودند- روز دوازدهم آوریل این‌جا در این اتاق‌ها حضور داشتند. آیا یکی از آن‌ها بعداً برگشته است؟ چند بار پیش آمده که نتوانسته‌ام چیزی را پیدا کنم- چیزی کوچک، قلم، دسته‌ای کاغذ- و بعد جایی پیدایش کرده‌ام که می‌توانستم قسم بخورم هرگز آن‌جا نگذاشته بودم‌اش. آیا کسی این‌جا را زیرورو می‌کند، چیزها را جابه‌جا می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد؟ چه چیز؟

«روس» فقط می‌تواند راچکوسکی باشد، اما آن مرد ابولهول است. دو بار به این‌جا آمده و هربار از من مطلبی تازه خواسته از پدربزرگم که منتشر نشده باشد و من وقت‌کشی کرده‌ام؛ بخشی به این خاطر که بتوانم دوسیه‌ای رضایت‌بخش سَرهم کنم و بخشی برای این‌که اشتهایش را برانگیزانم.

این بار گفت که نمی‌تواند بیش از این منتظر بماند. می‌خواست بداند آیا مشکل فقط قیمت است. به او گفتم: «طماع نیستم. واقعیت این است که پدربزرگم برای من کاغذهایی به‌جا گذاشته که هرچه آن شب در گورستان پراگ گفته شد به‌طور کامل در آن‌ها آمده است، اما الآن این‌جا پیش من نیستند. من باید از پاریس بروم و آن‌ها را بیاورم.»

راچکوسکی گفت: «خب بروید» و بعد به‌شکلی مبهم درباره‌ی دردسرهای احتمالی من در صورت پیشرفت ماجرای دریفوس اظهارنظر کرد. این‌ها را از کجا می‌داند؟

این واقعیت که دریفوس به جزیره‌ی شیطان فرستاده شده بود هیچ تأثیری در آرام‌کردن مناقشات نداشت. آن‌ها که فکر می‌کردند او بی‌گناه است- و با نام دریفوسی‌ها شناخته می‌شدند- مبارزه‌ای آغاز کرده بودند و خط‌شناسانی پا

پیش گذاشته بودند که شهادت برتیون را به چالش بکشند.

همه‌چیز اواخر ۹۵ شروع شد، وقتی ساندهر (که ظاهراً به فلج پیش‌رونده یا چیزی شبیه آن مبتلا بود) از خدمت بازنشسته شد و جای او را شخصی به نام پیکوار گرفت. این پیکوار فضول‌باشی از آب درآمد و فوری دست‌به‌کار شد تا ماجرای دریفوس را دوباره بررسی کند، گرچه پرونده ماه‌ها پیش بسته شده بود. بعد، مارسِ گذشته، او (دوباره) در یکی از سبدهای کاغذباطله‌ی سفارت پیش‌نویس تلگرافی را پیدا کرد که قرار بود وابسته‌ی نظامی سفارت برای استرهازی بفرستد. موضوع نگران‌کننده‌ای نبود، اما چرا این وابسته‌ی نظامی با افسری فرانسوی در تماس بود؟ پیکوار استرهازی را بازخواست کرد، دنبال نمونه‌ی دست‌خطش گشت و فهمید که دست‌خط سرگرد شبیه صورت‌جلسه‌ی دریفوس است.

من خبر را وقتی شنیدم که به سخن آزاد درز کرد و درومان به مخالفت با این آدم فضول برخاست که قصد داشت پرونده‌ای را که به این خوبی حل‌وفصل شده بود دوباره باز کند.

«شنیده‌ام که او گزارش موضوع را به ژنرال‌ها بوازدفر و گونس داده است، که خوشبختانه علاقه‌ای نشان نداده‌اند. ژنرال‌های ما از ماده‌ی محکم‌تری ساخته شده‌اند.»

حوالی نوامبر استرهازی را در دفتر روزنامه دیدم. خیلی عصبی بود و می‌خواست با من حرف بزند. همراه سرگرد هانری‌نامی به خانه‌ی من آمد.

استرهازی گفت: «سیمونینی، شایع شده است که صورت‌جلسه به خط من است. تو آن را از روی یکی از نامه‌ها یا یادداشت‌های دریفوس تقلید کردی، این‌طور نیست؟»

«البته. نمونه را ساندهر به من داده بود.»

«می‌دانم، اما چرا ساندهر مرا به آن جلسه احضار نکرد؟ می‌خواست مطمئن شود من نمی‌توانم نمونه‌ی دست‌خط دریفوس را آزمایش کنم؟»

«من کاری را که گفتند کردم.»

«می‌دانم، می‌دانم. اما به نفع توست کمک کنی من این راز را روشن کنم. اگر، به‌دلیلی نامعلوم، از تو به‌عنوان بخشی از توطئه استفاده شده باشد، کسی ممکن است فکر کند خلاص‌شدن از شر شاهد خطرناکی مثل تو ایده‌ی خوبی است؛ که معنایش این است که تو هم درگیری.»

هرگز نباید به خودم اجازه می‌دادم با ارتش قاطی شوم. اصلاً خوشحال نبودم. بعد استرهازی توضیح داد که می‌خواست من چه بکنم. او نامه‌ای از پانیتزاردی، وابسته‌ی نظامی ایتالیا، به من داد و متن نامه‌ای را، خطاب به وابسته‌ی نظامی آلمان، که من باید درست‌اش می‌کردم و در آن پانیتزاردی به همدستی با دریفوس اشاره می‌کرد.

توضیح داد: «سرگرد هانری مسئول پیداکردن این سند و رساندن آن به‌دست ژنرال گونز خواهد بود.»

من کارم را انجام دادم، استرهازی به من هزار فرانک داد و بعد نمی‌دانم چه شد. اما اواخر ۹۶ پیکوار به هنگ چهارم در تونس منتقل شد.

با این‌همه، همان وقت که من مشغول خلاص‌شدن از شر تاکسیل بودم، ظاهراً پیکوار موفق شد کارهایی بکند و اوضاع پیچیده‌تر شد. طبعاً اخباری که به‌نحوی به روزنامه‌ها می‌رسید غیررسمی بود، اما روزنامه‌های دریفوسی‌ها (که اندک بودند) آن‌ها را مسلم فرض می‌کردند، درحالی‌که روزنامه‌های ضددریفوسی از افترا و رسوایی حرف می‌زدند. چند تلگراف، خطاب به پیکوار، رو شد که از آن‌ها چنین برمی‌آمد که مؤلف تلگراف مشهور آلمان‌ها به استرهازی او بوده است. تا جایی‌که من می‌دانستم، استرهازی و هانری پشت ماجرا بودند. بازی هرچه عوض دارد گله ندارد زیبایی بود که در آن نیازی به اتهامات ساختگی نبود، چون تنها کاری که باید می‌کردید این بود که آن‌چه را رقیب به‌طرف‌تان انداخته است به خودش برگردانید. خدا شاهد است که فعالیت‌های جاسوسی و ضدجاسوسی پیچیده‌تر از آن‌اند که به‌دست سربازها

سپرده شوند. حرفه‌ای‌هایی مثل لاگرانژ و ابوترن هرگز چنین افتضاحی راه نمی‌انداختند، اما از آدم‌هایی که یک روز به درد سرویس اطلاعاتی می‌خورند و روز دیگر به درد هنگ چهارم در تونس یا از پیاده‌نظام پاپ به لژیون خارجی می‌روند چه انتظاری می‌شود داشت؟

از این گذشته، این کارها هیچ فایده‌ای نداشت و بازجویی از استرهازی شروع شد. چه می‌شد اگر او برای این‌که سوءظن را از خودش دور کند می‌گفت که من بودم که صورت‌جلسه را نوشتم؟

یک سال بد می‌خوابیدم. هر شب صداهایی در خانه می‌شنیدم. وسوسه می‌شدم به مغازه در طبقه‌ی پایین بروم، اما می‌ترسیدم آن‌جا یک روس پیدا کنم.

در ژانویه‌ی امسال محاکمه‌ای پشت درهای بسته برگزار و استرهازی از کلیه‌ی اتهامات تبرئه شد. پیکوار به شصت روز زندان محکوم شد. اما دریفوسی‌ها دست برنمی‌دارند. نویسنده‌ای عامی به نام زولا مقاله‌ای فتنه‌برانگیز نوشته است: من متهم می‌کنم! و گروهی از نویسندگان بد و دانشمندان فرضی به مبارزه پیوسته‌اند و خواستار تجدیدنظر در پرونده شده‌اند. این آدم‌ها که هستند- پروست، فرانس، سوره، مونه، رنار، دورکهایم؟ از قماش آدم‌هایی که به محفل آدام رفت‌وآمد می‌کردند نیستند. به من گفته‌اند که پروست بیست‌وپنج‌ساله‌ای منحرف است که آثارش خوشبختانه منتشر نشده‌اند و مونه نقاشی دست‌چندم- یکی دو تا از نقاشی‌هایش را دیده‌ام که به دنیا از پشت چشمی قی‌زده نگاه می‌کنند. تصمیمات دادگاه نظامی چه ربطی به نویسندگان و نقاشان دارد؟ به‌قول دورمان، بیچاره فرانسه. کاش این «انتلکتوئل‌ها»- نامی که کلمانسو، آن مدافع اهداف دست‌نیافتنی بر آن‌ها گذاشته- ذهن‌شان را متوجه معدود چیزهایی می‌کردند که از آن‌ها اندکی سر درمی‌آورند.

زولا محاکمه و خوشبختانه به یک سال زندان محکوم شد. دورمان، که در ماه مه به‌عنوان نماینده‌ی الجزیره انتخاب شد تا وجود یک گروه قوی یهودستیز در

پارلمان که به مقابله با ادعاهای دریفوسی‌ها کمک می‌کند قطعی شود، می‌گوید عدالت در فرانسه هنوز وجود دارد.

ظاهراً همه‌چیز در مسیر درست پیش‌می‌رفت. پیکوار در ژوئیه به هشت ماه زندان محکوم شده بود، زولا به لندن گریخته بود و من فکر می‌کردم حالا دیگر کسی پرونده را دوباره به جریان نخواهد انداخت. بعد سروکله‌ی کاپیتانی کوینیه‌نام پیدا شد و نشان داد که نامه‌ی پانیتزاردی، که در آن دریفوس را متهم می‌کرد، جعلی بود. چه‌طور می‌توانست چنین ادعایی بکند، وقتی که من کار را چنان بی‌نقص انجام داده بودم؟ درهرحال، فرماندهی عالی آن را جدی گرفت و از آن‌جا که نامه را سرگرد هانری یافته و تحویل داده بود، مردم شروع کردند به حرف‌زدن درباره‌ی «سند جعلی هانری». وقتی اواخر ماه اوت او را تحت‌فشار گذاشتند، هانری به همه‌چیز اعتراف کرد. او به زندانی در مون‌ـوالریان منتقل شد و روز بعد گلوی خود را با تیغ برید. همان‌طور که گفتم، هرگز نباید برخی کارها را به‌دست سرباز سپرد: چه؟ شخصی مظنون به خیانت را دستگیر می‌کنید و به او اجازه می‌دهید تیغش را پیش خود نگه دارد؟

درومان با خشم مدعی شد: «هانری خودکشی نکرد، مجبورش کردند. هنوز یهودیان زیادی در ستاد ارتش وجود دارند. ما باید برای مبارزه در راه اعاده‌ی حیثیت هانری دست به پذیره‌نویسی همگانی بزنیم!»

هنوز یهودیان زیادی در ستاد ارتش وجود دارند.

چهار پنج روز بعد استرهازی به بلژیک و سپس به انگلستان گریخت؛ تقریباً اعتراف به گناه. نفهمیدم چرا با متهم‌کردن من از خودش دفاع نکرده بود.

چند شب پیش، وقتی داشتم این‌ها را در ذهنم زیرورو می‌کردم، دوباره در خانه سروصدا شنیدم. روز بعد نه‌تنها مغازه بلکه زیرزمین را به‌هم‌ریخته دیدم و دریچه‌ی فاضلاب هم باز بود.

درست همان وقت که داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر باشد من هم مثل استرهازی فراری شوم، راچکوسکی زنگ در مغازه را زد. بی‌آن‌که به خود زحمت آمدن به طبقه‌ی بالا را بدهد، روی صندلی‌ای فروشی، اگر کسی روزی پیدا می‌شد که آن را بخرد، نشست و فوری شروع کرد: «چه می‌گویید اگر به سورت خبر بدهم در زیرزمین خانه‌تان چهار جسد هست که یکی‌شان جسد یکی از افراد من است که همه‌جا را دنبالش گشته‌ام؟ من از انتظار خسته شده‌ام. دور روز به شما وقت می‌دهم پروتکل‌هایی را که گفتید به من بدهید و من فراموش خواهم کرد آن پایین چه دیده‌ام. معامله‌ی منصفانه‌ای به‌نظر

می‌رسد.»

چندان متعجب نشدم که راچکوسکی از فاضلاب خبر داشت. دیر یا زود باید چیزی به او می‌دادم، بنابراین تصمیم گرفتم از معامله‌ای که پیشنهاد می‌کرد استفاده‌های دیگری هم ببرم. خطر کردم و گفتم: «شاید شما بتوانید به من کمک کنید مشکلی را که با سرویس مخفی ارتش دارم حل کنم.»

خندید: «شما نگران‌اید که بفهمند صورت‌جلسه را شما نوشته‌اید؟»

این مرد ظاهراً از همه‌جا خبر داشت. دست‌هایش را به‌هم چسباند، انگار می‌خواست افکارش را جمع کند و شروع کرد به توضیح‌دادن: «احتمالاً اصلاً نمی‌دانید چه خبر است و می‌ترسید کسی شما را مقصر اعلام کند. نگران نباشید. برای تمامی فرانسه، به دلایلی مربوط به امنیت ملی، مهم است که همه باور کنند صورت‌جلسه اصالت دارد.»

«چرا؟»

«چون توپخانه‌ی فرانسه در تدارک جدیدترین اسلحه‌اش، توپ ۷۵ میلی‌متری، است و آلمان‌ها باید فکر کنند فرانسه هنوز دارد روی توپ ۱۲۰ میلی‌متری کار می‌کند. آلمان‌ها باید می‌فهمیدند که جاسوسی سعی کرده به آن‌ها اسرار توپ ۱۲۰ میلی‌متری را بفروشد، چون فقط در آن صورت باور می‌کردند این موضوع حساس است. شما، به‌عنوان فردی باشعور، خواهید دید که آلمان‌ها باید به خودشان گفته باشند: خدای بزرگ، اگر این صورت‌جلسه اصل بود، ما باید حتماً قبل از این‌که به سطل زباله انداخته شود چیزی درباره‌اش می‌شنیدیم! و درنتیجه باید راستش را می‌فهمیدند. در عوض، آن‌ها به تله افتادند. علتش این است که در سرویس مخفی هیچ‌کس هرگز کل داستان را تعریف نمی‌کند. همه فکر می‌کنند که میز کناری جاسوس دوجانبه است و احتمالاً هر یک دیگری را متهم کرده است: چی؟ چنین خبر مهمی رسیده و وابسته‌ی نظامی از آن چیزی نمی‌دانسته، حتی با این‌که خطاب به او نوشته شده بوده؟ یا شاید هم می‌دانسته و حرفی نزده است؟ سیل سوءظن متقابل را تصور کنید- کسی باید

از این بابت تنبیه شده باشد. برای همه حیاتی بود (و هنوز هست) که قبول کنند صورت‌جلسه اصیل است. به همین دلیل بود که دریفوس باید در اولین فرصت به جزیره‌ی شیطان فرستاده می‌شد تا اطمینان حاصل شود که او از خود دفاع نخواهد کرد و نخواهد گفت غیرممکن بوده او جاسوسی توپ ۱۲۰ میلی‌متری را کرده باشد، چون هرچه نباشد او جاسوسی توپ ۷۵ میلی‌متری را کرده بود. درواقع، ظاهراً کسی به او تفنگی داده بود تا بتواند خود را بکشد و از خفتی که در انتظارش بود بگریزد. در آن صورت، مخاطرات محاکمه‌ی علنی هم پیش نمی‌آمد. اما دریفوس چموش بود. اصرار داشت از خودش دفاع کند، چون فکر می‌کرد بی‌گناه است. افسران هرگز نباید فکر کنند. از آن گذشته، من باور نمی‌کنم که آن بیچاره چیزی درباره‌ی توپ ۷۵ میلی‌متری می‌دانست. خیلی بعید است چنین چیزهایی از میز کارآموزان سر دربیاورند. اما احتیاط همیشه لازم است. می‌فهمید؟ اگر کسی بداند که صورت‌جلسه دست‌خط شماست، تمام دسته‌ی کارت‌ها فرومی‌ریزد و آلمان‌ها می‌فهمند که توپ ۱۲۰ میلی‌متری نخودسیاه بوده است- این بوش(۵۳)ها ممکن است در فهمیدن کند باشند، اما کاملاً ابله نیستند. خواهید گفت که نه‌فقط آلمانی‌ها بلکه سرویس مخفی فرانسه هم در دست گروهی ناشی است. بدیهی است. در غیر این صورت این مردان الآن برای اوخرانا کار می‌کردند که باکفایت‌تر است؛ و چنان‌که می‌بینید در هر دو اردوگاه خبرچین دارد.»

«ولی استرهازی؟»

«آن آقای محترم ما مأمور دوجانبه است. وانمود می‌کرد که دارد برای سفارت آلمان جاسوسی ساندهر را می‌کند اما در این میان داشت برای ساندهر جاسوسی سفارت آلمان را می‌کرد. او برای تکمیل پرونده‌ی دریفوس سخت کار کرده بود، اما ساندهر فهمیده بود که چیزی به پایان کارش نمانده است و آلمانی‌ها دارند به او مشکوک می‌شوند. ساندهر خوب می‌دانست که نمونه‌ی دست‌خط استرهازی را به شما داده بود. هدف مقصر جلوه‌دادن دریفوس بود،

اما اگر اوضاع خراب‌تر می‌شد، همیشه می‌شد تقصیر صورت‌جلسه را به گردن استرهازی انداخت. استرهازی البته وقتی فهمید توی چه تله‌ای افتاده است که خیلی دیر شده بود.»

«پس چرا از من نام نبرد؟»

«زیرا او را به دروغ‌گویی متهم می‌کردند و کارش به محاکمه‌ی نظامی یا غوطه‌ورشدن در کانال می‌کشید، درحالی‌که الآن می‌تواند در لندن، با مقرری سالانه‌ی خوب، به خرج سرویس مخفی زندگی راحتی داشته باشد. چه بخواهند کماکان بگویند که کار دریفوس بود یا تصمیم بگیرند که خائن استرهازی است، صورت‌جلسه باید اصیل باقی بماند. هرگز کسی جاعلی مثل شما را مقصر اعلام نخواهد کرد. جای شما امن است. اما من بابت آن جسدهای پایین برای شما دردسر زیادی درست خواهم کرد. بنابراین اطلاعات را روکنید. فردا مرد جوانی به نام گلووینسکی، که برای من کار می‌کند، به دیدن‌تان خواهد آمد. لازم نیست اسناد تکمیل‌شده‌ی اصل را تحویل بدهید- آن‌ها باید به روسی باشند. او ترتیب آن را خواهد داد. شما باید به او مطالب تازه، اصیل و متقاعدکننده بدهید، باید به پرونده‌ی گورستان پراگ‌تان، که حالا هر بی‌سروپا و کوری از آن خبر دارد(۵۴)، جزئیات بیشتری اضافه کنید؛ یعنی این‌که اشکالی ندارد افشاگری‌ها از یک گردهمایی در آن‌جا، در گورستان، آغاز شده باشد، اما نباید واضح باشد که گردهمایی کی برگزار شده است و بحث‌ها باید نه خیال‌بافی‌های قرون‌وسطایی، بلکه به همین دوره و زمانه مربوط باشند.»

چند کار برای انجام‌دادن داشتم.

برای جمع‌بندی صدها یادداشت و بریده‌ای که طی بیش از ده سال در دیدارهایم با درومان جمع کرده بودم تقریباً دو روز و دو شب کامل وقت داشتم. هرگز به استفاده از آن‌ها فکر نکرده بودم، چون همگی در سخن آزاد چاپ شده بودند، اما ممکن بود این مطالب برای روس‌ها ناآشنا باشد. باید انتخاب می‌کردم. قطعاً راچکوسکی و گلووینسکی علاقه‌ای نداشتند که بدانند

یهودیان موسیقی‌دان‌ها و مکتشفان ضعیفی هستند یا نه. شاید این بدگمانی که یهودی‌ها داشتند نقشه‌ای برای سقوط اقتصادی آدم‌های خوب می‌کشیدند برای‌شان جالب‌تر بود.

همه‌ی چیزهایی را که قبلاً در سخنرانی‌های خاخام‌ها به‌کار برده بودم بررسی کردم. برنامه‌ی یهودی‌ها این بود که خطوط‌آهن، معادن، مراتع، ادارات دارایی و مالکیت زمین‌های بزرگ را در اختیار بگیرند؛ سیستم قضایی، حرفه‌ی قضاوت و آموزش را کنترل کنند؛ به فلسفه، سیاست، علوم، هنر و از همه مهم‌تر پزشکی نفوذ کنند، چون دکتر از کشیش به خانواده‌ها نزدیک‌تر است. برای یهودیان، زیر سؤال بردن مذهب، گسترش آزادی اندیشه، توقف آموزش مسیحیت در مدارس، کنترل تجارت الکل و کنترل مطبوعات ضروری بود. خدای بزرگ، آیا هنوز چیزی مانده بود که بخواهند؟

چیزی مانع من نبود که از این مطالب دوباره استفاده کنم. راچکوسکی حتماً آن نسخه‌ی دستکاری‌شده‌ی سخنرانی خاخام‌ها را که من به گلینکا داده بودم و تماماً به مباحث طبیعت مذهبی و آخرالزمانی می‌پرداخت دیده بود، اما من باید چیزی تازه به ویرایش‌های قبلی‌ام اضافه می‌کردم.

همه‌ی نکاتی را که می‌توانست توجه خواننده‌ای متوسط را به خود جلب کند با دقت درنظر گرفتم. همه را، با خطی به سبک نیم‌قرن پیش، روی کاغذی که متناسب با دوره‌ی زمانی نوشته‌شدنِ سند زرد شده بود نوشتم؛ و آن‌ها آن‌جا بودند: اسنادی که پدربزرگم به من داده بود، نوشته‌شده در جلسات یهودی‌ها در گتویی که او وقتی مردی جوان بود آن‌جا زندگی کرده بود، ترجمه‌شده از پروتکل‌هایی که خاخام‌ها پس از گردهمایی‌شان در گورستان پراگ ثبت کرده بودند.

روز بعد وقتی گلووینسکی به مغازه آمد، حیرت کردم که راچکوسکی چنین مأموریت مهمی را به رعیت جوان شل‌وول، نزدیک‌بین و بدلباسی سپرده که به‌نظر می‌آمد همیشه شاگردآخر کلاس بوده است. بعد، وقتی با هم حرف

زدیم، فهمیدم باهوش‌تر از آن است که نشان می‌دهد. او فرانسه را بد و با لهجه‌ی غلیظ روسی حرف می‌زد، اما فوری پرسید چه‌گونه بوده که خاخام‌های گتوی تورین به فرانسه می‌نوشته‌اند. به او گفتم که همه‌ی آدم‌های تحصیل‌کرده‌ی پیه‌مون در آن زمان فرانسه حرف می‌زدند و او قبول کرد. بعداً فکر کردم آیا خاخام‌های من در گورستان عبری حرف می‌زده‌اند یا ییدیش، اما چون سند به زبان فرانسه بود این سؤال مورد نداشت.

گفتم: «مثلاً توجه کنید که در این صفحه به‌منظور تضعیف روحیه‌ی غیرکلیمیان، چه اهمیتی به بسط عقاید فیلسوفان خداناباور داده شده است؛ و این‌جا را گوش کنید: ما باید مفهوم خدا را از ذهن مسیحیان بزداییم و محاسبات ریاضی و نیازهای مادی را جانشین آن کنیم.»

فرض کرده بودم که همه از ریاضی متنفرند. با به‌یاد آوردن نارضایتی درومان از مطبوعات مستهجن، فکر کردم که، دست‌کم برای خوانندگان سنتی‌تر، این ایده که توطئه‌گران قصد داشتند سرگرمی‌های ساده و بی‌نمک را میان توده‌ی مردم رواج دهند باید عالی به‌نظر برسد. به گلووینسکی گفتم: «این را گوش کنید: برای این‌که نگذاریم مردم وارد بازی‌های سیاسی تازه شوند حواس آن‌ها را با اشکال تازه‌ی سرگرمی پرت می‌کنیم: بازی‌های ورزشی، سرگرمی‌ها، انواع کارهای ذوقی، کافه‌ها و آن‌ها را به رقابت در مسابقات هنری و ورزشی دعوت خواهیم کرد... ما عشق نامحدود به تجملات را تشویق خواهیم کرد و دستمزدها را افزایش خواهیم داد، اما این کار سودی برای کارگران و کارمندان نخواهد داشت، چون هم‌زمان قیمت کالاهای اساسی را نیز به‌بهانه‌ی بحران کشاورزی افزایش خواهیم داد. ما سیستم تولید را با پاشیدن بذر هرج‌ومرج در میان کارگران و کارمندان و تشویق آن‌ها به مصرف بیش‌ازحد الکل زیر سؤال خواهیم برد. ما به‌دنبال آن خواهیم بود که افکار عمومی را به‌سمت هر نظریه‌ی تخیلی هدایت کنیم که پیشرو یا آزادی‌خواهانه به‌نظر برسد.»

گلووینسکی گفت: «چه خوب، چه خوب، اما آیا این‌جا، به‌جز ریاضی، چیزی

برای دانشجویان هست؟ دانشجویان در روسیه مهم‌اند. آن‌ها دردسرسازهایی هستند که باید تحت کنترل درآیند.»

گفتم: «این‌جا را ببینید. وقتی ما به قدرت برسیم، همه‌ی موضوعاتی را که می‌توانند به روح جوانان آسیب برسانند از برنامه‌های آموزشی حذف می‌کنیم و آن‌ها را به شهروندانی مطیع تبدیل می‌کنیم که عاشق ولی‌نعمت خود هستند. به‌جای این‌که به آن‌ها اجازه بدهیم کلاسیک‌ها و تاریخ باستان را مطالعه کنند، که بیش از خوبی بدی دارند، آن‌ها را وادار خواهیم کرد مشکلات آینده را بررسی کنند. ما خاطرات قرون گذشته را، که برای‌مان ناخوشایند است، از حافظه‌ی بشر پاک خواهیم کرد. با آموزش روش‌مند قادر خواهیم بود بازمانده‌های آن استقلال فکری را که مدتی طولانی به هدف ما خدمت کرده است حذف کنیم. ما مالیات کتاب‌هایی را که کمتر از سیصد صفحه باشد دوبرابر خواهیم کرد و این اقدام نویسندگان را وادار خواهد کرد آثاری چنان طولانی منتشر کنند که خوانندگان اندکی رغبت کنند آن‌ها را بخوانند. از طرف دیگر، ما آثاری ارزان‌قیمت برای آموزش اذهان عمومی منتشر خواهیم کرد. مالیات‌بستن باعث خواهد شد میزان مطالعه با هدف سرگرمی کاهش پیدا کند و کسی که بخواهد ما را با قلمش موردحمله قرار دهد ناشری پیدا نخواهد کرد و در مورد روزنامه‌ها، نقشه‌ی یهودی‌ها به آزادی مطبوعات ظاهری نظر دارد که منجر به نظارت بیشتر بر عقاید خواهد شد. به گفته‌ی خاخام‌های‌مان، مجلات هرچه بیشتری را باید خرید، به‌نحوی که دیدگاه‌هایی ظاهراً متفاوت را بیان کنند تا تصور گردش آزادانه‌ی عقاید به‌وجود بیاید، درحالی‌که در واقعیت همه‌ی آن‌ها آراء فرمانروایان یهودی را منعکس می‌کنند. آن‌ها می‌بینند که خریدن روزنامه‌نگاران دشوار نیست، چون همه‌ی آن‌ها عضو فرقه‌های ماسونی واحدی خواهند بود و هیچ ناشری جرئت نخواهد کرد فاش کند آن‌ها در چه چیز مشترک‌اند، چون هیچ‌کس را به دنیای روزنامه‌نگاری راه نمی‌دهند، مگر این‌که در زندگی خصوصی‌اش فعالیتی مشکوک داشته باشد. طبعاً همه‌ی

روزنامه‌ها از گزارش جرائم منع خواهند شد، چون مردم باور خواهند کرد که رژیم تازه رفتار مجرمانه را سرکوب کرده است. اما واقعاً نیازی به محدودیت مطبوعات نیست، چون مردم، که زیر بار فقر و کار خم شده‌اند، توجه نخواهند کرد که مطبوعات آزادند یا نه. چرا باید کارگری بی‌چیز نگران این باشد که غیبت‌کنندگان حق غیبت دارند یا نه؟»

گلووینسکی گفت: «این خوب است. دردسرسازهای ما دائم دارند از سانسور فرضی دولت شکایت می‌کنند. باید بفهمند که دولت یهودی بدتر خواهد بود.»

«در این زمینه بهتر هم می‌شود: "ما باید از کوته‌فکری، بی‌ثباتی و فقدان عقل سلیم توده‌ها برحذر باشیم. توده کور است و هیچ بصیرتی ندارد؛ لحظه‌ای به راست گوش می‌دهد، لحظه‌ای به چپ. آیا توده‌ها می‌توانند امور کشور را اداره کنند بی‌آن‌که آن‌ها را با منافع شخصی خودشان اشتباه بگیرند؟ آیا آن‌ها می‌توانند دفاع در مقابل دشمنان خارجی را سازمان‌دهی کنند؟ این مطلقاً غیرممکن است، چون هر برنامه‌ای، وقتی به تعداد اذهان توده‌ها تقسیم شود، ارزشش را از دست می‌دهد و درنتیجه فهم‌ناپذیر و غیرعملی می‌شود. فقط خودکامه قادر است در مقیاس کلان برنامه‌ریزی کند و در سازوکار ماشین دولت به هر نفر نقشی بدهد... تمدن نمی‌تواند بدون استبداد مطلق وجود داشته باشد، زیرا تمدن فقط تحت حمایت فرمانروا، هرکس که باشد، می‌تواند رشد کند و نه به‌دست توده‌ها." بفرمایید. و به سندی دیگر نگاه کنید: "از آن‌جا که هرگز چیزی به‌نام قانون اساسی‌ای که از خواسته‌های مردم برآمده باشد وجود نداشته، برنامه‌ی فرماندهی باید از منشأیی واحد بیرون بیاید." و این را بخوانید: "ما باید همه‌چیز را کنترل کنیم، مثل ویشنویی(۵۵) چنددست. ما نیازی به پلیس نخواهیم داشت: یک‌سوم اتباع ما دوسوم دیگر را کنترل خواهند کرد."»

«عالی است.»

«و این هم یکی دیگر: "جمعیت وحشی است و در هر فرصتی وحشیانه عمل

می‌کند. به آن الکلی‌های وحشتناک نگاه کنید که براثر نوشیدن تاحد بلاهت پایین آمده‌اند و مصرف‌شان نامحدود است و به‌نام آزادی تحمل می‌شود! آیا باید به خودمان و خانواده‌های‌مان اجازه بدهیم این کار را بکنند؟ مسیحیان با الکل گمراه شده‌اند؛ جوانان‌شان، به تحریک عوامل ما، زیاده‌روی می‌کنند و دیوانه می‌شوند... در سیاست زور مطلق تنها برنده است، خشونت باید اصل باشد و فریب و ریاکاری قانون. شر تنها راه رسیدن به خیر است. ما نباید به فساد، فریب و خیانت بسنده کنیم: هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

«در روسیه از کمونیسم زیاد صحبت می‌شود. خاخام‌های پراگ در این باره چه می‌گویند؟»

«این را بخوانید: "در سیاست ما باید قادر باشیم اموال دیگران را بی‌درنگ توقیف کنیم، به‌شرط این‌که چنین کاری به ما کمک کند آن‌ها را به زیر بکشیم و خودمان قدرت را در دست بگیریم. ما، با تظاهر به این‌که کارگر را مطابق اصول برادری‌ای که فراماسونری‌مان اعلام کرده دوست داریم، نقش آزادکننده‌ی او را بازی خواهیم کرد. خواهیم گفت که برای آزادی او از قید ستمگر آمده‌ایم و از او دعوت خواهیم کرد تا به صفوف ارتش‌های سوسیالیستی، آنارشیستی و کمونیستی ما بپیوندد. اشراف، با وجود این‌که از طبقه‌ی کارگر بهره‌کشی می‌کردند، دوست داشتند کاری کنند که آن‌ها خوب غذا بخورند و سالم و قوی باشند. اما هدف ما برعکس است: ما به انحطاط غیرکلیمیان علاقه‌مندیم. قدرت ما از نگه‌داشتن کارگر در وضعیت تنگدستی و ضعف ناشی می‌شود، زیرا به این ترتیب او را مطیع اراده‌ی خود نگه می‌داریم و او هرگز در خود قدرت و انرژی مقابله با ما را پیدا نخواهد کرد." و بعد این یکی است: "ما باید با استفاده از همه‌ی ابزارهای سری ممکن، با کمک طلا که در دست ماست، نوعی بحران اقتصادی جهانی به‌وجود آوریم. ما گروه‌های بزرگ کارگران را در سراسر اروپا نابود خواهیم کرد. آن‌گاه این توده‌ها خود را مشتاقانه بر آن‌هایی خواهند افکند که بر جهل خویش، از زمان کودکی‌شان، محتاط بوده‌اند و

دارایی‌های‌شان را تاراج خواهند کرد و خون‌شان را خواهند ریخت. آن‌ها به ما آسیبی نخواهند رساند، چون ما از زمان حمله مطلع خواهیم شد و برای حفاظت از منافع خود آن‌چه را که باید انجام خواهیم داد."»

«چیزی درباره‌ی یهودیان و فراماسونری دارید؟»

«البته، بفرمایید. واضح‌تر از این ممکن نیست باشد: "تا زمانی که به قدرت برسیم، باید در سراسر دنیا لژهای ماسونی تأسیس کرده و تعداد آن‌ها را افزایش دهیم. این لژها منابع اصلی اطلاعات ما را فراهم خواهند کرد؛ آن‌ها همچنین مراکز تبلیغاتی ما خواهند بود. ما در این لژها کلیه‌ی طبقات سوسیالیستی و انقلابی اجتماع را دورهم جمع خواهیم کرد. تقریباً تمام مأموران پلیس مخفی بین‌المللی عضو لژهای ما خواهند بود. بیشتر کسانی که به فرقه‌های مخفی می‌پیوندند فرصت‌طلبانی هستند که می‌خواهند پیشرفت کنند و هیچ هدف ارزشمندی ندارند. با چنین آدم‌هایی دست‌یابی به هدف برای ما آسان خواهد بود. البته ما باید بر فعالیت‌های ماسونی تسلط کامل داشته باشیم."»

«فوق‌العاده است!»

«ضمناً یادتان باشد که یهودیان ثروتمند به آن یهودستیزی‌ای که بر یهودی فقیر اثر می‌گذارد با علاقه نگاه می‌کنند، زیرا مسیحیان دل‌رحم‌تر را برمی‌انگیزاند تا با کل آن نژاد همدردی کنند. این را بخوانید: "تظاهرات ضدیهودی برای رهبران یهودی هم بسیار مفید بود، زیرا شفقت برخی از غیرکلیمیان را نسبت به مردمی که چنین آشکار با آن‌ها بدرفتاری می‌شد برمی‌انگیخت. درنتیجه باعث می‌شد که در میان غیرکلیمیان نظر مساعدی نسبت به آرمان صهیونیستی به‌وجود بیاید. یهودستیزی، که شکل تعقیب و آزار یهودیان طبقه‌ی پایین را به خود گرفته بود، به رهبران کمک می‌کرد آن طبقه را کنترل کنند و در خدمت خود نگه دارند. آن‌ها این تعقیب و آزارها را می‌پذیرفتند، چون در لحظه‌ی مناسب رخ می‌داد و برادری آن‌ها را نجات می‌داد. توجه کنید که ناآرامی‌های ضدیهودی هرگز به رهبران یهودی آسیبی نمی‌رساند، نه به جاه‌طلبی‌های‌شان و

نه به مقام‌شان به‌عنوان مدیر. همین رهبران بودند که سگ‌های مسیحی را به جان یهودیان فرودست‌تر انداختند. سگ‌ها نظم گله‌های آن‌ها را حفظ و درنتیجه به پایداری صهیون کمک کردند."»

من چند صفحه‌ی بیش‌ازحد فنی را نیز که ژولی به سازوکارهای وام و نرخ بهره اختصاص داده بود پیدا کرده بودم. زیاد از آن‌ها سر درنمی‌آوردم و مطمئن هم نبودم نحوه‌ی محاسبه‌ی مالیات از زمان ژولی تغییر کرده یا نه، اما به منبعم اعتماد کردم و صفحاتی را به گلووینسکی دادم که احتمالاً به درد معامله‌گری حرفه‌ای می‌خورد که مقروض شده یا درحقیقت به چنگ رباخواران افتاده است.

بالاخره این‌که اخیراً از بحث‌هایی مطلع شده بودم که در سخن آزاد بر سر راه‌آهن شهری راه افتاده بود که قرار بود در پاریس ساخته شود. قصه‌ای قدیمی بود که ده‌ها سال ادامه داشت، اما تا آوریل ۹۷، که حفاری‌های خط بین ایستگاه ونسان و ملو تازه آغاز شده بود، هنوز هیچ برنامه‌ی رسمی‌ای تصویب نشده بود؛ هنوز چندان چیزی به چشم نمی‌آمد، اما شرکت مترویی تأسیس شده بود و سخن آزاد یک‌سالی می‌شد که مبارزه علیه بالابودن تعداد سهامداران یهودی آن را آغاز کرده بود. بعد من فکر کردم که ربط‌دادن توطئه‌ی یهودی به راه‌آهن مفید است و بنابراین نوشتم: «همه‌ی شهرها راه‌آهن شهری و تونل خواهند داشت. ما از آن‌جا تمام شهرهای دنیا را با تمام مؤسسات و تمام اسنادشان منفجر خواهیم کرد.»

گلووینسکی پرسید: «اما اگر گردهمایی پراگ در گذشته‌ای چنین دور اتفاق افتاده است، خاخام‌ها چه‌طور از خطوط آهن شهری خبر داشته‌اند؟»

«اولاً اگر بروید و به آخرین نسخه‌ی سخنرانی خاخام که تقریباً ده سال پیش در معاصر منتشر شد نگاهی بیندازید، گردهمایی گورستان پراگ در ۱۸۸۰ اتفاق افتاد. فکر می‌کنم همان وقت هم لندن راه‌آهن شهری داشت. به‌هرحال، همین کافی است که نقشه شبیه پیشگویی به‌نظر برسد.»

گلووینسکی خیلی تحت‌تأثیر این بخش قرار گرفته بود که از نظر او بسیار امیدوارکننده بود. بعد گفت: «فکر نمی‌کنید بسیاری از ایده‌هایی که در این اسناد بیان شده‌اند یکدیگر را نقض می‌کنند؟ مثلاً، یهودی‌ها می‌خواهند تجملات و لذت‌های غیرضروری را ممنوع و مشروب‌خواران را مجازات کنند و سپس، دمی بعد، ورزش و سرگرمی را تشویق و کارگران را الکلی کنند.»

«یهودی‌ها همیشه اول چیزی را می‌گویند و بعد خلافش را- آن‌ها ذاتاً دروغ‌گو هستند. اما اگر شما سندی چندصفحه‌ای درست کنید، مردم آن را یک‌باره نمی‌خوانند. ما باید سعی کنیم موجی از تنفر شدید را پس از موج دیگر به‌وجود آوریم و وقتی کسی با اظهاراتی که امروز خوانده شگفت‌زده می‌شود، آن را که دیروز باعث شگفتی‌اش شده فراموش می‌کند؛ و اگر شما دقیق بخوانید، خواهید دید که خاخام‌های پراگ می‌خواهند از تجملات، سرگرمی و الکل استفاده کنند تا فعلاً مردم عادی را به بندگی بکشانند، اما وقتی قدرت را به‌دست بیاورند، مردم را مجبور خواهند کرد زندگی خیلی فقیرانه‌تری درپیش بگیرند.»

«این کاملاً درست است، مرا ببخشید.»

با غروری برحق نتیجه گرفتم: «ببینید، من ده‌ها و ده‌ها سال، از وقتی بچه بودم، در این کاغذها تعمق کرده‌ام و زیرورویشان را حفظ‌ام.»

«حق با شماست. اما من دوست دارم با بیانیه‌ای بسیار محکم تمام کنم، چیزی که در ذهن بماند و نماد شرارت یهودیان باشد. مثلاً: جاه‌طلبی ما حدی نمی‌شناسد، حرصی وحشیانه است، میل به انتقامی بی‌رحمانه، نفرتی شدید.»

«برای رمانی مبتذل بد نیست. اما آیا فکر می‌کنید محتمل است که یهودیان، که هرچه باشند ابله نیستند، چیزی بگویند که بلافاصله آن‌ها را محکوم خواهد کرد؟»

«من زیاد نگران این نیستم. خاخام‌ها دارند در گورستان‌شان حرف می‌زنند، مطمئن از این‌که کسی نمی‌تواند حرف‌های‌شان را بشنود. آن‌ها خجالت

نمی‌کشند. توده‌ها باید حس غضب را لمس کنند.»

گلووینسکی همدست خوبی بود. او فرض یا وانمود می‌کرد که کاغذهای من اصیل هستند، اما در تغییردادن آن‌ها، هر زمان به نفعش بود، تردید نمی‌کرد. راچکوسکی آدم درستی را انتخاب کرده بود.

سرانجام گلووینسکی گفت: «فکر می‌کنم آن‌قدر که باید برای چیزی که موافقت‌نامه‌های مقدماتی گردهمایی خاخام‌ها در گورستان پراگ خواهیم نامید مطلب در اختیار دارم.»

گورستان پراگ داشت از کنترل من خارج می‌شد، اما من احتمالاً در موفقیت آن نقشی داشتم. با حسی از آسودگی گلووینسکی را برای شام به پیلار، نبش خیابان شوسه‌دانتن و بولوار ایتالیایی‌ها، دعوت کردم. گران‌قیمت، اما عالی. گلووینسکی آشکارا ارزش مرغ آرشیدوک و اردک پرس‌شده(۵۶) را می‌فهمید. اما کسی که از دشت‌های روسیه آمده بود با همان میل ممکن بود کلم‌ترش را هم بخورد. برای من ارزان‌تر تمام می‌شد و از نگاه‌های مشکوک پیشخدمت‌ها به مشتری‌ای که چنین پرسروصدا غذا می‌خورد هم در امان بودم.

اما با اشتها غذا می‌خورد، چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد، شاید به‌خاطر شراب- نمی‌دانم- یا به‌خاطر شوری مذهبی یا سیاسی.

گفت: «نوشته‌ی خوبی خواهد شد که نفرت عمیق نژادی و مذهبی یهودیان را نشان خواهد داد. نفرت آن‌ها از این صفحات بیرون می‌جهد؛ به‌نظر می‌رسد از ظرفی پر از زرداب سرریز می‌کند. بسیاری خواهند فهمید که ما به لحظه‌ی راه‌حل نهایی رسیده‌ایم.»

«این حرف را قبلاً از عثمان بِی شنیده‌ام- او را می‌شناسید؟»

«به اسم. اما واضح است. این نژاد ملعون باید به هر قیمتی شده ریشه‌کن شود.»

اما من دوست دارم با بیانیه‌ای بسیار محکم تمام کنم، چیزی که در ذهن بماند و نماد شرارت یهودیان باشد. مثلاً: جاه‌طلبی ما حدی نمی‌شناسد، حرصی وحشیانه است، میل به انتقامی بی‌رحمانه، نفرتی شدید.

«به‌نظر نمی‌رسد که راچکوسکی با این عقیده موافق باشد. او می‌گوید بهتر است یهودیان را به‌عنوان دشمن خوب زنده نگه داریم.»

«افسانه است. پیداکردن دشمن خوب همیشه ساده است؛ و فکر نکنید صرفاً چون برای راچکوسکی کار می‌کنم با تمام عقایدش موافق‌ام. خود او به من یاد داده که همان‌طور که امروز برای اربابی کار می‌کنید، باید خود را آماده کنید که فردا برای دیگری کار کنید. راچکوسکی تا ابد دوام نخواهد آورد. در روسیه‌ی مقدس کسانی هستند که عقایدی بسیار بنیادگرایانه‌تر از او دارند. دولت‌های اروپای غربی ترسوتر از آن‌اند که درباره‌ی راه‌حل نهایی تصمیم بگیرند. از طرف دیگر، روسیه کشوری است پر از انرژی و امیدهای درخشان که همیشه به راه‌حل کلی فکر می‌کند. از آن‌جاست که ما باید منتظر حرکتی قاطع باشیم، نه از این فرانسوی‌هایی که هنوز در باب برادری و برابری

پریشان‌گویی می‌کنند، نه از آن بورهای آلمانی که قادر نیستند کارهای بزرگ انجام دهند...»

این را پیش‌ترها، پس از دیدار شبانه‌ام با عثمان بِی، حدس زده بودم. پدر روحانی باروئل پس از خواندن نامه‌ی پدربزرگم تصمیم گرفته بود اتهامات او را پیگیری نکند، چون از قتل‌عام می‌ترسید. اما آن‌چه پدربزرگ من می‌خواست شاید دقیقاً همان چیزی بود که عثمان بِی و گلووینسکی داشتند پیش‌بینی می‌کردند. شاید پدربزرگم مرا محکوم کرده بود که رؤیایش را به واقعیت برسانم. اوه خدایا! خوشبختانه حذف تمامی این قوم برعهده‌ی من نبود، اما من هم به روش فروتنانه‌ی خودم داشتم سهمم را ادا می‌کردم.

و گذشته از هر چیز، کسب‌وکار سودآوری بود. فکر کردم، از آن‌جاکه تعداد مسیحیان خیلی زیاد است، یهودیان هرگز به من پول نمی‌دادند تا مسیحیان را نابود کنم و اگر این کار ممکن بود، خودشان انجام‌اش می‌دادند. با درنظر گرفتن همه‌ی جوانب، نابودکردن یهودیان امکان‌پذیر خواهد بود. خدای متعال توانست تمامی بشریت را، به‌رغم تعداد زیادشان، در زمان توفان غرق کند و تعداد یهودیان، در مقایسه با جمعیت زمین در زمان نوح، خیلی کم بود.

من مجبور نخواهم بود خودم نابودشان کنم- من مردی هستم که (معمولاً) از خشونت فیزیکی طفره می‌رود- اما می‌دانستم این کار چه‌طور باید انجام شود، چون روزهای کمون را از سر گذرانده بودم. دسته‌هایی از مردان خوب‌آموزش‌دیده را با آن افکاری که به آن‌ها تلقین شده است به خدمت بگیرید و هرکسی را که دماغ عقابی و موی فرفری دارد یک‌راست کنار دیواری بکشانید. در نهایت تعدادی مسیحی را نیز از دست خواهید داد، اما به‌قول اسقفی که مجبور شد وقتی بزیه در اشغال کاتارها بود به آن‌جا حمله کند، بهتر است احتیاط کنیم و همه را بکشیم. خداوند بندگان خوبش را خواهد شناخت. همان‌طور که در پروتکل‌های‌شان نوشته شده، هدف وسیله را توجیه می‌کند.

فصل ۲۷: دفتر خاطرات ناتمام

بیستم دسامبر ۱۸۹۷

پس از این‌که باقی مطالب پروتکل‌های گورستان را به گلووینسکی تحویل دادم، احساس بیهودگی می‌کردم. مثل دانشجوی جوان تازه‌فارغ‌التحصیل‌شده با خودم فکر کردم: «حالا چه؟» حالا که خودآگاهی دوپاره‌شده‌ام درمان شده بود، دیگر کسی را نداشتم که قصه‌ام را برایش تعریف کنم.

کار مهم زندگی‌ام را، که پس از خواندن بالساموی دوما در اتاق زیرشیروانی تورین آغاز شده بود، به پایان رسانده بودم. به پدربزرگم فکر می‌کنم و چشم‌هایش که وقت توصیف شبح مردخای به دوردست خیره می‌شدند. درنتیجه‌ی کار من، همه‌ی مردخای‌های این دنیا به‌سوی خرمن عظیم آتش خروشان رهسپارند. اما من چه؟ وقتی وظیفه‌ای به انجام می‌رسد، نوعی مالیخولیا پدید می‌آید، مالیخولیایی شدیدتر و ناملموس‌تر از اندوه سفر با کشتی بخار.

هنوز وصیت‌نامه جعل می‌کنم و هفته‌ای چند دوجین نان فطیر می‌فروشم، اما ابوترن دیگر به دیدنم نمی‌آید- شاید فکر می‌کند خیلی پیر شده‌ام- و ارتش را هم باید فراموش کنم؛ حالا که ساندهر بی‌حرکت روی تخت بیمارستان دراز کشیده و استرهازی دارد در روسپی‌خانه‌ی شیکی در لندن باکارا بازی می‌کند، حتماً اسمم از ذهن کسانی که مرا می‌شناختند، اگر کسی از آن‌ها هنوز آن‌جا مانده باشد، پاک شده است.

نه این‌که به پولش احتیاج داشته باشم- آن‌قدر که باید پس‌انداز کرده‌ام- اما حوصله‌ام سررفته است. معده‌ام ناراحت است و حتی نمی‌توانم از غذای خوب لذت ببرم. در خانه برای خودم آبِ گوشت درست می‌کنم و اگر به رستوران

بروم تمام شب بیدار می‌مانم. گاهی استفراغ می‌کنم. بیش از آن‌که دلم بخواهد ادرار می‌کنم.

هنوز به دفتر سخن آزاد سرمی‌زنم، اما لفاظی‌های ضدیهود درومان دیگر برایم جالب نیست و درباره‌ی آن‌چه در گورستان پراگ اتفاق افتاد باید بگویم که حالا روس‌ها دارند روی آن کار می‌کنند.

پرونده‌ی دریفوس هنوز داغ است. امروز سروصدای زیادی اطراف مقاله‌ای غافلگیرکننده برپا شده است به قلم کاتولیکی دریفوسی در صلیب، روزنامه‌ای که همیشه تعصب ضددریفوسی داشته (چه دوران شگفتی بود آن زمان که صلیب در حمایت از دیانا مبارزه می‌کرد!) و دیروز صفحات اول پر بود از اخبار مربوط به تظاهرات ضدیهود خشونت‌آمیز در میدان کنکورد. روزنامه‌ای فکاهی اخیراً کارتونی دوقسمتی کار کاران داش را چاپ کرد: در اولی، خانواده‌ی بزرگ خوشبختی دور میزی بزرگ نشسته است و پدر خانواده دارد به دیگران هشدار می‌دهد که درباره‌ی ماجرای دریفوس حرف نزنند؛ زیرنویس دومی توضیح می‌دهد که کسی به موضوع اشاره کرده است و ما شاهد درگیری‌ای خشمگینانه هستیم.

ماجرا همچنان فرانسه (و طبق آن‌چه از گوشه‌وکنار شنیده‌ام) بقیه‌ی جهان را به دو بخش تقسیم کرده است. آیا محاکمه تجدید خواهد شد؟ در این میان، دریفوس در گویان پژمرده می‌شود. حقش است.

به دیدن پدر برگاماشی رفتم و او را خسته و سالخورده دیدم. تعجبی ندارد- اگر من شصت‌وهشت‌ساله باشم، او باید هشتادوپنج سال داشته باشد.

او گفت: «سیمونینو، می‌خواهم خداحافظی کنم. دارم به ایتالیا برمی‌گردم تا روزهای آخر را در یکی از خانه‌های‌مان بگذرانم. من چنان‌که باید در راه جلال خداوندگارمان کارکرده‌ام. و تو؟ تو که دیگر خودت را به دردسر نخواهی انداخت؟ من در وحشت دردسر زندگی می‌کنم. چه‌قدر در زمان پدربزرگت همه‌چیز ساده بود- کاربوناری در یک طرف، ما در طرف دیگر. همه

می‌دانستند دشمن‌شان کیست و کجاست. حالا دیگر این‌طور نیست.»

دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد. او را برادرانه در آغوش گرفتم و رفتم.

دیروز عصر از مقابل کلیسای سن ژولین فقیر می‌گذشتم. درست کنار در اصلی لاشه‌ی انسانی نشسته بود، کوری بی‌پا؛ سر بی‌مویش پر بود از زخم‌های کبود. با نی‌لبکی که در یکی از سوراخ‌های بینی‌اش گذاشته بود نغمه‌ای اندوه‌بار می‌زد، درحالی‌که سوراخ دیگر، وقتی دهانش باز می‌شد تا نفس بکشد، صدای خس‌خس خفه‌ای تولید می‌کرد، مثل کسی که داشت غرق می‌شد.

نمی‌دانم چرا، اما مرا ترساند. انگار زندگی چیز ترسناکی بود.

نمی‌توانم بخوابم. خواب‌هایی آشفته می‌بینم که در آن‌ها دیانا رنگ‌پریده و ژولیده ظاهر می‌شود.

به دیدن پدر برگاماشی رفتم و او را خسته و سالخورده دیدم.

اغلب، سپیده‌ی صبح بیدار می‌شوم، بیرون می‌روم و ته‌سیگارجمع‌کن‌ها را تماشا می‌کنم. همیشه شیفته‌شان بوده‌ام. صبح زود می‌بینم‌شان که با کیسه‌هایی بدبو که با طناب به کمرشان بسته‌اند و چوبی که نوک فلزی دارد و

با آن ته‌سیگارها را، حتی از زیر میزها، برمی‌دارند این‌سو و آن‌سو می‌روند. تماشای آن‌ها که پیشخدمت‌ها از کافه‌های روباز بیرون‌شان می‌اندازند، که گاهی با افشانه به روی‌شان آب گازدار می‌پاشند، سرگرم‌کننده است.

بسیاری از ته‌سیگارجمع‌کن‌ها شب را در ساحل سن می‌گذرانند و صبح می‌شود آن‌ها را دید که روی بارانداز نشسته‌اند، تنباکوی هنوز خیس از تف را از خاکستر جدا می‌کنند یا پیراهن‌های آلوده به آب تنباکوی خود را می‌شویند و در آفتاب پهن می‌کنند تا خشک شود و به کارشان ادامه می‌دهند. جسورترهای‌شان نه‌تنها تهِ سیگار برگ، بلکه ته‌سیگار معمولی هم جمع می‌کنند، که جداکردن کاغذهای مرطوب از تنباکوی آن‌ها باز هم چندش‌آورتر است.

همچنین آن‌ها را می‌بینید که اطراف میدان مابر و آن حوالی می‌پلکند، متاع خود را می‌فروشند و به‌محض این‌که چند پشیز به‌دست می‌آورند، در کافه‌ای ناپدید می‌شوند تا الکل مسموم بنوشند.

تماشای زندگی دیگران راهی است برای گذراندن وقت؛ مثل زندانی یا کهنه‌سرباز زندگی می‌کنم.

... از بچگی گورستان پراگم را ساخته‌ام، (می‌شود گفت) سنگ‌به‌سنگ و حالا به‌نظر می‌رسد گلووینسکی آن را از من دزدیده است. چه کسی می‌داند در مسکو دارند با آن چه می‌کنند؟ شاید دارند پروتکل‌های مرا کنار هم می‌گذارند و از آن سند خشک بوروکراتیکی دور از زمینه‌ی اصلی آن می‌سازند. هیچ‌کس آن را نخواهد خواند. من همه‌ی زندگی‌ام را تلف کرده‌ام تا شهادت‌نامه‌ای درست کنم که هدفی ندارد یا شاید از این طریق افکار خاخام‌های من (همیشه خاخام‌های من بوده‌اند) در تمام جهان پخش می‌شود و به حصول راه‌حل نهایی کمک می‌کند.

جایی خواندم که در گوشه‌ای دورافتاده از حیاطی قدیمی در خیابان دو فلاندر گورستانی برای یهودیان پرتقالی وجود دارد. در پایان قرن هفدهم آن‌جا خانه‌ای

ساخته شد؛ متعلق به فردی به نام کامو بود که به یهودیان، بیشتر آلمانی‌ها، اجازه می‌داد در ازای پنجاه فرانک برای بزرگسالان و بیست فرانک برای بچه‌ها مرده‌های‌شان را آن‌جا دفن کنند. خانه بعدها به مردی به نام ماتار رسید، پوست‌فروشی که شروع کرد به دفن باقی‌مانده‌ی اسب‌ها و گاوهای پوست‌کنده‌اش در کنار یهودی‌ها و یهودی‌ها اعتراض کردند. یهودیان پرتقالی زمین مجاور را برای دفن مردگان‌شان خریدند و یهودی‌های کشورهای شمالی جای دیگری را در مونت روژ پیدا کردند.

گورستان مذکور اوایل این قرن بسته شد، اما هنوز می‌شود آن را دید. تقریباً بیست سنگ‌قبر دارد، برخی با نوشته‌های عبری و برخی به فرانسه. سنگی عجیبی دیدم با این نوشته: «خداوند متعال مرا در بیست‌وسومین سال زندگی‌ام فراخوانده است. من موقعیت خود را به بردگی ترجیح می‌دهم. این‌جا ساموئل فرناندز پاتوی بهشتی آرمیده است، درگذشته به تاریخ ۲۸ پریریال(۵۷)، دومین سال تنها جمهوری فرانسه.» دقیقاً؛ جمهوری‌خواهان، خداناباوران و یهودیان.

جایی متروکه است، اما به من کمک کرد گورستان پراگ را، که فقط در تصاویر دیده‌ام، تصور کنم. من راوی خوبی بودم، باید هنرمند می‌شدم: از جزئیاتی اندک مکانی جادویی ساختم، مرکز شیطانیِ روشن از نور ماهِ توطئه‌ی جهانی. چرا اجازه دادم مخلوقم از دستم برود؟ خیلی کارهای دیگر می‌توانستم با آن انجام دهم.

راچکوسکی برگشته است. گفت که هنوز به من نیاز دارد. ناراحت شدم. گفتم: «شما طبق توافق رفتار نمی‌کنید. من فکر می‌کردم حساب‌مان صاف شده است. من به شما مطلبی دادم که قبلاً هرگز دیده نشده بود و شما قضیه‌ی فاضلاب را مسکوت گذاشتید. درواقع، این من‌ام که هنوز چیزی طلبکارم. فکر نکنید چنین مطلب باارزشی مجانی بود.»

مرد روس گفت: «این تویی که طبق توافق عمل نکرده‌ای. اسناد بهای سکوت من بودند. حالا تو پول هم می‌خواهی. بسیار خب، من بحث نمی‌کنم، پول

اسناد پرداخت خواهد شد. بنابراین تو هنوز در ازای سکوت من درباره‌ی فاضلاب به من بدهکاری. اما فکر می‌کنم بهتر است چانه نزنیم، سیمونینی. ارزشش را ندارد. به تو گفتم که برای فرانسه خیلی مهم است که صورت‌جلسه اصیل تلقی شود، اما نه برای روسیه. من خیلی راحت می‌توانم تو را تحویل مطبوعات بدهم. بقیه‌ی عمرت را در دادگاه‌ها خواهی گذراند. آه، فراموش کرده بودم. فقط برای این‌که همه‌چیز درباره‌ی گذشته‌ی تو روشن شود، من با پدر برگاماشی و مسیو ابوترن حرف زدم. آن‌ها به من گفتند که تو آن‌ها را به پدر روحانی دالا پیکولا، که در ماجرای تاکسیل دخالت داشت، معرفی کرده بودی. سعی کردم او را پیدا کنم. به‌نظر می‌رسد دود شده و به هوا رفته است، همراه با دیگر کسانی که در خانه‌ای در اتویل زندگی می‌کردند- به‌جز خود تاکسیل، که در پاریس سرگردان است. او هم دارد سعی می‌کند این روحانی مفقودالاثر را پیدا کند. من می‌توانم به نقش تو در قتل او اشاره کنم.»

«جسدی وجود ندارد.»

«چهارتایش طبقه‌ی پایین است. کسی که چهار جسد را در فاضلاب انداخته به‌خوبی می‌توانسته یکی دیگر را هم جای دیگری بیندازد.»

اسیر دست آن بی‌وجدان بودم. گفتم: «بسیار خب، چه می‌خواهید؟»

«در مطالبی که به گلووینسکی دادی، بخشی هست که من شیفته‌اش هستم: نقشه‌ی استفاده از راه‌آهن شهری برای ایجاد اغتشاش در شهرهای بزرگ. اما برای این‌که این بحث باورپذیر شود، لازم است که چند بمب واقعاً آن پایین منفجر شوند.»

«کجا؟ لندن؟ این‌جا که هنوز راه‌آهن شهری وجود ندارد.»

«آن‌ها حفاری را شروع کرده‌اند. همین حالا دارند در امتداد سن خاک‌برداری می‌کنند. لازم نیست تمام پاریس را منفجر کنی. تنها چیزی که من لازم دارم فروریختن دو یا سه تیر حائل است و اگر قسمتی از راه را منهدم کند، چه بهتر. انفجاری کوچک، اما چیزی که شبیه تهدید و بیانیه به‌نظر برسد.»

«می‌فهمم. اما نقش من چیست؟»

«تو قبلاً با مواد منفجره کار کرده‌ای و می‌دانم که چند متخصص دم دستت داری. باید درست به چیزها نگاه کنی. مطمئن‌ام که کارها بی هیچ حادثه‌ای پیش خواهد رفت- این حفاری‌های اولیه شب‌ها نگهبان ندارند اما بیا فرض کنیم، از شانس بد، بمب‌گذار لو می‌رود. اگر فرانسوی باشد، با خطر چند سال زندانی‌شدن روبه‌روست، اما اگر روس باشد، جرقه‌ی جنگ روسیه-فرانسه را خواهد زد. نمی‌تواند یکی از افراد من باشد.»

داشتم عصبانی می‌شدم. نمی‌توانستم در چنین کار دیوانه‌واری درگیر شوم. من مرد صلح‌ام، مردی که سنی از او گذشته است. بعد جلوی خودم را گرفتم. چه‌چیز باعث آن بیهودگی شده بود که هفته‌ها بود حس می‌کردم، به‌جز درک این‌که دیگر از بازیگران اصلی نبودم؟

با قبول این مأموریت دوباره به خط مقدم برمی‌گشتم. به افزایش اعتبار گورستان پراگم کمک می‌کردم و آن را محتمل‌تر و درنتیجه واقعی‌تر از آن‌چه تابه‌حال بود می‌ساختم. بار دیگر، به‌تنهایی، داشتم نژادی را شکست می‌دادم.

جواب دادم: «باید با آدم مناسب حرف بزنم. چند روز بعد خبر خواهم داد.»

به جست‌وجوی گاویالی رفتم. هنوز کهنه‌فروشی می‌کند، اما درنتیجه‌ی کمک من، مدارک هویتش کامل‌اند و کمی پول کنار گذاشته است. هرچند، بدبختانه، در کمتر از پنج سال بدجوری پیر شده است- گویان داغ خود را می‌گذارد. دست‌هایش می‌لرزند و او برای برداشتن لیوانش، که من سخاوتمندانه چندین بار پرش می‌کنم، تلاش می‌کند. جابه‌جا شدن برایش دشوار است و من نمی‌دانم چه‌طور می‌تواند کهنه‌پاره‌هایش را جمع کند.

از پیشنهاد من با شوق استقبال می‌کند: «حالا دیگر مثل گذشته نیست که نمی‌شد از بعضی مواد منفجره که مجالی برای فرار نمی‌دادند استفاده کرد. حالا همه‌چیز با بمبی ساعتی خوب انجام می‌شود.»

«چه‌طور کار می‌کند؟»

«ساده. ساعتی شماطه‌دار را برمی‌دارید و آن را روی زمان موردنظرتان تنظیم می‌کنید. وقتی به آن ساعت برسد، شماطه آزاد می‌شود و به‌جای به صدا درآوردن زنگ، اگر درست وصل‌اش کنید، چاشنی را فعال می‌کند. چاشنی خرج را منفجر می‌کند؛ و بنگ. تا آن‌وقت، شما ده مایل دور شده‌اید.»

او روز بعد به دیدن من آمد و اسبابی با خود آورد که سادگی‌اش ترسناک بود. چه‌طور ممکن بود آن سیم‌های درهم‌رفته و آن ساعت شماطه‌دار حتی به‌اندازه‌ی شلغم مزرعه‌ی کشیش ده بتواند باعث انفجاری شود؟ گاویالی با غرور به من اطمینان داد که می‌شود.

دو روز بعد رفتم تا حفاری‌ها را ببینم و با حال‌وهوای آدمی صرفاً کنجکاو از کارگران سؤالات متعددی کردم. نقطه‌ای پیدا کردم که از آن‌جا می‌شد به‌سادگی از سطح خیابان به تراز پایین‌تر و به ورودی تونلی که با چند تیر مستحکم می‌شد رفت. لازم نیست بدانم تونل‌ها به کجا منتهی می‌شوند یا حتی این‌که به جایی می‌رسند یا نه. تنها کاری که باید بکنم قراردادن بمب در ورودی است و کار تمام خواهد شد.

باید با گاویالی روراست می‌بودم: «من برای خبرگی تو احترام زیادی قائل‌ام، اما دست‌هایت می‌لرزند و پاهایت به‌زحمت تو را تحمل می‌کنند. هرگز نمی‌توانی وارد آن تونل بشوی و کسی چه می‌داند که عاقبت با این سیم‌ها که حرفش را می‌زنی چه خواهی کرد.»

چشم‌هایش پراشک شد: «درست است. کار من تمام است.»

«چه کسی می‌تواند این کار را برای تو انجام دهد؟»

«من هیچ‌کس را نمی‌شناسم. یادت نرود که همه‌ی رفقای من در گویان هستند. تو آن‌ها را آن‌جا فرستادی. مسئولیتش با توست. می‌خواهی بمب را منفجر کنی؟ باید خودت این کار را بکنی.»

«مزخرف نگو. من متخصص نیستم.»

«وقتی متخصصی به تو آموزش داده باشد لازم نیست خودت متخصص باشی.

فقط به این چیزهایی که من روی میز گذاشته‌ام نگاه کن. این تمام چیزی است که برای ساختن بمب لازم داری: ساعتی شماطه‌دار، مثل این، به شرطی که تو با سازوکار داخلی آن آشنا باشی؛ این‌که در زمان تعیین‌شده زنگ می‌زند. بعد یک باتری، که وقتی در زمان مقرر فعال شود، چاشنی را فعال می‌کند. من قدیمی‌ام، بنابراین از سلول دانیل استفاده می‌کنم. در این نوع باتری، برعکس باتری‌های ولتاییک، اجزاء داخلی عمدتاً مایع هستند. نیمی از محفظه‌ای کوچک با سولفات مس و نیم دیگر با سولفات روی پر شده است. یک صفحه‌ی کوچک مسی داخل سولفات مس و یک صفحه‌ی کوچک روی داخل سولفات روی قرار داده شده است. انتهای دو صفحه قطب‌های باتری را می‌سازند. می‌فهمی؟»

«تا این‌جا، بله.»

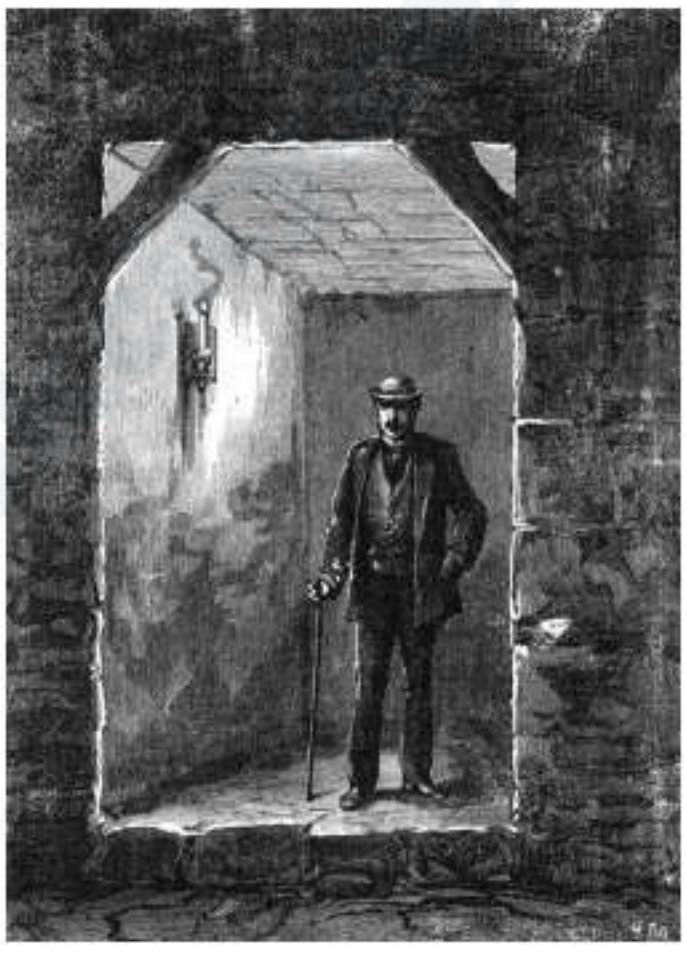

لازم نیست که بدانم تونل‌ها به کجا منتهی می‌شوند یا حتی این‌که به جایی می‌رسند یا نه. تنها کاری که باید بکنم قراردادن بمب در ورودی است و کار تمام خواهد شد.

«خوب است. تنها مشکل سلول دانیل این است که باید موقع جابه‌جاکردنش بسیار محتاط باشی، اما تا وقتی به چاشنی و به مواد منفجره وصل نشده باشد، هر اتفاقی بیفتد مشکلی نیست؛ وقتی وصل شود، روی سطحی صاف قرار خواهد گرفت، امیدوارم- در غیر این صورت کسی که با آن کار می‌کند احمق است. هر نوع خرج کوچکی کار چاشنی را انجام خواهد داد، و سرانجام به خرج اصلی می‌رسیم. یادت هست که در گذشته من باروت سیاه را توصیه می‌کردم. اما ده سال پیش آن‌ها بالیستیت را اختراع کردند- ده درصد کامفر و دو بخش مساوی نیتروگلیسرین و سریشم. اول با کامفر، که به‌راحتی تبخیر می‌شود و محصول را ناپایدار می‌کند، مشکل داشتند، اما بعد از این‌که ایتالیایی‌ها تولید آن را در آویگلیانا شروع کردند، به‌نظر می‌رسد می‌شود به آن اعتماد کرد؛ یا می‌توانم از کوردیت استفاده کنم که انگلیسی‌ها اختراع کرده‌اند، پنجاه درصد کامفر را جانشین وازلین کرده‌اند و برای بقیه از پنجاه‌وهشت درصد نیتروگلیسرین و سی‌وهفت درصد باروت پنبه، محلول در استون، که بعد قالب می‌زنند تا به شکل رشته‌های کلفت درآید استفاده می‌کنند. انتخاب با من است، اما فرق چندانی ندارند. بنابراین اولین کاری که باید بکنی قراردادن عقربه‌ها روی ساعت مناسب است، بعد ساعت را به باتری وصل کن و آن را به چاشنی و چاشنی را به خرج اصلی، بعد شماطه را فعال کن. یادت باشد، هرگز ترتیب عملیات را برعکس نکن- اگر اول وصل کنی، بعد شماطه را فعال کنی، بعد عقربه‌ها را بچرخانی... بنگ! می‌فهمی؟ بعد به خانه می‌روی یا به تئاتر یا به رستوران- بمب خودش منفجر می‌شود. می‌فهمی کاپیتان؟»

«می‌فهمم.»

«تا آن حد پیش نمی‌روم که بگویم بچه هم می‌تواند این کار را بکند، اما یکی از کاپیتان‌های قدیمی گاریبالدی حتماً می‌تواند. تو دست محکم و دید خوبی داری. فقط آن عملیات ساده را همان‌طور که من به تو گفته‌ام انجام بده. تنها کاری که باید بکنی رعایت ترتیب صحیح است.»

موافقت کردم. اگر موفق شوم، این کار سال‌ها جوان‌ترم خواهد کرد و آماده برای لگدمال‌کردن همه‌ی مردخای‌های این عالم و آن فاحشه‌ی گتوی تورین برخواهم گشت. پسر، آره؟ من از پس شما برخواهم آمد.

باید از شر بوی دیانا در هوای گرم، که یک سال و نیم مرا در شب‌های تابستان دنبال کرده خلاص شوم. به این نتیجه رسیده‌ام که هدف زندگی من به زیر کشیدن آن نژاد ملعون بوده است. راچکوسکی راست می‌گوید: فقط نفرت است که دل را گرم می‌کند.

باید کارم را با لباس رسمی تمام کنم. کت مهمانی‌ام را پوشیده‌ام و ریشم همان است که برای مهمانی‌های ژولیت آدامز می‌گذاشتم. تقریباً تصادفی، ته کمدی کمی کوکائین پارک و دیویس پیدا کردم که برای دکتر فروید گرفته بودم. چه کسی می‌داند چه‌طور از آن‌جا سر درآورده است؟ قبلاً هرگز آن را آزمایش نکرده‌ام، اما اگر دکتر راست بگوید، باید به من نیروی زیادی بدهد. سه گیلاس کوچک کنیاک هم نوشیده‌ام و حس می‌کنم مثل شیر قدرتمندم.

گاویالی می‌خواهد با من بیاید- اما من به او اجازه نخواهم داد- خیلی کند است، دست‌وپایم را خواهد بست.

به‌خوبی می‌دانم که چه‌طور کار می‌کند. این بمب آشوب زیادی به‌پا خواهد کرد.

گاویالی دارد دستورات نهایی را به من می‌دهد: «مواظب این باش، مواظب آن باش.»

به‌خاطر خدا، من هنوز پیر و خرفت و فرتوت نشده‌ام.

توضیحات عالمانه‌ی بی‌فایده

تاریخی

تنها شخصیت خیالی این قصه شخصیت اصلی آن سیمونه سیمونینی است. پدربزرگش، کاپیتان سیمونینی، ساختگی نیست، حتی اگر در تاریخ فقط به‌عنوان نویسنده‌ی اسرارآمیز نامه به پدر روحانی باروئل شناخته شده باشد. دیگران همه (به‌جز برخی شخصیت‌های فرعی، مثل سردفتر ریبادنگو و نینوتزو) واقعاً وجود داشتند و گفتند و کردند آن‌چه را در این کتاب شرح داده شده که گفته‌اند و کرده‌اند. این نه‌تنها در مورد شخصیت‌هایی که با نام حقیقی خودشان در کتاب ظاهر می‌شوند (و هرچند خیلی‌ها ممکن است فکر کنند غیرمحتمل است، حتی شخصیتی مثل لئو تاکسیل واقعاً وجود داشت)، بلکه در مورد چهره‌هایی که با نامی خیالی ظاهر می‌شوند- در جایی‌که من، برای صرفه‌جویی روایی، شخصیت (ساختگی) واحدی را واداشته‌ام چیزهایی را بگوید و انجام دهد که درواقع دو شخصیت (از نظر تاریخی واقعی) گفته و انجام داده‌اند- نیز صادق است.

اما حالا که فکر می‌کنم حتی سیمونه سیمونینی، به‌واقع نوعی کلاژ، شخصیتی که کارهایی به او نسبت داده شده که واقعاً دیگران انجام داده بودند، نیز به‌نوعی وجود داشت. در حقیقت، راستش را بگویم، او هنوز در میان ماست.

قصه و طرح آن

راوی به‌خوبی می‌داند که در توالی نسبتاً آشفته‌ی طرح دفترهای خاطراتی که این‌جا بازگو شد (جلو و عقب رفتن در زمان، استفاده از چیزی که سینماگران

آن را فلاش‌بک می‌نامند)، خواننده ممکن است در دنبال‌کردن پیشرفت خطی وقایع، از تولد سیمونینی تا پایان دفتر خاطراتش، دچار مشکل شده باشد. این عدم‌تعادل مرگبار بین قصه و طرح است یا حتی بدتر، آن‌طور که فرمالیست‌های روسی (همه یهودی) می‌گفتند، بین ماده‌خام داستان و نحوه‌ی سازمان‌دهی داستان. راوی، راستش، اغلب خودش هم پیداکردن راه را دشوار یافته است، اما حس می‌کند که خواننده‌ی توانا لازم نیست در جزئیات سردرگم شود و باید بتواند درهرحال از قصه لذت ببرد. با این‌همه، به‌خاطر خواننده‌ی بیش‌ازحد باریک‌بین یا خواننده‌ای که حضور ذهن چندانی ندارد، این‌جا جدولی هست که رابطه‌ی بین دو سطح را نشان می‌دهد (در حقیقت، روشی متداول در هر رمانی که در گذشته «خوش‌ساخت» می‌نامیدند).

فصل	طرح	داستان
۱- رهگذری در آن صبح خاکستری	راوی شروع می‌کند به دنبال‌کردن خاطرات سیمونینی	
۲- من کی‌ام؟	خاطرات پیست‌ودوم مارس ۱۸۹۷	
۳- شنمانی	خاطرات بیست‌ونهم مارس ۱۸۹۷ (شرح عدالت شنمانی ۱۸۸۴-۱۸۸۵)	
۴- در دوران پدربزرگم	خاطرات بیست‌وششم مارس ۱۸۹۷	۱۸۳۰-۱۸۸۵ کودکی و نوجوانی در لورین تا مرگ پدربزرگ سیمونینی
۵- سیمونینوی کاریکاتوری	خاطرات بیست‌وهفتم مارس ۱۸۹۷	۱۸۵۵،۱۸۵۹ کارکردن برای سردفتر زیاندکو و تماس با سرویس مخفی
۶- در خدمت پلیس مخفی	خاطرات بیست‌وهشتم مارس ۱۸۹۷	۱۸۶۰ مصاحبه با سران سرویس مخفی پیه‌مون
۷- با هزار تن	خاطرات بیست‌ونهم مارس ۱۸۹۷	۱۸۶۰ سواس اما با دوسا وخرود به پالرمو، ملاقات با نینو، اولین بازگشت به لورین
۸- هرکول	خاطرات سی‌ام مارس و اول آوریل ۱۸۹۷	۱۸۶۱ ناپدیدشدن نینو؛ دومین بازگشت به لورین و تبعید به پاریس
۹- پاریس	خاطرات دوم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۶۱ سال‌های اولیه در پاریس
۱۰- دالا پیکولای سردرگم	خاطرات سوم آوریل ۱۸۹۷	
۱۱- ژولی	خاطرات سوم آوریل ۱۸۹۷، شب	۱۸۶۵ در زندان (درحال جاسوسی ژولی) (له‌ای برای کاریوداری
۱۲- شبی در پراگ	خاطرات چهارم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۶۵،۱۸۶۶ اولین دیدارش صحنه‌ی گورستان پراگ؛ ملاقات با براقمان و گوکلو

۱۳- دالا پیکولا می‌گوید که او دالا پیکولا نیست	خاطرات پنجم آوریل ۱۸۹۷	
۱۴- بیاریتز	خاطرات پنجم آوریل ۱۸۹۷، دیروقت صبح	۱۸۶۷ـ۱۸۶۸ ملاقات با گودشو در مونیخ؛ کشتن دالا پیکولا
۱۵- زندگی دوباره‌ی دالا پیکولا	خاطرات ششم و هفتم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۶۹ لاگرانژ بولان را توصیف می‌کند
۱۶- بولان	خاطرات هشتم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۶۹ دالا پیکولا با بولان ملاقات می‌کند
۱۷- روزهای کمون	خاطرات نهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۷۱ روزهای کمون
۱۸- پروتکل‌ها	خاطرات دهم و یازدهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۷۱ـ۱۸۷۹ بازگشت پدر برگاماشی؛ بسط صحنه‌ی گورستان پراگ؛ کشتن ژولی
۱۹- عثمان بی	خاطرات یازدهم آوریل ۱۸۹۷، غروب	۱۸۸۱ ملاقات با عثمان بی
۲۰- روس‌ها؟	خاطرات دوازدهم آوریل ۱۸۹۷	
۲۱- تاکسیل	خاطرات سیزدهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۸۴ سیمونینی با تاکسیل ملاقات می‌کند
۲۲- شیطان در قرن نوزدهم	خاطرات چهاردهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۸۴ـ۱۸۹۶ تاکسیل علیه ماسون‌ها
۲۳- دوازده سال پربار	خاطرات پانزدهم و شانزدهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۸۴ـ۱۸۹۶ همان سال‌ها، از چشم سیمونینی (در این دوران سیمونینی با روان‌شناسان شه‌مانی آشنا می‌شود، همان‌طور که در فصل ۳ تشریح شده است.)
۲۴- مراسم عشای‌ربانی شبانه	خاطرات هفدهم آوریل ۱۸۹۷ (که سپیده‌دم ۱۸ آوریل تمام می‌شود)	۱۸۹۶ـ۱۸۹۷ فروپاشی اقدامات تاکسیل، ۲۱ مارس ۱۸۹۷؛ عشای ربانی سیاه
۲۵- سروسامان دادن به کارها	خاطرات هجدهم و نوزدهم آوریل ۱۸۹۷	۱۸۹۷ سیمونینی دالا پیکولا را می‌فهمد و او را حذف می‌کند.
۲۶- راه‌حل نهایی	خاطرات دهم نوامبر ۱۸۹۸	۱۸۹۸ راه‌حل نهایی
۲۷- خاطرات ناتمام	خاطرات بیستم دسامبر ۱۸۹۸	۱۸۹۸ تدارک برای بمب‌گذاری

Сергѣй Нилусъ.

Великое

въ маломъ

и

АНТИХРИСТЪ,

какъ близкая политическая возможность.

ЗАПИСКИ ПРАВОСЛАВНАГО.

(ИЗДАНІЕ ВТОРОЕ, ИСПРАВЛЕННОЕ И ДОПОЛНЕННОЕ).

ЦАРСКОЕ СЕЛО.

اولین ویرایش پروتکل های بزرگان صهیون که در بزرگ در درون ک.چک اثر سرگئی نیلوس ظاهر شد.

وقایع بعدی

۱۹۰۵ بزرگ در درون کوچک اثر سرگئی نیلوس با مقدمه‌ی زیر در روسیه منتشر می‌شود: «دوستی، که حالا مرده، دست‌نویسی به من داد که با کمال و وضوحی نامعمول، جریان و پیشرفت توطئه‌ی جهانی شومی را شرح می‌دهد... این سند تقریباً چهار سال پیش، با این ضمانت مطلق که ترجمه‌ی صحیح اسنادی (اصل) است که زنی از یکی از قدرتمندترین رهبران و بالاترین بنیان‌گذاران فراماسونری دزدیده، به‌دست من رسید... دزدی در پایان گردهمایی مخفی سران در فرانسه- کشوری که لانه‌ی توطئه‌ی ماسونی یهودی است صورت گرفت. می‌خواهم این دست‌نوشته را، برای آن‌ها که می‌خواهند ببینند و گوش بدهند، تحت عنوان پروتکل‌های بزرگان صهیون فاش کنم. پروتکل‌ها فوری به چند زبان ترجمه می‌شود.

۱۹۲۱ تایمز لندن بین پروتکل‌ها و کتاب ژولی شباهت‌هایی پیدا و پروتکل‌ها را قلابی اعلام می‌کند، اما پروتکل‌ها همچنان به‌عنوان اصل منتشر می‌شود.

۱۹۲۵ آدولف هیتلر، نبرد من (۱، ۱۱): «این‌که وجود این قوم تا چه حد متکی به دروغی ماندگار است در سند مشهور پروتکل‌های بزرگان صهیون آشکار است. هر هفته فرانکفورتر زایتونگ(۵۸) شکوه می‌کند که این‌ها مبتنی‌بر سندی جعلی‌اند: و بهترین گواه مبنی‌بر اصل‌بودن آن‌ها همین‌جاست... وقتی این کتاب به میراث مشترک همه‌ی مردم تبدیل شود، آن‌گاه می‌توان خطر یهود را سرکوب‌شده فرض کرد.»

۱۹۳۹ هانری رولن در آخرالزمان دوران ما می‌نویسد: «می‌توان گفت پس از انجیل هیچ مکتوبی به‌اندازه‌ی (پروتکل‌ها) دست‌به‌دست نشده است.»

(nbookcity.com)

نام ها

Abramo Isacco Alpron

آبرامو ایزاکو آلپرون

Abruzzo

آبروتزو

Athénée.

آتنه

Adriano Lemmi

آدریانو لمی

Adonai

آدونای

Arachena

آراچینا

Armand le Gueulard

آرمان لو گولار

Étienne Eugène Azam

آزام (۱۸۹۹-۱۸۲۲): جراح فرانسوی که به‌خاطر کارهایش در زمینه‌ی روان‌شناسی شهرت دارد. او سال‌ها زنی بیمار را که فلیدا می‌نامید تحت نظر داشت و باور داشت که فلیدا چندشخصیتی است.

Asti

آستی؛ شهری در ناحیه‌ی پیه‌مون در شمال‌غربی ایتالیا

Asser

آسر

Asmodeus

آسمودئوس: خدای شیاطین در برخی افسانه‌های تلمود ازجمله افسانه‌ی ساختن معبد سلیمان

Aqua Tofana

آکوا توفانا: نوعی سم قوی که گویا در روم و ناپل بسیار رایج بوده است. سازنده‌ی سم زنی به نام جولیا توفانا بود که در قرن هفدهم با فروش سم به بیوه‌های آینده کسب‌وکار پررونقی داشت. سم در شیشه‌های کوچک با تصویر سنت نیکلاس علنی فروخته می‌شد. گویا تا زمان دستگیری توفانا تقریباً ۶۰۰ نفر با این سم بی‌رنگ و بی‌مزه که به‌راحتی با آب مخلوط می‌شد از پا درآمدند.

Acqua Cotta

آکوا کوتا: نام غذایی ساده و فقیرانه و به‌معنی آبِ پخته است

Auguste Vaillant

آگوست ویلان

Alta Vendita

آلتا وندیتا: بالاترین لژ کاربوناری. سندی به نام دستورالعمل‌های دائمی آلتا وندیتا در قرن نوزدهم در ایتالیا منتشر شد که هدفش نفوذ به کلیسای کاتولیک بود.

Ambigu

آمبیگو

Annecy

آنسی

Ah! monseigneur, si Thomas nous voyait!

آه آقا، اگر توما ما را ببیند: آلبومی از لیتوگرافی‌ها که حوالی ۱۸۳۵ منتشر شد.

Auvergne

آورنی

Avvocato

آوکاتو: عنوانی برای خطاب‌کردن وکلا در ایتالیایی.

Avoine

آووان

Avigliana

آویگلیانا

Ivry

آیوری

Eber

ابر

Abracas

ابراکاس

Absinth

ابسینت: عرق افسنطین.

Hébuterne

ابوترن

Abigor

ابیگور

Auteuil

اتویل

Etienne Dolet

اتین دوله: پژوهشگر فرانسوی که در ۱۵۴۶ همراه با کتاب‌هایش سوزانده شد.

Acerbi

اچربی

Okhrana

اخرانا: پلیس مخفی امپراتوری روسیه.

Ochrannye Otdelenija

اخران‌یه ات‌دلِنی‌جا

Edmond About

ادموند ابوت

Adramelech

اردامِلخ

Stanislas de Guaita

استانیسلاس دو گوایتا

Esterhazy

استرهازی

Ostrogoth

استروگوت

Les mystères du peuple

اسرار مردم: نام کتابی از اوژن سو که در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۶ منتشر شد و سال ۱۸۵۷ دستگاه سانسور آن را جمع‌آوری کرد.

Strauss

اشتراوس

Reformed and Capuchin

اصلاح‌شده و کاپوچین.

Jacques Offenbach

افن‌باخ

Aix

اکس

Ecoles

اکول

Elettrico

التریکو

Héloïse d'Argenteuil

الواز (۱۱۶۴-۱۰۹۰): راهبه، نویسنده و پژوهشگر فرانسوی که به‌خاطر مکاتبات و رابطه‌ی عاشقانه‌اش با آبه‌لار شهرت دارد.

Eliphas Levi

الیفاس لوی

Emma

اما

Emilio Toffano

امیلیو توفانو

Enfield

انفیلد

au bouchon

او بوشون

Oppenheim

اوپنهایم

Utrecht

اوترخت

Odalengo Piccolo

اودالنگو پیکولو

Oudinot

اودینو

Oran

اوران

Orzheyevsky

اورژیوسکی

Oreste

اورسته

Orsini

اورسینی

EugenioRavà

اوژن راوا

Osteria del Gambero

اوستریا دل گامبرو

(nbookcity.com) شهر کتاب

Osteria del Gambero d'Oro

اوستریا دل گامبرو دورو

Olivetans

اولیوتان‌ها

Isascher

ایساخر

Isacco D'Ancona

ایساکو دانکونا

Issy

ایسی

Il Cambio

ایل کامبیو

Bac

با

Babette of Interlaken

بابت اینترلاکن: اکو در توصیف بابت اینترلاکن از کتاب «یهودی ورونا: داستان تاریخی انقلاب‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۹ ایتالیا» نوشته‌ی A. Bresciani که سال ۱۸۶۱ منتشر شده استفاده کرده است.

Bataille

باتای

Bathyani

باتیانی

Barbaroux

باربارو

Barolo

بارولو

Georges-Eugene Haussmann

بارون هاوسمن (۱۸۹۹-۱۸۰۱): برنامه‌ریز شهری که نامش با بازسازی پاریس گره خورده است.

Augustin Barruel

باروئل (۱۸۲۰-۱۷۴۱): کشیش یسوعی.

Bastian

باستیان

Basilica of Superga

باسیلیکای سوپرگا: کلیسایی در تورین که قرن هجدهم ساخته شده است.

Baphomet

بافومت: یکی از خدایان پاگان، با تن مرد، سر بز و دارای دو بال. در قرن نوزدهم به‌عنوان یکی از نمادهای شیطان‌پرستان مطرح بود.

Bagheria

باگریا

Ballistite

بالیستیت

Bavareisa

باواریسا

Piccolo Tigre

ببر کوچک: بانکدار و جواهرفروشی یهودی که برای پیشبرد اهداف آلتا وندیتا به سراسر اروپا سفر می‌کرد.

Quod Apostolici Muneris

بخش‌نامه‌ی دوم پاپ لئوی سیزدهم

Bérenger

برانژه

Brebant-Vachette

بربان-واشت

Berthelot

برتلو

Bertillon

برتیون

Bremond

برمون

Bromhidrosis

بروم‌هایدروسیس

Braid

برِی

Béziers

بزیه: شهری در لانگدوک در جنوب فرانسه.

Beckx

بکس

Blanche

بلانش

Blavatsky

بلاواتسکی

De bello gallico

بلو گالیکو: روایت دست‌اول ژولیوس سزار از جنگ‌های گالیک.

Bem

بم

Bonbons du Serrail

بن‌بن سرای

Cassinese Benedictines

بندیکتین‌های کاسینی

Bonnefoy

بنفوی

Benevennto

بنه‌ونتو: فاوستینا ارسی (۱۶۳۸-۱۶۱۳) زن جوانی از اهالی بنه‌ونتوی ایتالیا بود که به جادوکردن و کشتن کودکان محکوم شد و زیر شکنجه به پرستش شیطان اعتراف کرد و به دار آویخته شد.

Boisdeffre

بوازدفر

Boissier

بواسیه

Bozzetti

بوتزتی

Bourru

بوررو

Bournand

بورنان

Burot

بورو

Louis Henri Boussenard

بوسنار (۱۹۱۰-۱۸۴۷): نویسنده‌ی فرانسوی که رمان‌های ماجرایی می‌نوشت.

Boeuf à la Mode

بوف آلامد

Beuque

بوکو

Beaugrand

بوگران

Beaumont

بومان

Beaune

بون

Philippe Buonarroti

بوناروتی (۱۷۶۱-۱۸۳۷): نویسنده، روزنامه‌نگار و فراماسون ایتالیایی که عمدتاً در فرانسه فعالیت می‌کرد.

Biarritz

بیاریتز: نام شهری در فرانسه و در این‌جا نام کتابی که سال ۱۸۶۸ منتشر شد و سرقتی ادبی از کتاب «گفت‌وگو در جهنم...» ژولی بود.

Bicerin

بیچرین: نام رستوران و نوشیدنی مشهور تورین.

Le Réveil du Peuple

بیداری مردم

Bievre

بیور

Pacchi

پاچی

پادشاهی دو سیسیل؛ بزرگ‌ترین ایالت ایتالیا پیش از وحدت آن بود که از وحدت پادشاهی سیسیل و پادشاهی ناپل در ۱۸۱۶ به‌وجود آمد. مرکزش ناپل بود و سال ۱۸۶۰ به پادشاهی ساردینیا پیوست.

Paracelsus

پاراسلسوس

Parke & Davis

پارک و دیویس

Paris Libre

پاریس آزاد

Pallavicini

پالاویچینی

Pamiers

پامیر

Panizzardi

پانیتزاردی

Petit Pont

پتی پون

Oratorian Fathers

پدران بلیغ

Autosuggestion

پذیرش خودبه‌خود: پذیرش ایده‌ای که خود فرد منشأ آن است در حالت هیپنوتیزم یا ناخودآگاه.

Père Lathuile

پِر لاتویل

Père Laurette

پر لارت

Père Lunette

پر لونت

Marcel Proust

پروست (۱۹۲۲-۱۸۷۱): نویسنده‌ی فرانسوی.

Pest

پست

Pneumatic Tube Transport

پست بادی: سیستم نامه‌رسانی‌ای که در آن نامه‌ها در محفظه‌های استوانه‌ای قرار داده و از طریق شبکه‌ای لوله که با فشار هوا کار می‌کرد جابه‌جا می‌شدند. این سیستم در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم متداول بود.

Po

پو: نام رودی است که از تورین می‌گذرد.

Poissonnière

پواسونیه

Podimatas

پودیماتا

Port-Louis

پور لویی

Porte Saint-Martin

پورت سن مارتن

Punta Raisi

پونتا ریسی

Ponte dell’Ammiraglio

پونته دلا میرالیو

Ponson du Terrail

پونسون دو تری

Piaster

پیاستر: لغت ایتالیایی به‌معنی صفحه‌ی فلزی نازک. پول‌های متعددی به این نام خوانده می‌شده‌اند. نام دیگر پیاستر عثمانی قروش است.

Pyroglycerine

پیروگلیسرین

Carlo Pisacane, Duke of San Giovanni

پیزاکانه (۱۸۵۷-۱۸۱۸): یکی از اولین متفکران سوسیالیست ایتالیایی.

Picard

پیکار

Picquart

پیکوار

Pieri

پیه‌ری

The Piemonte

پیه‌مونته

Tarentaise

تارنتز

Thersites

ترسیت

Trudain

ترودن

Baptistines

تعمیددهندگان

Teloky

تلوکی

Civiltà Cattolica

تمدن کاتولیک

Thebaid

نام ناحیه‌ای از مصر باستان است. شعری سروده‌ی شاعری قرن‌نوزدهمی به نام جان گرین لیف ویتی‌یر (۱۸۹۲-۱۸۰۷) با عنوان گوشه‌نشین ته‌به پیدا کردم که در آن زاهد در بیابان با بچه‌ای روبه‌رو می‌شود و بچه او را نزد زنی زیبا می‌برد و بند آخر شعر چنین مضمونی دارد: «به‌محض این‌که پای زاهد از آستانه گذشت، زندگی بهترش آغاز شد، ته‌به مقدس‌ترین زاهدش را از دست داد و مردی به‌دست آورد». نویسندگانی مثل اچ جی ولز، چارلز کینگزلی، ویلیام استیونسون، اسکار وایلد و... به گوشه‌نشین ته‌به اشاره کرده‌اند.

Teutonic

توتنی: آلمانی

Turr

تور

Tour d'Argent

تور دارژان: نام رستورانی در پاریس

Alphonse Toussenel

توسن (۱۸۸۵-۱۸۰۳): ناتورالیست فرانسوی.

Tukory

توکروی

Samuel Auguste André David Tissot

تیسو (۱۷۲۸-۱۷۹۷): پزشک و نورولوژیست سوئیسی که درباره‌ی خودارضایی نوشته است.

Tire-cul

تیغه‌کو

Theobens

تیوبن

Theodor Fritsch

تئودور فریتش

Marie Joseph Louis Adolphe Thiers

تی‌یر (۱۷۹۷-۱۸۷۷): سیاستمدار و مورخ فرانسوی که سه بار نخست‌وزیر فرانسه شد و تاریخ انقلاب فرانسه را نوشت و در سرکوب کمون پاریس نقش

داشت.

Jacobi

جاکوبی

John Greenleaf Whittier

جان گرین‌لیف ویتی‌یر

Giuditta Pasta

جودیتا پاستا

Giuseppe Uziel

جوزپه اوزیل

Girgenti

جیرجنته

Vincenzo Gioberti

جیوبرتی (۱۸۵۲-۱۸۰۱): فیلسوف، روزنامه‌نگار و سیاستمدار ایتالیایی.

Tscharner

چارنر

Czudafy

چودافی

Chodzko

چودزکو

Cialdini

چیالدینی

Servants of Mary

خادمان مریم

Crucified Sisters

خواهران مصلوب

شهر کتاب (ibookcity.com)

Darras

دارا

Massiomo D’azeglio

دازگلیو (۱۸۶۶-۱۷۹۸): دولت‌مرد، رمان‌نویس و نقاش ایتالیایی.

D’Assas

داسا

Daguer

داگر

D’amboise

دامبواز

Drumont

درومان

Driesten

دریستن

des Anglais

دز آنگله

Desportes

دسپورت

Leo Delibes

دلیب

Dan

دن

du Chat qui Pêche

دو شا کی پش: باریک‌ترین کوچه‌ی پاریس با عرض ۱.۸ متر و طول ۲۹ متر.

De la Huchette

دو لا اوشت

De la Bucherie

دو لا بوشری

de la Croix-Rouge

دو لا کروا روژ

Du Maurier

دو موریه

Dubois

دوبوا

Alphonse Daudet

دوده (۱۸۹۷-۱۸۴۰): رمان‌نویس فرانسوی و پدر دو نویسنده: لئون دوده و لوسین دوده.

David Émile Durkheim

دورکهایم (۱۹۱۷-۱۸۵۸): جامعه‌شناس و فیلسوف فرانسوی

Mullato

دورگه: کسی که یکی از والدینش سفید است، دیگری سیاه.

Ducat

دوکات: سکه‌ی طلای عیار ۹۸ به وزن ۳.۴۹۱ گرم که پیش از جنگ جهانی اول در اروپا رایج بود.

Oratorian Fathers

دومینیکن‌ها

Domenico Margiotta

دومینیکو مارجیوتا

Don Fortunato Musumeci

دون فورتوناتو موسومیچی

Di Rudio

دی رودیو

Diana Vaughan

دیانا وان

Le Moniteur du Peuple

دیده‌بان مردم

Benjamin Disraeli

دیزرائیلی (۱۸۰۴-۱۸۸۱): نویسنده و سیاستمدار محافظه‌کار بریتانیایی که دوبار نخست‌وزیر این کشور شد.

Rachkovsky

راچکوسکی

Rampolla

رامپولا

Ramorino

رامورینو

Friars Minor Conventual

راهبان خانقاه کهتر

Ravenna

راونا

Jules Renard

رنار (۱۹۱۰-۱۸۶۴): نویسنده‌ی فرانسوی و عضو آکادمی گنکور.

Reuben

روبه

Roothaan

روتان

Rodin

رودن

Rossini

روسینی

Rochefort

روشفور

Rocher

روشه

Rocher de Cancale

روشه دو کنکال

Roquette

روکت

Riancey

ریانسی

Rebaudengo

ریبادنگو

Zaebos

زیبس

Xyloidin

زیلویدین

Jacques de Biez

ژاک دو بیز

Jacques de Reinach

ژاک دو رناک

Jacque De Molay

ژاک دو موله

Jakob Brafmann

ژاکو برافمان

Louis Jacolliot

ژاکولیو (۱۸۹۰-۱۸۳۷): وکیل دعاوی، نویسنده و سخنران فرانسوی.

Jean Boyer

ژان بویه

Joséphin Péladan

ژوزفن پلادن

Jouffroy

ژوفرو

Jules Bois

ژول بوا

Juliette Lamessine

ژولیت لامسن (۱۹۳۶-۱۸۳۶): فمینیست، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی.

Gilles De Rais

ژیل دو رِی (۱۴۴۰-۱۴۰۴): شوالیه‌ی اهل بریتانی و از هم‌رزمان ژاندارک که به قتل زنجیره‌ای کودکان متهم شد.

Sapri

ساپری

Sarah Bernhardt

سارا برنارد (۱۹۲۳-۱۸۴۴): هنرپیشه‌ی فرانسوی.

salade Francilion

سالاد فرانسیلیون

Salpetriere

سالپتریر

Salembrier

سالمبریه

Salemi

سالمی

Samuel Fernandez Patto

ساموئل فرناندز پاتو

Samuele Marchesi

ساموئل مارشیسی

Samael(Samil)

سامیل

Sandherr

ساندهر

Sauton

ساوتن

Mendicant orders

سائلین: فرقه‌های مذهبی که هیچ دارایی فردی و جمعی ندارند و فقط با صدقه زندگی می‌کنند.

Sebulon

سبولون

Stieber

ستایبر

Stolas

ستولاس

Saïr

سعیر

Sephardic

سفاردی: یهودی‌ای که اجدادش از اسپانیا یا شمال آفریقا آمده باشند.

Celestines or Turchines

سلستین‌ها یا تورچین‌ها

Daniell cell

سلول دانیل: نوعی باتری الکتروشیمیایی که شیمی‌دان انگلیسی جان فردریک دانیل در سال ۱۸۳۶ اختراع کرد.

Saint-Privat

سن‌ـپریوا

Saint-Thomas-de-Villeneuve

سن توماس دو ویلنوو

Saint-Germain-l'Auxerrois

سن ژرمن لاکسروا

Saint-Julien-le-Pauvre

سن ژولین فقیر

Saint-Simon

سن سیمون (۱۸۲۵-۱۷۶۰): متفکر سوسیالیست فرانسوی که افکارش بر مارکسیسم، پوزیتیویسم و جامعه‌شناسی تأثیر گذاشت.

Saint-Cloud

سن کلو

Saint-Médard

سن‌ـمدار

Sainte-Pélagie

سنت پلاژی

Saint-Julien-le-Pauvre

سن‌ـژولین‌له‌ـپوور

Saint-Severin

سن‌ـسه ورن

Grand Sanhedrin

سنهدرین: شورای عالی یهودیان در گذشته، که با اوج‌گیری مسیحیت منحل شد. ناپلئون اول همین نام را بر شورایی از یهودیان که برای پاسخ به دوازده سوال دولت تشکیل شده بود گذاشت تا به آن وجهه‌ی قانونی و قضایی ببخشد.

Soul

سو

Soissons

سواسون

Pyrography

سوخت‌نگاری: ایجاد نقش‌ونگار روی چوب از طریق سوزاندن آن.

Sûreté

سورت: پلیس فرانسه، به‌خصوص بخش کارآگاهی آن.

Albert Sorel

سوره (۱۹۰۶-۱۸۴۲): مورخ فرانسوی.

Sèvres

سوره: شهری در جنوب‌غربی پاریس که چینی آن مشهور است.

Sussi

سوسی

Sophie Walder

سوفی والدر

Sophia Sapho

سوفیا سافو

Swedenborg

سویدنبرگ

Cistercians

سیسترسین‌ها

Simeon

سیمئون

Château d’If

شاتو دیف

Château d’Yquem

شاتو دیکوِم

Jean-Martin Charcot

شارکو (۱۸۹۳-۱۸۲۵): عصب‌شناس فرانسوی که پدر عصب‌شناسی مدرن شناخته می‌شود.

Charles Hacks

شارل هک

Michel Floréal Chasles

میشل فلوره شاسله (۱۸۸۰-۱۷۹۳): ریاضی‌دان فرانسوی.

Châtelet

شاتله

Champrosay

شانپروزه

Cherche-Midi

شغشه‌ـمیدی

Chez Philippe

شه فیلیپ

Chez Magny

شه‌مانی

Chaussée d'Antin

شوسه دانتن

شیخ‌الجبل: رشیدالدین سینان (۱۱۹۲-۱۱۳۵)، یکی از رهبران شاخه‌ی سوری حشاشین که گویا در جوانی به الموت آمد و بعدها حسن دوم او را به سوریه اعزام کرد.

Fayolle

فایول

Frascator

فراسکاتور

Anatole France

فرانس (۱۹۲۴-۱۸۴۴): شاعر، روزنامه‌نگار و رمان نویس فرانسوی.

Ferdinand de Lesseps

فردینان دو لسپس

Ferdinado II

فردیناندوی دوم (۱۸۵۹-۱۸۱۰): پادشاه دو سیسیل از ۱۸۳۰ تا پایان عمر.

Froment

فرومان

Frigyesy

فریگیسی

Joseph Fesch

فش (۱۸۳۹-۱۷۶۳): کاردینال فرانسوی که رابطه‌ی نزدیکی با خانواده‌یبناپارت داشت.

Flamand

فلامان

Flicoteaux

فلیکوتو

von Schwarzkoppen

فن شوارتزکوپن

Four

فو

Fouarre

فوار

Furstenberg

فورستنبرگ

Charles Fourier

فوریه: شارل فوریه (۱۷۷۲-۱۸۳۷) فیلسوف فرانسوی.

Foncier

فونسیه

Foyot

فویو

Giuseppe Marco Fieschi

فیشی (۱۸۳۶-۱۷۹۰): طراح توطئه‌ای برای کشتن لویی فیلیپ پادشاه فرانسه در ۱۸۳۵.

Siccardi Law

قانون سیکاردی: قانونی که آزگلیو در سال ۱۸۵۱ گذارد و به‌موجب آن دادگاه‌های روحانی برچیده و امتیازات آن‌ها لغو شد.

Sacré-Coeur

قلب مقدس

Kahal

قهال: هیئتی اجرایی که برای اداره‌ی هر جامعه‌ی خودمختار یهودی انتخاب می‌شد. قهال در جامعه‌ی یهودی نقش شورای کمیته‌ی تصمیم‌گیری کهیلا را ایفا می‌کرد.

Caprera

کاپررا

George Cadoudal

کادودا (۱۸۰۴-۱۷۷۱): سیاستمدار فرانسوی. ماشین جهنمی اشاره به بشکه‌ای پر از باروت است که عوامل کادودا در کنار کالسکه‌ی ناپلئون بناپارت منفجر کردند.

Caran d'Ache

کاران داش

Carnavalet

کاراناواله

Carbonari

کاربوناری: زغال‌سوزها. گروه انجمن‌های مخفی انقلابی که قرن نوزدهم در ایتالیا شکل گرفتند. اعضای آن کاربونارو خوانده می‌شدند.

Carthusians

کارتوزیان‌ها

Carducci

کاردوچی

Charles Albert (Carlo) Alberto Amedeo

کارلو آلبرتو: پادشاه پیه‌مون- ساردنی از ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۹.

Carlo Tenca, La ca' dei, cani 1840

کارلو تنکا

Carolus

کارلوس

Carmelo

کارملو

Calced and Discalced Carmelites

کارملیت‌های پابرهنه و کفش‌به‌پا

Caserta

کازرتا

Quasimodo

کازیمودو

Castlefidaro

کاستل‌فیدارو

Café Anglais

کافه آنگله

Café de la Paix

کافه دو لا په: (کافه‌ی صلح)

Café Riche

کافه ریش

Cagliostro

کاگلیوسترو

Calatafimi

کالاتافیمی

Calvados

کالوادس

Calvary

کالواری یا جلجتا، جایی که به باور مسیحیان عیسی در آن‌جا مصلوب شد. به مجسمه‌های عیسای مصلوب که به نمایش عمومی درمی‌آیند نیز کالواری می‌گویند.

Candomblé

کاندومبل: مذهبی آفریقایی- برزیلی

Cancrin

کانکرن

Canon Mustel

کانون موستل

Camillo Benso, Count of Cavour

کاوور (۱۸۶۱-۱۸۱۰): یکی از رهبران جنبش وحدت ایتالیا و اولین نخست‌وزیر پادشاهی ایتالیای متحد.

Croesus

کرزوس: پادشاه لیدیه از ۵۶۰ تا ۵۴۷ پیش از میلاد که از ارتش ایران شکست خورد. کرزوس بسیار ثروتمند بود.

Crémieu-Foa

کرمیو فوآ

Kreuzzeitung

کروتزایتونگ

Francesco Crispi

کریسپی

Canons Regular of Sant'Egidio

کشیشان پیرو سنت اجیدیو

Canons of the Lateran

کشیش‌های لاتران

Le Bonnet Rouge

کلاه سرخ

Klauss

کلاوس

Poor Clares

کلرهای فقیر

Clément Fabre de Lagrange

کلمان فابر دو لاگرانژ

Colombo Donato

کلمبو دوناتو

Clichy

کلیشی: محله‌ای در پاریس

Clignancourt

کلینیانکور

Contrescarpe-Dauphine

کنترسکارپ-فین

Marie Catherine Sophie, Comtesse d'Agoult

کنتس داگول (۱۸۷۶-۱۸۰۵): نویسنده‌ی فرانسوی که با نام مستعار دانیل سترن می‌نوشت.

Virginia Oldoini, Countess of Castiglione

کنتس کاستیلیونه (۱۸۹۹-۱۸۳۷): اشراف‌زاده‌ی ایتالیایی که معشوقه‌ی ناپلئون سوم بود. او همچنین یکی از چهره‌های شاخص تاریخ عکاسی است.

Consolata

کنسولاتا

Cotechino

کوتچینو

Cochinchina

کوشن‌شین

Cochon

کوشون: در زبان عامیانه معنی خوک کثیف می‌دهد.

Collin de Plancy

کولن دو پلانسی

Collodion

کولودیون

Cuignet

کوینیه

Garacciolo

گاراکیولو

Galande

گالاند

Gambetta

گامبتا

Gaeta

گائتا

Geist

گایست: لغت آلمانی به معنی الکل. روح و ذهن هم معنی می‌دهد.

Gad

گد

Gramont

گرامون

Grand Véfour

گران وفو

Grands-Augustins

گراند آگوستین

Grand Orient

گراند اوریان فرانسه یا شرق اعظم در سال ۱۷۷۳ میلادی در پاریس تأسیس شد و یکی از مهم‌ترین و بزرگ‌ترین لژهای فراماسونری اروپا بود. این لژ اکنون با نام گراند لژ فرانسه فعالیت می‌کند.

Grenelle

گرنل

Grenoble

گرنوبل

Grevy

گروی

Grivel

گریو

Gaston Trois-Pattes

گستان تروا- پاته

Gaul

گل: ناحیه‌ای در غرب اروپا در عصر آهن که فرانسه، بلژیک، لوکزامبورگ، بخش غربی شمال ایتالیا، بیشتر خاک سوئیس، آلمان و هلند امروزی را تا کرانه‌ی غربی رود راین دربر می‌گرفت.

Capers

گلگ

Golovinsky

گلووینسکی

Goncourts

گنکور

Gobineau

گوبینو: ژوزف آرتور کنت دو گوبینو (۱۸۸۲-۱۸۱۶)؛ آریستوکرات، رمان‌نویس فرانسوی که به‌خاطر طرح تئوری نژاد برتر آریایی در کتابش «مقاله‌ای در باب نابرابری نژادهای انسانی» مشهور شد.

Goedsche

گودشو

Gorgas

گورگاس

Gougenot des Mousseaux

گوگنو د موسو

Golem

گولم: در فولکلور یهودی، گولم موجودی انسان‌نماست که از ماده‌ی بی‌جان ساخته شده باشد. مشهورترین روایت از گولم مربوط به خاخام ارشد پراگ در قرن شانزدهم میلادی، Judah Loew ben Bezalel، است.

Gonse

گونس

Charles Gounod

گونو: فاوست گونو اپرایی است در پنج پرده براساس برداشت آزادی از فاوست گوته.

Guedon

گویدون

Guillot

گیو

La Spezia

لا سپیتزیا

La Croix Nivert

لاکروانیور

Lappe

لاپ

Laperouse

لاپروز

Lautier

لاتیه

Laurier

لاریه

Lazzareschi

لازارشی

Lafayette

لافایت (۱۷۵۷-۱۸۳۴): یکی از سران گارد ملی در انقلاب فرانسه و یکی از افسران ارتش انقلابی آمریکا در جنگ‌های استقلال که زیر نظر جرج واشنگتن خدمت می‌کرد.

Lacroix

لاکروا

Lanza

لانزا

Lansquenet

لانسکونت: نوعی بازی ورق

Johann Kaspar (or Caspar) Lavater

لاواتر: شاعر و چهره شناس سوییسی

The Lombardo

لمباردو

Les Halles

له‌زال (بازار مرکزی پاریس)

Le Constitutionnel

لو کنستیتوسیونل: روزنامه‌ای ادبی و سیاسی که اولین بار در سال ۱۸۱۵ با نام ایندیپندنت منتشر شد و بعدها- در دوران انقلاب دوم فرانسه- به لو کنستیتوسیونل تغییر نام داد. یکی از اولین‌ها در نوع خود بود.

Lutostansky

لوتوستانسکی

Ludovico Piavi

لودویکو پیاوی

Laurent Tailhade

لوران تایاد

Lourdes

لورد

Denis Vrain-Lucas

لوکاس: دنی ورن لوکا (۱۸۸۰-۱۸۱۸): جاعل فرانسوی که در طول ۱۶ سال بیش از ۲۷۰۰۰ امضاء، نامه و اسناد دیگر را جعل کرد. اسناد به‌ظاهر به افرادی مثل مریم مجدلیه، کلئوپاترا، پونتیوس پیلاتس، ژاندارک، سیسرو، دانته آلیگیری و... تعلق داشتند و به زبان فرانسه‌ی معاصر نوشته می‌شدند؛ با این‌همه مشهورترین مجموعه‌داران آن‌ها را می‌خریدند!

Locomte

لوکنت

Llull

لول

Loew

لوو

Levi

لوی

Ignatius of Loyola

لویولا (۱۵۵۶-۱۴۹۱): بنیان‌گذار فرقه‌ی یسوعی

Louis Capet

لویی کاپه: پس از آن‌که لویی شانزدهم از سلطنت خلع و فرانسه جمهوری شد، او را شهروند لویی کاپه نام دادند که کنایه‌ای بود به این‌که خاندان بوربون از اول هم غاصب بوده‌اند.

Lisieux

لیزیو

Liguria

لیگوریا: ناحیه‌ی ساحلی شمال غرب ایتالیا

Lilith

لیلیت

Limoges

لیموژ

Livorno

لیورنو

Lieven

لیون

Maub

ماب

Giuseppe Mazzini

ماتزینی: جوزپه ماتزینی (۱۸۷۲-۱۸۰۵)؛ ملقب به قلب تپنده‌ی ایتالیا. سیاستمدار و روزنامه‌نگار بود و برای وحدت ایتالیا تلاش می‌کرد.

مادام کاملیا: عنوان رمانی از آلکساندر دوما که داستان عشق فاحشه‌ای سطح‌بالا را روایت می‌کند.

Modena

مادینا

مارانو: یهودی یا مسلمانی که از ترس مسیحی شده باشد.

Marcilepre

مارچیلپره

La Marseillaise

مارسیز

Marquis de Morès

مارکی دو موره

Marais

ماره

Marie Joseph Gabriel Antoine Jogand-Pagès

ماری ژوزف گابریل آنتوان ژوگان پاژه (۱۸۵۴-۱۹۰۷): نویسنده و روزنامه‌نگار

فرانسوی که به‌خاطر نوشته‌هایش بر ضد کلیسای کاتولیک و روحانیون شهرت دارد.

Mastai Ferretti- Pius IX

ماستای فره‌تی پیوس نهم

Magyarody

ماگیارودی

Thomas Robert Malthus

مالتوس (۱۷۶۶-۱۸۳۴): روحانی و پژوهش‌گر انگلیسی که عقایدش اقتصاد سیاسی و جمعیت‌شناسی را تحت تأثیر قرار داد.

Malesherbes

مالزرب

Manasse

ماناسه

Mannesseh

مانسه

Cod fish

ماهی روغن

Maitre-Albert

متر-آلبر

Passionists

متعصبان

Contemplative orders

متفکران: فرقه‌های مذهبی که مراقبه و عبادت را بر فعالیت اقتصادی مقدم می‌دانند.

Observant

مراقب

Mordecai, Mordechai

مردخای

Mercedarians

مرسدارین‌ها

Mercier

مرسیه

Merck & Gehe

مرک و گه‌هه

(nbookcity.com) شهر کتاب

Franz Anton Mesmer

مسمر (۱۸۱۵-۱۷۳۴): از پیشگامان هیپنوتیزم در اروپا. در زبان انگلیسی لغت Mesmerism که به معنی مسحورشدن است از نام او گرفته شده است.

Messena

مسینا

Le Contemporain

معاصر

Melchom

ملخوم

Melchizedek

ملکی‌صدق: کاهنی که از ابراهیم عشریه گرفت.

Maillot

ملو

Memphis and Misraim

ممفیس و میزرائیم

Mende

مند

Mendelssohn

مندلسون

Mendizabal

مندیزابال

Menser

منسر

Une veillée de jeune fille

مهمانی دختر جوان: عنوان کتاب مصوری که سال ۱۸۴۰ منتشر شد.

Moisé Maldacea

مواز مالاداچی

Morra

مورا: بازی‌ای دستی که قدمت آن به یونان و روم باستان می‌رسد. بازیکنان هم‌زمان بین صفر تا پنج انگشت دست‌شان را نشان می‌دهند و جمع انگشتان بازشده را حدس می‌زنند. کسی که جمع را درست حدس بزند امتیاز می‌گیرد.

Mouravieff

موراویف

Maurice Joly

موریس ژولی (۱۸۷۸-۱۸۲۹): وکیل و هجونویس فرانسوی.

Moloch

مولوخ: نام یک خدای باستانی آمونی است.

Molise

مولیس

Mont-Valerien

مون‌والریان

Montauban

مونتابان

Montrouge

مونتروژ

Xavier du Montépin

مونته‌پن (۱۹۰۲-۱۸۲۳): قصه‌نویسی که ظاهراً برخی از کارهایش به فیلم تبدیل شده است.

Montorgueil

مونتورگی

Montorgueil

مونتورگیه

Oscar-Claude Monet

مونه (۱۹۲۶-۱۸۴۰): نقاش امپرسیونیست فرانسوی.

Brasseries a femmes

میخانه‌های زنان: در قرن ۱۹ به میخانه‌هایی گفته می‌شد که پیشخدمت‌های‌شان زن بودند.

Maubert

میدان مابر

Michele Mancino

میکله مانچینو

Minims

مینیم‌ها

Antonio Meucci

میوچی (۱۸۸۹-۱۸۰۸): مخترع ایتالیایی

Meyerbeer

می‌یربیر

Naphtali

نافتالی

Teratology

ناقص‌الخلقه‌شناسی

Nunzio Ciraldo Fraiunco

نانزیو چیرالدو فرایونکو

Oblates of Saint Mary

نذرشدگان سنت مری

Negri Di Saint Front

نگری دی سن فران

Gérard de Nerval

نروال (۱۸۵۵-۱۸۰۸): شاعر رمانتیک فرانسوی

humanum genus

نسل بشر

Nekam

نکام: برای نکام معنای مشخصی پیدا نکردم. در زبان اسلوونی به معنی جایی است. در آیین‌هایی که این کتاب توصیف می‌کند بازهم به کلمات آهنگین بی‌معنی برمی‌خوریم.

Noblot

نوبلو

Neuilly

نویلی

Nijmegen

نیژمیگن

Giovanni Nicotera

نیکوترا

Nino Bixio

نینو بیکسیو

Nievo

نیوو

Haborym

هابوریم

Heredom

هردوم

Herostratus

هروستراتوس

Huysmans

هویسمان

Heymann

هیمن

Valenza Po

والنتزا پو

Vanves

وانو

Wawruch

واوروخ

Johann Adam Weishaupt

وایسهاوپت (۱۷۴۸-۱۸۳۰): فیلسوف آلمانی و پایه‌گذار فرقه‌ی ایلومیناتی

Vercingetorix

ورسن‌ژتوریکس (۴۶ تا ۸۲ پیش از میلاد): رئیس قبیله‌ی آورنی که گل‌ها را علیه ژولیوس سزار متحد کرد.

Worms

ورمز

Volturno

ولتورنو

Vincennes

ونسان

Voisin

وواسن

Wurzburg

وورتزبرگ

Witte

ویت

Vitriol

ویتریول: جوهر گوگرد یا اسید سولفوریک که در گذشته روغن ویتریول نیز خوانده می‌شد. یکی از موارد مصرف آن کیمیاگری بود.

Eugène François Vidocq

ویدوک (۱۷۷۵-۱۸۵۷): مجرم و جرم‌شناس فرانسوی که داستان زندگی‌اش الهام‌بخش نویسندگان زیادی از جمله ویکتور هوگو و بالزاک بوده است. او بنیان‌گذار اولین آژانس کارآگاهی خصوصی شناخته‌شده‌ی دنیا و بنیان‌گذار و اولین مدیر سازمان امنیت ملی فرانسه است. او را پدر جرم‌شناسی نوین می‌دانند.

Vicaria

ویساریا

Vicar Parocchi

ویکار پاروچی

Vintras

وینترا

Vincenzo Sardi

وینچنزو ساردی

Vieux Colombier

ویو کلمبیه

Le Rappel

یادآوری

Les Juifs et nos contemporains

یهودیان و معاصران ما: عنوان کتابی است به قلم فرانسوا بورنان و ادموند پیکار که سال ۱۸۹۹ منتشر شده (و عجیب است که در کتاب در یادداشت‌های سال ۱۸۹۷ به آن اشاره شده است).

Yuliana Dimitrievna Glinka

یولیانا دیمیتریونا گلینکا

Yiddish

ییدیش: نامِ زبانی است که برای نزدیک به هزار سال، زبانِ مادری و گاه، تنها زبانِ یهودیانِ اشکنازی بود که در اروپای شرقی و مرکزی می‌زیستند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۱. منوی معروف «شام سه امپراتور» است که در مهمانی‌ای به تاریخ ۷ ژوئن ۱۸۶۷ در رستوران کافه آنگله پاریس برگزار شد. سرآشپز رستوران آن را در زمان برگزاری نمایشگاه بین‌المللی پاریس برای ویلیام اول پادشاه پروس و مهمانانش آلکساندر دوم تزار روسیه و پرنس اتو فن بیسمارک تهیه کرد. صرف شام هشت ساعت طول کشید و به‌ازای هر نفر ۴۰۰ فرانک (معادل ۸۸۰۰ یورو به قیمت‌های سال ۲۰۱۲) هزینه داشت.

۲. اشاره به شوپن و معشوقه‌اش ژرژ ساند.

۳. در متن انگلیسی: FetorJudica- در ۱۸۸۸ جزوه‌ای بی‌امضاء با عنوان «آقای جاکوبز اصیل» منتشر شد که این عبارت را به ویکتور هوگو نسبت داده بود.

۴. اکو تابلوی «پیرمرد و نوه‌اش» اثر Domenico Ghirlandaio (حدود ۱۴۹۰) را در کتابی که سال ۲۰۰۷ با عنوان «تاریخ زشتی» منتشر کرد گنجانده است.

۵. رمان یادشده سال ۱۸۴۴ منتشر شده است.

۶. به جنگ داخلی مذهبی بین استان‌های پروتستان‌شده و استان‌های هنوز کاتولیک‌مانده‌ی سوئیس (از جمله لوسرن) در قرن شانزدهم میلادی اشاره می‌کند.

۷.«بیایید آخرین پادشاه را با روده‌های آخرین کشیش دار بزنیم»ـ دیدرو.

۸. نجف دریابندری در کتاب مستطاب آشپزی زیر مدخل بویی یابس نوشته که این غذا، که این روزها غذایی شیک محسوب می‌شود، در اصل غذای ماهی‌گیران فقیر جنوب فرانسه بوده که در پایان روز، دم و استخوان ماهی و صدف‌داران و سخت‌پوستان به‌فروش‌نرفته‌شان را به خانه می‌آورده‌اند و کدبانوی خانه آن‌ها را در دیگ آب‌جوشی که سیر و پیاز و... هم در آن بوده می‌ریخته و با آن «آب‌ماهی» درست می‌کرده است.

۹. بیچرینـ در گویش پیه‌مونی یعنی لیوان کوچکـ نام نوشیدنی‌ای گرم ویژه‌ی تورین ایتالیاست، که از اسپرسو، شکلات مایع و شیر خامه‌نگرفته درست

می‌شود و از قرن هجدهم رایج بوده است. لایه‌های مختلف را طوری در لیوان می‌ریزند که با هم مخلوط نشوند. آلکساندر دوما در ۱۸۵۲ آن را ستوده است. کافه بیچرین در میدان دلا کنسولاتا از قرن هجدهم میلادی این نوشیدنی را سرو می‌کرد. کافه بیچرین سال ۱۷۶۳ تأسیس شده و هنوز فعال است.

۱۰. کاردینال روهان، یکی از سفرای فرانسه در دربار اتریش، که به دلایلی که از حوصله‌ی این پانویس خارج است، از چشم ماری آنتوانت افتاده بود. او از معشوقه‌اش که کلاهبردار بود فریب خورد و درگیر ماجرای گردن‌بند الماس بسیار گران‌قیمتی شد که ماری آنتوانت خریده بود. ماجرا لو رفت اما کاردینال و کاگلیوسترو هر دو در محاکمه‌ای در سال ۱۷۸۶ تبرئه شدند.

۱۱. ایالت‌های ایتالیا که مستقیماً توسط دستگاه پاپ اداره می‌شدند.

۱۲. سلاطین عثمانی با این عنوان خوانده می‌شدند.

۱۳. اومبرتو اکو به فهرست علاقه‌ی ویژه‌ای دارد. گفته است: «فهرست منشأ فرهنگ است. جزئی از تاریخ هنر و ادبیات است. فرهنگ چه می‌خواهد؟ می‌خواهد ابدیت را درک‌پذیر کند. همچنین می‌خواهد نظم به‌وجود آورد- نه همیشه، بلکه اغلب؛ و چه‌طور ما، به‌عنوان انسان، با ابدیت روبه‌رو می‌شویم؟ چه‌طور تلاش می‌کنیم به درک‌ناپذیر دست بیابیم؟ از طریق فهرست‌ها، از طریق کاتالوگ‌ها، از طریق مجموعه‌های موجود در موزه‌ها و از طریق دائرةالمعارف‌ها و لغت‌نامه‌ها.»

در سرتاسر این کتاب با فهرست‌های گوناگون مواجه می‌شویم. خیلی از آن‌ها، مثل فهرست خنزرپنزرهای مغازه‌ی قلابی سیمونینی، که در فصل اول تشریح شد، حاوی اشارات بینامتنی هم هستند. پیداکردن همه‌ی این اشاره‌ها و توضیح همه‌ی اسامی‌ای که در کتاب آمده کتاب را بیش‌ازحد حجیم و خسته‌کننده خواهد کرد. برای علاقه‌مندان معادل انگلیسی نام‌ها در انتهای کتاب آمده است.

۱۴. Alter Ego.

۱۵. finanziera: هم نام غذاست و هم ظاهراً به معنی کارشناس امور مالی است.

۱۶. Cavalier Bianco: منظور از شوالیه افسر سواره‌نظام است.

۱۷. طرفداران گاریبالدی.

۱۸. هر سولدی یک‌بیستم لیر بوده است.

۱۹. Pear cactus: به زبان مادرشوهر و کاکتوس گوش‌خرگوشی هم معروف است.

۲۰. لقب زندانی‌ای با نام اوستاش داگر که سال ۱۶۶۹ یا ۱۶۷۰ دستگیر و سی‌وچهار سال، تا زمان مرگش در ۱۷۰۳، در زندان‌های متعدد از جمله باستیل زندانی بود. هویت واقعی او موضوع چندین کتاب بوده، چون هرگز هیچ‌کس چهره‌اش را که همیشه با ماسکی از مخمل سیاه پوشانده می‌شد ندیده است.

۲۱. اواخر قرن نوزدهم در اروپا و بعد در آمریکا رسم بوده که پولدارها به محلات فقرا، یهودیان، سیاه‌پوستان، چینی‌ها و هم‌جنس‌خواهان سرمی‌زدند تا ببینند نیمه‌ی دیگر اجتماع چه‌طور زندگی می‌کند. حتی گاهی جوان‌ترها در مهمانی‌هایی در این محلات شرکت می‌کرده‌اند تا هیجان دستگیری به‌دست پلیس را تجربه کنند.

۲۲. نوعی روش ابتدایی عکاسی با صفحه‌ی نقره و گاز جیوه.

۲۳. منظور مهمانی‌هایی است که خانم‌های متشخص و ثروتمند برگزار می‌کردند و در آن‌ها درباره‌ی مسائل روز، ادبیات، هنر و... صحبت می‌شد و هنرمندان و نویسندگان به آن‌ها دعوت می‌شدند.

۲۴. نظام فئودالی روسیه‌ی تزاری.

۲۵.Beit Din.

۲۶. Messianism: انتظار منجی موعود.

۲۷. Kabbalah.

۲۸. آبه یعنی پدر روحانی؛ اما این‌جا در جای اسم به‌کار رفته است.

۲۹. در متن: too many irons in the fire؛ آهن‌های خیلی زیاد در آتش.

۳۰. این عبارت که بر سَردر اردوگاه‌های نازی‌ها هم نوشته می‌شد عنوان کتابی است از فیلسوف آلمانی لورنتز دیفن‌باخ.

۳۱. Herr: آقا.

۳۲. Swordstick: عصایی که تیغه‌ی شمشیری در آن پنهان شده است.

۳۳. مقیاس اندازه‌گیری غلات و میوه‌ها، معادل ۸ گالن؛ ۳۶ لیتر.

۳۴. به شهر (روم) و به تمام جهان- در روم باستان تمام اعلان‌ها با این خطاب شروع می‌شد. ضمناً این روش خطاب را پاپ‌ها استفاده می‌کنند.

۳۵. اشاره به کاتولیک‌هاست.

۳۶. این جمله منسوب به وسپاسین امپراتور روم است.

۳۷. Noachite: در سنت شفاهی یهودیت، کسانی که نسب‌شان به حضرت نوح می‌رسد و باور بر این است که طبیعتاً «خوب» هستند.

۳۸. نام قدیم کوه لبنان.

۳۹. مجله‌ای که ژولیت آدام در ۱۸۷۹ تأسیس کرد و به مدت هشت سال ویراستاری آن را برعهده داشت و تا ۱۸۹۹ در اداره‌ی آن سهیم بود.

۴۰. رمان کشته‌شده به‌دست یهودیان به قلم هنری دسپورت در سال ۱۸۹۰ منتشر شد و گویا براساس ماجرایی که در الجزایر اتفاق افتاده بود نوشته شده بود.

۴۱. Spanish fly: نام نوعی سوسک سبزرنگ است که ماده‌ای به نام کانتارین دارد. این ماده سوزآور و کشنده و از قدیم محرک نیروی جنسی محسوب می‌شده است.

۴۲. (Jean-Paul Marat (۱۷۴۳-۱۷۹۳: پزشک و روزنامه‌نگار فرانسوی و یکی

از رادیکال‌ترین چهره‌های انقلاب ۱۷۸۹.

۴۳. Mara.

۴۴. غلاط؛ ناحیه‌ای در آسیای صغیر.

۴۵. دروئیدها کاهنان بریتانیایی، ایرلندی، گل (و دیگر بخش‌های اروپای سلتی) در عصر آهن و احتمالاً پیش از آن بوده‌اند.

۴۶. Gutter journalist: کسانی که در مطبوعات «زرد» قلم می‌زنند.

۴۷. ۱۶۰ proof. Proof معیاری برای اندازه‌گیری میزان الکل در نوشیدنی‌های ABV الکلی است که اولین بار در انگلستان تعریف شد و معادل هفت‌چهارم است. ABV دوبرابر Proof بود. در آمریکا (الکل حجمی).

۴۸. Addresse.

۴۹. Intéressant.

۵۰. Stigmata: زخم‌هایی که براثر میخ روی تن عیسی ایجاد شدند و مسیحیان باور دارند که روی تن برخی قدیسان ظاهر می‌شود.

۵۱.Altar.

۵۲. Apse: فرورفتگی‌ای نیم‌دایره‌شکل یا چندضلعی در انتهای شرقی کلیسا که سقف گنبدی دارد و محراب یا محل نشستن روحانیون است.

۵۳. لغت توهین‌آمیز در خطاب به آلمانی‌ها، به‌خصوص سربازان آلمانی در جنگ جهانی اول.

۵۴. این جمله در متن به لاتین آمده و ظاهراً منسوب به هوراس است.

۵۵. ویشنو یکی از خدایان هندی است که چهار دست دارد.

۵۶. نوعی غذای فرانسوی قرن‌نوزدهمی؛ خون و مغز استخوان اردک که با

پرس‌کردن به‌دست می‌آمد در تهیه‌ی سس این غذا به‌کار می‌رفت.

۵۷. Prairial: به Prairie نام ماه نهم در تقویم جمهوری فرانسه که از کلمه‌ی معنای مرغزار گرفته شده است.

۵۸. روزنامه‌ای آلمانی‌زبان که از ۱۸۵۶ تا ۱۹۴۳ منتشر می‌شد.

شهر کتاب (bookcity.com)